

دارایی

خانواده روغن

امیل زولا

ترجمه دکتر محمد تقی غبائی



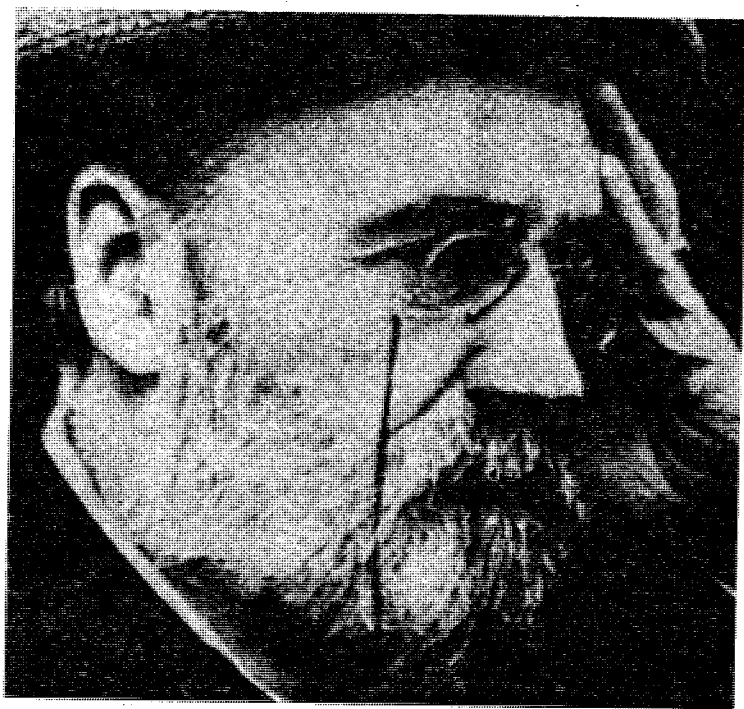


انتشارات نیلوفر

قیمت ۴۵۰ ریال

فصل: محمد باقر

دارایی خانواده روغن
خاستگاهها



امیل زولا

دارایی خانواده روغن

خاستگاهها

ترجمه محمد تقی غیائی



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

امیل زولا

دارایی خانواده روگن **La Fortune Des Rougon**

انتشارات Livre de Poche ، ۱۹۶۴

ترجمه محمد تقی غیائی

چاپ اول زمستان ۱۳۶۱

چاپ پڑمان

تیراژ ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

مقدمه

زمینه تاریخی قصه

از ۱۷۸۹ تا ۱۸۴۸، یعنی در مدتی کمتر از ۶۰ سال، سه انقلاب خونین در فرانسه رخ داد. اگرچه انقلاب کبیر سال ۱۷۸۹ از حیث هدف و محتوا مهمترین بود، و دو انقلاب بعد برای پیگیری شعارهای آن صورت گرفت؛ چون انقلاب سوم بساط سلطنت را برچید و اعلام جمهوری کرد، در تاریخ این کشور نقطه عطفی شمرده می‌شود.

جمهوری دوم بیش از دو سال نپایید. لویی ناپلئون، برادرزاده ناپلئون بزرگ، از شهرت و محبوبیت عمومی خود سود جست و پس از انتخاب به ریاست جمهوری، در روز دوم دسامبر سال ۱۸۵۱ مجلس را بست، نمایندگان را به زندان انداخت، شورشهای پراکنده را به شدت سرکوب کرد و خود را امپراتور خواند — همان کاری که عمومی او نیم قرن پیش از وی کرده بود. ولی بر اثر جنگ فرانسه و آلمان در سدان شکست خورد و اسیر شد.

تکوین قصه

طبق طرحی که زولا تسلیم ناشر خود کرد، موضوع قصه سرکوب قیام خونین مردم جنوب فرانسه در کودتای سال ۱۸۵۱ است. در این طرح، نویسنده دو شاخه رقیب از یک خانواده را مورد بررسی قرار می‌دهد: یکی روگن و دیگری ماکار. روگن به هوای مال‌اندوزی هوادار کودتا است و برادرش ماکار بر اثر فقر و از روی حسادت به برادر خود طرفدار جمهوری می‌شود. بنابراین، مسائل میهنی دستاویزی بیش نیست. در این میان، خواهرزاده جوان این دو برادر، سیلور، که کارگری پاک و انقلابی و معصوم است، بازیچه دست نیرنگ‌بازان و فدای هدفهای ناپاک و امیال پست آنها می‌گردد.

1— Rougon.

2— Maquart.

3— Silvère.

نگارش قصه در ماه مه ۱۸۶۹ آغاز و در ژوئن ۱۸۷۰ به صورت پاورقی منتشر شد. سه چهارم قصه انتشار یافته بود که بین فرانسه و آلمان جنگ درگرفت و انتشار پاورقی متوقف ماند. در اکتبر ۱۸۷۱ که کتاب به صورت جداگانه منتشر شد، ناپلئون رفته و هدف قصه فراموش شده بود. از سوی دیگر حوادث خونین کمون، قصه را که از واقعه‌ای کوچکتر و کهنه‌تر سخن می‌گفت، تحت الشعاع قرار داد.

استقبال از قصه

با این‌همه، **دارایی خانواده روگن** از نظر تیزبین خبرگان پوشیده نماند. هنر زولا رنگ جاودانگی به آن بخشیده بود. ادمون دوگنکور^۴ نویسنده بزرگ و پیشرو زولا به تئوفیل گوتیه شاعر و نویسنده نامدار توصیه کرد که آن را بخواند. او پس از مطالعه قصه گفت: یک استاد از راه رسیده است، و زولا را با بالزاک مقایسه کرد. فلوربر، پیشوای واقعگرایی طی نامه‌ای به زولا، قصه را «زیبا و جانگداز» خواند و به او نوشت: «هنوز گیجم. قصه قوی است! بسیار قوی است!» ولی به مقدمه آن ایراد گرفت و افسوس خورد که چرا نویسنده بوطیقای قصه را فاش ساخته است. به عقیده فلوربر، هدف علمی قصه، آن را دارای گرایش نشان می‌دهد. در صورتی که اثر واقعاً بی‌غرضانه، هنر برجسته و نویسنده انسانی‌شریف است. آندره ژید در خاطرات روزانه خود می‌نویسد: «دارایی خانواده روگن را برای بار دوم خوانده‌ام. لذت و رضایت خاطر من گاه بسیار شدید است. پاره‌ای از فصل‌های آن در خور بالزاک، و بهترین آثار بالزاک است.»

قهرمانان

همان‌طور که گفتیم، حوادث قصه از وقایع سال ۱۸۵۱ و قیام خونین جنوب فرانسه گرفته شده است. این وقایع در یک بستر علمی بررسی می‌شود. نویسنده فقط نام قهرمانان را تغییر داده است. منتقدین روی اقتباسهای فراوان زولا از مورخین معاصر خود انگشت گذاشته‌اند. شمار اشخاص قصه از بیست و پنج هم درمی‌گذرد. ولی چند چهره مشخص‌تر است. آده لائید^۵ فوک معروف به ننه‌دید کارای بیماری عصبی

4— Ed. de Goncourt. 5— Théophile Gautier 6— Adélaïde.

است و در پایان عمر دیوانه می‌شود. پی‌یر روگن پسر بزرگه، ماکار پسر کوچک و سیلور نبیره اوست. زولا در وصف حالات عصبی او از کتابهای پزشکی دوره خود استفاده کرده است. نویسنده آشکارا به او علاقه دارد و معصوم و مظلوم. دو جبر توارث و محیط نشانش می‌دهد. روگن پسر بزرگ او رند و حقه‌باز و بی‌عاطفه و آلت دست زن بلندپرواز خویش است. آنتوان ماکار، پسر کوچکش، پست و تن‌پرور و ستم‌دیده و درعین حال ستمگر است. ژوزه فین گاوودان ۷ نیز از برجستگی ویژه‌ای برخوردار است. در نظر نویسنده، این زن زحمتکش نماد ستم مضاعف زنان طبقه محروم است. فلیسیته پوئک، زن روگن، بازیگر ماهری است. ولی در این قصه بیشتر در نقش همدست و قهرمان فرعی ظاهر می‌شود. اوژن ۸، اریستید ۹ و پاسکال ۱۰ در قصه‌های بعدی نقش مهمتری به عهده می‌گیرند. اوژن زیرک است، اریستید رند و مالدوست و پاسکال اهل علم است: ولی در حرص لنگه یکدیگرند. نامهایی که زولا برای قهرمانان خود برمی‌گزیند، همه گویای منش آنهاست. کلمه روگن حکایتگر خشونت یک دهاتی زمخت، ماکار گویای رذالت، اریستید دلیل رندی، سیلور نمونه صفا، گرانو یادآور وزغ است.

تعداد قهرمانان دست دوم بیشتر است: ژان ماکار زیر نظر پدری بی‌عاطفه و ستمگر بزرگ می‌شود. پدر تربیت دخترانه‌ای به او تحمیل می‌کند. ژروزا ۱۱ دختر ماکار و خواهر ژان مولود شراب و آلوده فقر و فساد است. لیزا ۱۲ فرزند سوم ماکار - ژوزه فین چون مادر خود کوشا و چون پدر رند است: سواری نمی‌دهد. اورسول ۱۳ دختر آده‌لائید و ماکار از کودکی مورد اذیت و آزار دو برادر قرار می‌گیرد. در نوزده سالگی با مور ۱۴ ازدواج می‌کند و صاحب سه فرزند می‌شود: فرانسوا ۱۵، هلن ۱۶ و سیلور ۱۷. در این قصه، خواننده فقط با سرنوشت آخری آشنا می‌شود. مهمانان سائل زرد را نیز باید شناخت: فرمانده سیکاردو ۱۸ از افسران قدیمی ناپلئون، پدر آنژل ۱۹، و پدر زن اریستید است. او مردی است درست، فعال، هوادار ناپلئون و دشمن آشوبگران. ایزیدور گرانو ۲۰

- | | | |
|--------------|----------------------|---------------|
| 7— Gavaudan. | 8— Eugène. | 9— Aristide. |
| 10— Pascal. | 11— Gervaise. | 12— Lisa. |
| 13— Ursule. | 14— Mouret. | 15— François |
| 16— Hélène. | 17— Silvère. | 18— Sicardot. |
| 19— Angèle. | 20— Isidore Granoux. | |

از بازاریان بازنشسته، عضو انجمن شهر، مرفه، لب شکر و کم حرف و نسبتاً راستگو است. به نظر او جمهوریخواهان همه دزد و غارتگرند. رودیه ۲۱ که در جوانی از سربازان گارد ملی بوده است، سخت بدان می‌بالد. روگن از ساده‌دلی او سوءاستفاده می‌کند و کارهای سنگین و خطرناک را به او می‌سپارد و در عین حال سعی می‌کند او را از صحنه قدرت‌نمایی دور نگهدارد. ووئیه ۲۲ خشکه‌مقدس و ریاکار و رند است. سلطنت‌طلب است، ولی فعلاً به هواداری از امپراتور تظاهر می‌کند.

کسان دیگری چون مارت ۲۳ و سیدونی ۲۴ دختران روگن، ماکسیم ۲۵ پسر اریستید، ربوفساک ۲۶، ژوستن ۲۷، مورگک ۲۸، رانگاد ۲۹، دزیره ۳۰، اکتاوا ۳۱... دست‌سوم به‌شمار می‌روند.

میت ۳۲ دوست و هم‌رزم سیلور نیز برجستگی خاصی دارد و مورد علاقه نویسنده است. زندگی او، زندگی روستایی است. او نیز چون سیلور در پلاسان غریبه و یتیم است. در واقع، دوستی او با سیلور، پیوند کشاورز و کار به‌شمار می‌رود.

علاوه بر این، نویسنده اوضاع تاریخی، طبقات اجتماعی، روابط آنها با یکدیگر و چهره و منش اشخاص قصه را مورد توجه خاص قرار داده است. خواننده با زندگی قهرمانان از بدو تولد تا انقلاب ۱۸۴۸ و از سال ۱۸۴۸ تا کودتای دسامبر ۱۸۵۱ آشنا می‌شود.

بسیاری از کارشناسان مسائل ادبی، این قصه را بهترین کتاب در «تربیت عاطفی» جوانان می‌دانند. مراحل مختلف رشد جسمانی و عاطفی سیلور و میت با نشانه‌گذاری تاریخی نشان داده شده است. بیداری گنگه امیال، گرایشهای سیاسی و علاقه به رفاقت مورد مطالعه قرار گرفته است. پشت‌هم‌اندازی سیاست‌بازان کمپنه‌کار، آرزوهای حقیر و ارتجاعی سوداگران، و جهل و بی‌ارتباطی زحمتکشان به خوبی بررسی شده است. روگن سوداگر ورشکسته و ماکاز لمپن به یک چوب زانده می‌شوند. زولا همانند سعدی در جدال با مدعی، همه نادرستان را به باد دشنام می‌گیرد.

هنر زولا

۱- وصف جماعت، که خاص زولا است، در این اثر رنگ حماسی

21— Roudier.	22— Vuillet.	23— Marthe.
24— Sidonie.	25— Maxime.	26— Rébufat
27— Justin.	28— Mourgues.	29— Rengade.
30— Désirée	31— Octave.	32. Marie: Miette.

دلنشیننی دارد. نویسنده مثل نقاش چهره‌ها را در چند خط به طرز دلالتگر نشان می‌دهد و چون فیلمبردار ماهری همه رفتار و حرکات قهرمانان را تجسم می‌بخشد.

۲- **صحنه‌های موازی** مورد علاقه زولا است. پستی و بزرگواری، فقر و ثروت، پیروزی گروهی و شکست گروه دیگر در پی هم وصف می‌شوند تا برجسته‌تر گردد.

۳- **بازگشت (فلاش‌بک)**، نویسنده غالباً دست خواننده را می‌گیرد و به عقب می‌برد تا با توجه به گذشته قهرمان، حال او را دریابد.

۴- **تک‌گفتار درونی**، علاوه بر گفتگوی ظاهری، نویسنده ذهن قهرمانان خود را نیز می‌کاود، خیال بیان‌نشده آنها را بیرون می‌ریزد و حرکات دلالتگر آنها را عیان می‌سازد.

۵- **جوسازی** نیز ویژه زولا است. می‌گویند که زولا از واژه‌های رسا چندان بهره نمی‌گیرد و همه قدرت بیان او در جمله ظاهر می‌شود و برای هر منظور خود قبلاً جوی می‌سازد تا کار را طبیعی و منطقی جلوه دهد.

۶- **نمادگرایی** از شیوه‌های همیشگی اوست. هر رنگ و هر زنگ و هر حرکتی دلالتگر است. آفتاب ظالم و مظلوم به یکسان نمی‌تابد. یک مکان در دو حالت روحی مختلف، دوگونه دیده می‌شود.

۷- **هزل** از عناصر اصلی قصه اوست و از خشونت داعیه‌های علمی و دقت وصف او می‌کاهد و قصه را خواندنی می‌گرداند.

۸- **وقایع‌نگاری روشن** بستر حوادث را مشخص می‌کند. روز و ساعت و سال وقایع ذکر می‌شود تا روند حوادث توجیه گردد.

نکته دیگری که باید بررسی شود، ادعای علمی زولا است. او که بانی ناتورالیسم فرانسه است، انسان را تابع دو جبر توارث و محیط می‌داند، و همه رفتار قهرمانان خود را به این دو عامل نسبت می‌دهد. لوکاچ گفته است که دید او مکانیکی است. منتقدین می‌گویند که نبوغ زولا نجاتش داده است. او توارث را، طبق نظریه‌های علمی سده نوزدهم، از راه انتقال خون و اعصاب می‌دانست. اگر امروز ژن را عامل توارث می‌شمارند، ساختمان محکم قصه او خلل ناپذیر می‌ماند. چرا که او پیش از هر چیز یک قصه‌نویس توانا است.

دکتر محمدتقی غیائی

شهریور ۱۳۶۱

پیشگفتار

من می‌خواهم باز نمایم که يك خانواده، یعنی گروه کوچکی از افراد، در يك جامعه چگونه رفتار می‌کند، و با زاد و ولد خود ده - بیست فرد به وجود می‌آورد که در نظر اول عمیقاً متفاوتند، ولی تحلیل نشان می‌دهد که باطناً با یکدیگر ارتباط دارند. توارث همانند قوه ثقل قوانینی دارد. من سعی خواهم کرد که با حل مسأله دوگانه طایع و محیط، آن سرنخی را پیدا کنم و پی‌گیرم که ریاضی‌وار از انسانی به انسان دیگر رهنمون می‌شود. و هنگامی که همه رشته‌ها را به دست آوردم، و همه افراد يك گروه اجتماعی به چنگم افتادند، این گروه را به عنوان بازیگران يك دوره تاریخی در حین عمل نشان خواهم داد، در پیچیدگی تلاشهایشان خلق خواهم کرد، خواستهای هر يك از اعضای آن، و رشد عمومی این مجموعه را با هم تحلیل خواهم کرد.

مشخصه دودمان روگن ماکار، گروه یا خانواده‌ای که من می‌خواهم مورد بررسی قرار دهم، طغیان تمایلات یا شورش گسترده مردم عصر ما است که به سوی کامیابیها یورش می‌برند. از دیدگاه فیزیولوژی، این افراد حاصل انتقال تاریخی عوارض عصبی و خونی ویژه‌ای هستند که بر اثر نخستین صدمه عضوی در نسلی پدیدار می‌شوند و نوع عواطف، امیال، شهوات و همه تظاهرات انسانی، طبیعی و غریزی هر يك از افراد این نسل را به حسب محیط تعیین می‌کنند. نتیجه این سوداها، نام قراردادی فضیلت و فسق می‌گیرد. از لحاظ تاریخی، این افراد از میان خلق برمی‌خیزند، در تمام جامعه پراکنده می‌شوند، و به سبب فشار ذاتاً نوینی که به طبقات فرودست پیشرونده از میان هیأت اجتماعی وارد می‌شود، به هر شغل و مقامی می‌رسند، و از این رهگذر، به یاری حوادث تلخ و شیرین شخص خود ماجرای امپراتوری دوم را، از دام‌گستری کودتا تا خیانت سدان، بیان می‌کنند.

سه سالی بود که من اسناد این سیر بزرگ را جمع می‌کردم، و حتی کتاب حاضر نوشته شده بود، تا اینکه سقوط خاندان بناپارت، که من به‌عنوان هنرمند نیازمندش بودم و همیشه این خاندان را جبراً در پایان راهش در نظر می‌گرفتم، ولی امیدوار نبودم که این سقوط چنین قریب‌الوقوع باشد، نتیجه‌گیری هراس‌انگیز و ضروری آثارم را در اختیارم گذاشت. این آثار هم‌اکنون کامل است و در مدار بسته خود تحول پیدا می‌کند. آثار من دورنمای سلسله‌ای منقرض و عصر شگفت‌انگیز ننگ و دیوانگی گردیده است.

پس، این آثار که خود شامل چندین ماجرای فرعی است، در نظر من «تاریخ طبیعی و اجتماعی یک خانواده در امپراتوری دوم» است و نخستین ماجرای آن، دارایی خانواده روگن، باید با عنوان فرعی و علمی خاستگاهها خوانده شود.

امیل زولا

پاریس اول ژوئیه ۱۸۷۱

هنگامی که از دروازه رم، واقع در جنوب شهر، از پلاسان خارج می‌شویم، در سمت راست راه نیس، پس از اولین خانه‌های حومه، زمین پایری دیده می‌شود که در آن ناحیه به میدان سن‌میترا معروف شده است. میدان سن‌میترا چهارگوشه درازی است که وسعتی دارد و در امتداد پیاده‌رو این راه گسترده است و نواری از علفهای لگدمال‌شده پیاده‌رو آن را از جاده جدا می‌سازد. یک سوی آن، در سمت راست، کوچه‌ای قرار دارد که به یک بن‌بست منتهی می‌شود، و یک ردیف خانه‌های مخروطی‌اش دور تا دور میدان را گرفته‌اند. دست چپ و انتهای میدان، با دو دیواری که خزه محوش کرده است بسته می‌شود. بالای این دو دیوار، شاخه‌های بلند درختان توت ژامفرن قرار دارد. ژامفرن قطعه زمین بزرگی است که در ورودی آن پایین‌تر در حومه است. میدان، که به این ترتیب از سه طرف بسته است، محلی است که به جایی منتهی نمی‌شود و فقط گردش‌کنندگان از میان آن می‌گذرند.

در این محل، سابقاً گورستانی بود که تحت حمایت سن‌میترا قرار داشت. وی یکی از مقدسین پرووانس^۲ و مورد احترام فراوان مردم این منطقه است. در سال ۱۸۵۱ پیران پلاسان هنوز دیوارهای این گورستان را که سالها بسته مانده بود به خاطر داشتند. زمین که بیش از یک قرن در آن جنازه دفن می‌شد بوی مرده می‌داد، و مردم ناچار شدند که در انتهای شهر گورستان تازه‌ای ایجاد کنند. وقتی گورستان سابق رها شد، هر بهار از رویش تیره و انبوهی پاک و پوشیده گشت. این خاک چرب، که هر بیل گورکنها از آن سر و دست آدمی بیرون می‌کشید، باروری

1— Saint-Mitre

2— Jas Meiffren.

3— Provence.

شگفت‌انگیزی داشت. پس از باران اردیبهشتی و آفتاب خردادماه، نوك گیاهان که از دیوار نیز بیرون می‌زد، از جاده دیده می‌شد. از درون، دریایی بود از سبزینه تیره رنگ و ژرف و مزین به گل‌های درشتی که جلای غریبی داشتند. در زیر این گیاهان، خاک نمناکی که می‌جوشید و شیره تراوش می‌کرد در سایه ساقه‌های انبوه احساس می‌شد.

یکی از شگفتیهای این گورستان در آن دوره، درختان امرودی بود که شاخه‌های پیچ و تاب خورده و گره‌های حیرت‌انگیزی داشت. هیچ‌يك از زنان خانه‌دار پلاسان حاضر نبودند از این میوه‌های درشت بچینند. مردم شهر، با چندانس و انزجار از این میوه‌ها سخن می‌گفتند. اما بچه‌های حومه این‌همه مشکل‌پسند نبودند، و عصر، به هنگام غروب آفتاب، دسته‌دسته از این درختان بالا می‌رفتند تا امرودها را حتی پیش از آنکه رسیده شوند بچینند.

زندگی سرشار گیاهان و درختان به‌زودی رنگ مرگ از چهره گورستان سابق سن میتر زدود. گل‌ها و میوه‌ها، لاشه‌های گندیده انسان را با حرص و ولع خوردند و چنان شد که به هنگام عبور از کنار این منجلاب، دیگر چیزی جز بوی دلاویز شب‌بوی وحشی به مشام نمی‌رسید. فقط چند تابستان برای این کار کافی بود.

آنگاه مردم شهر به فکر افتادند از این بیت‌المال که بی‌ثمر افتاده بود بهره‌برداری کنند. دیوارهای کنار جاده و بن‌بست را فرو ریختند. گیاهان و درختان امرود را از ریشه درآوردند. سپس گورستان را به جای دیگری انتقال دادند. تا عمق چند متری در خاک گشتند، و استخوانهایی را که از زمین درمی‌آمد در گوشه‌ای روی هم انباشتند. بچه‌ها که در ماتم درختان امرود می‌گریستند در حدود يك ماه با جمجمه‌ها تیله‌بازی کردند. يك شب عده‌ای لوس و بی‌نمک استخوان ران و درشت‌نی مرده به همه کوبه‌های در خانه‌های شهر آویختند. این کار زشت، که مردم پلاسان هنوز خاطره‌اش را از یاد نبرده‌اند، آنقدر ادامه یافت که اهالی تصمیم گرفتند بروند تل استخوانها را در چالی که در گورستان تازه کنندند بریزند. ولی در شهرستانها هر کاری با کندی متینتی انجام می‌پذیرد. و يك هفته تمام، مردم گاه به گاه يك کاری می‌دیدند که سر و دست آدمی حمل می‌کرد. انگار نخاله می‌برد. بدتر از همه این بود که کاری می‌بایست سرتاسر شهر را طی کند، و سنگفرش ناهموار کوچه‌ها سبب می‌شد که کاری با هر تکان چند تکه استخوان و مشتکی خاک چرب بر زمین بریزد.

کوچکترین مراسم مذهبی برگزار نشد. بارکشی کند و دلازاری بود. هرگز مردم شهر این همه مشمئز نشده بودند.

سالهای سال زمین گورستان سابق سن میتر مایه بیم و هراس باقی ماند. این زمین، که در کنار يك شاهراه و پذیرای هر گذرنده بود خلوت شد و بار دیگر طعمه گیاهان خودرو گشت. شهرداری، که لابد خیال داشت آن را بفروشد و شاهد خانه‌سازی در آن باشد، نتوانست خریداری پیدا کند. شاید خاطرۀ تل استخوانها و گاری لکنته‌ای که با سماجت سنگین کابوسی در کوچه‌ها تنها می‌رفت و برمی‌گشت، مردم را از خرید زمین منصرف کرد. شاید هم این امر معلول تنبلی مردم شهرستان باشد که از ویرانگری و بازسازی کراهت دارند. حقیقت این است که شهرداری زمین را نگهداشت، و حتی رفته رفته میل فروش آن را از یاد برد. حتی دور آن نرده‌ای هم نکشید. هر کس عشقش می‌کشید داخل می‌شد. اندک اندک طی سالها مردم به این کنج دنج خو گرفتند. روی علف کنار جاده نشستند، از گورستان گذشتند و در آن جای گرفتند. وقتی گامهای گردش‌کنندگان فرش چمن را فرسود و خاک پامال گشته، سخت و خاکستری نمایان شد، گورستان سابق به يك میدان عمومی ناهموار شباهت یافت. مردم، برای آنکه هرگونه خاطرۀ ناگوار را هرچه بهتر بزدايند، به تدریج نام زمین را ناخودآگاه تغییر دادند. تنها نام قدیس را نگهداشتند و آن را بر بن‌بستی هم که در گوشه‌ای از گورستان قرار دارد نهادند. به این ترتیب، میدان سن‌میتر و بن‌بست سن میتر پیدا شد.

این وقایع مربوط به گذشته‌ای دور است. حال بیش از سی سال است که میدان سن‌میتر چهره و ویژه‌ای دارد. شهرداری بی‌خیال‌تر و خواب‌آلوده‌تر از آن است که بتواند از این زمین بهره‌برداری کند. به همین جهت، آن را به مبلغ ناچیزی به گاری‌سازان حومه اجاره داده است، و آنها نیز زمین را به يك کارگاه چوب‌بری تبدیل کرده‌اند. هم‌اکنون نیز میدان پوشیده از تیرکهای گنده‌ای است که ده تا پانزده متر درازا دارند و همچون تلی از ستونهای بلند فرو افتاده بر خاک همه‌جا ریخته‌اند. این تل تیرکها، دکل‌گونه‌هایی که در سرتاسر میدان به موازات هم چیده‌اند مایه شادمانی مدام بچه‌ها است. چون تیرکها به تدریج لغزیده و فرو افتاده‌اند، زمین در پاره‌ای نقاط با نوعی از کف چوبی و ورقه‌های گرد به کلی پوشیده شده است و تنها با معجزه می‌توان روی آن راه رفت و تعادل خود را حفظ کرد. سر تا سر روز، غده‌ای از کودکان دست به این

تمرین می‌زنند. آنها از الوارهای کلفت می‌جهند، برجستگیهای باریک را در پی هم طی می‌کنند، چون سوارکاری خود را بر پشت آن می‌کشند، و بازیهای گوناگونشان غالباً با کشمکش و گریه پایان می‌یابد. گاه دوازده نفری چسبیده به هم بر نوک نازک تیرکی که چند پا از زمین فاصله دارد می‌نشینند و ساعتها پایین می‌روند و بالا می‌آیند. بدین ترتیب، میدان سن میتر گردشگاهی شده است که از یک ربع قرن به این طرف خشتک همه بچه‌های حومه در آنجا نخ‌نما شده است.

آخرین چیزی که غرابتی به این گوشه پرت بخشیده این است که گولیهای رهگذر به‌طور سنتی آنجا مسکن می‌گزینند. همین که یکی از این خانه‌های سیار، که شامل همه افراد یک قبیله است، به پلاسان می‌رسد یگراست به انتهای میدان سن‌میتر می‌رود و جا خوش می‌کند. به همین جهت، این میدان هرگز خالی نیست. در آنجا همیشه گروهی با هنجارهای غریب، فوجی از مردان وحشی و زنان به‌طور چندش‌آوری خشکیده هست، و درمیان آنها دسته‌هایی از کودکان زیبا دیده می‌شوند که در خاک و خل می‌غلتنند. این جماعت در ملأ‌عام و هوای آزاد، بدون عار و ننگ زندگی می‌کنند: غذا می‌پزند، چیزهای عجیب می‌خورند، جل و پلاس پاره پوره خود را می‌آویزند، آواز می‌خوانند، یکدیگر را به باد کتک می‌گیرند، همدیگر را می‌بوسند و بوی کثافت و فقر می‌دهند.

گورستان مرگبار و خاموشی که سابقاً تنها زنبورهای درشت در سکوت شکننده آفتاب دور و بر گلهای چرب و زوز می‌کردند، به این ترتیب جای شلوغی شده است که زد و خورد گولیمها و جیغ و داد تند نوجوانان بی‌سروپای حومه آن را از جار و جنجال آکنده است. یک کارگاه چوب‌بری که در گوشه‌ای تیرکهای میدان را می‌برد، صدای گوشخراشی سر می‌دهد و در برابر صدای زیر کودکان نغمه بم خفه و پیوسته‌ای شمرده می‌شود. دستگاه کاملاً ابتدایی است. قطعه چوب را روی دو خرپای بلند می‌گذارند، و دو اره‌کش، که یکی در بالا و روی همان تیرک می‌نشیند، دیگری در پایین می‌ماند و خاک اره‌ای که فرو می‌ریزد چشمش را کور می‌کند، تیغه پهن و تیز اره‌ای را مدام به پایین می‌کشند و بالا می‌برند. این دو مرد، ساعتها مثل بازیچه‌های کوکی، و با نظم و خشونت دستگاهی خم و راست می‌شوند. تخته‌ها را در امتداد دیواره انتها به کپه‌های دو سه متری، از روی نظم و ترتیب، تخته به تخته به شکل مکعب کامل روی هم می‌چینند. این خرمن‌گونه‌های چهارگوشه که غالباً چند فصل از سال همان‌جا می‌مانند

و در سطح خاک زیر علف گم می‌شوند، یکی از جاذبه‌های میدان سن میتر به‌شمار می‌روند. این کپه‌ها دهلیزهای اسرارآمیز و باریک و سرشار از رازی به‌وجود می‌آورند که به دالان عریض‌تری منتهی می‌شوند که بین کپه‌ها و دیوار قرار دارد. این قسمت جای پرت و محل رشد رشته‌ای از گیاهانی است که از آنجا چیزی جز تکه‌هایی از آسمان دیده نمی‌شود. این دالان، که دیوارهایش در زیر خزه پنهان گشته و خاکش گویی پوشیده از فرشی با پشم بلند است، هنوز در چنگال گیاهان خودرو و سکوت دهشت‌انگیز گورستان سابق است. در آنجا احساس می‌شود که دم گرم و مبهم شهوات مردگان می‌وزد. این نسیم از گورهای کهنه‌ای برمی‌خیزد که آفتاب داغ آنها را تافته است. در اطراف شهر پلاسان جایی هیجان‌انگیزتر، و از حیث گرما و خلوت و عشق، دلپذیرتر از آن وجود ندارد. جایی است که عاشقی در آن لطف و صفایسی دارد. وقتی گورستان را خالی کردند، استخوانها را در این گوشه روی هم انباشتند. چون هنوز که هنوز است، وقتی با پای خود در میان گیاهان خیس می‌گردند، تکه‌هایی از کاسه‌س آدمی از زیر خاک سر بر می‌آورد.

البته دیگر کسی در اندیشه مردگانی نیست که در زیر این گیاهان خوابیده‌اند. روز فقط بچه‌ها هنگام بازی قایم‌باشک پشت کپه تخته‌ها می‌روند. دالان سبز هنوز پا نخورده و ناشناخته مانده است. مردم فقط کارگاه را می‌بینند که انباشته از تیرک و تیره از گرد و خاک است. صبح و عصر، هنگامی که آفتاب می‌خوش است، همه‌جای این زمین شلوغ است، و برفراز همه این قیل و قالها، بالاتر از کودکانی که در میان تخته‌ها بازی می‌کنند، و کولیانی که آتش زیر دیگ را به هم می‌زنند، قامت تکیده‌اره‌کش در بالای تیرکش، وسط آسمان و زمین مشخص است و با حرکت منظم و آونگین می‌رود و بر می‌گردد. گویی می‌خواهد حیات شورانگیز و نوینی را که در این آرامگاه ابدی سابق رویده است تنظیم کند. فقط پیران شهر که بر تیرکها می‌نشینند و در زیر خورشید شامگاه جانی می‌گیرند، هنوز گاهی درباره‌ استخوانهایی سخن می‌گویند که سابقاً می‌دیدند در کوچه‌های پلاسان با گاری کنایی می‌برند.

وقتی شب فرا می‌رسد، میدان سن میتر از جمعیت تهی می‌شود و چاله سیاه عظیمی در آن پدیدار می‌گردد. در ته این گودال، دیگر چیزی جز سوسوی میرنده آتش کولیان دیده نمی‌شود. گاهگاهی، اشباحی در دل ظلمت انبوه ساکت ناپدید می‌شوند. این گوشه خصوصاً در زمستان

جای دلازاری می‌گردد.

یکشنبه شبی، در حدود ساعت هفت، جوانی آهسته از درون بن‌بست سن‌میتز درآمد و پاورچین پاورچین از کنار دیوارها گذشت و به میان تیرکهای کارگاه رفت. نخستین روزهای ماه دسامبر سال ۱۸۵۱ بود. سوز سرما بیداد می‌کرد. ماه که در آن دم قرص کامل بود، نور تابانی داشت که خاص شبهای زمستان است. آن شب، میدان گودی دلازار شبهای بارانی را نداشت. نور شیرگون ماه آن را گله به گله روشن ساخته بود، و در سکوت و سکون سرما، با اندوه دلنشینی غنوده بود.

جوان چند ثانیه‌ای در کنار میدان درنگ کرد و نگران به اطراف نگریست. در زیر قبای خود قنناق تفنگک درازی را در دست داشت. لوله تفنگک که به طرف زمین گرفته شده بود، در مهتاب برق می‌زد. او سلاح خود را به سینه‌اش می‌فشرد و چهارگوشه‌های سیاهی را که کپه‌های تخته در ته میدان به وجود آورده بود با نگاه به دقت واریسی می‌کرد. گفتی صفحه شطرنج سیاه و سفیدی از نور و ظلمت در برابر او گسترده است که خانه‌های آن به وضوح از هم مجزا گشته است. در وسط میدان، بر قطعه‌ای از خاک لغت و خاکستری، خرپاهای اره‌کشان، بلند و باریک و عجیب، چون شکل هندسی حیرت‌انگیزی که با مرکب بر کاغذ کشیده باشند، قد برافراشته بود. بقیه میدان، یعنی محل تیرکها بستر گسترده‌ای می‌نمود که در آن نور خوابیده بود. تنها گاهی، تیفه‌های سیاهی که از خطوط تیره الوارهای بزرگ فرو می‌ریخت گله به گله این نور را خط‌خطی می‌کرد. در زیر نور ماه زمستانی و در سکوت سرما، این رده ستونهای خوابیده و ساکن، که انگار از خواب و سرما خشک گشته‌اند، مردگان گورستان کهنه را به یاد می‌آورد. جوان نگاه گذرنده‌ای بر این فضای تهی افکند. نه آدمیزاده‌ای نه خرنشی. به هیچ‌وجه خطر دیده شدن او و به‌گوش رسیدن صدای پای وی وجود نداشت. ظلمت انتهای میدان بیش از همه نگرانش می‌ساخت. با این‌همه، پس از بررسی کوتاهی، دل به دریا زد و تند از میدان گذشت.

همین که خود را محفوظ و در امان یافت، آهسته‌تر گام برداشت. در این هنگام، وی در دالان سبزی بود که پشت تل تخته‌ها و در امتداد دیوار قرار دارد. در اینجا، او صدای گامهای خود را هم نمی‌شنید. علف یخزده در زیر پای او خش‌خش چندانی نداشت. احساس آرامشی سراپای او را فرا گرفت. ظاهراً از اینجا خوشش می‌آمد. آنجا از هیچ خطری واهمه

نداشت. جز به جستجوی خیر و خوشی به آنجا نمی‌رفت. تفنگش را دیگر پنهان نکرد. دالان چون سنگ تیره و تاری گسترده بود. دوازده ماه از میان دو کپه تخته می‌لغزید و علف را با تیغه نورانی می‌برید. همه‌چیز، خواه نور و خواه تیرگی، به خواب ژرف و آرام و غم‌انگیزی فرو رفته بود. هیچ‌چیز همسنگ آرامش این رهکوره نبود. جوان سرتاسر آن را پیمود. در انتهای آن، نبش دیوار ژامفرن ایستاد، گوش فراداد، گویی می‌خواهد ببیند صدایی از خانه مجاور به گوش می‌رسد یا نه. بعد، چون صدایی نشنید، خم شد، تخته‌ای را پس زد و تفنگش را در میان توده‌ای از چوب پنهان ساخت.

در این گوشه، سنگ مزار کهنه‌ای وجود داشت که هنگام جابه‌جایی استخوانهای گورستان سابق فراموش گشته و روی تلی از خاک کمی کج مانده بود و نیمکت بلندی به‌وجود می‌آورد. لبه‌های آن را باران برده بود و خزه آن را آهسته می‌خورد. نوشته سنگ مزار بر روی‌های کنده شده بود که در خاک فرو می‌رفت. با این همه، هنوز می‌شد آن را در زیر نور مهتاب خواند: آرامگاه... ماری... مرد... بقیه را دست زمان پاک کرده بود.

جوان وقتی تفنگش را پنهان ساخت، بار دیگر گوش فرا داد، و چون باز صدایی نشنید، تصمیم گرفت که از تخته‌سنگ بالا برود. دیوار کوتاه بود. آرنجش را روی قرنیز دیوار گذاشت. اما پس از رده درختان توت کنار دیوار، چیزی جز دشتی از نور ندید. زمین ژامفرن، هموار و بی‌درخت، چون سفره شسته بی‌کرانه‌ای در زیر نور ماه افتاده بود. در فاصله صدمتری، خانه و کلبه‌های مسکونی رعیتی لکه‌های سفید درخشانتری تشکیل می‌دادند. جوان با دلپره به این سو می‌نگریست که یکی از ساعت‌های بزرگ شهر هفت ضربه بم و آهسته نواخت. او ضربه‌ها را شمرد. سپس در حالی که شگفت‌زده و تسکین‌یافته می‌نمود، از تخته‌سنگ فرود آمد.

همچون کسی که به انتظار درازی تن در داده است، روی نیمکت نشست. انگار سرما را نیز احساس نمی‌کرد. نیم ساعتی بی‌حرکت ماند و به شبح تیره‌ای چشم دوخت. غرق در خیال بود. در گوشه تاریکی نشسته بود، ولی ماه که در آسمان بالا می‌آمد، نرم‌نرمک او را فرا گرفت و سر او در روشنایی کامل ظاهر شد.

او مرد نیرومندی بود که دهان ظریف و پوست هنوز لطیفش

حکایتگر جوانی بود. هفده سالی داشت. زیبا بود و زیبایی ویژه‌ای داشت. چهره تکیده و کشیده‌اش گویی با آخرین چرخش دست پیکرتراش توانایی در سنگ کنده شده است. پیشانی ناهموار، کمان برجسته ابرو، بینی عقابی، چانه پر پیمان، گونه‌هایی بالپهای برجسته و برش ناهموار برجستگی نیروی فریدی را به سرش می‌بخشید. احتمالاً با پیشرفت سن، این سر حالت استخوانی بیش از حد نمایان و تکیدگی شمشوار^۲ سرگردانی را خواهد گرفت. ولی در این دوره بلوغ که هنوز خطی گونه‌ها و چانه را سبز نکرده است، پاره‌ای نرمش دلپذیر و گوشه‌هایی از قیافه که هنوز گنگ و کودکانه مانده است، خشونتش را می‌پوشاند. چشمهایش نیز که سیاهی ملایمی داشت و هنوز غرقهٔ عنفوان شباب بود، لطفی به رخسارهٔ نیرومندش می‌بخشید. هر زنی حاضر نبود که این بچه را دوست بدارد. چون او به هیچ‌وجه از آنهایی نبود که يك «جوان زیبا» می‌خوانند. ولی مجموعه خط و خالشان چنان سرزندگی شورانگیز و دلپسندی داشت و از چنان زیبایی، وجد و حال و قدرتی برخوردار بود که احياناً دوشیزگان شهر او، این دختران آفتاب‌سوختهٔ جنوب، هنگامی که وی در شامگاهان گرم تیرماه از کوی آنان می‌گذشت، در آرزوی وصال او می‌سوختند.

او روی سنگ مزار نشسته و همچنان غرق در خیال بود. نور ماه را که اکنون در امتداد سینه و پاهایش جاری بود احساس نمی‌کرد. میانه بالا بود و اندکی خپل بود. دستهای کارگری او که تلاش زبرش گردانیده بود در انتهای بازوان بیش از معمول ستبرش زوزمند جلوه می‌کرد. پاهایش در کفش یفور بندی نیرومند می‌نمود و در سر انگشتان پت و پهن بود. از مفاصل و دست و پا و حرکت سنگین آنها پیدا بود که وی فرزند خلق است. ولی در افراستگی گردن و فروغ اندیشناک چشمانش طغیان گنگی علیه منگی ناشی از کار جسمی که از هم‌اکنون او را به سوی زمین خم می‌کرد دیده می‌شد. او احتمالاً سرشت هوشمندی داشت که در اعماق بلاهت نژاد و طبقه‌اش غرق گشته بود. از آن جانهای لطیف و دلپذیری بود که در دل جسم خانه می‌کنند و رنج می‌پیرند که نمی‌توانند پردهٔ ضخیم خود را بدرند و سبکبال برخیزند. به همین جهت، با همهٔ توان خود شرمگین و نگران بود. از نقص خویش و از این‌که نمی‌دانست چگونه خود را به کمال برساند، ناخودآگاه شرم داشت. کودک پاکی بود که جهلش به شور و

شوق بدل گشته بود. دل مردانه‌ای داشت که عقل کودکانه‌اش خدمتگزار آن بود. همچون زنی آمادهٔ گذشت بود و چون پهلوانی قادر به دلاوری. آن شب، شلووار و قبای مخمل نخی سبزرنگی پوشیده بود که راه راه باریکی داشت. شاپوی نمدی نرمی که اندکی بالا زده بود، سایه خطی بر پیشانی او می‌انداخت.

هنگامی که ساعت نزدیک زنگ نیم را نواخت، یکه‌ای خورد و رشته خیالاتش از هم گسیخت. هیكل خود را غرق در نور سفید دید و با دلهره به رو به روی خود نگریست. به يك جست در دل تاریکی فرو رفت، ولی نتوانست سررشتهٔ خیالات خود را باز یابد. آنگاه احساس کرد که دست و پایش یخ کرده‌اند. پس بار دیگر دستخوش بی‌تابی و ناشکیبایی گشت. دوباره از تخته‌سنگ بالا رفت، و نگاهی به ژامفرن انداخت که همچنان ساکت و خلوت بود. بعد، چون نمی‌دانست که وقتش را چگونه بگذرانند، از تخته‌سنگ فرود آمد و تفنگش را از میان تخته‌هایی که آنجا پنهانش کرده بود برداشت و به بازی با گلنگدن آن مشغول شد. این سلاح، قرابین دراز و سنگینی بود که لابد روزی به يك قاچاقچی تملق داشت. از کلفتی قنداق و کولاس نیرومندش پیدا بود که روزگاری يك تفنگ چخماقی بوده بعد يك اسلحه‌ساز محلی آن را تبدیل به يك تفنگ پیستونی کرده است. از این قرابینه‌ها درخانه‌های روستایی دیده می‌شود که بالای بخاری دیواری آویخته‌اند. جوان سلاحش را با عشق و علاقه نوازش می‌کرد، بیش از بیست بار چخماقش را چکاند، انگشت کوچکش را در لولهٔ آن فرو برد و با دقت قنداقش را وارسی کرد. جسته جسته آمیزه‌ای از شور جوانی و هوس کودکانه به جانش ریخت، و سرانجام چون سرباز تازه‌کاری که مشغول تمرین است در خلأ نشانه گرفت.

احتمالاً به‌زودی زنگ ساعت هشت نواخته می‌شد. يك دقیقه تمام بود که تفنگش را به‌حال نشانه‌گیری نگهداشته بود که صدایی، به لطافت دم آدمیزاده‌ای، بم و نفس‌زنان، از باغ ژامفرن برخاست. گوینده پرسید:

— اینجایی سیلور؟

سیلور تفنگش را انداخت و به يك جست روی تخته‌سنگ قرار گرفت. او نیز که صدایش را خفه کرده بود، در جواب گفت:

— آره، آره. صبر کن، بذار کمکت کنم.

هنوز دستپایش را دراز نکرده بود که سر و کلهٔ دختر جوانی روی دیوار ظاهر شد. دخترک با فرزی شگفت‌انگیزی از تنهٔ درخت توتی استفاده

کرده و چون گربه ماده جوانی از آن بالا رفته بود. از اطمینان و چابکی حرکاتش پیدا بود که با این راه شگفت‌انگیز کاملاً آشنا است. در يك چشم به هم زدن روی قرنیز دیوار نشست. آنگاه سیلور او را در آغوش گرفت و روی نیمکت نشاند. اما دختر دست و پا می‌زد و با خنده دخترکی که بازی می‌کند، می‌گفت:

— ولم کن، ولم کن... من خودم تنهایی میتونم پیام پایین.

بعد، هنگامی که روی سنگ نشست، گفت:

— خیلی وقته که منتظر منی؟!... دويدم، نفسم بند اومده!

سیلور جوابی نداد. حال خنده نداشت. غمگین به دخترک نگاه می‌کرد. در کنار او نشست و گفت:

— می‌خواستم ببینمت، میت. حاضر بودم تموم شب منتظرت بمونم...

سپیده دم فردا میرم.

میت تازه چشمش به تفنگی افتاده بود که روی علف بود. قیافه‌ای جدی گرفت و نجواکنان گفت:

— عجب، پس تصمیمتو گرفتی... این تفنگته دیگه!

سکوتی برقرار شد. سیلور باز با صدای نامطمئنی جواب داد:

— آره، این تفنگ منه... دیدم بهتره امشب اونو از خونه در بیارم.

اگه فردا صبح برمیداشتم، ممکن بود ننه‌دید ببینه و دلواپس بشه... الان قایمش می‌کنم. بعد موقع رفتن میام برش میدارم.

و چون میت انگار نمی‌توانست از این سلاح که جوان این طور احمقانه روی علف انداخته بود چشم بردارد، جوان برخاست و بار دیگر آن را در زیر تخته‌ها پنهان ساخت. درحالی که دوباره می‌نشست، گفت:

— امروز صبح شنیدیم که شورشیان پالوده و سن‌مارتن دو ووع در

راهن و شب گذشته رو تو آلبواز گذروندن. رفقا تصمیم گرفتن که ما به اونا ملحق شیم. امروز بعد از ظهر عده‌ای از کارگرای پلاسان شهر رو ترک کردن. اونایی هم که موندن فردا میرن پیش برادرشون.

او این کلمه «برادر» را با طنطنه و شور جوانی بیان می‌کرد. بعد چون به هیجان آمده بود، با صدای لرزانتری افزود:

— درگیری اجتناب‌ناپذیر شده. ولی چون حق با ماست، ما پیروز

میشیم.

5— Palud.

6— Saint-Martin-de-Vaulx.

7— Alboise.

میت به سخنان سیلور گوش فرا می‌داد، و بدون آنکه چیزی را ببیند، خیره به جلو می‌نگریست. هنگامی که جوان سکوت کرد، او فقط گفت:

— خوبه!

و پس از لحظه‌ای درنگ افزود:

— بهم گفته بودی... ولی من هنوز امیدوار بودم. خب پس، تصمیمتو گرفتی.

حرف دیگری به خاطرشان خطور نکرد. کنج دنج میدان و دالان سبز، آرامش اندوهبار خود را بازیافت. اکنون جز ماه خرامان که سایه تل تخته‌ها را روی علفها می‌گرداند چیزی وجود نداشت. در زیر این روشنایی محو و پریده، دو جوان بر سنگ مزار ساکن و ساکت گشته بودند. سیلور دست در کمر میت انداخته بود و دخترک سرش را به شانه او تکیه داده بود. بوسه‌ای رد و بدل نکردند. تنها همدیگر را در آغوش کشیده بودند. در این هماغوشی، عشق معصومیت شورانگیز و صفای برادرانه را داشت.

میت شغل سرخرنگ بلند و کلاه‌داری در بر داشت که تا پشت پای او فرود می‌آمد و سراپای او را می‌پوشاند. فقط سرو دست او دیده می‌شد. در پرووانس، زنان توده مردم، کشاورزان و کارگران، هنوز شنلهای گل گشادی می‌پوشند که در محل آن را شولا می‌خوانند و احتمالاً از دوره‌های بسیار کهن در میانشان معمول است. میت به هنگام ورود کلاهش را پس زده بود. وی که در هوای آزاد می‌زیست و خونی پر جوش و خروش داشت، هیچ‌وقت کلاه بر سر نمی‌گذاشت. در کنار دیوار سفید از تابش ماه، سر برهنه او کاملاً نمایان بود. او کودکی بیش نبود، ولی کودکی بود که داشت زن می‌شد. او دوره نامشخص و ستایش‌انگیزی را می‌گذراند که در آن دختری خردسال جای خود را به دوشیزه‌ای رسیده می‌دهد. در این دوره، نزد هر نوجوانی صفای غنچه نوشکفته و پیکر دوسویه‌ای دیده می‌شود که جاذبه‌ای دل‌انگیز دارد. خطوط پر پیمان و لذت‌بخش بلوغ در معصومیت اندام موزون کودکانه جلوه‌گر می‌شود. زن با نخستین سرگشتگیهای شرم و حیا، اندام دخترانه خود را هنوز تا حدی حفظ می‌کند، و در همه رفتارهایش اعتراف جنس خویش را ناخودآگاه بروز می‌دهد. برای برخی از دوشیزگان، این دوره زیان‌انگیز است. اینان یکباره قد می‌کشند، رو به زشتی می‌نهند و همانند گیاهان

زودرس زرد و نزار می‌شوند. برای میت، و همه دخترانی که از لحاظ خون غنی هستند، و در هوای آزاد زندگی می‌کنند، دوشیزگی دوره لطف و صفای دل‌انگیزی است که بعد هرگز آن را باز نمی‌یابند. میت سیزده ساله بود. اگرچه از هم‌اکنون نیرومند بود، ولی هنوز چنان خوشرو بود، و گاه چنان خنده زنگدار ساده‌دلانه‌ای سر می‌داد که هیچ‌کس سانش را بیش از این نمی‌پنداشت. البته احتمالاً بالغ‌شده بود، و در پرتو آب و هوا و زندگانی دشواری که داشت زنانگی به سرعت در اندرونش شکوفا می‌گشت. وی کمابیش به بلندی سیلور، چاق و سرشار از شور و نشاط بود. او نیز مانند دوستش زیبایی ویژه‌ای داشت. کسی او را زشت نمی‌پنداشت، ولی دست کم در نظر بسیاری از جوانان زیبا و شگفت‌انگیز می‌نمود. موی بلندی داشت که راست و استوار بر پیشانی او می‌ماند و او آن را چون موج جهنده‌ای با حرکت شدید به پشت سر می‌ریخت. آنگاه همچون دریای مواجی شبق‌گونه و سرشار از جوش و خروش و بازیگری از فرق سر و قفای او جاری می‌شد. چنان انبوه بود که او نمی‌دانست با آن چه کند. از آن به‌ستوه آمده بود. آنها را به چندین دسته، هر یک به درشتی مشت کودکانه‌ای تقسیم می‌کرد، بعد تا آنجا که می‌توانست محکم می‌بست تا جای کمتری را بگیرند، سپس آنها را پشت سرش جمع می‌کرد. او وقت چندانی نداشت که به آرایش موی خود بیندیشد. بارها اتفاق می‌افتاد که این توده عظیم موی پشت سر، که او بی‌آینه و با شتاب درشتش می‌کرد، در زیر پنجه او لطف فوق‌العاده‌ای می‌یافت. وقتی این پوشش جوشنده و این خرمن پرچین و شکن بر سرش دیده می‌شد که چون خرز بناگوش و گردنش را می‌پوشاند، انسان می‌فهمید که چرا وی همیشه سربرهنه راه می‌رود و هیچگاه از برف و باران هراسی ندارد. پیشانی او که بسیار کوتاه بود، در زیر خط سیاه مو، شکل و رنگ زرگون هلال ظریفی را داشت. چشمان درشتش برجسته بود. بینی کوتاهی داشت که حفره‌هایش گشاد و نوکش برگشته بود. لب‌هایش که بیش از معمول کلفت و بیش از اندازه سرخ بود، اگر جداگانه بررسی می‌شد زشت می‌نمود. اما هنگامی که در قرص دلپذیر چهره‌اش قرار می‌گرفت و در حرکت پرشور حیات دیده می‌شد، همه این جزئیات صورت، کلاً مجموعه‌ای فراهم می‌ساخت که زیبایی‌گیرا و غریبی داشت. وقتی میت می‌خندید، سرش را به پشت خم می‌کرد و با غمزه‌ای آن را به سوی شانه راستش می‌برد، با آن گلوگاه سرشار از شادی طنین‌افکن، گونه‌های گرد کودکانه، دندانهای درشت و

سفید و گیسوی موی مجعدش که جنبش خنده چون تاجی از شاخ و برگ مو برپشت گردنش به حرکت درمی آورد، به راهبه خداوندگار باستانی شراب می مانست. و برای آنکه دوشیزگی و سیزده سالگی را در وجودش بازیابیم، باید می دیدیم که در خنده های مستانه و لطیف زنانه اش چه مایه معصومیت نهفته است. به ویژه می بایست ظرافت هنوز کودکانه چانه و صفای بی غش رخساره اش را در نظر گرفت. چهره میت که در زیر آفتاب سوخته بود، گاه در زیر نور بازتابی از کمر با می گرفت. خط ظریف و سیاهی از هم اکنون پشت لبش سایه کمرنگی می انداخت. کار و زحمت، دستهای ظریف و کوتاهش را، که اگر استراحت می شناخت می توانست چون دستهای گوشتالو و زیبای اغنیا گردد، داشت از ریخت می افتاد.

میت و سیلور مدتی خاموش ماندند. از فکر و خیال دلبره آمیز یکدیگر خبر داشتند. و به تدریج که با هم در عرصه هراس و ابهام فردا فرود می آمدند، یکدیگر را هرچه تنگتر در آغوش می کشیدند. زبان دل همدیگر را می شنیدند، و بیهودگی و ناگواری بیان هر گله ای را احساس می کردند. اما دختر نتوانست بیش از این خودداری کند. بغض گلویش را می فشرد. او با جمله ای تشویش هر دو را بیان کرد. به گردن سیلور آویخت و با لکنت گفت:

— برمی گردی دیگه، مگه نه؟

سیلور جوابی نمی داد. بغض گلویش را می فشرد و می ترسید که مثل دختر گریه کند. همچون برادری که سخنی برای دلداری خواهر خود نمی یابد، گونه دختر را بوسید. از همدیگر جدا شدند و بار دیگر در سکوت فرو رفتند.

پس از لحظه ای، میت دستخوش لرز شد. او دیگر به شانه سیلور تکیه نداشت. احساس می کرد که تنش مثل یخ شده است. شب پیش، در انتهای همین دالان خلوت، بر روی این سنگ مزاری که از چند فصل به این طرف آنها در آرامش درگذشتگان قدیم از صفای محبت یکدیگر برخوردار می شدند، او چنین نمی لرزید. این بود که کلاه شولای خود را بر سرش کشید و گفت:

— خیلی سردمه!

جوان از او پرسید:

— میخوای راه بریم؟ ساعت هنوز نه نشده، میتونیم یه خورده تو جاده

قدم بزنینم!

میت فکر می کرد که شاید دیگر مدتها این ملاقات دست ندهد. او روز به شوق این راز و نیاز شبانه می زیست. پس جلدی در جواب گفت: — آره، راه بریم! بریم تا آسیاب... اگه بخوای، من شب رو در کنار تو میگذرونم.

نیمکت را رها کردند و در سایه تلی از تخته‌ها پنهان شدند. در آنجا، میت شولایش را که رویش شکل لوزی گلدوزی شده بود، و آستری از پارچه نخی سرخ خونی داشت پس زد. بعد گوشه‌ای از این مانتوی گرم و گشاد را روی شانه‌های سیلور انداخت، و بدین ترتیب، تمام تن او را پوشاند، او را در کنار گرفت، و در اندرون یک جامه خود را به او چسباند. دست خود را به دور کمر یکدیگر انداختند تا با هم یگانه شوند. وقتی بدین صورت، به یک تن تبدیل شدند، و چنان در چین و شکن شولا فرو رفتند که هرگونه شکل آدمی را از دست دادند، آهسته به قدم زدن پرداختند. به سوی جاده رفتند، و از فضای لخت میدان سفید در زیر نور ماه بی‌هراس گذشتند. میت سیلور را پوشانده و جوان نیز بی‌اختیار تسلیم عمل دختر شده بود. گفتی هر شب کارشان همین بوده است که با هم در شولا باشند.

تا سال ۱۸۵۱ در امتداد جاده نیس که دو طرفش خانه‌های حومه بنا شده است نارونهای صدساله‌ای وجود داشت که درختان کهنسال عظیم الجثه‌ای بودند. این درختان که شکوه و جلالشان روبه‌زوال بود هنوز سرشار از توان بودند. شهرداری تر و تمیز شهر چند سالی است که به جای آنها چنارهای کوچکی کاشته است. وقتی سیلور و میت به زیر این درختان رسیدند، ماه شاخه‌های سترگ آنها را بر روی پیاده‌رو نقش می‌کرد. دو سه بار به اشباح سیاهی برخوردند که در کنار خانه‌های خاموش در جنب و جوش بودند. اینان نیز همانند آنها عاشق و معشوقی بودند که تکه‌ای پارچه را سخت به خود پیچیده و عشق نمان خود را در دل تاریکی به گردش می‌بردند.

عشاق شهرهای جنوب به این‌گونه گردش دل بسته‌اند. جوانان و دوشیزگان وابسته به توده مردم، آنانی که روزی با یکدیگر ازدواج می‌کنند، و بدشان نمی‌آید که پیشاپیش کمی همدیگر را ببوسند، نمی‌دانند که به کجا پناه ببرند تا با خیال راحت بوسه‌ای چند بدهند و بستانند و از بگومگوهای مردم هم در امان باشند. در شهر، اگرچه پدران و مادران به فرزندان خود آزادی کامل می‌دهند، ولی اگر آنها روزی اتاقی

اجاره کنند یا تنها به دیدار یکدیگر بشتابند، فردای آن روز انگشت‌نمای خلایق می‌شوند. از سوی دیگر، فرصت ندارند که هر شب به خلوت روستا پناه ببرند. این است که حد وسط را انتخاب کرده‌اند. به حومه، زمینهای بایر، کنار جاده‌ها، خلاصه هر جا که عابران انگشت‌شمار و بیفوله‌های تیره و تار بسیار دارد پناه می‌برند. و از آنجا که همه اهالی شهر یکدیگر را می‌شناسند، محض احتیاط بیشتر سعی می‌کنند که خود را در یکی از این شولاهای بزرگی که همه افراد خانواده‌ای را می‌تواند پناه دهد بپیچند و غیرقابل تشخیص گردانند. پدران و مادران این گردشهای شبانه را به‌دیده اغماض می‌نگرند. ظاهراً اخلاق سختگیر شهرستانی هم در این مورد چندان نگران نیست. پذیرفته‌اند که عشاق هرگز در کنجی درنگ نکنند، یا در ته گودالی ننشینند، و این خود برای تسکین پاسداران رموک عفت کافی است. فقط ضمن پیاده‌روی می‌توان به بوس و کنار پرداخت. با این‌همه، گاه دختری انگشت‌نما می‌شود، چرا که با عاشق خود در جایی نشسته بود. در حقیقت چیزی دلپذیرتر از این گردشهای عاشقانه نیست. همه تخیل نواز شگر و مبتکر مردم جنوب در این گردشها بروز می‌کند. بالماسکه راستینی است که سرشار از لذت و در اختیار بینوایان است. کافی است که معشوقه شولای خود را باز کند تا عاشق دلخسته‌اش را پناه دهد. همان‌طور که دخترکان توانگران عشاق خود را زیر تختخواب یا در گنجه پنهان می‌کنند، اینان نیز عاشق خویش را در گرمای تن و روح دل خود پنهان می‌دارند. میوه دزدیده در اینجا طعم بسیار دلنشینی پیدا می‌کند، و در هوای آزاد، در میان مردمی بی‌اعتنا و در کنار جاده‌ها خورده می‌شود. چیزی که گواراتر از همه است، و لذت‌دلپذیری به بوسه‌هایی بخشد، احتمالاً اطمینان خاطری است که می‌توان در انظار مردم بی‌دغدغه یکدیگر را بوسید، شبها آشکارا در آغوش همدیگر بسر برد و از گزند شناخته‌شدن و انگشت‌نما بودن هم در امان ماند. هر عاشق و معشوقی توده سیاهی بیش نیست و شبیه هر زوج دیگری است. در نظر آخرین عابر دیرگاه که حرکت این توده‌های تیره را به‌طور گنگ می‌بیند، عشق است که می‌گذرد. همین و بس. عشق بی‌نام و نشان. عشقی که حدس می‌زند و نمی‌شناسد. عشاق می‌دانند که خوب پنهان شده‌اند. آهسته سخن می‌گویند و خود را در خانه خود می‌شمرند. غالباً هم چیزی نمی‌گویند. ساعتها بی مقصود راه می‌روند. از این احساس که در یک تکه پارچه نخی با هم و در کنار همند شاد و خوشند. این کار هم بسیار گوارا و هم بسیار دخترانه است. تقصیرها

همه به گردن آب و هوا است. حتماً نخستین بار هم هو بود که عشاق را به گوشه دنج اطراف شهر کشاند. در شبهای زیبای تابستان، محال است در اطراف شهر پلاسان بگردی و در سایه سار گوشه دیواری عاشق و معشوق شولا پوشی نبینی. چند جایی، مثل میدان سن میتر، پر از این شولاهای تیره رنگی است که آهسته و بی سروصدا در گرمی شب، آرام از کنار یکدیگر می گذرند. اینان مهمانان مجلس رقص اسرار آمیزی می نمایند که گویی ستارگان آن را به افتخار عاشقان خانواده های بینوا ترتیب داده اند. وقتی هوا بیش از حد گرم می شود، و دخترکان دیگر نمی توانند شولا بپوشند، کافی است که دامن زیرین خود را بالا بزنند. در زمستان، عاشق پیشگان دلخسته اعتنایی به یخبندان ندارند.

سیلور و میت همین طور از جاده نیس پایین می رفتند و چندان به فکر شکوه و شکایت از شب سرد دسامبر نبودند. دو جوان، بی آنکه سخنی رد و بدل کنند، از حومه خواب آلوده گذشتند. با شادی خموشی جاذبه گرم آغوش یکدیگر را باز یافته بودند. دلشان ناشاد بود. حظی که از آغوش یکدیگر می بردند، رنگی از هیجان دردناک وداع داشت. می پنداشتند که هرگز همه شیرینی و تلخی سکوتی را که گامهایشان را آهسته همراهی می کرد تا آخر نخواهند چشید. رفته رفته از تعداد خانه ها کاسته شد. به انتهای حومه رسیده بودند. در اینجا، در بزرگه ژامفرن باز می شود که از دو ستون کلفت و نرده ای تشکیل شده است. از خلال میله های نرده، کوچه باغ درازی از درختان توت به چشم می خورد. سیلور و میت ضمن عبور ناخودآگاه نگاهی به داخل باغ انداختند.

از ژامفرن به بعد، جاده با شیبی ملایم تا ته دره ای امتداد می یابد که بستر رود کوچکی است به نام ویورن ۸ که تابستانها جویبار و زمستانها سیلاب است. در آن دوره، دو ردیف درختان نارون تا اینجا ادامه داشت و جاده را به صورت خیابان باشکوهی درآورده بود که کناره رود را قطع می کرد. در ساحل رود گندمزار و تاکستانهای کم پشت و نوار پهنی از درختان عظیم وجود داشت. در آن شب زمستانی، زیر نور تابان و سرد ماه، در دو سوی جاده کشتزارهایی گسترده بود که تازه شخم زده بودند، و همچون لایه های وسیع پنبه خاکسترگون گفتی آماده اند تا هر صدای هوا را ضعیف و خفیف گردانند. تنها زمزمه آرام رود ویورن بود که در آرامش

عظیم روستا دورادور نجوایی سر می‌داد.

هنگامی که دو جوان فرود از خیابان را آغاز کردند، میت در عالم خیال دوباره به ژامفرن برگشت که تازه پشت سر گذاشته بودند. دختر گفت:

— امشب با هزار زحمت تونستم دربرم... شوهر عمه‌ام مایل نبود که منو مرخص کنه. رفته بود زیر زمین و درشو هم به روی خودش بسته بود. فکر می‌کنم داشت پولشو اونجا قایم می‌کرد. چون امروز صبح خیلی از اوضاع آینده وحشت‌زده بود.

سیلور او را مهربانتر در آغوش کشید و گفت:

— باشه! دلیر باش! روزی فرا میرسه که ما سرتاسر روز همدیگه رو آزادانه خواهیم دید. آدم نباس غصه بخوره!

دختر سرش را تکان داد و گفت:

— ای بابا، تو هم که امیدواری... روزایی هست که خیلی غمگین میشم. از کارهای سنگین ناراحت نمیشم. به‌عکس. بیشتر وقتا از سنگدلی شوهر عمه و کارهای سختی که رو دوش من میذاره خوشحال هم میشم. کار خوبی کرده که ازم یه زن روستایی درست کرده. وگرنه شاید گمراه می‌شدم. چون، میدونی سیلور، لحظه‌هایی هست که خودمو بدبخت میدونم... اون‌وخت دلم میخواد مرده بودم... میدونی که به‌چه کسی فکر می‌کنم... هنگامی که دخترک این کلمات را بر زبان می‌راند، صدایش با ناله‌ای در گلو شکست. سیلور با لحن تقریباً خشنی سخن او را برید و گفت:

— ببند دهن‌تو! بهم قول داده بودی که به این موضوع کمتر فکر کنی. تو که جنایتی نکردی.

سپس با لحن ملایمتری افزود:

— ما همدیگه رو حسابی دوست داریم دیگه، مگه نه؟ وقتی با هم ازدواج کردیم، دیگه ناراحت نمیشی!

میت نجواکنان گفت:

— میدونم، تو خوبی، دستمو می‌گیری. ولی چی کار کنم. می‌ترسم. گاه همه وجودم می‌شوره. احساس می‌کنم که آزادم کرده‌ان. اون‌وخت دلم میخواد بدجنسی کنم. همه راز دلمو برات تعریف می‌کنم. هر وقت که کار پدرمو به رخ من میکشن، همه تنم آتیش می‌گیره. وقتی که تو کوچه دارم

راه میرم و بچه‌های فسقلی داد میزنن: او هو، شانزگره، دیوونه میشم، دلم
میخواد اونارو بگیرم و کتک شون بزنم.
و پس از سکوت سنگینی افزود:

— تو یه مردی، میری تیر خالی می‌کنی، خوشا به حال تو!
سیلور صبر کرد که او حرفش را بزند. ولی پس از چند قدمی با
صدای غمزده‌ای گفت:

— اشتباه می‌کنی، میت. خشمت بیجا است. آدم نباس علیه حق و
عدالت بشوره. من میرم واسه حق همه‌مون بچنگم. نمیرم انتقام شخصی‌مو
بگیرم.

دختر ادامه داد:

— باشه! دلم میخواست مرد بودم و تیر خالی کنم. احساس می‌کنم
که یه همچه‌کاری منو آروم میکنه.

چون سیلور سکوت اختیار کرده بود، دختر فهمید که او را ناراحت
کرده است. همه هیجانش فروکش کرد. با لکنت و لحن استغاثه‌آمیزی
گفت:

— ازم دلخور که نیستی، ها؟ رفتنته که ناراحتم کرده و این فکر و
خیالا به سرم میزنه. میدونم که حق با تست و من باس تواضع داشته
باشم.

و زد زیر گریه. سیلور متأثر شد. دستش را گرفت و بوسید و با
مهر و محبت گفت:

— دهه! مته یه بچه داری از خشم گریه می‌کنی! باس معقول باشی.
من که چیزی بهت نگفتم... منتها دلم میخواد که خوشبخت‌تر از این باشی.
این هم بیشتر دست خودته!

فاجعه‌ای که میت چنین دردمندانه از آن یاد کرده بود، عاشق و معشوق
را دمی چند غمگین ساخت. سرافکنده و دستخوش افکار پریشان بودند و
همچنان راه می‌رفتند. پس از لحظه‌ای، سیلور برخلاف میل خود به موضوع
گفتگو برگشت و از دختر پرسید:

— خیال می‌کنی از تو خیلی خوشبخت‌ترم؟ اگه مادر بزرگم منو قبول
نمی‌کرد و پرورش نمیداد، تکلیف من چی می‌شد؟ غیر از دایی آنتوان که
مته خودم کارگره، و بهم یاد داده که جمهوریت‌مونو دوست بدارم، همه

خویشای دیگه، وقتی از کنارشون رد میشم، انگار می ترسن که لباس شونو کثیف کنم.

جوان حرف که می زد، دستخوش هیجان می شد. ایستاد و میت را وسط جاده نگه داشت و ادامه داد:

— خدا شاهده که به هیچ کس حسادت نمی کنم و از هیچ کس نفرتی ندارم. ولی وقتی پیروز شدیم، باس رفتار این آقایون محترم رو به رخ شون بکشم. دایی آنتوان در این مورد خیلی چیزا میدونه، وقتی برگشتیم، خواهی دید. همه مون آزاد و خوش زندگی خواهیم کرد.
میت آهسته او را کشید. دوباره به راه افتادند. دخترک سعی کرد سر شوخی را باز کند. به همین جهت خطاب به جوان گفت:

— جمهوری تو خیلی دوس داری! منو هم همون قد دوس داری یا نه؟ می خندید، ولی در ته صدای خنده او زنگی از تلخکامی به گوش می خورد. شاید با خود می اندیشید که سیلور بسیار ساده ترکش می کند تا در روستا بگردد. جوان با لحن متینمی جواب داد:

— تو زن منی! همه دلمو بخشیدم به تو. جمهوری رو واسه این دوس دارم که تورو دوس دارم. وقتی با هم ازدواج می کنیم، باس خوشبخت بشیم، و برای قسمتی از همین خوشبختی است که فردا ازت دور میشم... تو که دلت نمی خواد من خونه بمونم، ها؟
دختر تند و به صدای بلند گفت:

— مرد باس قوی باشه. شهادت زیبا است!... ببخش منو که بهت حسادت می کنم. دلم می خواس که به اندازه تو قوی بودم. در اون صورت، بیشتر دوستم داشتی، مگه نه؟

دختر لحظه ای سکوت کرد. بعد با جوش و خروش و سادگی دلفریبی گفت:

— آخ! وقتی برگردی با همه وجودم تو رو غرق بوسه می کنم.
این ناله دل شیدا و دلیر، سیلور را عمیقاً متأثر ساخت. میت را در آغوش کشید و چند بار گونه اش را بوسید. دخترک می خندید و خود را کمی پس می کشید. و چشمهایش از هیجان پر از اشک شد.
دور و بر این دو دل داده، روستا همچنان در آرامش عظیم سرما غنوده بود. آن دو به میان ساحل رسیده بودند. اینجا، در سمت چپ، تپه نسبتاً بلندی قرار داشت که ماه بر قلّه آن بقایای آسیاب بادی ویرانی را روشن کرده بود. تنها برج آسیاب بر جا مانده بود که آن هم به يك سو

خم گشته بود. این مقصدی بود که دو جوان برای گردش خود تعیین کرده بودند. از حومه شهر به بعد، مستقیم به پیش می‌رفتند و یک بار هم به کشتزارهایی که از کنارشان می‌گذشتند نگاهی نینداختند. وقتی سیلور گونه‌های میت را بوسید، سرش را بلند کرد. چشمش به آسیاب افتاد و به صدای بلند گفت:

— چقدر راه رفتیم! این هم آسیاب! ساعت باس حدود نه و نیم باشه.

برگردیم!

میت اخم کرد و تمناکان گفت:

— یه ذره دیگه بریم. فقط چند قدم. تا اون کوره راه... جدا، ها،

فقط تا اونجا!

سیلور لبخندزنان دست در کمر او حلقه زد. بار دیگر از کناره رود فرود آمدند. دیگر از نگاههای کنجکاو و اهمه‌ای نداشتند. پس از آخرین خانه‌ها دیگر به احدی برنخورده بودند. ولی همچنان خود را در شولای بزرگ پیچیده بودند. این شولا، این جامه مشترک، در حکم آشیانه طبیعی عشقشان بود. چه شبهای خوشی که آنها را در خود پنهان کرده بود! اگر در کنار هم راه رفته بودند، در این پهن‌دشت بیکران روستا خود را حقیر و تنها می‌پنداشتند. یگانگی به آنها اطمینان می‌بخشید و بزرگشان می‌کرد. از خلال چین و شکن شولا به کشتزارهایی می‌نگریستند که در دو سوی جاده گسترده بود. ولی بار سنگینی را که آفاق بیکرانه و بی‌اعتنا به دوش مهر و محبت آدمیزادگان می‌نهد احساس نمی‌کردند. احساس می‌کردند که خانه خویش را همراه خود می‌برند. از تماشای روستا همان لذتی را می‌بردند که از خلال پنجره‌ای دست می‌دهد. آن دو این خلوتگاه آرام و فرش نور خواب‌آلود و گوشه‌های طبیعت را که در زیر چادر زمستان و شب گنگ می‌نمود، سرتاسر این دره را که مسحورشان می‌کرد، ولی با این همه چندان نیرومند نبود که در میان دو دل پیوند خورده آن دو تن حائل شود، دوست می‌داشتند.

وانگهی، آنها از گفتگوی پیوسته دست برداشته بودند. دیگر راجع به دیگران صحبت نمی‌کردند. درباره خودشان هم دیگر حرفی نمی‌زدند. اکنون تنها دم را غنیمت می‌شمردند. دست یکدیگر را می‌فشردند، به مشاهده چشم‌اندازی فریاد ستایش برمی‌آوردند، کمتر سخن می‌گفتند. سخن یکدیگر را چندان نمی‌شنیدند. گفتی از گرمای تن یکدیگر به خواب رفته‌اند. سیلور شور و شوق جمهوریخواهانه خود را از یاد برده بود. میت

دیگر به فکر این نبود که دلدارش ساعتی دیگر ترکش می‌کند و مدت‌ها، شاید هم هرگز، برنخواهد گشت. مثل روزهای عادی، که هیچ بدرودی آرامش دیدارشان را آشفته نمی‌ساخت، در خلسه مهر همدیگر به خواب رفته بودند. همچنان می‌رفتند. به‌زودی به کوره‌راهی رسیدند که میت خواسته بود. کوچه باغی بود که در دل روستا فرو می‌رفت، و به دهکوره‌ای منتهی می‌شد که در کنار ویورن بنا شده بود. ولی آن دو درنگ نکردند. به راه خود ادامه دادند، و چنین وانمود کردند که اصلاً این کوره‌راه را ندیده‌اند. در صورتی که گفته بودند از آن فراتر نخواهند رفت. فقط چند دقیقه بعد، سیلور آهسته گفت:

— باس دیروقت باشه. خسته میشی!

دختر جواب داد:

— خدا میدونه نه! خسته نیستم. میتونم همین‌جوری فرسنگ‌ها راه

برم!

بعد با لحن نوازشگری افزود:

— میخوای بریم تا دشت سنت‌کلر؟ اونجا، دیگه جدأ راه نمیریم،

از همین راه برمی‌گردیم.

سیلور، که آهنگ گام‌های منظم دخترک در گوشش نغمه‌لالایی شمرده می‌شد، و نرم نرمک با دیدگان باز به خواب رفته بود، اعتراضی نکرد. بار دیگر دستخوش خلسه شدند. از بیم آنکه میادا دوباره ناگزیر شوند از کناره برگردند، با گام‌های شمرده پیش می‌رفتند. تا وقتی که به پیش می‌رفتند، احساس می‌کردند که به‌سوی ابدیت می‌روند، و این هماغوشی آنان را به یکدیگر پیوند می‌داد. بازگشت، جدایی بود و بدرود جانکاه. رفته‌رفته از شیب جاده کاسته می‌شد. ته دره پوشیده از چمنزاری بود که تا رود ویورن گسترده بود. رود تا آن سو، در امتداد رشته‌ای از تپه‌های کوچک جاری بود. این چمنزار که به وسیله پرچینی از بوته‌های سبز از شاهراه جدا می‌شود، چمنزار سنت‌کلر نام دارد.

به مشاهده نخستین فرشهای زمردی چمنزار، سیلور هم به صدای بلند گفت:

— باشه، تا سر پل هم میریم!

میت قاه‌قاه خندید، دست در گردن جوان انداخت و با چلاسک و

چلوسک او را بوسید.

در آن دوره در محلی که پرچین شروع می‌شود، این کوچه باغ بلند به دو نارون و دو درخت عظیم الجثه بزرگتر، ختم می‌شد. زمینها همسطح جاده، برهنه، همچون نوار پشمی پهن و سبزی تا درختان بید و غان لب رود گسترده‌اند. البته از آخرین درختان نارون تا سر پل حداکثر سیصد متر بود. ولی دو دلداده همین مسافت را مدت يك ربع طی کردند. با همه کندی، سرانجام به سر پل رسیدند. همان‌جا ایستادند.

روبه‌روی آنها، جاده نیس از دامنه مقابل دره بالا می‌رفت. ولی آنها فقط باریکه نسبتاً کوتاهی از آن را می‌توانستند ببینند. چرا که در فیم کیلومتری پل، جاده با پیچ تندی می‌پیچد و در میان تپه‌های جنگلی ناپدید می‌شود. وقتی سر برگردانند، آن طرف جاده را که هم اکنون پشت سر گذاشته بودند و به خط مستقیم از شهر پلاسان به رود ویورن می‌رود دیدند. جاده، در زیر این مهتاب زیبای زمستانی، همچون نوار سیمگون درازی بود که رشته درختان نارون با دو مغزی تیره در میان گرفته باشد. در چپ و راست، کشتزارهای شخم‌زده کناره، همانند دریای خاکسترگونه و گنگی می‌نمود که با این نوار، یعنی جاده سفید و یخزده با درخشش فلزی قطع می‌شد. بر فراز آن، در کرانه افق، پنجره‌های خانه‌های حومه، که هنوز روشن بودند، چون اخگری می‌درخشید. میت و سیلور، قدم به قدم چهار، پنج کیلومتری دورتر رفتند. نگاهی به راه طی شده انداختند. از این چشم‌انداز بیکران‌های که تا بام آسمان گسترده بود، و بر آن گفتی شطی از نور آبی بر پله‌های آبخاری شکوهمند جاری است غرق در ستایشی خموش گشتند. این تماشاکه شگفت‌انگیز، این گستره باشکوه، در سکوت و سکونی مرگبار قد برافراشته بود. چیزی به پای شوکت و جلال این هظمت نمی‌رسید.

آنگاه، دو جوان که به جان‌پناه پل تکیه داده بودند، به زیر پای خود نگریستند. رود ویورن که از آب باران لبریز گشته بود، با زمزمه خسته و پیوسته از زیر پای آنها می‌گذشت. در بالادست رود و پایین آن، در میان ظلمت انبوه چاله‌ها، خط سیاه درختان روئیده بر ساحل را بازمی‌شناختند. گله به گله، پرتوی از نورماه می‌لفزید و بر روی آب رشته‌ای از قلع مذاپ می‌ریخت که همچون بازتاب نور بر پولک ماهی می‌درخشید و می‌جنبید. این درخشش با جاذبه اسرارآمیزی در پی سیلان خاکسترگون سیلاب و میان اشباح گنگ شاخ و برگ درختان می‌دوید. گفتی دره‌ای

سحرآمیز و پناهگاه اسرارآمیزی است که خلقی سرشته از سایه روشن در آن به حیات شگفت‌انگیزی سر می‌کند.

دلدادگان جوان ما این گوشه رود را خوب می‌شناختند. در شبهای گرم تیرماه بارها به جستجوی پناهگاه خنک به اینجا آمده بودند. آنها ساعت‌های درازی را در ساحل راست، جایی که چمنزار سنت‌کلر فرش زمردین چمن خویش را تا کنار آب گسترده است، در میان شاخ و برگ درختان بید، دور از چشم اغیار گذرانده بودند. کوچکترین پیچ و خم ساحل و سنگهای پایابی را که از رویش می‌پدیدند تا از رود بگذرند به یاد داشتند. آن روزها این رود آب‌باریکه‌ای بیش نبود. همچنین چاله‌های سبز و خرمی را به یاد می‌آوردند که در آنها رؤیای مهر و محبت خود را بیان کرده بودند. به همین جهت، میت از بالای پل با نگاه حسرت‌بار به ساحل راست سیلاب می‌نگریست. آنگاه آهی کشید و گفت:

— اگه هوا گرمتر بود، می‌تونستیم بریم پایین، و پیش از اینکه به خونه برگردیم، یه ذره استراحت کنیم.

بعد، پس از لحظه‌ای درنگ، در حالی که نگاهش را همچنان به کناره‌های رود دوخته بود، گفت:

— نیگاش کن سیلور! اون توده سیاه، اوناش، اونجا قبل از دریچه سد... یادت می‌آد؟... همون بوته‌هایی‌یه که در جشن قربان‌المقدس گذشته توش نشستیم.

سیلور آهسته جواب داد:

— آره، همون بوته‌هان!

آنجا بود که دل به دریا زده و گونه‌های یکدیگر را بوسیده بودند. این خاطره که دخترک به یاد آورده بود در دل هر دو احساس لذت‌بخشی برانگیخت. خوشیهای گذشته و امیدهای آینده در این احساس به هم می‌آمیخت. شبهای خوشی را که در کنار هم زیسته بودند، خصوصاً آن شب جشن را همچون در فروغ آذرخشی دیدند. کوچکترین جزئیات آن را به یاد می‌آوردند: آسمان بی‌کرانه گرم و نسیم خنک زیر درختان بید کنار رود و سخنان نوازشگر گفتگوی خود را. در حالی که وقایع گذشته با لذت دلنشینی در دل‌هاشان بیدار می‌شد، در همان حال آینده ناشناخته را نیز به‌طور روشن مجسم می‌کردند. خود را در آغوش یکدیگر می‌دیدند، و همچنان که در این شاهراه با یک شولا خود را پوشانده و قدم زده بودند، در زندگی نیز رؤیای آنها به حقیقت می‌پیوست و دوش به دوش یکدیگر

گام می‌زدند. پس بار دیگر دستخوش خلسه شدند، چشم به چشم هم دوختند، به همدیگر لبخند می‌زدند و در آغوش روشنائیهای خموش گم‌گشته بودند. سیلور ناگهان سرش را بلند کرد. چین و شکن شولا را پس زد. گوش فرا داد. میت هم که در شگفت شده بود از او تقلید کرد، ولی نفهمید برای چه جوان چنان شتابزده از او جدا شده است. از لحظه‌ای پیش، همه‌مهمه گنگی از پشت تپه‌هایی که جاده نیس در پیچ و خم آن ناپدید می‌شود به گوش می‌رسید. همچون هیاهوی کاروانی از گاریها می‌نمود که دور می‌شوند. ولی سر و صدا رفته‌رفته مشخص گردید و شبیه بازتاب گامهای سپاهی شد که در حرکت باشد. بعد، در میان این سرو صدای پیوسته و فزاینده، هیاهوی جماعتی همچون خروش شگفت‌انگیز و هماهنگ و موزون تندبادی روشن گشت. گفستی آذرخش توفانی است که به سرعت نزدیک می‌شود و با نزدیکی خود هوای خواب‌آلوده را آشفته می‌سازد. سیلور گوش خوابانده بود. نمی‌توانست این هیاهوی توفنده را باز شناسد. تپه‌ها نمی‌گذاشتند که هیاهو روشن شنیده شود. اما ناگهان در خم جاده توده سیاهی ظاهر گشت. سرود مarseillaise ۱۱ که با خشم انتقامجویانه‌ای خوانده می‌شد با هیاهوی دهشت‌انگیزی منفجر گردید. سیلور با خیزی از شور و شادمانی قریاد زد:

— اوتان!

و بنا کرد به دویدن. از کناره بالا رفت و میت را در پی خود کشید. در سمت چپ جاده، خاکریزی بود که روی آن درختان سرسبز بلوط خودنمایی می‌کرد. همراه دختر از این خاکریز بالا رفت تا موج توفنده ازدحام آنها را با خود نبرد.

هنگامی که بالای خاکریز رسیدند، در میان تیرگی بوته‌ها، دخترک که اندکی رنگ‌پریده بود، اندوهناک به مردانی نگرست که تنها آوای دوردست‌شان سیلور را از آغوش او بیرون کشیده بود. احساس کرد که همه این جمعیت بین او و دلدارش قرار گرفته‌اند. چند دقیقه پیش از این، آن دو چقدر خوش و چه یار و یاور هم و فارغ از نگاه نامحرم و در سکوت عظیم و روشنائیهای رازدار ماه پنهان گشته بودند! حال سیلور سر برتافته است و گویی حتی نمی‌داند که او نیز اینجاست. همه نگاهش نثار این مردم ناشناسی است که وی آنها را به نام «برادر» می‌خواند.

جمعیت با خیز شگفت‌انگیز و مقاومت‌ناپذیری از جاده فرود می‌آمد. در آرامش مرگبار و یخزدهٔ افق، چیزی به پای عظمت هراس‌انگیز خروش این چند هزار تن نمی‌رسید. جاده که به سیلابی بدل گشته بود، امواج خروشنده و پایان‌ناپذیر خود را فرو می‌ریخت. در خم جاده، مدام توده‌های سیاه تازه‌ای به چشم می‌خورد که آوایشان به هیاهوی این توفان انسانی بیشتر از پیش می‌افزود. وقتی آخرین گردان از راه رسید، انفجار صدا گوش فلک را کر می‌کرد. سرود انقلاب فضا را پر کرد. گویی دهانهای کنده‌ای سرود را در شیپورهای عظیمی می‌دمد و شیپورها آن را با ارتعاش و خشکی مس شیپور به هر گوشهٔ دره پرتاب می‌کنند. روستای فروخته از خواب پرید. سراپای روستا چون طیلی که با چوب بر آن فرو کوفته باشند لرزید. روستا طنین‌افکن شد، و سرود ملی را با همهٔ بازتابهای خود بازگو می‌کرد. پس دیگر تنها جمعیت نبود که سرود می‌خواند. از کرانه‌های افق، از سنگخواره‌های دوردست، از کشتزارهای شخم‌زده، از چمنزارها، از میان انبوه درختان و خردترین بوته‌ها احساس می‌شد که آوای آدمی برمی‌خیزد. چشم‌انداز گسترده‌ای که از رودخانه تا شهر پلاسان بالا می‌رود، آبشار عظیمی که نور آبی‌رنگ ماه بر آن جاری بود گفتمی پوشیده از خلق بیشمار و نادیده‌ای گردیده است که شورشیان را می‌ستایند و تأیید می‌کنند و در اعماق گودالهای رود، در امتداد آب پوشیده از بازتاب اسرارآمیز قلع مذاپ، گویی بیغول‌های نبود که از آن مردان نهان هر برگردان سرود را با خشمی خروشانتر پی‌نگیرند. در لرزه خاک و ارتعاش هوا، روستا فریاد انتقام و آزادی سر می‌داد. تا وقتی که این سپاه از کناره فرود آمد، غرش خلق بدین‌گونه با امواج پرطنینی که گاه فریادی ناگهانی از آن برمی‌خاست ادامه داشت و حتی سنگهای راه را به لرزه درآورد.

سیلور که از هیجان رنگ از رخسارش پریده بود، همچنان گوش فرا می‌داد و نگاه می‌کرد. شورشیانی که پیشاپیش حرکت می‌کردند و در پی خود این سیل خروشان و پر هیاهویی را می‌کشیدند که در دل تاریکی هیولای ناپیدا می‌نمود، با گامهای چابک به پل نزدیک می‌شدند.

میت نجواکنان گفت:

— من فکر می‌کردم قرار نبوده شما از پلاسان بگذرین؟

سیلور جواب داد:

— معلومه نقشهٔ جنگ‌رو عوض کردن. آره، قرار بوده از جاده

تولون ۱۲، یعنی از طرف چپ پلاسان و ارشر ۱۳ به مرکز استان حمله کنیم. اینا احتمالا امروز بعد از ظهر از آلبواز گذشتن و امشب احتمالا به تولت ۱۴ رسیدن.

اکنون پیشتر اولان ستون شورشی به جلوی دو جوان رسیده بودند. در این سپاه بیش از آن نظم و ترتیب به چشم می‌خورد که از مشتکی افراد بی‌انضباط انتظار می‌رود. اهالی هر شهری و هر دهی گردان مشخصی تشکیل می‌دادند که به فاصله چند قدمی یکدیگر حرکت می‌کردند. این گردانها ظاهراً تحت فرماندهی سرکرده‌هایی بودند. وانگهی، خیزشی که اکنون آنان را از شیب کنار با شتاب فرود می‌آورد، از آنها توده‌ای انبوه، پایدار، و با توانی شکست‌ناپذیر پدیدار می‌ساخت. احتمالاً در حدود سه هزار نفر و جملگی مردانی متحد و یکپارچه بودند که توفان خشم آنان را به پیش می‌رانند. با سایه‌ای که خاکریزهای بلند بر روی جاده می‌انداخت، جزئیات شگفت‌انگیز این صحنه به‌خوبی دیده نمی‌شد. ولی در پنج، شش قدمی بوته‌زاری که میت و سیلور به آن پناه برده بودند، خاکریز دست چپ فرود می‌آمد، و جاده کوچکی که در امتداد رود ویورن گسترده بود از وسط آن می‌گذشت. ماه از این شکاف می‌لغزید و جاده را با صف دراز و روشنی مشخص می‌گردانید. وقتی نخستین شورشیان وارد این صحنه روشن شدند، ناگهان با روشنایی ویژه‌ای هویدا گشتند. نور تند این روشنی با وضوح شگفت‌انگیزی کوچکترین برجستگی چهره‌ها و لباسها را نمایان می‌ساخت. به تدریج که گردانها می‌گذشتند، دو جوان آنان را بدین‌گونه می‌دیدند که رموک و مدام فزاینده بودند و ناگهان از دل تیرگیها سر بر می‌آوردند.

با نخستین مردانی که وارد صحنه روشن شدند، میت با اینکه خود را در امن و امان و حتی دور از نگاهها احساس می‌کرد، با يك حرکت ناخودآگاه خود را به سیلور چسباند، دست در گردن جوان انداخت و سرش را به شانه او تکیه داد. کلاه شولا چهره رنگ‌پریده‌اش را پوشانده بود. دختر سرپا ایستاد، چشمش را به صحنه روشنی دوخته بود که چهره‌های غریبی به‌سرعت از آن می‌گذشتند. شور و شوق مبارزه چهره‌ها را دیگرگون ساخته بود. دهانها باز بود و سوراخ سیاهش که پر از فریاد انتقام سرود انقلاب بود دیده می‌شد.

آنگاه، سیلور که دخترک لرزش خفیف تنش را در کنار خود احساس می‌کرد، سرش را بیخ گوش او گذاشت و نام گردانهای گوناگون را، به تدریج که ظاهر می‌شدند، به او می‌گفت.

ستون شورشی با ردیف هشت نفره به پیش می‌رفت. پیشاپیش همه، مردان تنومند بلند بالا و با سرهای چهارگوشه‌ای در حرکت بودند که گفتی نیروی پهلوانان و ایمان ساده‌دلانه غول‌پیکران دارند. اینان هواداران چشم و گوش بسته و بی‌باک جمہوریت بودند. بر روی شانه خود تبرهای بزرگی داشتند که تیغه تازه تیزشده‌شان در زیر نور مهتاب می‌درخشید. سیلور گفت:

— اینا هیزم شکنای جنگل سی ۱۵ هستن! یه هنگ فنی درس کردن... به اشارۀ سرکرده‌هاشون، اینا آماده‌ان تا پاریس برن، و به ضرب تبر، دروازه‌های شهرهارو مته درختای کهنسال مازو درهم بشکنن!

جوان از مشت‌های درشت برادرانش با غرور سخن می‌گفت. وقتی دید که در پی هیزم شکنان، گروهی از کارگران و مردان با چهره‌های آفتاب‌سوخته و ریش ژولیده از راه می‌رسند، افزود:

— گردان پالود ۱۶. این ده نخستین روستایی بود که سر به شورش برداشت. اونایی که پیرهن کارتن‌شونه روی چوب درختای مازو کار می‌کنن. بقیه‌ها، اوناه که قبای مخمل پوشیدن، باس شکارچیا و زغال‌فروشایی باشن که تو گردنه‌های کوهستان سی زندگی می‌کنن... شکارچی‌هاش پدرتو می‌شناسن، میت. اینا تفنگای خوبی دارن و تو کار خودشون اوستان. آخ! ای‌کاش همه‌شون همین‌جور مسلح بودن! تفنگک نیس، تفنگک! نیگاش کن، کارگرا فقط چماق دست‌شونه!

میت نگاه می‌کرد و خاموش گوش می‌داد. وقتی سیلور از پدرش با او سخن گفت، با سرعت خون به گونه‌های او فروریخت. بسا چهره‌ای برافروخته، شکارچیان را با نگاهی سرشار از خشم و محبتی شگفت‌انگیز و ارسی می‌کرد. از این لحظه به بعد، رفته‌رفته دستخوش تب و تابی شد که آوای شورشیان به جانش می‌ریخت.

ستون شورشی که سرود انقلاب را بار دیگر آغاز کرده بود، در زیر تازیانه‌های سوز و سرما همچنان از جاده فرود می‌آمد. در پی مردم پالود، دسته دیگری از کارگران از راه رسیده بودند. در میان اینان شمار بسیاری

از توانگران دیده می‌شدند که لباده به تن داشتند. سیلور گفت:

— اینا اهالی سن‌مارتن دو وو ۱۷ هستن. اهالی این روستا تقریباً همزمان با مردم پالود قیام کردن... کارفرماها با کارگران شون همصدا شدن. تو شون آدمای ثروتمندی هستن، میت. ثروتمندایی که می‌تونستن راحت تو خونه شون بمونن، ولی به خاطر دفاع از آزادی دارن میرن چون شونو به خطر بیندازن. این‌جور ثروتمندارو باس دوس داشت... باز اسلحه ندارن! فقط چند تا شون تفنگک شکاری دارن... می‌بینی، میت؟ اونایی که بازوبند سرخ به دست چپ شون بستن، اینا سرکرده‌ها شون!

ولی سیلور عقب افتاده بود. گردانها تندتر از گفتار او از کناره فرود می‌آمدند. وی هنوز داشت از اهالی سن‌مارتن دو وو حرف می‌زد که دو گردان دیگر آمدند و از صحنه روشن جاده گذشتند.
او پرسید:

— دیدی؟ شورشیای آلبوآز و تولت همین‌الان گذشتن. بورگای ۱۸ آن‌گرو توشون دیدم. لابد همین امروز به گروه شورشیاء ملحق شدن. چی می‌دوند!

اکنون میت خم شده بود تا گروههای کوچکی را که جوان نام می‌برد هرچه بیشتر با نگاه تعقیب کند. لرزشی که سراپای وجودش را فرا گرفته بود، حال به سینه‌اش سرازیر شده بود و گلویش را می‌فشرد. در این هنگام گردانی ظاهر شد که بیشتر و منظم‌تر از دیگران بود. شورشیان این واحد، که تقریباً همه‌شان پیراهن آبی کار به تن داشتند، کمر بند سرخی به کمر بسته بودند. گویی لباس متحدالشکلی پوشیده‌اند. در میان آنها سواری بود که نیزه‌ای به پهلو بسته بود. بیشتر این سربازان فصلی تفنگک حسن‌موسی، قرابینه یا تفنگهای قدیمی گارد ملی به دست داشتند. سیلور گفت:

— اینارو نمی‌شناسم. اون سوار باس همون فرماندهی باشه که درباره‌اش یه چیزایی شنیدم. گردانهای فاورول ۱۹ و روستاهای اطرافشو با خودش آورده. همه گردانا باس این‌جور مجهز بودن!
فرصت نکرد که نفسی تازه کند. به صدای بلند گفت:

— آخ جون، دهقانان!

17— Saint-Martin-de-Vaulx.

18— Burgat.

19— Faverolles.

در پی اهالی فاوړول، گروههای کوچکی حرکت می‌کردند که هر کدام حداکثر از ده تا بیست تن تشکیل می‌شد. همه نیمتنه کوتاه کشاورزان جنوب به تن داشتند. داس و چنگک باغبانی خود را سرودخوانان دور سر می‌چرخاندند. حتی عده‌ای از آنها چیزی جز بیل بزرگ خاکبرداری نداشتند. هر دهکوره‌ای مردان زبده خود را فرستاده بود.

سیلور که گروهها را از روی سرکرده‌های آنها می‌شناخت، با لحن تب‌آلوده آنها را می‌شمرد:

— گردان شاوانوز ۲۰ هشت نفر بیشتر نیستن ولی زورمندن، ها! دایسی آنتوان اینارو می‌شناسه. اوناش، مردم نازران، اون هم اهالی پوژول ۲۲. پس همه‌شون اومدن! یه روستا هم شونه خالی نکرده!... این هم والکراس! دهه! آقا کشیشه هم که توشون هس! راجع به اون یه چیزایی شنیده بودم. از اون جمهوریخواهای دوآتشه‌س!

سرمست بود. حال که هر گردانی چند شورش‌ی بیشتر نداشت، ناچار شد نام همه را با شتاب بگوید و این شتابزدگی قیافه دیوانه‌واری به او می‌بخشید. وی ادامه داد:

— آخ، میت! چه رژه خوشگلی! روزان ۲۳، ورنو ۲۴! کوربیر ۲۵! حالا بازم هس، می‌بینی... اینا فقط داس‌دارن، ولی نیروی دشمنو مته علف مراتع‌شون از ته درو می‌کنن! سنت اوتروپ ۲۶! مازه ۲۷! گاردها! مارسان ۲۸! همه اهالی دامنه شمالی کوهستان سی اومدن! جانمی، جان! ما پیروز میشیم! همه مردم کشور با مان! بازوهاشونو ببین! مته فولاد سخت و سیان! تمومی نداره. اونم اهالی پروئیناس ۲۹! روشنوآره ۳۰! اینا همه قاچاقچی‌ان! قره‌بینه‌هاشونو ببین! بازم داس و چنگک! گردانای دهات ادامه داره. کاستل لویسوا ۳۱! سنت آن ۳۲! گرای ۳۳! استورمل ۳۴! مورداران ۳۵!

با صدایی گرفته از هیجان، شمارش این مردان را به پایان رساند. گویی به تدریج که وی آنان را به نام می‌خواند، تندبادی آنها را برمی‌گیرد

20— Chavanoz.	21— Nazères.	22— Poujols.
23— Rozan.	24— Vernoux.	25— Corbière.
26— Saint-Eutrope.	27— Mazet.	28— Marsanne.
29— Pruinas.	30— Roches-Noires.	
31— Castel-levieux.	32— Sainte-Anne.	33— Graille.
34— Estourmel.	35— Murdaran.	

و با خود می برد. گردانها را با قدی برافراشته و چهره‌ای برافروخته و حرکت عصبی دستش نشان می داد. میت هم حرکت دستش را با نگاه تعقیب می کرد. دخترک احساس می کرد که چون اعماق پرتگاهی به سوی پایین جاده کشیده می شود. دست در گردن جوان انداخته بود تا از بالای خاکریز به پایین نفلتد. از این توده مست از هیاهو و دلیری و ایمان، سرمستی غریبی برمی خاست. این افرادی که در پرتونورماه دیده می شدند. این نوجوانان و مردان کامل و سالخوردگانی که سلاح عجیب خود را تکان می دادند، و از پیراهن کارگر گرفته تا لباده توانگران جامه های گونه گون و رنگارنگ پوشیده بودند، این رشته پایان ناپذیر سر که بازی زمانه و گردش روزگار آنان را به چهره های ماندگار قدرت و شوق کور بدل ساخته بود، رفته رفته در برابر دیدگان دخترک صلابت سرسام آور سیلاب را گرفته بودند. گاه او احساس می کرد که آنان دیگر راه نمی روند، بلکه مارسی یز، این سرود خشن و پر صلابت و پر طنین، آنان را با خود می برد. او کلام سرود را دقیقاً نمی شنید. تنها غرش پیوسته ای به گوشش می خورد که از نغمه های بم به نغمه های پر طنین می رفت و گاه چنان تند و تیز می شد که چون سوزنی در چشم دخترک فرو می رفت. این غرش طغیان، این آوای پیکار و مرگ، با لرزه های خشم خود، شوق سوزان آزادی، آمیزه شگفت انگیز شور کشتار و آرمان نیکوکارانه هر دم در دلش خروشی به پا می کرد، و با هر خشونت آهنگش در اندرون او دلهره لذت بخش شهید باکره ای را برمی انگیخت که از زیر تازیانه ها قد علم می کند و می خندد. و دریای خلق، جاری در موج پرطنین خود، همچنان جریان می یافت. این رژه، که چند دقیقه بیشتر طول نکشید، در نظر دو جوان هرگز پایان نمی یافت.

البته میت بچه بود. با نزدیک شدن گردانها، رنگ از رخسار او پریده بود. در اندوه مهر و صفای بر باد رفته گریسته بود. اما کودک دلیری بود. طبیعت پرشوری داشت که هر اشتیاقی به آسانی منقلبش می کرد. به همین جهت، هیجانی که رفته رفته وجودش را فرا گرفته بود، حال سراپای او را می لرزاند. روحیه پسرانه یافته بود. به طیب خاطر آماده بود سلاحی به دست گیرد و از پی شورشیان رهسپار شود. به تدریج که تفنگها و داسها سان می رفتند، دندانهای سپید او، همانند دندانهای گرگ جوانی که شوق گازگرفتن به جانش ریخته، در میان لبان سرخس درازتر و تیزتر جلوه می کرد. و هنگامی که سیلور، با صدایی بیش از

پیش شتابزده، نام گردانهای روستاها را بر زبان می‌راند، او احساس کرد که با هر گفتار جوان شور و حرکت ستون شورشی فزاینده‌تر می‌گردد. به‌زودی، گفתי گردبادی برخاسته است و توفانی غبار آدمیزادگان را جارو کرده است. زمین و زمان در برابر چشمان او به چرخش درآمد. چشمهایش را بست. دانه‌های درشت اشک بر گونه‌های او روان گشت.

در چشمان سیلور نیز اشک حلقه زده بود. وی نجواکنان گفت:
— کسانی رو که امروز عصر پلاسان رو ترك كردن نمی‌بینم.
سمی کرد انتهای ستون را که هنوز در تاریکی بود تشخیص دهد.
بعد با شعف پیروزمندانه‌ای فریاد زد:

— آخ، جون! اوناش! پرچم دست اوناس! پرچمو دادن به اونان!
آنگاه خواست از خاکریز به پایین بپرد تا به یاران خود ملحق شود. ولی در این هنگام، شورشیان توقف کردند. صدای فرمانها در طول ستون پیچید. سرود مارس‌ییز با آخرین نعره دلیران خاموش گشت، و دیگر جز همهمه گنگ و هنوز خروشان جمعیت چیزی به گوش نمی‌رسید.
سیلور که گوش فرامی‌داد، توانست فرمانهایی را که گردانها دهن به دهن منتقل می‌کردند، و اهالی پلاسان را به پیشاپیش سپاه فرا می‌خواند بفهمد. چون هر گردانی به کنار جاده می‌رفت تا امکان عبور پرچمدار را فراهم کند، جوان با کشیدن میت به دنبال خود، از خاکریز بالا می‌رفت و به او می‌گفت:

— بیا، ما پیش از اینا به اون طرف پل می‌رسیم!
وقتی به بالای خاکریز رسیدند، و قدم به کشتزارهای شخم‌زده گذاشتند، تا آسیابی که دریچه‌اش ورود آب رودخانه را می‌بندد دویندند. آنجا، از روی تخته‌ای که آسیابانان بر روی رود انداخته‌اند گذشتند. بعد از چمنزار سنت کلر میان بر زدند. همچنان دست یکدیگر را گرفته بودند و بی‌آنکه کلامی با یکدیگر سخن بگویند، همچنان می‌دویدند. در شاهراه ستون شورشی به یک خط سیاه می‌مانست، و آن دو در امتداد پرچین‌ها از پی آنان رفتند. گاه میان درختان گل‌گوجه ۲۶ فاصله‌ای وجود داشت. سیلور و میت از لابلای آنها گذشتند و به روی جاده پریدند.

با اینکه جاده را دور زده بودند، با اهالی پلاسان یکجا رسیدند. سیلور با چند نفر دست داد. آنها فکر کردند که وی از قیام تازه شورشیان

خبر یافته و به دیدار آنان شتافته است. میت که چهره‌اش تا حدی زیر کلاه شولا پنهان شده بود. با نگاه کنجکاو مردم مواجه شد. یکی از مردان حومه پلاسان گفت:

— دهه! این دختره دختر شانتگره، برادرزاده زن ربوفاده ۲۷ نصفه‌کار ژامفرنه!

صدای دیگری بلند شد :

— تو دیگه از کدوم جهنم‌دره‌ای دراومدی، پتیاره؟

سیلور که از شور و اشتیاق مست بود، اصلاً به این نکته فکر نکرده بود که معشوقه‌اش در برابر لیچارهای حتمی کارگران چه واکنشی نشان خواهد داد. میت چنان شرم‌منده به او می‌نگریست که گفתי استدعای یاری و پشتیبانی دارد. ولی پیش از آنکه جوان بتواند لب از لب بگشاید، صدای تازه‌ای از میان جمعیت برخاست که با خشونت گفت:

— بایاش تو هلفدونوی‌یه! ما نمی‌خوایم که دختر یه راهزن و آدمکش تو ما باشه!

میت به شدت رنگ باخت، و زمزمه‌کنان گفت:

— دروغ میگین! بایام آدم کشته، ولی مال کسی رو ندزیده!

و چون سیلور رنگ‌پریده‌تر از او بود و بیشتر از دختر می‌لرزید و مشتش را گره کرده بود، میت گفت:

— ولش کن، خودم جواب همه‌شونو میدم!...

بعد به سوی مردم برگشت و با صدای بلند تکرار کرد:

— دروغ میگین، دروغ! بایام هیچ‌وقت دیناری از مال کسی رو نگرفته. خودتون هم اینو خوب میدونین حالا که نمیتونه اینجا باشه، چرا بهش تهمت می‌زنین؟

از خشم، چهره برافروخته و قدبرافراشته بود. انگار طبیعت پرشور و نیمه وحشی او اتهام قتل را با آرامش نسبی پذیرفته است. ولی تهمت دزدی و راهزنی ناراحتش کرده بود. مردم به این نکته توجه داشتند، و به همین جهت غالباً این بهتان را از روی خبث طینت احمقانه‌ای به رخ او می‌کشیدند. البته مردی که پدر او را دزد خوانده بود، تنها چیزی را که سالها از دیگران شنیده بود تکرار می‌کرد. در برابر واکنش تند دخترک، کارگران می‌خندیدند. سیلور همچنان مشتها را گره کرده بود.

داشت قشقرقی به راه می‌افتاد که یکی از شکارچیان سی به یاری دختر شتافت. او که در انتظار حرکت دوباره روی تل سنگ کفار جاده نشست بود گفت:

— حق با این دختره! شانتگره از برویچه‌های خودمون بود. من می‌شناختمش. هرگز کسی به کارش حسابی رسیدگی نکرد. من همیشه صحت اظهاراتشو در مقابل دادگاه قبول کردم. ژاندارمی رو که تو شکار با یه تیر از پا درآورد می‌خواست اونو بکشه. خب آدم از خودش دفاع میکنه دیگه! شما جای اون بودین چی کار می‌کردین؟ شانتگره مرد شریفی بود. شانتگره دزدی نکرد.

چنانکه در چنین مواردی اتفاق می‌افتد، گواهی این شکارچی کافی بود تا میت هوادارانی پیدا کند. فوراً چند تن از کارگران مدعی شدند که آنها نیز شانتگره را می‌شناسند. آنها گفتند:

— آره، بابا، آره، راست میگه، بنده خدا دزد نبود. تو پلاسان آدمای رذلی هستن که باس جای اون برن زندون... شانتگره برادرمون بود. آره بابا، خونسرد باش دختر جون!

میت هرگز نشنیده بود که کسی از پدرش به نیکی یاد کند. معمولاً او را پیش دختر پست و جنایتکار می‌خواندند. اکنون او به افراد مهربانی برمی‌خورد که خطای پدرش را می‌بخشیدند، و حتی او را مرد شریفی می‌نامیدند. این بود که دختر زد زیر گریه. بغضی را که سرود انقلاب در گلویش گرد آورده بود باز یافت. نمی‌دانست چگونه از این مردمی که نسبت به تیره‌روزان مهربانند تشکر کند. لحظه‌ای به فکر افتاد که مثل يك پسر دست همه‌شان را بفشارد. ولی احساسش راه حل بهتری پیدا کرد. در کنار او مردی بود که پرچم را به دوش داشت. دختر میلهٔ پرچم را گرفت، و به‌عنوان سپاسگزاری با صدای استغاثه‌آمیزی گفت:

— اینو بده به من! من میارمش.

کارگران که افراد ساده‌دلی بودند، جنبهٔ ساده‌دلانه و والای این سپاسگزاری را درک کردند. این بود که به صدای بلند گفتند:

— آره، پرچمو شانتگره بیاره!

هیزم‌شکنی تذکر داد که دختر خیلی زود خسته خواهد شد و تاب نخواهد آورد. ولی میت آستینش را بالا زد، و ماهیچه‌های درشت دستش را که به درشتی عضلات زن کاملی بود نشان داد و با غرور تمام گفت:

— ببین چقدر قوی هستم!

و موقعی که پرچم را به او می‌دادند، گفت:
— صبر کنین!

جلدی شولایش را درآورد، آن را به طرف آستر سرخش برگرداند و سپس پوشید. آنگاه، در زیر نور سفید ماه، در ردای گشاد ارغوانی رنگی که به پشت پای او می‌رسید ظاهر شد. کلاه پشت گردنش مانده بود و پوشش سرش را به صورت شبکلاه فریقی ۳۸ درآورده بود. دختر پرچم را گرفت، میله آن را به سینه‌اش فشرد، و در میان چین و شکن این پرچم خونینی که در پشت سر او در اهتزاز بود، قد برافراشت. سر این کودک هیجان‌زده، با موهای معجم، چشمان درشت نمناکش، لبانی که به لیخنده‌ای نیمه‌باز گشته بود، حرکتی از يك غرور شگفت‌انگیز یافت، و اندکی به طرف آسمان بلند شد. در آن هنگام، او همان دوشیزه پاکیزه آزادی گشت. شورشیان کف پرشوری زدند. این مردم جنوب، با آن تخیل چالاک و نیرومند خود، با ظهور ناگهانی این دختر بلندبالای سراپا سرخپوشی که پرچم آنان را چنان پر شور به سینه خود می‌فشرد، غرق در شور و شغف شدند. فریادهایی از میان جمعیت برخاست:

— درود بر شانتگره!

— زنده باد شانتگره!

— باس با ما بمونه! واسه مون شگون داره!

اگر دستور حرکت صادر نشده بود، آنها هنوز مدت‌ها کف می‌زدند. و هنگامی که ستون شورشی به حرکت درمی‌آمد، سیلور در کنار دخترک قرار گرفته بود. میت دست او را فشرد و گفت:

— شنیدی؟ من پهلوت می‌مونم، می‌خواوی؟

سیلور بی‌آنکه جوابی بدهد، در آغوشش گشید. پیشنهاد دختر را پذیرفته بود. وی که عمیقاً هیجان‌زده بود، از سوی دیگر نمی‌توانست دستخوش همان شور و شوق یاران و همراهان خود نشود. حال میت در نظر او زیباتر و بلندتر و پاکتر جلوه می‌کرد. در سراسر جاده سربالا، دختر را پیش روی خود در جلال ارغوانی رنگی شکوفا دید. اکنون او را با معشوق و معبود دیگرش جمهوری یکی می‌شمرد. دلش می‌خواست که به مقصد رسیده بود و تفنگش را بر دوش داشت. ولی شورشیان از شیب جاده آهسته بالا می‌رفتند. دستور رسیده بود که هرچه کمتر سروصدا کنند.

۳۸- شبکلاه فریقی، نماد رهایی و آزادی بود.

ستون شورشی چون مار غول‌پیکری که هر چنبر آن لرزه شگفت‌انگیزی داشته باشد از میان دو ردیف درختان نارون به پیش می‌رفت. شب یخبندان زمستانی دوباره سکوتش را باز یافته بود. تنها رود ویورن بود که گفتی با صدای بلندتری می‌غرد.

به مشاهده نخستین خانه‌های حومه، سیلور پیش تاخت تا برود از میدان سن‌میتز تفنگش را بردارد. آن را در زیر نور ماه خواب‌آلوده یافت. هنگامی که او به شورشیان پیوست، آنها به دروازه رم رسیده بودند. میت خم شد و با لبخند کودکانه‌اش به او گفت:

— حس می‌کنم که تو راه‌پیمایی دسته قربان مقدس هستم و پرچم عنرای مقدس رو به دوش می‌کشم!

پلاسان مرکز فرمانداری و شهر کوچکی است که در حدود ده هزار نفر جمعیت دارد. شهر که بر فلاتی مسلط بر رود ویورن بنا شده است، و از شمال به تپه‌های بوت‌زار، یکی از آخرین دنباله‌های سلسله جبال آلپ تکیه دارد، گویی در ته کوچه بن‌بستی واقع شده است. در سال ۱۸۵۱، این شهر فقط از دو راه با شهرهای مجاور ارتباط داشت. یکی جاده نیس که به سوی شرق فرود می‌آید و دیگری جاده لیون که به طرف باختر بالا می‌رود. این دو جاده، بر دو خط کمابیش موازی، دنباله یکدیگر محسوب می‌شوند. از این دوره به بعد، راه آهنی کشیده شده است که راهش از جنوب شهر می‌گذرد، پایین تپه‌ای که از برج و باروهای کهن به سوی رود فرود می‌آید. امروز، هنگامی که از ایستگاه راه‌آهن، واقع در کنار راست مسیل، خارج می‌شوید، اگر سرتان را بلند کنید، نخستین خانه‌های پلاسان را می‌بینید. حیاط این خانه‌ها زمینهای مرتفعی هستند. آنگاه باید یک ربع ساعت سربالا راه بروید تا به خانه‌ها برسید.

در حدود بیست سال پیش، مسلماً به سبب کمبود راههای ارتباطی، هیچ شهری بهتر از پلاسان خصلت مذهبی و اشرافی شهرهای باستانی پرووانس را حفظ نکرده بود. محله‌ای داشت، البته هنوز هم دارد، که در آن خانه‌های اشرافی عصر لوئی چهاردهم و دوره لوئی پانزدهم، دوازده کلیسا، خانه‌های فرقه یسوعی و کاپوسن‌ها و شمار چشمگیری از صومعه‌ها بنا شده است. در این شهر، سالهای سال تمایز طبقات با تقسیم محله‌ها مشخص مانده است. پلاسان سه محله دارد که هر یک به منزله روستایی ویژه و کامل است و کلیساها، گردشگاهها، آداب و رسوم و دیدگاههای خاص خود را دارد.

محلّه اشراف، که محلّه سن‌مارک خوانده می‌شود، به نام کلیسایی است که به امور مذهبی این بخش رسیدگی می‌کند. این محلّه ورسای کوچکی است که دارای کوچه‌های مستقیم و پوشیده از گیاه است، و خانه‌های فراخ و چهارگوشه‌اش باغهای بزرگی را نمان کرده‌اند. محلّه اشراف در جنوب شهر، و در انتهای فلات قرار گرفته است. پاره‌ای از خانه‌های اشرافی که در موج شیب زمین بنا شده‌اند، دو ردیف حیاط بلند دارند و سرتاسر دره رود ویورن از آنجا دیده می‌شود. دیدگاه زیبایی این چشم‌انداز، در تمام ناحیه زیانزد مردم است.

کوچه پسکوچه‌های تنگ و تار و پر پیچ و خم و طبقه طبقه محلّه قدیمی یا بخش سابق شهر، در شمال غربی قرار دارد. دور و بر این کوچه‌ها، دخمه‌های توسری خورده و مخروبه‌ای به چشم می‌خورد. شهرداری، دادگاه شهرستان، بازار و ژاندارمری در این محلّه قرار دارند. این بخش از پلاسان، که شلوغتر از همه است، در اشغال کارگران و کاسبکاران و سایر طبقات زحمتکش و بینوا است.

محلّه سوم، بخش نوساز شهر است که راستگوشه‌ای است واقع در شمال شرقی شهر. سوداگران شهری یعنی کسانسی که ذره‌ذره ثروتی اندوخته‌اند و کسانسی که شغل آزاد دارند، اینجا در خانه‌هایی زندگی می‌کنند که در کنار هم بنا شده و با دوغاب زرد روشن نقاشی شده است. فرمانداری، عمارت گچی زشتی که مزین به پنجره‌ای به شکل گل سرخ است، زیباترین ساختمان این بخش است. در سال ۱۸۵۱ این محلّه حداکثر پنج، شش کوچه داشت. این بخش نوساز است و خصوصاً از هنگام ایجاد راه آهن تنها همین محلّه است که گسترشی پیدا می‌کند.

چیزی که هنوز هم پلاسان را به سه بخش مستقل و متمایز تقسیم می‌کند، این است که محلّه‌ها فقط محدود به شاهراه شده‌اند. گردشگاه سوور ۲ و دروازه رم که در واقع دنباله بریده آن است، از غرب به شرق، یعنی از دروازه بزرگ شهر به دروازه رم کشیده می‌شود، و بدین ترتیب، شهر را به دو بخش تقسیم می‌کند و محلّه اشراف را از دو محلّه دیگر جدا می‌سازد. این دو محلّه، خود با کوچه بان ۲ از یکدیگر مجزا و مشخص گشته‌اند. این کوچه که زیباترین کوچه شهر است، از انتهای گردشگاه سوور شروع می‌شود و به طرف شمال بالا می‌رود. سمت چپش توده سیاه

محلّه قدیمی و دست راستش خانه‌های زرد روشن بخش نوساز شهر است. اینجا، وسط کوچه، ته میدانکی با درختان نزار، ساختمان فرمانداری قد برافراشته‌است که بازرگانان پلاسان سخت بدان می‌بالند.

دور تا دور شهر، کمربندی از باروهای قدیمی کشیده شده است که امروزه جز آنکه شهر را تیره‌تر و تنگتر نشان دهد فایده‌ای ندارد. با این باروها، گویی مردم شهر می‌خواهند منزوی‌تر باشند و بیشتر در پيله خود فرو روند. این استحکامات مضحك را، که در زیر پیچک فرو رفته و بالای آن را شب‌بوی وحشی فرا گرفته‌است، با شلیک تفنگی می‌توان فرو ریخت و از حیث بلندی و ضخامت حداکثر به پای دیوارهای يك صومعه می‌رسد. باروها چندین مدخل دارند و دو مدخل عمده آن، دروازه رم و دروازه بزرگ، اولی به طرف جاده نیس، و دومی به طرف جاده لیون، سوی دیگر شهر باز می‌شود. تا سال ۱۸۵۳، این مدخلها درهای بزرگ چوبی و دولنگه‌ای داشت که متکی به تیغه‌های آهنی و در بالا هلالی بود. تابستانها ساعت یازده و زمستانها ساعت ده شب این دروازه‌ها را می‌بستند و قفل می‌کردند. به این ترتیب، مردم شهر چون دختر بزدلی که چفت در اتاقش را محکم ببندد، با خیال راحت به خواب می‌رفتند. نگهبانی که در يك اتاق واقع در زاویه داخلی هر دروازه سکونت داشت، کارش بازکردن دروازه به روی اشخاص دیر رسیده بود. ولی داخل شهر شدن مذاکرات مفصلی لازم داشت. نگهبان تا چهره دیررسیدگان را از پشت روزنه‌ای با فانوس خود نمی‌دید و به دقت و ارسی نمی‌کرد، دروازه را به روی آنان نمی‌گشود. همین که از قیافه کسی خوشش نمی‌آمد، آن شخص مجبور می‌شد بیرون شهر بخوابد. همه روحیه مردم شهر که سرشته از بزدلی، خودخواهی، سنت‌های فرسوده، خصومت با خارج شهر و شوق مذهبی زندگی محدود و بسته بود در همین قفل شبانه دروازه‌ها نهفته بود. هنگامی که شهر پلاسان دروازه‌های خود را محکم قفل می‌کرد، با خود می‌گفت: «تو خونه خودم هستم!» و این عبارت را با رضایت خاطر سوداگر پارسایی بیان می‌کرد که چون از بابت صندوقچه‌اش دغدغه‌ای ندارد، و مطمئن است که هیچ‌هیاهویی بیدارش نخواهد کرد، نمازش را می‌خواند و با لذت به رختخواب خود پناه می‌برد. به گمان من هیچ شهری نیست که برای انزوای خود این‌همه پای فشرده باشد.

اهالی پلاسان به سه گروه تقسیم می‌شوند. به تعداد محلّه، گروه‌های مجزا وجود دارد. باید کارمندان، یعنی فرماندار، رئیس دارایی، رئیس

بانك رهنی و رئیس اداره پست را، که همه افراد غیربومی بودند از دیگران جدا ساخت. چرا که مردم چندان از آنان خوششان نمی آمد و به آنان حسادت می ورزیدند. اینان نیز به دلخواه خود می زیستند. سکنه واقعی، یعنی کسانی که در این شهر به دنیا آمده اند و تصمیم راسخ دارند که همین جا بمیرند، آن قدر سنتهای مرسوم و تمایزهای معمول را رعایت می کنند که نمی توانند خود در یکی از سه جامعه شهر محبوس نشوند.

اشراف اصلا از محله خود خارج نمی شوند. از زمان سقوط شارل دهم به ندرت از خانه بیرون می روند، شتابان به خانه های بزرگ و ساکت خود برمی گردند، چنان دور از چشم اغیار قدم می زنند که گویی در سرزمین دشمن زندگی می کنند. اینان به خانه کسی نمی روند، با یکدیگر نیز رفت و آمدی ندارند. تنها مهمان آشنای اتاق پذیرایی آنها چند کشیش هستند. تابستانها در کاخهایی به سر می برند که در حومه شهر ساخته اند. زمستانها نیز کنار بخاری خانه خود می مانند. مردگانی هستند که از زندگی بیزارند. به همین جهت، محله شان آرامش سنگین گورستان را دارد. درها و پنجره ها با دقت محکم بسته شده اند. گویی يك ردیف صومعه است که در به روی هیاهوی بیرون بسته اند. دورادور کشیشی دیده می شود که با گامهای احتیاط آمیز می گذرد و در امتداد خانه های فرو بسته سکوت تازه ای بر جای می نهد و از میان دری نیمه باز چون سایه ناپدید می شود. طبقه بورژوازی، یعنی بازرگانان دست از کار کشیده، وکلای دادگستری، سردفتران، خلاصه همه سکنه مرفه و بلندپرواز بخش نوساز شهر می کوشند که حیات و جنب و جوشی به پلاسان بدهند. اینان در شب نشینیهای آقای فرماندار شرکت می کنند و در آرزوی آنند که خود چنین مجالس عیش و سروری به راه اندازند، مشتاقند که وجیه المله باشند، کارگران را «نازنین من» خطاب می کنند، با دهقانان درباره برداشت محصول حرف می زنند، روزنامه می خوانند، روزهای یکشنبه با خانمشان به گردش می روند. اینان افراد مترقی محل محسوب می شوند، و تنها کسانی هستند که هنگام صحبت از باروهای شهر می خندند. حتی چندین بار از دایره شهرسازی شهرداری تقاضای تخریب این دیوارهای کهنه و «یادگار عهد بوق» را کرده اند. وانگهی، هر بار که مارکی یا کنتی لطف می ورزد و آنان را به سلام و علیک مختصری، مفتخر می کند، سختگیرترینشان دستخوش شدیدترین شادی هیجان آمیز می گردد. رؤیای هر سوداگر بخش نوساز شهر این است که در سالتن یکی از خانه های مجلل محله سن مارک پذیرفته شود.

آنها خوب می‌دانند که برآورده شدن چنین آرزویی از محالات است. و به همین جهت، همه‌جا جار می‌زنند که آزاداندیشند. در حرف آزاداندیش هستند، در عمل مقبول مقامات دولتی، و به‌کوچکترین غریو توده‌ها به آغوش اولین ناجی از راه رسیده پناه می‌برند.

گروهی که کار می‌کند و در محله قدیمی زندگی گیاهی دشواری دارد به این روشنی مشخص نیست. توده مردم، یعنی کارگران در این محله اکثریت دارند. ولی خرده‌فروشان و حتی چند عمده‌فروش نیز آنجا هست. در حقیقت پلاسان به پای يك مرکز بازرگانی نمی‌رسد. کسب و کار این شهر همین‌قدر هست که تولیدات ناحیه، یعنی روغن و شراب و بادام خود را به‌فروش برسانند. در مورد صنعت هم باید گفت که جز سه چهار دباغی که بوی گندش سکنه یکی از کوچه‌های محله قدیمی را به‌ستوه آورده است، کارگاههای کلاهدوزی و يك کارخانه صابون‌پزی که در گوشه پرتی از حومه بنا شده است، شهر صنعت دیگری ندارد. این کاسبکاران و صنعتگران خرده‌پا اگرچه علناً با سوداگران بخش نوساز شهر رفت‌وآمدی دارند، بیشتر در میان کارگران بخش کهنه شهر زندگی می‌کنند. کاسبکاران، خرده‌فروشان و کارگران منافع مشترکی دارند که آنان را به‌صورت خانواده واحدی متحد می‌سازد. فقط روزهای یکشنبه است که صاحبان مغازه‌ها دست خود را می‌شویند و راهشان را جدا می‌کنند. از سوی دیگر، گروه کارگری که به زحمت به يك پنجم کل جمعیت می‌رسد، در میان بیکارگان منطقه گم می‌شوند.

تنها يك بار در هفته، آن هم در بهار و تابستان اهالی سه محله پلاسان از نزدیک یکدیگر را می‌بینند. روز یکشنبه، تمام مردم شهر، پس از نماز جماعت عصر به گردشگاه سوور می‌روند. حتی اشراف هم دل به دریا می‌زنند و خودی نشان می‌دهند. ولی در این خیابانی که دو کوچه باغ مزین به چنار دارد، سه جریان کاملاً مشخص به‌چشم می‌خورد. سوداگران بخش نوساز شهر فقط در گذرند. از دروازه بزرگ ظاهر می‌شوند و در دست راست خود به خیابان «مای» می‌پیچند و تا شامگاه در همین مسیر می‌روند و برمی‌گردند. در این مدت، اشراف و توده‌های مردم گردشگاه را بین خود تقسیم می‌کنند. بیش از يك قرن است که نجبا کوچه باغ جنوبی را برگزیده‌اند که در دو طرف آن يك ردیف خانه‌های مجلل اعیانی قرار دارد و آفتاب اول آنجا را ترك می‌کند. توده‌ها ناچار به کوچه باغ دیگر، یعنی خیابان طرف شمال اکتفا کرده‌اند. قهوه‌خانه‌ها، مسافرخانه‌ها و

سیگارفروشیها در این طرف قرار دارد. و سرتاسر بعد از ظهر، توده‌ها و اشراف قدم می‌زنند، و هی از کوچه‌باغهای گردشگاه بالا می‌روند و پایین می‌آیند، بدون آنکه کارگری یا نجیب‌زاده‌ای به فکر تنبیه کوچه‌باغ بیفتد. شش تا هشت‌متر از هم فاصله دارند، اما هزاران فرسنگ آنها را از یکدیگر دور می‌سازد. با وسواس تمام دو خط موازی را پی‌می‌گیرند. انگار نباید در این دنیای دون با هم ملاقات کنند. حتی در دوره انقلاب کبیر، هر گروهی کوچه‌باغ خود را حفظ کرد. این گردشگاه مجزای یکشنبه و قفل شبانه دروازه‌ها واقعیاتی هستند که از يك قماشند، و برای سنجش ده هزار سکنه شهر کافی به‌شمار می‌روند.

در چنین محیط ویژه‌ای بود که خانواده گمنام و کم‌قدر و بی‌آبرویی زندگی گیاهی دشواری داشت. رئیس خانوار، پی‌یر روگن بعدها در پرتو پیشامدهایی نقش مهمی بازی کرد.

پی‌یر روگن روستازاده بود. خانواده مادری او، یا به اصطلاح مردم افراد «خانواده فوک» در اواخر سده گذشته زمین بزرگی داشتند که در حومه، پشت گورستان سابق سن‌میتز، واقع شده بود. این زمین بعدها با ژامفرن متصل و یکپارچه شد. فوک ثروتمندترین صیفي کار شهر بود. همه سبزیهای یکی از محلات پلاسان را آنها تأمین می‌کردند. نام این خانواده چند سال پیش از انقلاب به دست فراموشی سپرده شد و از آن فقط دختری به نام آده لائیید به‌جا ماند که در سال ۱۷۶۶ به دنیا آمده و در هیجده‌سالگی یتیم شده بود. این دخترک که پدرش دیوانه از دنیا رفت، دختر بلند قد و ظریف و رنگ‌پریده‌ای بود و نگاه رموک و وحشت‌زده و هنجار غریبی داشت. تا وقتی که دخترکی بیش نبود، هنجارش به گریز و گوشه‌گیوی و هراس تعبیر می‌شد. اما به تدریج که رشد می‌کرد، عجیب‌تر شد. دست به ارتکاب اعمالی زد که ناآرامترین افراد حومه نتوانستند به‌خوبی درک کنند. از آن به بعد شایع شد که او هم مثل پدرش مخش معیوب است. شش ماهی بود که تنها زندگی می‌کرد، و وارث ملکی شده بود که او را به منزله همسر مطلوبی درآورده بود. ولی ناگهان مردم خیر ازدواج او را با باغبان مزدوری به نام روگن شنیدند. روگن دهاتی خشن و بی‌تربیتی بود که از کوههای آلپ سفلی به آنجا کوچیده بود. این مرد، پس از مرگ آخرین فرد از افراد خانواده فوک، که وی را برای کار يك فصل استخدام کرده بودند، در خدمت دختر آن مرحوم ماند. حال دفعته از مزدوری به‌عنوان دلخواه شوهری نائل می‌شد. این ازدواج، نخستین حیرت

افکار عمومی بود. هیچ کس نتوانست بفهمد که برای چه آده لائید این مرد که گدای ناهنجار و خشن و مبتذل را که با زحمت به زبان فرانسه حرف می زد به فلان یا بهمان جوان روستازاده مرفهی که از مدتها پیش دور و بر او می پلکید ترجیح داده است. و از آنجا که در شهرستان هیچ امری نباید بدون دلیل باقی بماند، مردم زیر این کاسه نیم کاسه ای نهفته دیدند. حتی گروهی ادعا کردند که کار به جایی کشیده بوده که ازدواج دو جوان اجتناب ناپذیر شده بوده است. ولی واقعیات این بندگوییها را رد کرد. آده لائید پس از دوازده ماه تمام صاحب پسر شد. مردم حومه عصبانی شدند، زیرا نمی توانستند قبول کنند که اشتباه کرده باشند. پس تصمیم گرفتند که از ته و توی قضیه سر در آورند. به همین جهت، از آن به بعد همه خاله زنگها زاغ سیاه خانواده روگن را چوب زدند. دیری نکشید که به يك موضوع مهم و راجی دست یافتند. پانزده ماه پس از ازدواج، روگن تقریباً به مرگ ناگهانی از دنیا رفت. یعنی يك روز بعد از ظهر، وقتی يك كرت هویچ را وجین می کرد، دچار آفتابزدگی شد. هنوز يك سالی از این واقعه نگذشته بود که بیوه جوان رسوایی بی سابقه ای بار آورد. برای مردم مسلم شد که او فاسقی دارد، و ظاهراً کوششی هم برای پنهان کردن قضیه نشان نمی داد. چندین نفر تأیید کردند که به گوش خود شنیدند که زن جانشین روگن بینوا را «تو» خطاب کرده است. پس هنوز يك سال از بیوگی او نگذشته بود که فاسق گرفت. این بی توجهی به رسم و رسوم محل به نظر مردم زشت و ناپسند و خلاف عقل سلیم بود. نکته ای که این رسوایی را نمایانتر ساخته بود، انتخاب حیرت انگیز آده لائید بود. در آن دوره، ته کوچه بن بست سن میتر خانه مخروبه ای وجود داشت که پشتش به زمین خانواده فوک بود. در این خانه، مرد بدناسی زندگی می کرد که معمولاً با عنوان «این مرد که رذل ماکار» خوانده می شد. این مرد هفته ها می رفت و ناپدید می شد، بعد يك شب می دیدند که بدون تفنگ برگشته و دستهایش را در جیبش فرو کرده است و سوت زنان قدم می زند. انگار از گردش و تفریح برگشته است. زنها که دم در خانه خود نشسته بودند، وقتی او را می دیدند که می گذرد، می گفتند: «دهه! باز سروکله این مرد که رذل ماکار پیدا شده! لابد جنسها و تفنگ شو تو سوراخ سنبه های کناره رود و یورن قایم کرده!»

حقیقت این بود که ماکار عایدی خاصی نداشت و آدم بیکار و بیعاری بود. در دوره اقامت کوتاه خود در شهر، راست راست می گشت و خوش

بود و خوب می‌خورد و مدام می‌نوشتید. خصوصاً با سماجت بیرحمانه‌ای می‌نوشتید. هر شب، ته میخانه‌ای تنها سر میزی می‌نشست، نگاهش را احمقانه به جامش می‌دوخت و از دنیا و مافیها می‌برید. لحظه‌ای به دور و بر خود نگاه نمی‌کرد و به حرف کسی گوش نمی‌داد. هنگامی که مشروب فروش می‌خواست در مغازه را ببندد، با گامهایی استوار و چنان سرفراز از آنجا بیرون می‌رفت که گفتمستی قد و قامتش را برافراشته است. وقتی مردم او را می‌دیدند که به خانه برمی‌گردد، می‌گفتند: «ماکار سر بلند قدم بر میداره، پس حتماً مست و خرابه!»

معمولاً وقتی شراب نخورده بود، کمی قوز کرده راه می‌رفت و بسا شرم و حیای رموکی از نگاههای کنجکاو مردم پرهیز می‌کرد. پدرش يك کارگر دباغ بود که همین دخمه مخروبه بن بست سن‌میترا را به‌عنوان ارثیه منحصر به‌فرد برای او باقی گذاشت. پس از مرگ پدر، نه خویشی داشت نه دوستی. نزدیکی مرز و مجاورت جنگلهای انبوه «سی» سبب شد که این مرد تنبل و عزب‌اوغلی عجیب هم قاچاقچی بشود و هم شکارچی قاچاق. وی از افراد مشکوکی بود که معمولاً عابران درباره آنها می‌گویند: «دلم نمی‌خواد که نصفه شب قیافه نحس‌شو کنار جنگل ببینم!»

ماکار که بلندبالا بود و ریش و پشم انبوه و چهره تکیده‌ای داشت، اسباب وحشت زنهای خانه‌دار حومه بود. آنها متهمش می‌کردند که بچه‌های خردسال را درسته قورت می‌دهد. مرد هنوز به سی‌سالگی نرسیده بود که پنجاه‌ساله می‌نمود. در زیر پشم و پيله ریش و طره‌ای از موی سرش که عین پشم انبوه يك سگ کانیس تمام صورتش را پوشانده بود، تنها برق چشمهای میشی و نگاه دزدانه و محزون مردی به چشم می‌خورد که غرایز سرکش دارد و شراب و آوارگی تباهاش ساخته‌اند. بسا اینکه هیچ‌کس از هیچ‌يك از جنایتهای او اطلاع درستی نداشت، با این‌همه هر سرقتی که در محل صورت می‌گرفت یا هر قتلی که اتفاق می‌افتاد، نخستین شك و بدگمانی متوجه او می‌شد. حال آده‌لائیید این غول بیابانی، این راهزن، این مردکه رذل ماکار را برگزیده بود! ظرف مدت بیست ماه، زن صاحب دو بچه شد. اول يك پسر، بعد هم يك دختر. مسأله ازدواج آنها هرگز مطرح نشد. مردم حومه، در عمر خود هیچ‌وقت چنین بی‌پروایی ناپسندی را ندیده بودند. بهت و حیرت آنها به حدی رسید، و این فکر که بالاخره ماکار هم توانسته بود رفیقه جوانسال و ثروتمندی به‌تور بزند چنان اعتقاد خاله‌زنکها را منقلب ساخت که نسبت به آده‌لائیید تقریباً

مهربان شدند. آنها می گفتند: «بیچاره! دیگه به کلی زده به سرش! اگه پدر و مادری داشت مدتها پیش از این دست و پا شو بسته بودن!» و چون هنوز از راز این عشق شگفت انگیز چیزی نمی دانستند، باز این مردکه رذل ماکار را متهم می کردند که از دیوانگی آده لائید سوءاستفاده کرده است تا مال و منالاش را بالا بکشد.

پی‌یر روگن کوچولو، پسر مشروع آده لائید، در کنار بچه‌های مول مادرش بزرگ شد. آده لائید این دو بچه، یعنی آنتوان و اورسول، یا به قول اهالی محل «بچه گرگها» را در کنار خود نگهداشت. ولی هرگز بسا آنها کمتر یا بیشتر از بچه ازدواج اول مهربانی نکرد. ظاهراً زن آگاهی چندان درستی از وضع زندگی اجتماعی این دو بچه بدبخت نداشت. در نظر او، آن دو نیز، مثل بچه بزرگش، فرزندان او بودند. گاه با يك دست، دست پی‌یر و با دستی دیگر دست آنتوان را می گرفت و از خانه بیرون می رفت. وی به طرز عمیقاً متفاوتی که مردم به این دو کودک معصوم می نگریستند توجهی نداشت.

خانه نیز خانه عجیبی بود.

در حدود بیست سال آزگار در آنجا هر کس، خواه بچه، خواه مادر، به میل خود زندگی کرد. آنجا هرکاری آزادانه صورت می گرفت. وقتی آده لائید زن کاملی شد، هنوز همان دختر دیلاق گفت انگیزی مانده بود که در پانزده سالگی به دخترک رموک شهرت داشت. نه اینکه بنا به ادعای مردم حومه دیوانه باشد، نه. ولی بین خون و اعصاب او رابطه نامتعادلی وجود داشت. در واقع، مغز و قلب او دچار اختلالی بود که به علت آن برکنار از زندگی عادی می زیست و طور دیگری غیر از همه زندگی می کرد. مسلماً وی با خودش بسیار طبیعی و کاملاً منطقی بود. منتها منطلق او در چشم همسایگان جنون محض شمرده می شد. وقتی او در کمال ساده دلی تنها از انگیزه های طبیعت خود پیروی می کرد، مردم تصور می کردند که وی می خواهد به این اعمال تظاهر کند و عمداً می کوشد که هم رفتارهایش بدتر از بد باشد.

وی از همان زایمان اول دچار بحرانهای عصبی شدیدی شد که او را گرفتار تشنجهای وحشت انگیزی می کرد. این بحرانها دو سه ماه به دو سه ماه عود می کرد. هنگامی که زن به پزشك مراجعه کرد، همه گفتند که هیچ کاری نمی شود کرد، و به تدریج که سنش بالا رفت، این بحران هم تخفیف پیدا می کند. برای او پرهیز غذایی تجویز کردند و گفتند که

فقط گوشت نیم پز خون چکان و شراب گنه گنه بخورد. وی مثل کودک یا جانور نوازشگری که تسلیم هواهای نفسانی خویش است، روزمره زیست. وقتی ماکار پی کارش می رفت، او روزگار خود را به بیکارگی و خیالبافی می گذراند، و به بچه های خود رسیدگی نمی کرد، مگر آنکه آنها را ببوسد یا با آنها بازی کند. ولی همین که فاسقش برمی گشت، وی ناپدید می شد. پشت خانه مخروبه ماکار، حیاطی وجود داشت که يك دیوار آن را از باغ خانواده فوك جدا می ساخت. يك روز صبح، همسایگان با کمال تعجب دیدند که در این دیوار دری کار گذاشته اند که شامگاه روز پیشش وجود نداشته است. ظرف يك ساعت، همه اهالی حومه به کنار پنجره های خود شتافتند. پیدا بود که عاشق و معشوق تمام شب را به شکافتن دیوار و گذاشتن در گذرانده بودند! حال آن دو می توانستند آزادانه به خانه یکدیگر رفت و آمد کنند. يك بار دیگر جنجال به راه افتاد. ولی این بار از مهربانی مردم کاسته شد. چرا که آده لائید مسلماً ننگ محل شده بود. مردم بابت این در، یعنی اعتراف بی دغدغه و حیوانی زندگی مشترک، شدیدتر سرزنشش کردند تا در مورد دو کودک زنازاده اش. باگذشت ترین زنان می گفتند: «باس اقل کم ظاهر قضیه رو حفظ کرد دیگه!»

آده لائید نمی دانست که حفظ ظاهر یعنی چه. این در بسیار شادش ساخته بود و از آن بسیار راضی بود. وی در کندن آجر از دیوار به ماکار کمک کرده بود. حتی برای او گچ گرفته بود تا کار زودتر پیش برود. به همین جهت، فردای آن روز با خوشحالی کودکانه ای آمد تا کارش را در روشنایی روز تماشا کند. این عمل در نظر سه نفر از خاله زنک هایی که دیدند او در نوساز را با چه لذتی تماشا می کند حد اعلای بی حیایی تلقی شد. از آن پس، هر بار که سروکله ماکار پیدا می شد و مردم دیگر زن را نمی دیدند، فکر می کردند که وی به دخمه مخروبه بن بست سن میتر رفته است تا در کنار مرد زندگی کند. بازگشت قاچاقچی بسیار نامنظم و کمابیش همیشه ناغافل بود. هرگز کسی به درستی نهمید دو سه روزی که مرد دورادور در شهر ظاهر می شود زندگی عاشق و معشوق چگونه می گذرد. در اتاق را چنان به روی خود می بستند که این کلبه خالی و غیرمسکون می نمود. چون اهالی حومه عقیده داشتند که ماکار تنها و تنها برای بالا کشیدن مال و منال آده لائید زنک را از راه به در برده است، وقتی دیدند که مرد مثل سابق زندگی می کند و مدام در سیر و سفر است و چون گذشته لخت و عور است، کم کم در شگفت شدند. شاید هم زن جوان

بیشتر از این جهت دوستش داشت که او را دیر به دیر می‌دید. شاید هم چون مرد نیاز شدیدی به زندگی پر ماجرا داشت در برابر تمنای زن ایستادگی می‌کرد. خلاصه هزار افسانه ساختند تا بتوانند راز این دلدادگی ویژه را که به دور از همه واقعه‌های معمول و شناخته پدیدار گشته بود و ادامه داشت بگشایند. ولی خانه بن‌بست سن‌میتز همچنان سخت فرو بسته ماند و اسرار خود را نگهداشت. فقط و فقط حدس زدند که، اگرچه از اندرون خانه سروصدای مرافعه‌ای بر نمی‌خیزد، احتمالاً ماکار آده‌لائید را به باد کتک می‌گیرد. چندین بار زن با چهره کبود و کوفته و موهای کنده در حیاط ظاهر شده بود. البته کمترین خستگی، درد یا حتی غم و غصه‌ای و یا کمترین کوششی برای پنهان‌ساختن کوفتگیها دیده نمی‌شد. زن لبخند می‌زد و شاد و خوشبخت می‌نمود. لابد کتک را بدون کمترین اعتراض تحمل می‌کرد. این زندگی بیش از پانزده سال ادامه داشت.

وقتی آده‌لائید به خانه برمی‌گشت، می‌دید که خانه را غارت کرده‌اند. او اصلاً ناراحت و متأثر نمی‌شد. او به کلی فاقد جنبه عملی زندگانی بود. وی توجهی به ارزش واقعی امور و ضرورت نظم و ترتیب نداشت.

زن رشد و پرورش کودکانش را به‌سان درختان آلبویی که در کنار راهها می‌رویند به امان خدا و دلخواه باد و باران و آفتاب رها کرد. آنان نیز میوه طبیعی خود را چون درختان نروک و خودرویی عرضه کردند که هرگز داسی برای پیوند یا پیرایش آنها به کار نرفته است. طبیعت هرگز کمتر از این به مانع برنخورد، و هیچگاه کودکان تبه‌کار در جهت اعمال غرایز خود آزادانه‌تر از آنها رشد نکردند. عجالتاً در میان بوته‌های هویج و کلم غلت می‌زدند، در هوای آزاد می‌زیستند، همانند اوباش بازی می‌کردند و یسه سر و کله هم می‌زدند. آذوقه خانه را کش می‌رفتند، چند درخت میوه باغ را منهدم می‌کردند، همه‌چیز را به‌یغما می‌بردند، هیاهو به‌راه می‌انداختند و آفت این خانه‌جنون آگاهانه بودند. وقتی مادرشان روزهای متمادی از خانه ناپدید می‌شد، آنها چنان قیل و قالی به‌راه می‌انداختند و برای اذیت و آزار مردم چنان شیوه‌های شیطانی تازه‌ای می‌یافتند که همسایگان ناگزیر می‌شدند آنها را بتراسانند که می‌آیند و آنها را شلاق می‌زنند. چون از آده‌لائید هراسی به دل راه نمی‌دادند. هنگامی که او در خانه بود، اگر بچه‌ها کمتر مزاحم مردم می‌شدند بدان جهت بود که مادر خود را قربانی شیطنت خود می‌ساختند. هر هفته

منظماً پنج، شش بار از مدرسه در می‌رفتند. کاری نبود که نکنند تا بتوانند تنبیه شوند و به دلخواه خود عربده بکشند. ولی زن هرگز آنها را نمی‌زد یا عصبانی نمی‌شد. او در میان قیل و قال بسیار راحت می‌زیست، و سست و ساکت و آرام و منگ و مات می‌ماند. به‌مرور ایام حتی سروصدای این اراذل برای پرکردن خلأ ذهنی او ضروری شد. وقتی می‌شنید که مردم می‌گویند: «بالاخره يك روز این آتشپاره‌ها کتکش خواهند زد، و او مستحق این کتک است.» لبش به خنده آرامی می‌شکفت. انگار هنجار بی‌تفاوت او در برابر هر واقعه‌ای پاسخ می‌داد: «جهنم!»

به اموال خود کمتر از بچه‌هایش رسیدگی می‌کرد. اگر بخت یاری نمی‌کرد و در این سالهای متمدای که چنین حیات شگفت‌انگیزی ادامه داشت زن جوان صیفی‌کاری را به باغبان کارکشته‌ای نمی‌سپرد، باغ خانواده فوک تاکنون به زمین بایبری بدل شده بود. این مرد که قرار بود سود را با زن نصف کند، ناچوانمردانه سرش کلاه می‌گذاشت و زن هرگز نفهمید. البته این کلاهبرداری جنبه مثبتی هم داشت: باغبان برای آنکه بیشتر سر زن کلاه بگذارد، حداکثر استفاده را از زمین کرد و این امر بهای زمین را به دو برابر افزایش داد.

پی‌یر، بچه مشروع، خواه از روی غریزه مرموزی بو برده یا از طرز متفاوت برخورد مردم فهمیده بود، از همان کودکی خواست به برادر و خواهرش چیره شود. با اینکه از آنتوان بسیار ناتوانتر بود، به‌عنوان برادر بزرگتر موقع نزاع او را به باد کتک می‌گرفت. اورسول هم که دختر ریزه‌نقش و نزار و بی‌دست‌وپایی بود از هر دو جانانه کتک می‌خورد. البته این سه بچه تا پانزده یا شانزده سالگی یکدیگر را برادرانه می‌زدند و هرگز درصدد برنیامدند که علت کینه گنگ خود را دریابند یا به‌طور روشن بفهمند که تا چه حد نسبت به هم بیگانه‌اند. تنها در این سن و سال بود که با شخصیت آگاه و نهایی خود رویاروی هم قرار گرفتند.

در شانزده سالگی، آنتوان دیگر الدنگ نکره دیلاقی شده بود که آمیزه‌ای از معایب خانوادگی ماکار و روحیه آده‌لائید در وجودش خودنمایی می‌کرد. با این همه، معایب خانوادگی ماکار، با شوق سیر و سفر، گرایش به میگساری و تندخویی جانوری می‌چربید. ولی تحت تأثیر جنبه عصبی آده‌لائید، این معایب که در پدر دارای صراحت خونی بود، در پسر رنگی از رندی آلوده به تزویر و زبونی داشت. آنتوان از حیث فقدان اراده لازم و خودخواهی زن کامجویی که به هر بستر ننگ‌آلوده و بدنامی

تن درمی‌دهد، به شرطی که در آن راحت غلت بزنند و گرم و نرم بیارامد، به مادرش رفته بود. دربارهٔ او می‌گفتند: «مردکه دزد! شہامت رذالت ماکار رو ہم نداره. اگه روزی، روزگاری یکی رو بکشه، حتماً نہ باتفنگ، بلکه بنده خدا رو با سنجاق زجرکش می‌کنه!»

از لحاظ جسمانی آنتوان فقط لبہای گوشتالوی آدہ لائید را بہ ارث برده بود. سایر مشخصات جسمانی او همان مشخصات قاچاقچی بود کہ در فرزند اندکی تلطیف یافته بود.

در اورسول بہ عکس، شباهت جسمانی و روانی مادر غلبہ داشت. البتہ آمیختگی در اینجا نیز نہفتہ بود. منتہا چون دخترک بدبخت بچۂ دوم بود و زمانی بہ دنیا آمد کہ اشتیاق آدہ لائید، بر عشق تسکین یافته و رام — گشتۂ ماکار چیرہ بود، گویی اثر ژرفتر خصلت مادر را ہمراہ جنین خود از او بہ ارث برده است. البتہ در اینجا دیگر آمیزہ‌ای از دو طبیعت وجود نداشت، بلکه تمایز با جوش خوردگی تنگاتنگ آن دو بہ چشم می‌خورد. اورسول کہ دمدمی بود، گاهی چون پارایی می‌رمید و می‌شورید و افسردہ می‌شد. بعد، غالباً دچار خندۂ عصبی می‌شد و قاہ قاہ می‌خندید، سست می‌شد و غرق در فکر و خیال می‌گشت و چون زنی کہ قلباً و ذہناً دیوانہ باشد جلوہ می‌کرد. چشمانش کہ بازتابی از نگاہ رمیدہ آدہ لائید داشت، همچون چشم گرہہ‌های خردسالی کہ بعداً از بیماری سل درمی‌گذرند، بہ شفافیت بلور بود.

پی‌یر در برابر این دو زنآزادہ بہ کلی بیگانہ جلوہ می‌کرد. در نظر هرکس کہ بہ ریشہ‌های وجود او توجہ نداشت، با آن دو عمیقاً متفاوت می‌نمود. هرگز کودکی تا بدین پایہ میانگین متعادل دو موجودی کہ وی را بہ وجود آورده‌اند نبودہ است. او حد وسطی از روستازادہ روگن و دختر عصبی آدہ لائید بود. در وجود او، مادر از زمختی پدر کاستہ بود. کسار نہانی طبیعت، کہ تدریجاً در بہبود یا زوال یک نژاد تأثیر می‌گذارد، گفتی نخستین نتیجۂ کار خویش را در وجود پی‌یر بہ دست آورده است. او نیز یک دہاتی بود، منتہا دہقانی کہ اندامش بہ آن زمختی و زبری نیست، چہرہ‌اش خشونت کمتری دارد، ہوشش گسترش بیشتری یافته است و چالاکتر شدہ است. حتی پدر و مادرش معایب ہمدیگر را در وجود او اصلاح کردہ بودند. اگر طبیعت آدہ لائید، کہ طغیان اعصاب بہ طرز دل‌انگیزی تلطیفش کردہ بود، یا درشتخویی خونی روگن درافتادہ بود و از آن کاستہ بود، جثۂ سنگین پدر ہم با آن بخش از اختلال ذہنی مادر کہ

بچه به ارث می برد به مقابله و مبارزه برخاسته بود. پییر با خشم یا خیالبافیهای بیمارگونه بچه‌گرگهای ماکار آشنایی نداشت. او که بسیار بی تربیت و مثل همه بچه‌های آزاد بار آمده شیطان و پیر هیاهو بود، در عین حال عقل و ذکاوتی هم داشت. این زیرکی همیشه مانع ارتکاب کارهای احمقانه بی ثمر می شد. معایب و هوا و هوس و خواهشهای نفسانی او فاقد شور غریزی معایب آنتوان بود. او به تهذیب نفس خود می پرداخت تا بتواند خواهشهای نفسانی را علناً و به طرز آبرومندانه‌ای سیراب کند. از تنه چاق این مرد میانه بالا و از چهره کشیده و رنگ پریده اش، که در آن سیمای پدر پاره‌ای از ظرافتهای چهره آده لائیید را گرفته بود، از همان عنفوان جوانی بلند پروازیهای زیرکانه و رندانه، عطش پایان ناپذیر کامجویی، بی عاطفگی و حسادت کینه توزانه روستازاده‌ای دیده می شد که دارایی و بیماریهای عصبی مادر سوداگرش کرده است.

در هفده سالگی وقتی پییر از اختلالات آده لائیید و وضع غریب آنتوان و اورسول آگاهی یافت و توانست از آنها سر در آورد نه غمگین شد، نه خشمگین. بلکه همه فکر و ذکر او فقط این بود که از این موقعیت چه سودی می تواند ببرد. از سه بچه، تنها او بود که نسبتاً به طور پیگیر به مدرسه رفته بود. دهقانی که به ضرورت آموزش پی می برد، غالباً به حسابگر قهاری تبدیل می شود. در دبستان، همشاگردیها با هو و جنجال و رفتار توهین آمیز خود نسبت به برادرش، نخستین تخم بدگمانی را در دل او کاشتند. بعدها، وی خود به راز بسیاری از نگاهها و بسیاری از گفته‌ها پی برد. سرانجام به طور روشنی دید که خانه غارت می شود. از آن پس، آنتوان و اورسول در چشم او انگلهای بیشرم و سربازی بودند که دارایی او را می خوردند. مادرش را نیز به همان چشمی می دید که مردم حومه می دیدند: زنی که باید به زنجیر کشید، و اگر خود نظم و نسقی به کارها ندهد، سرانجام این زن ثروتش را به باد خواهد داد. چیزی که بیش از همه ناراحتش کرد، کلاهبرداریهای باغبان بود. آن بچه پرهیاهو و شیطان در مدت کوتاهی به جوان صرفه جو و خودخواهی تبدیل شد. اسراف و تبذیر بی حسابی که اکنون وی نمی توانست بدون اندوه و ناراحتی شاهد آن باشد، رشدش را در جهت غرایزش با شتاب فراوان تسریع کرد. این سبزیهایی که بیشترین سود فروشش را باغبان می برد از آن او بود. این شرابی که بچه‌های مول مادرش می نوشیدند و این نانی که آنها می خوردند مال او بود. همه خانه و همه دارایی به او تعلق داشت.

طبق منطق روستایی او، تنها او، یعنی فقط فرزند مشروع حق داشت ارث ببرد. و چون ثروتش به باد فنا می‌رفت، چون دارایی آینده‌اش را همه با حرص و ولع می‌خوردند، او به این فکر افتاد که چگونه همه این افراد از مادر و برادر و خواهر گرفته تا خدمتکاران را بیرون بریزد و ارثیه خود را بی‌درنگ به چنگ آورد.

نبرد سهمگینی درگرفت. جوان فهمید که پیش از همه باید مادرش را هدف قرار دهد. نقشه‌ای را که در مورد جزئیاتش مدت‌ها تعمق کرده بود با شکیبایی پیگیری گام به گام پیاده کرد. شگردش این بود که در برابر آده‌لائید همچون ملامت مجسمی قد علم کند. نه اینکه خشمگین شود، یا درباره بی‌عفتی او سخنان تلخ و زننده‌ای بر زبان آورد، نه، بلکه بدون اینکه کلمه‌ای بگوید طوری به او نگاه کند که زن را دچار وحشت سازد. وقتی پس از اقامت کوتاهی در خانه ماکار زن دوباره ظاهر می‌شد، تمام بدنش می‌لرزید. نگاه‌های سرد و تیز پسر را چون خنجر پولادینی احساس می‌کرد که مدتی قلبش را بیرحمانه می‌درید. رفتار سختگیرانه و خموش پی‌یر، فرزند مردی که زن به آن‌زودی از یاد برده بود، مغز علیل و درمانده‌اش را به طرز شگفت‌انگیزی پریشان می‌ساخت. زن با خود فکر می‌کرد که روگن زنده شده تا او را به خاطر هرزگی‌هایش تنبیه کند. اکنون هر هفته دچار حمله عصبی مخصوصی می‌شد که وی را از پای درمی‌آورد. بعد پسر او را با عذابش رها می‌ساخت و پی‌کار خود می‌رفت. وقتی زن به خود می‌آمد، لباسی به تن می‌کرد و ناتوان‌تر از پیش به راه می‌افتاد. بیشتر اوقات، شبها سرش را محکم بین دو دستش می‌گرفت و زارزار می‌گریست و آزارها و توهین پی‌یر را به‌عنوان مکافات خداوند منتقمی می‌پذیرفت. گاه نیز منکر فرزندى او می‌شد، و خون اعماق خویش را در وجود این پسر زمختی که خون‌سردی و آرامشش تب و تاب جسم زن را چنان دردناک منجمد می‌کرد باز نمی‌شناخت. ترجیح می‌داد که هزار بار بزنندش ولی این‌گونه رویاروی نگاهش نکنند. این نگاه‌های جانکاهی که هم‌جا در پی او بود سرانجام چنان غیرقابل تحمل تکانش می‌داد که بارها تصمیم گرفت از دیدار دلدار درگذرد. اما همین‌که ماکار از سفر برمی‌گشت، زن سوگند از یاد می‌برد و به دیدار او می‌شتافت. ولی وقتی به خانه برمی‌گشت، نبرد خاموشتر و جانانه‌تر آغاز می‌گردید. پس از چند ماه، زن رام پسر شد. وی در برابر فرزندش عین دختر بچه‌ای بود که از رفتار خود مطمئن نیست و همیشه نگران است که سزاوار شلاق باشد. پی‌یر

ماهرانه دست و پایش را بسته بود و او را به برده رام خود بدل ساخته بود. زن لب از لب نمی‌گشود تا در دام توضیحات دشوار و پرگزند نیفتد. وقتی جوان مادرش را در اختیار خود دید، و توانست از او چون برده‌ای استفاده کند، رفته‌رفته از ضعف مغز علیلش و هراس نامحدودی که یکی از نگاهمهای فرزند در وی برمی‌انگیخت، به سود خود بهره‌برداری کرد. به محض اینکه فرمانروای خانه شد، نخستین اقدام او اخراج باغبان و جایگزینی او با کارگری بود که گوش به فرمان وی بود. اداره کامل خانه را در اختیار خود گرفت، و به خرید و فروش و حسابرسی پرداخت. از سوی دیگر، اصلاً درصدد تمذیب اخلاق آده‌لائیید و علاج تنبلی آنتوان و اورسول برنیامد. اهمیتی به این امر نمی‌داد. چون خیال داشت که در اولین فرصت از شر این افراد راحت شود. فقط از جیره آب و نانسان کاست. بعد، از آنجا که همه‌دارایی را به‌چنگ آورده بود، حال چشم‌به‌راه واقعه‌ای بود که به او فرصت دهد تا آن را به دلخواه خود در اختیارگیرد. اوضاع نیز به‌طور عجیبی مساعد آمال او بود. به‌عنوان فرزند ارشد يك زن بیوه از خدمت سربازی شانه خالی کرد. و حال آنکه دو سال بعد قرعه به نام آنتوان اصابت کرد. جوان از بدبختی خود چندان ملول نشد، چون امیدوار بود که مادر سر کیسه را شل می‌کند و یکی دیگر را به جای او به سربازی می‌فرستند. البته آده‌لائیید هم خواست که پسر کوچکش را از خدمت معاف کند. اما پول در اختیار پی‌یر بود و او نیز خواهش مادر را نشنیده گرفت. دوری اجباری برادر واقعه فرخنده‌ای بود که با نقشه پی‌یر سخت سازگار می‌نمود. وقتی مادرش درباره این موضوع با او صحبت کرد، چنان نگاهی به زن انداخت که وی حتی جرأت نکرد حرفش را تمام کند. نگاهش می‌گفت: «میخواین منو به‌خاطر تخم‌حرومتون ورشکست کنین؟»

از آنجا که مادر بیش از هر چیز نیاز به آرامش و آزادی داشت، از روی خودخواهی آنتوان را رها کرد. پی‌یر که اهل جبر و جنجال نبود، و خوشحال بود که توانسته برادرش را بدون دعوا و هیاهو از خانه بیرون کند، قیافه مظلومانه‌ای گرفت و بنای آه و ناله را گذاشت. گفت که سال، سال کسادی بوده است و پولی در بساط ندارد و باید قسمتی از باغ را بفروشد و این خود نشانه ورشکستگی اوست. بعد به آنتوان قول داد که سال آینده وسیله معافیت او را فراهم خواهد آورد. البته مصمم بود که کاری برای او انجام ندهد. آنتوان هم فریفته گفته‌های او شد و تا حدی

خشنود به سر بازی رفت.

پی‌یر اورسول را هم به‌طور غیرمنتظره‌ای دك كرد. در همین حومه، کارگر کلاه‌دوزی بود به نام موره. او به این دختر که در نظرش عین دوشیزگان محله اشرفی سن‌مارک ظریف و سیمتن بود دل‌پاخت و با او ازدواج کرد. از سوی جوان، این ازدواج يك ازدواج عاشقانه بود و يك دل‌باختگی. هیچگونه حساس‌گری و کمترین نظری در کار نبود. اورسول هم به این ازدواج تن در داد تا از خانه‌ای که در آن برادر ارشد روزگارش را سیاه کرده بود در برود. مادر که غرق در کامجوییهای خود بود و آخرین توانش را صرف دفاع از خود می‌کرد، کم‌کم به بی‌تفاوتی تام رسیده بود. حتی از رفتن دختر خوشحال هم شد. چون پی‌یر که دیگر دستاویزی برای گلایه نداشت، او را در کار خود راحت خواهد گذاشت. همین که ازدواج این دو جوان سر گرفت، موره فهمید که اگر نخواهد هر روز سخنان ناخوشایندی درباره زن یا مادرزانش بشنود باید پلاسان را ترك کند. از آنجا رفت و اورسول را هم با خود به شهر ماریسی برد و به همان کار کلاه‌دوزی پرداخت. البته تقاضای دیناری جمبیزیه هم نکرد. پی‌یر که از این همه وارستگی در شگفت شده بود، من‌ومن‌کنان خواست حرفی بزند و توضیحی بدهد. جوان گفت ترجیح می‌دهد که نان زنش را خودش در بیاورد و با این حرف دهانش را بست. فرزند خلف روگن دهاتی دل‌واپس شد. به نظرش در نوع اقدام جوان دامی نهفته بود.

مانده بود آده‌لائیید. پی‌یر به هیچ‌وجه حاضر نبود که همچنان با مادر زندگی کند. چرا که رفتار ناشایست مادر نقشه پسر را نقش بر آب می‌کرد. دلش می‌خواست که طرد مزاحمین را از مادر شروع کند. ولی او خود را در میان دو محظور بسیار دشوار سرگردان دید. اگر مادر را نگاه می‌داشت، می‌بایست رنگی از ننگ او را به بهای آبروی خود بپردازد و این مانع را در سر راه بلندپروازیهای خود تحمل کند. اگر او را از خانه بیرون می‌کرد، به‌عنوان فرزند ناخلف انگشت‌نمای خلائق می‌شد که با حساس‌گریها و شهرت خوش‌طینتی او سازگار نبود. چون احساس می‌کرد که در آینده به همه مردم نیاز خواهد داشت، می‌خواست که حسن شهرت وی زبانه‌د هم مردم پلاسان باشد. پس تنها يك راه می‌ماند: او باید کاری کند که آده‌لائیید خود به خود از خانه برود. برای حصول به این مقصود، پی‌یر از هیچ اقدامی فروگذار نکرد. وی با خود می‌پنداشت که به‌علت بی‌عفتی مادر هر بلایی سرش بیاورد عذرش خواسته است. زن را

عین يك بچه تنبیه می‌کرد. نقشها جای خود را تغییر داده بودند. زن بینوا در زیر تازیانه‌های همیشه آمادهٔ پسر سر تسلیم فرود می‌آورد. هنوز چهل و دو سال نداشت که به لکنت ناشی از وحشت، حواس‌پرتی و قسروتنی پیرزنی که به کودکی بازگشته است دچار شده بود. پسر همچنان با نگاههای بیرحمانهٔ خود او را از پای درمی‌آورد و امیدوار بود که روزی که طاقتش طاق شده است خود از خانه بگریزد. زن بدبخت از شرم و امیال سرکوفته و زبونی پذیرفته خود سخت در رنج و عذاب بود، تازیانه‌ها را با تمکین گردن می‌نهاد و باز به‌سوی ماکار برمی‌گشت. حاضر بود جابه‌جا بمیرد و تسلیم نشود. چه شبها که می‌خواست برخیزد، دوان‌دوان برود و خود را به رود ویورن بیندازد. جسم ناتوان این زن بیمار هراس‌جانگدازی از مرگ داشت. بارها آرزو کرد که بگریزد و نزد فاسق خود به مرز برود. چیزی که او را در سکوت تحقیرآمیز و بدرفتاریهای ناپیدای پسرش در خانه نگه می‌داشت، این درد بود که نمی‌دانست به کجا پناه ببرد. پی‌یر احساس می‌کرد که اگر زن پناهگاهی داشت مدتها پیش از آن خانه را رها کرده بود. وی منتظر فرصت بود تا جایی خانهٔ محقری برای مادرش اجاره کند. ولی حادثه‌ای که اصلا تصور آن هم به خاطر او خطور نمی‌کرد آرزوهای وی را با شتاب برآورد. ناگهان در حومه شایخ شد که ماکار در لحظه‌ای که مقدار زیادی ساعت ساخت ژنو وارد خاک فرانسه می‌کرد به ضرب تیر یکی از مأموران گمرک در مرز کشته شده است. قضیه درست بود. نعش قاچاقچی را هم نیاوردند. وی را درگورستان یکی از روستاهای کوهستانی به‌خاک سپردند. درد آده‌لائیید سرشار از بهت و حیرت بود. پسر که کنجکاوانه مادر را زیر نظر گرفته بود، ندید که زن اشکی فروریزد. ماکار او را وارث خود گردانیده بود. خانه مخروبهٔ بن‌بست سن‌میتتر و تفنگ آن مرحوم، که يك قاچاقچی جان در برده از گلولهٔ مأموران گمرک در نهایت امانت برای او آورده بود، به زن رسید. از همان فردای آن روز، زن به آن دخمه مخروبه نقل‌مکان کرد. تفنگ را بالای بخاری آویخت و دور از مردم، خاموش و تنها در آنجا زیست.

بدین ترتیب، سرانجام پی‌یر روگن تنها مالک خانه شد. باغ خانوادگی فوک، اگر نه قانوناً، دست‌کم عملاً به او تعلق گرفت. وی هرگز خیال نداشت که در آنجا ماندگار شود. این باغ میدانی بود که برای بلندپروازیهای او تنگ می‌نمود. کشت زمین و سبزیکاری به چشم او خوار و ناهنجار بود و درخور استعداد او نبود. شتابی داشت که دیگر

دهاتی نباشد. طبیعتش که بر اثر خلق و خوی عصبی مادر تلطیف یافته بود نیاز شدیدی به کامجوییهای توانگران داشت. به همین جهت، در همه محاسبات خود به این نتیجه می‌رسید که باید باغ خانوادگی فوک را بفروشد. این فروش چون مبلغ نسبتاً گزافی عاید او می‌ساخت به او امکان می‌داد که دختر بازرگانی را به زنی بگیرد و با پدر همسر خود شریک گردد. در آن دوره، جنگهای امپراتوری به طرز شگفت‌انگیزی وضع جوانان مجرد را روشن می‌نمود. پدران و مادران در گزینش داماد کمتر ناز می‌کردند. پی‌یر با خود می‌اندیشید که پول، حلال مشکلات است و با آن به راحتی می‌توان دهان یاوه‌گویان حومه را بست. می‌خواست خود را یک قربانی قلمداد کند، بگوید مرد خوش قلبی است که از ننگ مادر خود رنج می‌برد و از آن متأسف است، خود پاکدامن است و هرگز رفتار مادرش را نبخشیده است. چند ماهی بود که به دختر بازرگان روغن فروشی به نام فلیسیته پوئک نظر داشت. بازرگانی پوئک و لاکان ۲ که تجارتخانه‌شان در یکی از کوچه‌پسکوچه‌های تنگ و تاریک محله قدیمی قرار داشت از رونق چندانی برخوردار نبود. در محل اعتبار چندانی نداشت و حتی گاه صحبت از ورشکستگی آن در میان بود. اتفاقاً به خاطر همین شایعات ناخوشایند روغن آن را هدف تیر مقصود قرار داد. چرا که هیچ بازرگان معتبری حاضر نمی‌شد که دخترش را به او بدهد. وی خیال داشت در لحظه‌ای از راه برسد که پوئک پی‌یر در تنگنا قرار گرفته باشد و او بتواند فلیسیته را از پدر بخرد، و بعد با هوش و توش و توان خود تجارتخانه او را از ورشکستگی نجات دهد. می‌خواست با زرنگی از یک پله بالا برود تا از طبقه اجتماعی خود یک مرحله دور شده باشد. وی بیش از هر چیز آرزو داشت که از این حومه گند که در آن از خانواده‌اش به زشتی یاد می‌کردند فرار کند و با محو نام باغ خانوادگی فوک، افسانه‌های تنگ‌آلود را از یادها بزدايد. به همین جهت، کوچه پسکوچه‌های بوگندوی محله قدیمی در چشم او بهشت برین می‌نمود. او فقط آنجا می‌توانست تغییر قیافه بدهد.

لحظه‌ای را که انتظار می‌کشید به‌زودی فرار کنید. بازرگانی پوئک و لاکان در حال ورشکستگی محض بود. پس جوان با احتیاط رندانه‌ای به خواستگاری دختر رفت. از او نه به عنوان یک ناجی، دست‌کم به منزله وسیله‌ای لازم و قابل قبول استقبال کردند. همین که ازدواج سرگرفت،

فعلانه به فروش باغ پرداخت. چون مالك ژامفرن میخواست زمینش را از قناسی درآورد، بارها به او پیشنهاد کرده بود که باغش را به وی بفروشد. دیوار مشترکی که کوتاه و نازک بود، این دو قطعه زمین را از یکدیگر جدا میساخت. پییر از تمایل همسایه خود که مرد بسیار توانگری بود سوء استفاده کرد و او نیز حاضر شد که برای ارضای هوس خود باغ را به مبلغ گزاف پنجاه هزار فرانك بخرد. درواقع ثروتمند، زمین او را به دو برابر قیمت اصلی آن میخرید. البته پییر با رندی روستایی وار خود ناز می کرد. می گفت که قصد فروش زمین را ندارد، و مادرش هرگز راضی نمی شود باغی را که افراد خانواده فوك دو قرن جد اندر جد در آن زیسته اند از دست بدهد. از يك سو وانمود می کرد که مردد است، از سوی دیگر زمینه فروش را فراهم می آورد. اندکی دستخوش نگرانی شد. بنا به منطبق خشن او، باغ مال او بود و او حق داشت که به دلخواه خود آن را در اختیار بگیرد. با این همه، در زیر اطمینان خاطر، دلشوره گنگ شکلات قانونی نهفته بود. تصمیم گرفت که با یکی از وکلای حومه من غیر مستقیم مشورتی بکند.

چیزی که به او گفتند چندان جالب نبود. آن طور که وکیل دعاوی می گفت، دستش برای فروش به کلی بسته بود. تنها مادرش می توانست باغ را منتقل کند و پییر خود به این نکته آگاه بود. ولی نکته ای که وی از آن غافل و اطلاع از آن برای وی در حکم يك ضربه کاری بود، این بود که اورسول و آنتوان، این بچه های مول، بچه گرگها هم از این ملك ارث می بردند. پس این اراذل باید او را سرکیسه کنند، و او را که فرزند مشروع خانواده است تیغ بزنند! توضیحات وکیل دعاوی صریح و روشن و دقیق بود: درست است که آده لائیید با قرار اشتراك اموال با روگن ازدواج کرده است، ولی چون تمام دارایی به صورت اموال غیر منقول بوده است، پس از مرگ شوهر همه این اموال قانوناً به زن می رسد. از طرف دیگر، ماکار و آده لائیید فرزندان نامشروع خود را به رسمیت شناخته بودند، پس دو بچه از مادرشان اوث می بردند. تنها تسکین خاطر پییر این بود که فهمید قانون بخشی از سهم زنازاده ها را به نفع بچه مشروع کم می کند. ولی این امر به هیچ وجه او را تسلا نداد. او همه دارایی را می خواست. او حاضر نبود که دیناری را بین اورسول و آنتوان تقسیم کند. این گریزگاه قانونی افق تازه ای در برابر او گشود و او با موشکافی شگفت انگیزی آن را کاوید. به زودی فهمید که آدم زرنك باید جنبه

قانونی قضایا را درست کند. پس بدون مشورت با احدی، حتی وکیل دعاوی، چون نمی‌خواست او را از فوت و فن خود آگاه سازد، راه حل مناسبی پیدا کرد. می‌دانست که مادرش عین تومی در چنگال اوست. يك روز صبح، زن را به دفترخانه‌ای کشاند و سند فروش را به امضاء او رساند. آده لائیید حاضر بود همه پلاسان را بفروشد تا کسی کاری به کار دخمه مغروبه بن بست سن میتر نداشته باشد. از سوی دیگر، پی‌یر يك عایدی سالانه ششصد فرانکی برای مادرش در نظر گرفت و به پی‌یر و پیغمبر سوگند خورده که به برادر و خواهرش هم رسیدگی خواهد کرد. برای زنك ساده دل همین سوگند کافی بود. زن هم هرچه را که پسر به دلخواه خود در گوشش خوانده بود عیناً پیش سردفتر بازگو کرد. فردای آن روز، جوان از مادر خود پای رسیدی امضاء گرفت که به موجب آن زن تأیید می‌کرد که پنجاه هزار فرانك از بابت قیمت باغ گرفته است. این شاهکار او عمل تیرنگه‌آمیزی بود. مادر که چنین رسیدی را امضاء کرده و دیناری از پنجاه هزار فرانك را ندیده بود سخت در شگفت شد. پسر فقط گفت که این کار تشریفاتی بیش نیست و ضرری به گاو و گوسفند کسی ندارد. هنگامی که وی رسید را در جیبش می‌گذاشت باخود می‌اندیشید: «حالا بچه‌گرگها میتونن بیان و ازم حساب بخوان! بهشون میگم که پیرزن هم‌رو بالا کشیده. دیکه هیچ‌وخت جرأت نخوان کرد که ازم شکایت کنن!»

هشت روز بعد، دیوار مشترک دیگر وجود نداشت. يك خیش، بوتۀ سبزیهای همه کرت‌ها را زیر و رو کرده بود. بنا به اراده روگن جوان، باغ خانوادگی فوک می‌رفت که به خاطرۀ افسانه ماتندی بدل شود. حتی چند ماه پس از آن، مالک ژامفرن دستور داد که خانه سابق سبزیکاران را که رو به ویرانی نهاده بود خراب کنند.

وقتی پی‌یر پنجاه هزار فرانك را به چنگ آورد، در موعد مقرر با فلیسیته پونك عروسی کرد. فلیسیته از آن زنهای ریزه‌نقش و سیه‌چرده‌ای بود که در پروانس دیده می‌شوند. عینهو یکی از آن زنجره‌های قهوه‌ای و خشکیده، با همان صدای زیر و تیز و گوشخراش و پرواز ناگهانی. از آنها که مدام سرشان را به درختان بادام می‌کوبند. تکیده بود و سینه‌ای صاف و هموار داشت. سرشانها برجسته، چهره عین پوزه دله، به‌طور کم‌نظیری تودار و دارای برآمدگی. سنش معلوم نبود. ممکن بود که یکی بگوید پانزده ساله، و دیگری بگوید که نه، سی ساله است.

اگرچه در واقع نوزده ساله، یعنی چهار سال جوانتر از شوهرش بود. در اعماق چشمان تنگ و سیاهش، که همچون سوراخ مته بود، حیلۀ گریه ماده به چشم می خورد. پیشانی باریک و برآمده داشت. بینی او در محل قاعده اندکی پخ بود، ولی دو سوراخش گشاد می شد. پره های دماغ انگار برای بهتر بو کشیدن ظریف گشته است و همیشه در ارتعاش بود. خط باریک لبها و برآمدگی چانه اش که با گودی شگفت انگیز خود به گونه ها می پیوست، خلاصه کل قیافۀ این گورزاد مکار همان تصویر مجسم دسیسه بازی و بلند پروازی بسیار و حسادت آمیز بود. فلیسیته در عین زشتی جاذبۀ خاصی داشت که وی را دلفریب می گرداند. درباره او می گفتند که او به دلخواه زشت یا زیبا می گردد. این نکته احتمالاً بستگی به طرز آرایش موی او داشت. ولی بیش از این بسته به لبخند پیروزمندی بود که به هنگام تصور چیرگی بر حریف چهره زرگونش را روشن می ساخت. وی که به نحوی در فقر و تیره روزی پا به عرصه حیات گذاشته بود، و می پنداشت که بخت و اقبال در حقش جفا کرده اند، غالباً به زشتی خود معترف و معتقد بود. البته دست از مبارزه بر نمی داشت. او با خود عهد کرده بود که روزی سپیدبختی و جلال بیش از اندازه زندگی خود را به رخ همه مردم شهر بکشد و چشم آنها را از غبطه و حسد بترکاند. و اگر می توانست در عرصه پهناورتری نقش بازی کند که در آن هوش موشکافش به راحتی گسترش پیدا کند، مسلماً بسیار زود به رویای خود جامه عمل می پوشانید. هوشش بسیار بیشتر از هوش دوشیزگان طبقه اجتماعی و تحصیلات او بود. بدگویان ادعا می کردند مادرش، که چندسالی پس از تولد او مرده بود، در اوایل ازدواج خود با مارکی دوکارناوان، یکی از اشراف محله سن مارک، روابط صمیمانه ای داشته است. حقیقت این است که فلیسیته دست و پای بانوان نجیب زاده را داشت و انگار به تیره زحمتکشانی که از میانشان برخاسته بود تعلق ندارد.

مردم محله قدیمی وقتی دیدند که او با پییر روگن ازدواج کرده است، يك ماه تمام غرق در شگفتی بودند. پییر روستا زاده ای بود که هنوز زمختی روستا را از دست نداده بود. در حومه سکونت داشت و خانواده اش بویی از عفت نبرده بود. ولی فلیسیته مردم را به وراجیهایشان واگذاشت، تهنیت های زورکی دوستانش را با لبخندهای حیرت انگیز شنید. حسابهای او درست بود: وی در مقام يك دختر، روگن را همان طور به عنوان شوهر انتخاب کرده بود که معمولاً يك همدست را برمیگزینند. پدرش، بنا

پندیرش این جوان چیزی جز ورود پنجاه هزار فرانك که به زودی او را از ورشکستگی نجات می داد نمی دید. ولی فلیسیته بصیرت بیشتری داشت. او دوران دیش بود و به آینده می نگریست. زن نیاز به يك مرد تندرست و حتی اندکی زمخت و دهاتی داشت که بتواند پشت سر او پنهان شود و بازوان و پاهای وی را به دلخواه خود به کار اندازد. بیزاری سنجیده و عاقلانه ای از جوجه فکلی های شهرستانی، خیل کارمندان دفترخانه ها و وکلای دعاوی آینده داشت که مگس می پرانند و از سرما می لرزند. او که کمترین جهازی نداشت و از ازدواج با پسر بازرگان عمده ای نومید بود، يك روستازاده را هزار بار به دیپلمه مردنی و نزاری که او را با فخر تحصیلات دبیرستانی خود خرد می کرد و در جستجوی پندارهای باطل و تهی عمری همسرش را در پی خود به فقر و فلاکت و تیره روزی می کشانید ترجیح می داد. چون زن خیال داشت که این دهاتی را به عنوان وسیله بیزبانی به کار گیرد. او معتقد بود که زن باید شوهرش را بسازد و در خود توان آن را می دید که از يك گاوچران وزیری بتراشد. چیزی که در هیکل روگن او را فریفته بود، فراخی سینه و بالاتنه گوشتالوی او بود که از ظرافت بی بهره نبود. ظاهراً جوانی با این یال و کوپال دنیای دسیسه ای را که زن آرزو داشت بر دوش او بگذارد به راحتی می توانست حمل کند. البته اگر وی زور و تندرستی شوهرش را می ستود، از سوی دیگر توانسته بود حدس بزند که وی آدم ابله ای نیست. در پشت اندام درشت او ترمش زیرکانه ذهنش را هم احساس کرده بود. اما او هنوز شوهرش را چندان نمی شناخت. وی مرد را ابله تر از آن می پنداشت که بود. چند روز پس از عروسی، زن برحسب تصادف در کشو میزی می گشت. رسید پنجاه هزار فرانك را که آده لائید امضاء کرده بود دید. شستش خبردار شد و به هراس افتاد. طبیعت او که از درستی و پاکی متوسطی برخوردار بود، از این گونه کارها کراهت داشت. ولی در همان هراس زن هم ستایشی نهفته بود. در چشم او روگن مرد بسیار نیرومندی جلوه گر شد.

خانواده نوپا با زحمت و همت به مال اندوزی پرداخت. وضع بازرگانی پوئک و لاکان آن قدر هم که پی یی می پنداشت ناچور نبود. رقم دیون زیاد نبود، منتها سرمایه لازم را نداشت. تجارت در شهرستانها روش احتیاط آمیزی دارد که آن را از آسیبهای بزرگ در امان نگه می دارد. خانواده پوئک و لاکان هم زیرک زیرکان بودند. هزار سکه را با ترس و

لرز سرمایه‌گذاری می‌کردند. به همین جهت، مغازه‌شان که به‌کلی خالی بود، از اهمیت بسیار کمی برخوردار بود. پنجاه هزار فرانکی که پی‌یر با خود آورده بود، برای پرداخت دیون و گسترش بیشتر بازرگانی کافی بود. آغاز کار رونقی داشت. برداشت محصول زیتون سه سال پی در پی عالی بود. فلیسیته با جسارتی که پی‌یر و پدر سالخورده‌اش را سخت به هراس افکند، آن دو را به خرید مقدار معتناهی روغن زیتون واداشت که جمع کردند و در مغازه نگهداشتند. دو سال بعد، درست طبق پیش‌بینی زن جوان، درختان زیتون باری نیاروند و بهای روغن زیتون افزایش چشمگیری یافت، و آنها با فروش ذخیره خود سود سرشاری بردند. اندکی پس از این سود، پوئک و آقای لاکان از شرکت کناره‌گرفتند. چون از نفعی که برده بودند شاد و خشنود بودند و بلندپروازی رباخوار مردن به سرشان زده بود.

زوج جوان که تنها صاحب تجارتخانه باقی مانده بودند، پنداشتند که بالاخره راه توانگری‌زا یافته‌اند. فلیسیته گاهگاهی به شوهرش می‌گفت: «تو بدبختی منو مغلوب کردی.»

یکی از نقطه‌ضعفهای نادر این طبیعت نیرومند آن بود که خود را دچار بدبختی می‌شمرد. او مدعی بود که تا آن زمان به رغم تلاشهایشان، هیچ‌کاری برای او و پدرش شگون نداشته است. خرافه‌پرستی جنوبی مزید بر علت شده بود و زن خود را مهیا می‌ساخت که علیه سرنوشت خود پیکار کند، به همان ترتیبی که علیه شخص حی و حاضری که درصدد خفه کردن انسان است مبارزه می‌کنند.

دیری نپایید که واقعیت زندگی دلشوره‌او را موجه جلوه‌گر ساخت. بدبختی بیرحم‌تر برگشته بود. هر سال فاجعه تازه‌ای تجارتخانه روغن را متزلزل می‌ساخت. یک تاجر ورشکسته چند هزار فرانکش را بالا کشید، پیش‌بینی‌های محتمل و فور محصول بر اثر اوضاع عجیب و غیرعادی خطا از آب درآمد، مطمئن‌ترین معاملات به‌طور فلاکت‌باری زیان می‌داد. نبرد پایان‌ناپذیر و بیرحمانه‌ای درگرفته بود. فلیسیته با ناراحتی می‌گفت: «می‌بینی چه ستاره شومی دارم!» ولی با این‌همه، با شدت و سماجت تلاش می‌کرد، اما نمی‌فهمید چرا او که در نخستین معامله چنان شم حساسی داشته اکنون برای شوهر خود جز راهنمایی‌های زیان‌انگیز کاری انجام نمی‌دهد.

پی‌یر که از پا درآمده بود و پایداری کمتری هم داشت، اگر سماجت

ستوه آور و سرسختانه زنش نبود، دفتر و دستکش را می‌بست. زن می‌خواست ثروتمند شود. او می‌دانست که بلندپروازی و آرزوهایش تنها بر پایه ثروت می‌تواند بنا شود. اگر چندصد فرانک به چنگ می‌آوردند، عزیز مردم می‌شدند و آنگاه زن شوهرش را به مقام مهمی می‌رسانید و خود حکومت می‌کرد. او در پی کسب حرمت و شهرت نبود. زن خود را برای این مبارزه کاملاً مجهز می‌دید. اما در برابر نخستین کیسه‌های سکه‌هایی که باید به دست آورند عاجز مانده بود. اگر از ارشاد و اداره مردم هراسی به دل راه نمی‌داد، در برابر این سکه‌های سرد و ساکن و سفید سیمین که روحیهٔ دسیسه‌گرانهٔ او تسلطی بر آنها نداشت، و به‌طور عجیبی از چنگش می‌گریختند، درماندگی خشم‌آلوده‌ای احساس می‌کرد.

این نبرد بیش از سی سال ادامه یافت. وقتی پوئک مرد، ضربهٔ کاری تازه‌ای بر آن دو وارد شد. فلیسیته که خیال می‌کرد چهل هزار فرانکی ارث می‌برد، دانست که پیرمرد خودخواه، برای آنکه پیرانه‌سر عیاشی کرده باشد، دارایی اندکش را با سود زیاد و سرمایه‌بی‌برگشت مادام‌العمر به معامله داده بوده است. زن از غصه بیمار شد. رفته‌رفته کچ خلق گشت. خشکیده‌تر شد و صدایش گوش‌خراش‌تر گردید. وقتی انسان او را می‌دید که از پام تا شام مثل فرفره دور کوزه‌های روغن زیتون می‌چرخد، یقین می‌کرد که او می‌پندارد با این پروازهای مدام یک مگس سرگشته فروش آنها را تسریع می‌کند. شوهرش به‌عکس سنگین می‌شد. بدبختی او را چاق می‌کرد، زخم‌تر و بی‌حالت‌تر می‌ساخت. با این‌همه، مبارزه سی‌ساله آن دو را به‌سوی ورشکستگی نبرد. هر سال، ترازنامهٔ دخل و خرجشان تقریباً مساوی بود. اگر در یک فصل زیانی گریبانگیرشان می‌شد، در فصل بعد آن را جبران می‌کردند. اتفاقاً همین زندگی بخور و نمیر روزمره بود که کفر فلیسیته را بالا می‌آورد. زن یک ورشکستگی تمام‌عیار و جانانه را ترجیح می‌داد. زیرا، در آن صورت، به‌جای اینکه در زندگی محقری درجا بزنند، و فقط مایحتاج خود را تأمین کنند، شاید می‌توانستند زندگی نوینی را از سر گیرند. آنها در مدت ثلث قرن نتوانستند پنجاه‌هزار فرانک بیندوزند.

این را هم بگویم که از همان نخستین سالهای عروسی، کاشانهٔ آنها کانون خانوادهٔ پر اولادی بود که به‌مرور ایام بدل به هزینهٔ کمرشکنی شد. فلیسیته، همانند پاره‌ای از زنان ریزنقش چنان زاد و ولدی به‌راه انداخت که با توجه به جثه خردش هرگز تصور نمی‌شد. ظرف پنج سال،

یعنی از ۱۸۱۱ تا ۱۸۱۵ زن سه پسر، یعنی هر دو سال، یک بچه زایید، و در مدت چهار سال بعدی نیز صاحب دو دختر شد. هیچ چیز بیشتر از زندگی خود و جانوری شهرستان سبب رشد بچه‌ها نمی‌شود. زن و شوهر از ورود دو دختر آخری بسیار ناراحت شدند. دختر، آن هم وقتی که جهیزیه‌ای در بساط نباشد برای والدین دردسر بزرگی محسوب می‌شود. روگن به هرکس که می‌رسید می‌گفت: «دیگه بسه! شیطان هم نمیتونه شش‌می‌رو به نافم ببندد!»

فلیسیته هم واقعا سر این مرز درنگ کرد. ولی اگر کار به خود او واگذار شده بود، خدا می‌داند که این شمار را به کجا می‌رساند.

البته زن جوان فرزندان خود را علت خانه‌خرابی به‌شمار نیاورد. به‌عکس، وی بنای دارایی خود را که به دست او فرو می‌ریخت سر بچه‌ها بازسازی می‌کرد. هنوز بچه‌ها به ده‌سالگی نرسیده بودند که او آینده آنها را در عالم خیال می‌ساخت. وی که در مورد توفیق خود دچار تردید شده بود، برای شکستن طلسم سرنوشت چشم امید خود را به آنها دوخت. آرزوهای بریاد رفته او را بچه‌ها برمی‌آوردند، شکوه و جلال دلخواهی را که وی بیپوده در پی آن دویده بود، آنها برای او فراهم می‌سازند. از آن پس، بدون آنکه مبارزه پیگیری خود در کار بازرگانی را رها سازد، روش دیگری برای توفیق در ارضای غرایز سلطه‌طلبی خود برگزید. احساس می‌کرد که محال است از میان سه پسر او مرد برجسته‌ای ظهور نکند و آنها را به ثروت نرساند.

او همیشه می‌گفت: «من اینو حس می‌کنم!» به همین جهت، با چنان شور و شوقی از بچه‌ها پرستاری می‌کرد که سختگیریهای مادرانه در کنار مهر رباخوار به چشم می‌خورد. خوش داشت که آنها را عاشقانه، همچون سرمایه‌ای که باید بعداً سود سرشاری بدهد پروار سازد.

پی‌یر سرش داد می‌زد که: «ولشون کن، توروخدا! بچه‌ها همه‌شون نمک‌نشناسن. زیادی میدی بخورن. ورشکست‌مون کردی!»

وقتی فلیسیته از فرستادن بچه‌ها به دبیرستان سخن می‌گفت، مرد عصبانی شد. فراگیری زبان مرده لاتین تجمل بیپوده‌ای است. باید آنها را به سر درس یکی از شبانه‌روزیهای ساده نزدیک فرستاد. اما زن جوان ایستادگی کرد. وی آرمان جاه‌طلبانه‌تری داشت. این آرزو باعث می‌شد که همه غرور خود را در پرورش فرزندان تحصیلکرده بدانند. از سوی دیگر، زن احساس می‌کرد که اگر می‌خواهد پسرانش را یک‌روز مردان برجسته‌ای

ببیند، آنها نباید مثل پدر خود بی‌سواد باقی بمانند. در دنیای خیال، هر سه آنها را در پاریس، در مقامات برجسته‌ای می‌دید که دقیقاً نمی‌توانست نام ببرد. وقتی روگن تسلیم شد و سه پسر بچه به دبیرستان رفتند، فلیسیته از بهترین دلخوشیهای خودپسندانهای که تا آن هنگام احساس کرده بود برخوردار گردید. وقتی بچه‌ها با هم دربارهٔ درس و دبیران خود حرف می‌زدند، مادر با لذت فراوان به حرفهای آنها گوش فرا می‌داد. روزی که پسر بزرگش درس تغییرات نحوی «رز»، گل‌سرخ را، به زبان لاتین از پسر کوچکش پرس می‌گرفت، گفتی زن نفمهٔ دلنوازی را می‌شنود. این نکته را در ستایش او باید گفت که لذتش از شائبه هرگونه حساسگری مبرا بود. حتی به خود روگن هم رضایت خاطر مرد بی‌سوادی دست داد که می‌بیند فرزنداناش باسوادتر از خود او می‌شوند. رفاقتی که به‌طور طبیعی بین فرزنداناش و بچه‌های کله‌گنده‌های شهر برقرار شد، بیش از پیش موجب سرمستی زن و شوهر گردید. بچه‌ها به پسر شهردار و فرماندار و حتی دو سه نوجوان نجیب‌زاده‌ای که سکنه محله سن‌مارک حاضر شدند به دبیرستان پلاسان بفرستند خیلی خودمانی «تو» می‌گفتند. فلیسیته می‌اندیشید که در ازای این افتخار هرچه بپردازد باز کم داده است. هزینهٔ آموزش سه پسر بچه بار بودجهٔ خانوادهٔ روگن را سخت سنگین کرد.

تا وقتی که بچه‌ها دیپلم متوسطه را نگرفته بودند، زن و شوهر که با فداکاری بسیار هزینهٔ تحصیل آنها را می‌پرداختند، در آرزوی توفیق آنها زیستند. و حتی روزی که بچه‌ها دیپلمشان را گرفتند فلیسیته تصمیم گرفت که کار خود را به اتمام برساند. شوهرش را قانع کرد که هر سه تن را به پاریس بفرستد. دوتن از بچه‌ها وارد دانشکدهٔ حقوق شدند، پسر سوم به دانشکدهٔ پزشکی رفت. سپس، وقتی که مردی شدند و سرچشمه درآمد بازرگانی روگن را خشک کردند و مجبور شدند که برای اقامت به زادگاه خود برگردند، دوران تلخکامی و سرخوردگی پدر و مادر بینوا آغاز گردید. شهرگفتی طعمه خود را بازیافته است. سه جوان در خواب خرگوشی فرو رفتند و سنگین شدند. همهٔ طعم تلخ بدبختی فلیسیته به کام او برگشت. پسرانش ورشکسته بودند. زن را به خاک سیاه نشانده بودند و سود سرمایه‌اش را که خود نمایانگر آن بودند نمی‌پرداختند. این آخرین ضربه سرنوشت بیشتر از آن جهت کارگر افتاد که هم به بلند پروازیهای زنانه‌اش اصابت می‌کرد و هم به غرور مادرانه‌اش. روگن از

بام تا شام سر او نث می‌زد: «دیدی؟ نگفتم!» تکرار این ملامت زن را پیش از پیش نازاحت می‌کرد.

يك روز، همین‌طور که زن هزینة تحصیل پسر ارشد خود را با تلخکامی به رخ او می‌کشید، جوان با تلخکامی بیشتر به او پاسخ داد:
— اگه بتونم بعد پوئتونو بهتون پس میدم. ولی شما که پول‌نداشتین باس مارو می‌فرستادین پی کار و کارگری. حالا دیگه طبقه‌مون هم به هم خورده، خودمون بیشتر از شما ناراحتیم!

فلیسیته ژرفای این سخن را درک کرد. از آن روز به بعد، دیگر از بچه‌های خود انتقاد نمی‌کرد. زن لبه تیز حمله را به طرف سرنوشت شوم خودش برگرداند که پی در پی به او ضربه می‌زد. آه و ناله را از سر گرفت. از فقدان دارایی، که او را سر بزنگاه معطل گذاشته بود پیش از پیش می‌نالید. وقتی روگن به او می‌گفت: «پسرات تن‌لش و بی‌عازن، تا آخر عمر سر‌بارمون!» زن با تندخویی جواب می‌داد: «خدا کنه باز پول گیرم بیاد که پدم بخورن. حیورنگی جوونا اگه کاری نمی‌کنن علتش اینه که پولی در بساط ندارن!»

در آغاز سال ۱۸۴۸، آندگی پیش از انقلاب فوریه، سه پسر روگن در پلاسان موقعیت بسیار متزلزلی داشتند. آنها در آن هنگام شخصیت جالبی داشتند. با آنکه هر سه از يك خانواده بودند، عمیقاً با هم متفاوت بودند. روی هم‌رفته از پدر و مادر خود بهتر بودند. مقدر چنین بود که تبار روگن از سوی زنان خود تلطیف شود. پی‌سر به سبب آده‌لائید آدم متوسط و درخور جاه‌طلبی‌های حقیر از آب درآمد. حال فلیسیته به پسران خود هوش برجسته‌تری می‌بخشید که درخور فضایل و رذایل بزرگ بود.

در این دوره پسر ارشد، یعنی اوژن چهل سالی داشت. جوانی بود میانه‌بالا و سرش تا اندازه‌ای طاس بود. از همان عنفوان شباب به چاقی می‌زد و شکم‌گنده بود. قیافه پدرش را داشت. صورت کشیده و سیمای پت و پهن. در زیر پوست تنش، چربی که ماهیچه‌هایش را سست می‌کرد و به چهره‌اش سفیدی زردگون موم را می‌بخشید حدس زده می‌شد. اگرچه در ساخت گنده و چهارگوش سرش هنوز روستازادگی به چشم می‌خورد، ولی هنگامی که نگاهش بیدار می‌شد و پلک‌های سنگینش را بالا می‌برد، قیافه‌اش دگرگون می‌گشت و از اندرون روشن می‌شد. سنگینی و کندی پدر در وجود پسر بدل به وقار گشته بود. این جوان چاق معمولاً شدیداً خوابزده می‌نمود. با حرکات سنگین و خسته دستش، غولی می‌نمود که پیش

از اقدام خمیازه می‌کشد و اعضای خود را از رخوت درمی‌آورد. به سبب یکی از آن بازیهای کذایی طبیعت که امروزه دانش در آن قانونمندی روشنی می‌بیند، اگر شباهت جسمانی پی‌یر در وجود اوژن کامل بود، گفتی فلیسیته در انتقال ماده ثقیل به پسر خود دستی داشته است. اوژن نمونه جالبی ارائه می‌نمود که در آن پاره‌ای از خصلت‌های اخلاقی و معنوی مادرش در هیكل زمخت پدرش جا خوش کرده بود. بلندپروازیهای بسیار و شوق فرماندهی داشت، و کوره‌راهها و دارایی اندک را به‌طور عجیبی تعقیب می‌کرد. خلیقیات او دلیل این نکته بود که شاید هم مردم پلاسان اشتباه نمی‌کردند که گمان می‌بردند فلیسیته چندقطره‌ای از خون اشراف در رگهای خود دارد. گرایش به کامجوییها که به‌طور شگفت‌انگیزی در وجود افراد خانواده روکن گسترش می‌یافت، و به‌مثابه مشخصه افراد این خانواده شمرده می‌شد، یکی از برجسته‌ترین چهره نمونه خود را در وجود او می‌یافت. او نیز می‌خواست کامجویی کند، ولی با برآوردن نیاز سلطه بر دیگران و از رهگذر لذات ذهنی، چنین آدمی برای توفیق در شهرستان ساخته نشده بود. وی پانزده سال زندگی گیاهی آرامی را در آنجا سپری کرد و مدام به‌سوی پاریس می‌نگریست و چشم به‌راه فرصت نشسته بود. وی از همان نخستین روز بازگشت خود به شهرستان کوچک زادگاهش، برای آنکه نان پدر و مادرش را نخورد، رفت و در کانون و کلا ثبت‌نام کرد. گاهگاهی دفاع محکومی را به‌عهده می‌گرفت و زندگی بخورو نمیرش را تأمین می‌کرد. ولی ظاهراً هرگز از حد متوسط قابل قبولی فراتر نرفت. اهالی پلاسان صدای او را نارسا و حرکاتش را کند می‌شمردند. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که در دفاع از موکل خود پیروز گردد. به‌اصطلاح نکته‌گیران محل، غالباً خارج از موضوع حرف می‌زد و پرت و پلا می‌گفت. خصوصاً روزی که داشت از ضرر و زیان وارده بر موکل خود سخن می‌گفت، رشته کلام از دستش دررفت، و چنان غرق در مقولات سیاسی شد که رئیس دادگاه حرفش را قطع کرد. وی آن‌ا سر جای خود نشست و لبخند مرموزی بر لبش نقش بست. موکلش به پرداخت مبلغ گزافی محکوم شد و ظاهراً وی به هیچ‌وجه از صحبت بیجا و خارج از موضوع خود متأسف نبود. گفتی به دفاعیات خود به‌عنوان تمرینی می‌نگرد که بعدها به دردش خواهد خورد. فلیسیته که از این نکته اصلا سر در نمی‌آورد، دلسرد و نومید شد. او آرزو داشت که پسرش خود قوانینی وضع کند و آن را به دادگاه شهرستان بتهولاند. زن رفته‌رفته عقیده بسیار نامساعدی در مورد پسرش پیدا

کرد. به نظر او چنین فرزند خواب‌آلوده‌ای نمی‌توانست باعث افتخار خانواده خود گردد. پی‌یر، به‌عکس، به فرزند خود اعتماد تام و مطلق داشت. نه اینکه بینشی ژرفتر از بصیرت زنش داشته باشد، نه. بلکه وی به نگاه سطحی بسنده می‌کرد و با تصور نبوغ پسری که تصویر زنده خود او بود به خود می‌بالید. یک ماه پیش از روزهای انقلاب، اوژن نگران می‌نمود. شم مخصوصی باعث شد که وی بحران را احساس کرد. از آن به بعد، گویی سنگفرش خیابانهای پلاسان کف پایش را می‌سوزاند، او را می‌دیدند که چون تن بیجانی در گردشگاهها پرسه می‌زند. سپس ناگهان تصمیمش را گرفت و رهسپار پاریس شد. هنگام سفر پنج فرانک هم در جیب نداشت.

اریستید، کوچکترین پسر روگن، دقیقاً نقطه مقابل اوژن بود. چهره مادرش را داشت و حرص و آزهایی. تودار و آبزیرکاه بود. منش او فراخور دسیسه‌های مبتذل و متوسطی بود که در آن غرایز پدری می‌چربید. طبیعت غالباً نیازمند تناسب و قرینه است. اریستید که کوتاه قد بود، چهره ریزه و مکاری چون گویه سر عصا داشت. این گوی به طرز جالبی عین کله پهلوان‌پنبه‌ها خراطی شده بود. او به همه‌جا سرک می‌کشید و تجسس می‌کرد. شرم و وسواس زیادی نداشت و در کامجویی شتابزده بود. به همان اندازه‌ای که برادر بزرگش شیفته جاه و مقام بود، او پول دوست داشت. درحالی که اوژن آرزو داشت خلقتی را مقهور اراده خود گرداند و از تصور اقتدار آینده خود سرمست می‌شد، او آرزومند توانگری بود و می‌خواست در کاخ شاهانه‌ای زندگی کند، خوب بخورد، خوب بنوشد، زندگی را با همه منافذ و اعضای تن خود بچشد و لذت ببرد. او خصوصاً خواستار دارایی بادآورده و سریع بود. هنگامی که وی کاخ آمال خود را می‌ساخت، این قصر به‌طور سحرآمیزی در ذهنش سر برمی‌افراشت. از بامداد تا بامداد فردا در کنار بشکه‌های زرین شراب می‌لمید. چنین پنداری خوشایند تن پروری او بود. به‌خصوص که هرگز از هیچ وسیله‌ای رویگردان نبود، و سریعترین وسیله در دیده او بهترین وسیله شمرده می‌شد. نسل خانواده روگن، روستازادگان زمنت و حریمی که اشتهای جانوری داشتند، بیش از اندازه سریع رشد کرده بود. همه نیازهای کامجویی مادی در وجود اریستید شکوفا گشته و با پرورش شتابزده سه‌برابر شده بود. از هنگامی که این نیازها برپایه استدلال استوار گردیده بود سیری ناپذیرتر و خطرناکتر گشته بود. فلیسیته به‌رغم

اشراق و شم حساس زنانه خود این پسر را به دیگران ترجیح می‌داد. او حس نمی‌کرد که تا چه حد اوژن به او نزدیکتر است. به بهانه اینکه او مرد برجسته خانواده می‌شود، و مرد برجسته تاروز ابراز قدرت استعداده خود حق دارد لاابالی باشد، حماقت و تنبلی او را ندیده می‌انگاشت. آن بلایی نبود که اریستید سر عقل و هوش خود نیاورد. در پاریس، زندگی کند و مهمل و بی‌مصرفی را سپری ساخت. از آن دانشجویانی بود که در آبیجوفروشیهای کارتیه لاتن ثبت نام می‌کنند. البته دو سال بیشتر در آنجا نماند. پدرش که به هراس افتاده بود و می‌دید که پسرش هنوز از عهده یک امتحان هم برنیامده است، او را به پلاسان فراخواند. و چون امیدوار بود که گرفتاریهای خانوادگی سامانی به زندگی بی‌سروسامان او می‌بخشد، گفت که می‌خواهد برای او زن بگیرد. اریستید هم به ازدواج تن درداد. در آن دوره، وی از بلندپروازیهای خود اطلاع دقیقی نداشت. از زندگی شهرستانی بدش نمی‌آمد. وی در شهر کوچکش خود را در پروراندان می‌دید. می‌خورد و می‌خوابید و ول می‌گشت. فلیسیته با چنان شور و حرارتی از او دفاع کرده بود که پدر راضی شد هزینه خوراک و مسکن این خانواده نوپا را بپردازد، به شرطی که جوان هم در تجارتخانه تلاش جدی به عمل آورد. برای جوان از آن پس زندگی شیرین تن‌پرورانه آغاز شد. روزها و قسمت اعظم شبها را در محفل رفقا گذراند و از دفتر کار پدر چون دانش آموز گریزپایی در می‌رفت، و چند سکه‌ای را که مادرش محرمانه به او می‌داد در آنجا می‌باخت. باید آن سوی دورافتاده استانی زندگی کرد تا فهمید چهار سال خنگی و بلاهتی را که این جوان بدین گونه سپری ساخت یعنی چه. بدین ترتیب، در هر شهرستانی گروهی از جوانان از قبل پدر و مادر خود زندگی می‌کنند و گاه تظاهر به کار می‌نمایند، ولی با شور قدسی عبادتگونه‌ای به تن‌پروری می‌پردازند. اریستید نمونه این ولگردان اصلاح ناپذیری بود که در خلأ شهرستان روزگار خوشی می‌گذراندند. او چهار سال آزرگار به بازی گنجفمه گذراند. در مدتی که وی در محفل قمار بود، همسرش که زن زرین موی وارفته و خمودی بود با علاقه و آفر به لباسهای چشمگیر و پسر زرق و برق، و تیز اشتهای حیرت‌انگیز خود که در چنان موجود ظریفی عجیب می‌نمود می‌رسید و بدین ترتیب به ورشکستگی تجارتخانه کمک می‌کرد. آنزل شیفته نوارهای

آبی آسمانی و مخلص گباب پشت‌مازه گاو بود. وی دختر يك سروان بازنشسته بود که فرمانده سیکاردو صداش می‌زدند. مردک ده هزار فرانک، یعنی همهٔ پس‌اندازش را به‌عنوان جهمیزیه به دخترش داده بود. به همین جهت، وقتی پی‌یر آنژل را برای پسرش برگزید، از بس که به پسرش کم بها می‌داد، خیال می‌کرد که معاملهٔ خارق‌العاده‌ای انجام داده است. اتفاقاً این جهمیزیهٔ ده هزار فرانکی که در ابتدا وی را برانگیخته بود، بعداً چون مدت شکسته‌ای و بال‌گردنش شد. پسر که طرار کهنه‌کاری بود، ده هزار فرانک را به پدر داد و شریک او شد. بدین ترتیب، تظاهر به بزرگترین فداکاری کرد و گفت که نمی‌خواهد دیناری از این پول را نزد خود نگهدارد. جوان می‌گفت: «ما که به چیزی احتیاج نداریم. شما از من و زخم نگهداری می‌کنین. بعد با هم حساب می‌کنیم.»

پی‌یر ناراحت بود. پذیرفت، ولی وارستگی اریستید اندکی نگران‌ش ساخت. پسر با خود می‌اندیشید که شاید سالها ده هزار فرانک پول نقد به چنگ پدر نیفتد که به او برگرداند. او و زنش مدت‌ها، یعنی تا زمانی که شرکت ادامه دارد، از قبل او خواهند زیست. بنابراین می‌دانست که اسکناسهای خود را در جای مطمئنی سرمایه‌گذاری کرده است. موقعی روغن‌فروش فهمید در این معامله چه کلاه گشادی سرش رفته است که دیگر نمی‌توانست شر اریستید را از سر خود واکند. جهمیزیه آنژل درگیر معاملات بود که جز زیان نتیجه‌ای نداشت. مرد در حالی که از اشتهای زیاد عروس خود و بی‌عاری و تن‌پروری پسر خشمگین و دل‌آزرده بود، ناچار شد که از این زن و شوهر در منزل خود نگهداری کند. بنا به اصطلاح گویای خود او، اگر می‌توانست پول این زالوی خون‌آشام را پس بدهد، تاکنون هزار بار بیرونش انداخته بود. فلیسیته در نهان از آن دو حمایت می‌کرد. جوان که به‌روایهای بلندپروازانه مادر پی‌برده بود، هر شب نقشه‌های ستایش‌انگیزی برای کسب ثروت به نظر او می‌رساند. قرار بود این نقشه‌ها به‌زودی جامه عمل بپوشد. از عجایب نسبتاً نادر این بود که مادرشوهر با عروس خود روابط حسنه‌ای داشت. البته باید گفت که آنژل زن بی‌اراده‌ای بود و می‌شد چون موم در اختیارش گرفت. هنگامی که زن از موفقیت‌های آینده پسر کوچکشان برای پی‌یر حرف می‌زد، مرد کف‌ری می‌شد. او زنش را متهم می‌کرد که بالاخره يك روز وسیلهٔ ورشکستگی آنها را فراهم خواهد ساخت. مدت چهارسالی که این زن و شوهر در خانهٔ پدر ماندند، مرد بدین‌ترتیب داد و فریاد به راه

می‌انداخت و خشم فروخورده‌اش را در دعوا و مرافعه فرومی‌ریخت. ولی اریستید یا آنژل ذره‌ای از آرامش شاد خود خارج نمی‌شدند. آنها کنگر خورده و لنگر انداخته بودند و خیال‌کوچ در سر نداشتند. تا اینکه سرانجام روزی دری به تخته خورد و مرد توانست ده هزار فرانک پسرش را به او برگرداند. هنگامی که پدر خواست با او به حساب پردازد، اریستید آن قدر چون و چرا کرد که پدر ناچار از خیر او گذشت و دیناری به‌عنوان هزینه خوراک و مسکن بر نداشت. زن و شوهر رفتند و در چند قدمی همان خانه، در میدانگاهی محله قدیمی به نام میدان سن‌اوتی سکونت گزیدند. به‌زودی ده هزار فرانک خورده شد. باید سرو سامانی می‌گرفتند. ولی تا وقتی که پول در خانه بود، اریستید کمترین تغییری در نوع زندگی خود نداد. اما هنگامی که کارش به آخرین اسکناس صدفرانکی کشید، عصبانی شد. او را می‌دیدند که به‌طرز مشکوکی در شهر پرسه می‌زند. در محفل رفقا دیگر قهوه نمی‌خورد. بدون آنکه دست به ورق بزند، با شور و هیجان به بازی دیگران می‌نگریست. فقر او را بدتر از گذشته کرد. مدت‌ها ایستادگی کرد. اصرار داشت که دست به سیاه و سفید نزند. در سال ۱۸۴۰ صاحب پسری شد به نام ماکسیم که خوشبختانه مادر بزرگش فلیسیته او را به مدرسه فرستاد و در خفا شهریه پانسیونش را پرداخت. بدین ترتیب یک نانخور از خانه اریستید بیرون می‌رفت. ولی طفلکی آنژل از گرسنگی داشت می‌مرد. شوهر ناچار شد که دنبال کار برود. او توانست وارد فرمانداری شود. ده‌سالی آنجا ماند و حقوق سالانه‌اش از هزار و هشتصد فرانک تجاوز نمی‌کرد. از آن پس کینه‌توزی پیشه کرد، و در اشتیاق مدام کامجویی‌هایی که از آن محروم گشته بود می‌سوخت. شغل حقیرش ناراحتش می‌کرد. صد و پنجاه فرانک بی‌مقداری را که هر ماه کف دستش می‌گذاشتند ریشخند سرنوشت می‌شمرد. عطش سیراب کردن تن هرگز مردی را چنان نسوزاند. وقتی رنج و عذابش را با فلیسیته در میان می‌گذاشت، زن از مشاهده گرسنگی پسر ناراحت نمی‌شد. وی می‌اندیشید که فقر به گرده تنبلی او تازیانه خواهد نواخت. جوان در کمین نشست و گوشش را تیز کرد و چون دزدی که مترصد یک دستبرد جانانه است، به اطرافش نگریست. در آغاز سال ۱۸۴۸، هنگامی که برادر بزرگش به پاریس رفت، او نیز ابتدا به فکر افتاد که در پی برادر رهسپار این شهر شود. اما اوژن مجرد بود، و حال آنکه او نمی‌توانست بدون پول کلانی زنش را به چنان جای دوری ببرد. چون بوی فاجعه به مشامش

خورده بود صبر گردد. آماده بود تا نخستین طعمه خود را خفه کند.

پاسکال، پسر دیگر روگن، فرزندی که پس از اوژن و پیش از اریستید به دنیا آمده بود. گفتی به این خانواده تعلق ندارد. از آن موارد فراوانی بود که قوانین توارث را مورد تردید و تکذیب قرار می‌دهند. غالباً بدین ترتیب، طبیعت در میان افراد يك نژاد موجودی پدیدار می‌سازد که همه عناصر هستی را از نیروی خلاقه خود می‌گیرد. هیچ يك از ویژگیهای روانی یا جسمانی پاسکال یادآور افراد خانواده روگن نبود. بلندبالا بود. چهره‌ای آرام و جدی داشت. پاک‌طینت، شیفته علم و نیازمند فروتنی بود. این خصیصه‌ها به طور عجیبی با تب و تاب بلندپروازی و پشت هم‌اندازی بیش‌زمانه خانواده‌اش مابینت داشت. وی پس از اتمام تحصیلات درخشان پزشکی در پاریس، به‌رغم پیشنهادهای استادان خود با اشتیاق تمام به کنج پلاسان پناه آورده بود. زندگی آرام شهرستان را دوست داشت. او می‌گفت که این زندگی برای يك دانشمند به جنجال و هیاهوی پاریس ترجیح دارد. در پلاسان هم به هیچ‌وجه کوششی برای افزایش مشتریهای خود به عمل نیاورد. وی که بسیار قانع بود، و دارایی را سخت خوار می‌داشت، به‌همان چند بیماری که فقط دست‌تصادف پیش او می‌فرستاد قناعت کرد. همه تجمل زندگی او عبارت از کلبه درویشانه دلگشایی بود در محله نوساز شهر. در این خانه، چون زاهدی در به روی خود می‌بست، و با عشق و علاقه تمام به مطالعه تاریخ طبیعی می‌پرداخت. خصوصاً عشق شدیدی به فیزیولوژی پیدا کرد. مردم شهر شنیدند که وی غالباً از گورکن نوانخانه جسد مرده‌ها را می‌خرد. این امر باعث شد که بتوان نازکدل و پاره‌ای از بازاریان بزدل از او نفرت پیدا کنند. خوشبختانه مردم کار اغراق را به آنجا نرساندند که او را جادوگر بخوانند، ولی باز از شمار بیمارانش کاسته شد. او را به چشم دیوانه‌ای می‌نگریستند که اشراف حاضر نبودند انگشت کوچک خود را هم به دست چنین آدمی بسپارند، وگرنه هرچه می‌دیدند باید از چشم خود می‌دیدند. يك روز زن شمردار گفت:

— ترجیح میدم بمیرم تا اینکه به دست این آقا معالجه بشم. بوی مرگ می‌ده!

از آن روز به بعد، مردم قضاوت خود را درباره پاسکال کرده بودند. ظاهراً وی از هراس گنگ مردم از خود خوشحال شد. هرچه کمتر بیمار به او رجوع می‌کرد، بیشتر می‌توانست به علم عزیز خود پردازد. از آنجا

که بهای عیادت خود از بیماران را بسیار ناچیز تعیین کرده بود، فقرا و مسکینان به او وفادار مانده بودند. همین قدر درمی آورد که بتواند زندگی کند و هزاران فرسنگ دور از عوالم مردم شهر، غرق در لذت پژوهشها و کشفیات خود راضی می زیست. گاهگاهی رساله ای تنظیم می کرد و به فرهنگستان علوم پاریس می فرستاد. مردم پلاسان اصلا خبر نداشتند که این خل و دیوانه، آقایی که بوی مرده می داد، در میان اهل علم بسیار مشهور است و سخنش خریداران فراوان دارد. وقتی روزهای یکشنبه او را می دیدند که جعبه گیاه شناسان به گردن آویخته و کلنگ زمین شناسان به دست گرفته است و به قصد گردش علمی به سوی تپه ها روی آورده است، شانه بالا می انداختند و او را با دکترا دیگر شهر مقایسه می کردند که کراوات زیبا می زد و با زنان مؤدبانه خوش و بش می کرد و از جامه هایش همیشه رایحه دل انگیز گل بنفشه متصاعد بود. پدر و مادر پاسکال پیش از سایر مردم درکش نمی کردند. وقتی فلیسیته دید که پسرش چنین زندگی عجیب و غریب و محقری در پیش گرفته است حیران شد و به او سرزنش کرد که امیدهای مادر را بدل به یأس کرده است. زن که تن آسانی اریستید را تحمل می کرد و آن را بارور می پنداشت، نتوانست زندگی عادی و پیش پا افتاده دکتر پاسکال، عشق او به گمنامی، خوارشردن مال و منال و تصمیم جدی او را در گوشه گیری بدون خشم بنگرد. مسلم بود که این بچه امیدهای او را برنمی آورد. گاهی به او می گفت: «از زیر کدوم بته دراومدی، ها؟ تو اصلا به ما نرفتی! برادرت رو ببین! دوندگی می کنی، می کوشی از آموزشی که ما برایشون فراهم کردیم استفاده ببری. ولی تو جز حماقت کاری نمی کنی. عجب اجر زحمات مونو دادی! حیف اون پولی که پای تربیت تو ریختیم و خونه خراب شدیم. نه بابا، نه، سه ماها نرفتی!»

پاسکال که هر بار به جای خشم ترجیح می داد بخندد، با طنز ظریفی خندان می گفت: «نه نه، گله نکنی، اصلا نمی خوام که به کلی خونه خراب بشین. هر وقت مریض شدین، همه تونو مجاناً معالجه می کنم!»
 البته به ندرت با خانواده اش ملاقات می کرد و کمترین کراهتی نشان نمی داد، و به رغم خود از غرایز خاص خویش پیروی می کرد. پیش از آنکه اریستید وارد فرمانداری شود، وی بارها به یاری او شتافته بود. مجرد مانده بود. از حوادث مهمی که در شرف وقوع بود خبر نداشت. دو سه سالی بود که همه هوش و حواس او معطوف مسأله مهم وراثت بود،

و نژادهای جانوری را با نژاد بشری مقایسه می‌کرد و غرق در نتایج جالبی بود که به دست می‌آورد. مشاهداتی که درباره خود و خانواده خود به عمل آورده بود منشأ بررسیهای او گردیده بود. افراد طبقه سوم با اشراق ناآگاه خود خوب می‌فهمیدند که او تا چه حد با اعضای خانواده روکن متفاوت است. به همین جهت، او را «آقای پاسکال» صدا می‌زدند و هرگز نام خانوادگی وی را بر زبان نمی‌آوردند.

سه سال پیش از انقلاب ۱۸۴۸ پی‌یر و فلیسیته بازرگانی را رها کردند. پا به سن گذاشته بودند. هر دو از مرز پنجاه‌سالگی گذشته و از مبارزه خسته بودند. با آن‌همه بدبختی‌های ترسیدند که اگر پای بفرسند به کلی از هستی ساقط شوند. پسرانشان که شیشه امید آنها را به سنگ زده بودند تیر خلاص را هم به سوی آنها رها کرده بودند. حال که می‌دانستند هرگز از جانب آنها به نوایی نخواهند رسید، می‌خواستند دست‌کم لقمه نانی برای ایام پیری خود کنار بگذارند. با اندوخته‌ای در حدود حداکثر چهل هزار فرانک دست از کار کشیدند. بهره ماهانه این مبلغ دو هزار فرانک بود که درست یک زندگی بخور و نمیر شهرستانی برای آنها فراهم می‌ساخت. خوشبختانه تنها زندگی می‌کردند. چون توانسته بودند که دو دختر خود مارت و سیدونی را شوهر بدهند که یکی در مارتی و دیگری در پاریس اقامت داشت.

وقتی تصفیه شرکت تمام شد، خیلی دلشان می‌خواست که بروند در بخش نوساز شهر، محله بازرگانان بازنشسته سکونت کنند. ولی جرأت نکردند. درآمدشان زیاد ناچیز بود و آنها ترسیدند که در آن محله وصله ناجور باشند. میانه را گرفتند و خانه‌ای در کوچه بان اجاره کردند که محله قدیمی را از محله نو جدا می‌سازد. چون بنا در ردیف خانه‌هایی بود که در اطراف محله قدیمی قرار دارند، بنابراین هنوز در بخش فقیرنشین شهر سکونت داشتند، منتها از پنجره‌های خود بخش توانگران را در چند قدمی مشاهده می‌کردند. در آستانه ارض موعود قرار داشتند.

خانه آنها که در طبقه سوم بود سه اتاق بزرگ داشت. یکی از این اتاقها را ناهارخوری، یکی را اتاق پذیرایی و سومی را اتاق خواب کرده بودند. در طبقه دوم، مالک سکونت داشت که چتر و عصا می‌فروخت و مغازه‌اش در طبقه همکف همین ساختمان قرار داشت. ساختمان که تنگ و تار و سقفش کوتاه بود، سه طبقه بیشتر نداشت. وقتی فلیسیته به این خانه نقل مکان کرد دلش به طرز غم‌انگیزی گرفت. در شهرستان، اجاره‌

نشینی خود اعتراف به فقر و نداری است. هر خانواده مرفه پلاسان خانه شخصی دارد. چرا که در آنجا مستغلات به قیمت بسیار مناسبی به فروش می‌رسد. پی‌یر سر کیسه را سخت بسته نگهداشت. وقتی صحبت تزئینات خانه می‌شد، گوشش بدهکار نبود. ناچار بودند از میز و صندلی کهنه، رنگ و رو رفته، فرسوده و پایه شکسته استفاده کنند، و حتی آنها را تعمیر هم نکردند. البته فلیسیته که دلیل این خست و لثامت را شدیداً احساس می‌کرد، فکر بکری به سرش زد و جلایی به این اثاثیه قراضه داد. به بعضی از صندلیها که بیشتر از بقیه تق و لث بود شخصاً میخ زد و مخمل نخ‌نمای مبلمها را رفو کرد.

بدین ترتیب، ناهارخوری که مثل آشپزخانه در پشت قسار داشت تقریباً خالی ماند. یک میز و دوازده صندلی در سیاهچال این اتاق دنگالی که پنجره‌اش به طرف دیوار خاکستری خانه مجاور باز می‌گشت گم شد. چون هیچ‌وقت کسی وارد اتاق خواب نمی‌شد، فلیسیته اثاثیه قراضه را آنجا پنهان ساخت. علاوه بر تختخواب و گنجه لباس و میز تحریر و میز آرایش و دو گهواره که روی هم گذاشته شده بود، یک گنجه آشپزخانه که درش شکسته و افتاده بود و یک گنجه کتاب نیز که به کلی خالی بود در آنجا دیده می‌شد. این وسایل اموال عزیزی بود که پیرزن دلش نمی‌آمد آنها را دور بریزد. ولی همه همت او متوجه اتاق پذیرایی شد. او تقریباً موفق شد که آنجا را به محل قابل سکونتی تبدیل کند. این اتاق به مبلم مخمل زردی که گل‌های اطلسی داشت مزین گشت. در وسط اتاق، میز گرد سه‌پایه‌ای قرار داشت که رویه‌اش مرمر بود. چند میز کوچک و کنجی زینتی که دارای آینه قد نما بود به دو کنج اتاق تکیه داشت. حتی فرش که تنها وسط اتاق را می‌پوشاند و چلچراغی که مگسها همه حباب اطلسی سفیدش را با فضله سیاه خود لک کرده بودند آنجا بود. شش تصویر چاپ سنگی که صحنه‌های بزرگ پیکار ناپلئون را نشان می‌داد به دیوارها آویخته بود. این مبلمان به سبک نخستین سالهای دوره امپراتوری بود. فلیسیته شوهرش را راضی کرد که اقلا دیوارهای این اتاق را بسا کاغذ دیواری نارنجی‌رنگی که گل و بته درشت و پرنده داشت زینت بدهند. به این ترتیب، اتاق پذیرایی، به رنگ زرد عجیبی درآمده بود که آن را سرشار از روشنایی کاذب و خیره‌کننده‌ای می‌کرد. مبلمها و کاغذدیواری و پرده‌های پنجره‌ها زرد بود. فرش و حتی رویه مرمری میز گرد و میزهای کنجی هم به زردی می‌زد. با این همه، وقتی پرده‌ها را می‌کشیدند، رنگ‌ها

نسبتاً موزون و همساز بود، و اتاق پذیرایی تقریباً تمیز می‌نمود. اما فلیسیته در آرزوی جلال و جبروت دیگری بود. با سکوت نومیدانه‌ای به این فلاکت چشمگیر می‌نگریست. وی معمولا در اتاق پذیرایی، یعنی زیباترین اتاق خانه بود. یکی از شیرین‌ترین و درعین‌حال تلخترین سرگرمی او این بود که در کنار یکی از پنجره‌های این اتاق بایستد. پنجره‌ها به‌سوی کوچه بان باز می‌شد. وی میدان فرمانداری را به‌طور مورب می‌دید. بهشت رؤیایی زن آنجا بود. این میدانگاهی، لغت و تر و تمیز، با آن خانه‌های دلگشا و روشنش در چشم او بهشت برین بود. حاضر بود ده سال از عمرش را بدهد و یکی از آن خانه‌ها را بستاند. خانه‌ای که در نیش چپ کوچه قرار داشت و رئیس دارایی شهر در آن زندگی می‌کرد خصوصاً سخت و سوسه‌اش می‌کرد. با ویار زنان حامله خانه را تماشا می‌کرد. گاه وقتی پنجره‌های این خانه باز بود، گوشه‌های مبلمهای گرانبها و فضای مجللی به چشم می‌خورد که خورش را به‌جوش می‌آورد.

در آن سالها، خانواده روگن دوره بحران خودپسندی حیرت‌انگیز و امیال سرکوفته‌ای را می‌گذرانیدند. همان چند عاطفه پاکشان هم دستخوش انقلاب بود. بدون هیچ‌گونه تسلیم و رضایی خود را قربانی نکبت و ادبار می‌دانستند. حریصتر شده بودند و تصمیم داشتند که تا امیال خود را برنیاورند نمرند. اما با وجود پیری درواقع هیچ‌یک از امیدهای خود را از دست نداده بودند. فلیسیته ادعا می‌کرد که به دلش برات شده است که در میان رفاه و توانگری خواهد مرد. ولی باز فقر و فلاکت هر روز بیش از روز پیش روی دوششان سنگینی می‌کرد. وقتی تلاشهای بی‌ثمر خود را برمی‌شمردند، نبرد سی‌ساله خود و خیانت و پیمان‌شکنی فرزندان خویش را به‌یاد می‌آوردند، و می‌دیدند که آن‌همه آمال و آرزوی دلنشین به این اتاق پذیرایی زردی منتهی شده که باید پرده‌هایش را بکشند تا زشتی آن را ببوشانند، دستخوش خشم خموشی می‌گشتند. آنگاه، برای تسکین دل خود، برای به‌چنگ آوردن ثروت کلان هی نقشه می‌کشیدند و درصدد بند و بست برمی‌آمدند. فلیسیته خواب می‌دید که جایزه ممتاز بلیط بخت‌آزمایی را برده است. پی‌یر می‌پنداشت که به‌زودی دست به معامله کلان سودمندی می‌زند. هر دو در اندیشه واحدی می‌زیستند: آن‌ها چند ساعته ثروتی به‌چنگ آورند. توانگر شوند و یک‌سالی هم شده خوش‌بگذرانند. همه وجودشان وحشیانه و مدام به این راه کشیده می‌شد. و با خودخواهی خاص پدران و مادرانی که نمی‌توانند به این فکر عادت

گنند که کودکان خود را بدون انتظار گمترین نفع شخصی به مدرسه فرستاده‌اند، هنوز به‌طور گنگی چشم امیدشان به پسرانشان بود. فلیسیته گفتی پیر نمی‌شود. هنوز همان زنک ریزنقش سیه‌چرده بود. سرپا بند نبود و مثل زنجره‌ای وز وز می‌کرد. اگر در پیاده‌رویی عابری او را از پشت می‌دید، با آن گامهای چابک و استوار، شانه‌های ظریف و کمر پاریکش، وی را دخترکی پانزده‌ساله می‌پنداشت. حتی صورتش هم تغییری نیافته بود. تنها فرورفته‌تر و بیش از پیش به پوزه دله شبیه‌تر شده بود. چهره‌اش به قیافه دختر بچه‌ای می‌مانست که بدون تغییری چرم‌گونه شده باشد.

ولی پی‌یر روگن شکمش جلو آمده بود. به‌صورت توانگر محترمی درآمد بود که فقط عایدات کلان کم داشت تا کاملاً متین جلوه کند. پهنای پرپیمانه و رنگ پریده‌سورتش، کندی رفتار و قیافه خواب‌آلوده‌اش حکایتگر تقدینه بود. یک روز از دهقانی که او را نمی‌شناخت شنید که می‌گوید: «این شکم‌گنده از اون خرپولاس! پیداس که غم شام شب نداره!» پندار این روستایی دلش را آزرده. چرا که فربهی و وقار رضایت‌آمیز اشرافی خود را در عین تنگدستی به‌عنوان ریشخند دل‌آزار سرنوشت می‌شمرد. روزهای یکشنبه، وقتی در برابر آینه ارزان آویخته به دستگیره پنجره ریشش را می‌تراشید با خود فکرمی‌کرد که اگر لباس حسابی بپوشد و کراوات سفید بزند، بیشتر از فلان یا بهمان کارمند شهر در نظر آقای فرماندار جلوه خواهد کرد. آری، این روستازاده که در حسرت مال‌اندوزی رنگ از رخسارش رفته، از زندگی ساکن بازار فربه گشته و در زیر آرامش طبیعی سیمای خود امیال بدخواهانه‌ای را پنهان ساخته بود، قیافه آرام و موقر و هنجار ابلهانه‌ای داشت که در یک تالار رسمی برازنده مردان است. می‌گفتند که غلام حلقه به‌گوش زن خویش است. ولی اشتباه می‌کردند. او جانور کله‌خری بود. در برابر توقعات دیگران که به‌طور روشنی بیان می‌گشت چنان بی‌ادبانه کفری می‌شد که حریف را به بانکتک می‌گرفت. ولی فلیسیته نرمخوتر از آن بود که با خواستهای او به مخالفت برخیزد. طبیعت چست و پروانه‌آسای این زن ریزه از شیوه نبرد رویاروی با موانع پرهیز می‌کرد. وقتی او می‌خواست چیزی از شوهرش بگیرد یا وی را به راهی بیندازد که در نظر زن بهترین راه می‌نمود، با پرواز مکرر زنجره‌گونه دولا شوهرش می‌گشت، از هر طرف به او نیش می‌زد، صدبار به او فشار می‌آورد تا مرد، بدون آنکه خود چندان

پی‌ببرد، تسلیم اراده او شود. البته مرد هم او را هوشمندتر از خود می‌دید و راهنماییمهای او را نسبتاً صبورانه می‌شنید. فلیسیته از آن زنهایی نبود که تظاهر به کار و تلاش می‌کنند. گاه همه کارهای خود را ضمن وز زکردن در گوش پی‌یر انجام می‌داد. از عجایب نادر آنکه زن و شوهر تقریباً هرگز شکست و ناکامی خود را به‌گردن یکدیگر نمی‌انداختند. تنها موضوع تحصیل بچه‌ها بود که در خانه توفان به پا می‌کرد.

بنابراین، انقلاب سال ۱۸۴۸ همه افراد خانواده روغن را بیدار و خشمگین از فلاکت و ادب‌ساز یسافت. همه آماده بودند تا اگر روزی، روزگاری، در خم کوره‌راهی به‌دارایی بریخورند، به آن تجاوز کنند. اینان خانواده‌ای از راهزنان در کمین نشسته بودند، و همه آماده بودند تا دامن حوادث را لکه‌دار کنند. اوژن مراقب اوضاع پاریس بود. اریستید در آرزوی آن بود که پلاسان را فدا کند. پدر و مادر، که شاید از آن دو نیز حریصتر بودند، خیال داشتند که فقط برای جلب منفعت خود تلاش کنند و علاوه بر این، از کار پسران خود نیز بهره‌بردارند. تنها پاسکال، این دل‌باخته خموش دانش، در کاشانه محقر و روشن خود در محله نوساز، زندگانی زیبا و عارفانه دلدادگان را پیشه کرده بود.

در پلاسان، شهر بسته‌ای که در آن تقسیم طبقات اجتماعی در سال ۱۸۴۸ با این وضوح مشخص بود، تأثیر حوادث سیاسی بسیار اندک بود. هم‌اکنون نیز صدای خلق در آن خفه می‌شود. سوداگران شهری با حزم و احتیاط عمل می‌کنند، اشراف نومی‌دی خموشی دارند، روحانیون مسیحی نیز زیرکانه کار می‌کنند. چه شاهان که تاج از سر هم می‌ربایند و چه جم‌پوری‌ها که برقرار می‌شود و در شهر آب از آب تکان نمی‌خورد. هنگامی که در پاریس مردم به نبرد مشغولند، اهالی پلاسان در خوابند. اما اگر رویه آرام و بی‌اعتنا جلوه می‌کند، کار نهانی و درخور بررسی در زیر صورت می‌گیرد. اگر در کوچه‌ها به ندرت تیری از تفنگی درمی‌رود، سائنهای بخش نوساز و محله اشرافی سن‌مارک بازیچه دست توطئه‌ها است. تا سال ۱۸۳۰ خلق داخل آدم نبود. هم‌اکنون نیز چنان عمل می‌شود که انگار او وجود ندارد. همه کارها به دست روحانیون و اشراف و سوداگران حل و فصل می‌شود. کشیشان، که تعدادشان بسیار زیاد است، تعیین‌کننده نوع و جهت سیاست محل هستند. همانند آبهای زیرزمینی در حرکتند و در حکم تیری هستند که در تاریکی رها می‌شود. شیوه زیرکانه و بزدلانه‌ای دارند که هر ده سال گامی به پیش یا پس را به زحمت ممکن می‌گرداند. مبارزه نهانی اینان، که پیش از هر چیز می‌خواهند از هیاهو و جنجال پرهیزند، ظرافتی خاص، قابلیت امور حساس و شکیبایی مردمی را می‌خواهد که از شور و سودا محرومند. بدین ترتیب، کندی شهرستانی که در پاریس مورد ریشخند است سرشار از نیرنگ و دسیسه و شکنجه زیرکانه و ناکامیها و پیروزیهای نهانی است. همان‌طور که ما در میدان

همومی شهر با توپ و تفنگ آدم می‌کشیم، این نیکوکاران، خصوصاً وقتی که منافعشان به خطر می‌افتد، در اتاق پذیرایی خود با پنبه سر می‌برند.

تاریخ سیاسی پلاسان، مثل تاریخ سیاسی همه شهرهای کوچک پروانس، ویژگی چشمگیری دارد. تا سال ۱۸۳۰، اهالی شهر کاتولیک معتقد و شادوست متعصبی بودند. حتی توده‌ها نیز به چیزی جز خدا و شاه و مشروطه سوگند نمی‌خوردند، بعد، بازگشت شگفت‌انگیزی رخ داد. مذهب را رها کردند، کارگران و سوداگران شهری دست از حمایت سلطنت مشروطه برداشتند، و رفته‌رفته شیفته نهضت عظیم توده‌ای دوره ما شدند. وقتی انقلاب سال ۱۸۴۸ رخ داد، اشراف و روحانیون تنها کسانی بودند که برای به‌تخت نشاندن هانری پنجم تلاش می‌کردند. اینان مدت‌ها جلوس خاندان اورله آن را به‌عنوان تلاش مضحکی می‌نگریستند که دیر یا زود خاندان بوربن را به سلطنت برمی‌گرداند. با اینکه امید خود را به‌طور عجیبی ازدست داده بودند، با این‌همه دست از مبارزه برنمی‌داشتند. چون از پیمان‌شکنی مریدان سابق خود ناراحت بودند و سعی می‌کردند که آنها را به‌سوی خود بازگردانند. ساکنان محله سن‌مارک که مورد حمایت همه کلیساها بودند، دست به‌کار شدند. در روزهای پس از پیروزی انقلاب، شوق سوداگران، خصوصاً شور توده‌های مردم بسیار زیاد بود. جمهوریخواهان تازه‌کار در ابراز هیجان انقلابی خود شتابی داشتند. ولی در نظر سپرده‌داران رباخوار محله نوساز، این آتش گرمی‌بخش درخشش و دوره‌گذرنده‌ای داشت. خرده‌مالکان، بازاریان بازنشسته، کسانی که در دوره سلطنت تا نیمروز در بستر گرم خود آرمیده یا بار خود را بسته بودند، به‌زودی به‌هراس افتادند. جمهوریت، با آن حیات پر تلاطم خود آنها را به‌خاطر نقدینه و زندگی عزیز خودخواهانه‌شان به‌لرزه درآورد. به همین جهت، هنگامی که ارتجاع مذهبی سال ۱۸۴۹ واکنش نشان داد، تقریباً همه سوداگران شهر پلاسان به گروه محافظه‌کاران پیوستند. اشراف و روحانیون نیز آنها را با آغوش باز پذیرفتند. هرگز محله نوساز چنین ارتباط نزدیکی با محله اشرافی سن‌مارک نداشته است. حتی پاره‌ای از نجبا لطف و تفقد را به آنها رساندند که دست و کلای دادگستری و روغن‌فروشان سابق را می‌فشردند. این رفاقت و صفای غیرمنتظره چنان سکنه محله نوساز را به‌وجود آورد که از آن پس علیه حکومت جمهوری جدال جدی و کینه‌توزانه‌ای به‌کار بردند. البته روحانیت مسیحی، برای برقراری چنین وحدتی ناگزیر گنجینه‌ای از صبر و مهارت به‌کار گرفت.

درواقع، اشراف پلاسان چون بیمار محتضری در ضعف و انحطاط فرورفته بود. ایمانش را حفظ کرده بود، ولی دستخوش خواب مرگت بود. ترجیح می‌داد که مبارزه نکند و رشتهٔ امور را به مشیت خداوند بسپارد. می‌خواست که فقط با سکوت خود اعتراض کند. شاید چون به‌طور مبهم احساس می‌کرد که خداوندانش درگذشته‌اند و اکنون او نیز باید در پی خدایان مردهٔ خود رهسپار دیار نیستی گردد. حتی در این دوره انقلاب، وقتی فاجعهٔ سال ۱۸۴۸ لحظه‌ای او را به بازگشت خاندان بوربن امیدوار ساخت، سست و لغت و بی‌تفاوت بود. از شرکت در پیکار حرف می‌زد، ولی فقط با دریغاگویی و پشیمانی کنج دنج خانه خود را ترک می‌کرد. روحانیت با این احساس ضعف و تسلیم سخت درافتاد و در کار خود شوری صرف کرد. وقتی کشیشی نومید می‌شود، جانانه‌تر می‌ستیزد. همهٔ سیاست‌کلیسا این است که به‌رحال‌راست پیش بتازد و در صورت لزوم، پیروزی نقشه‌های خویش را به چندین سدهٔ بعد موکول کند. اما دمی بیکار نمی‌نشیند. با تلاش پیگیر خود مدام به‌پیش می‌تازد. بنا بر این، در پلاسان روحانیت بود که واکنش نشان داد. اشراف اسم بی‌مسمایی بیش نبودند. کلیسا پشت اشراف پنهان شد، ملامتش کرد، هدایتش کرد و حتی موفق شد که حیات کاذبی به او ببخشد. روحانیت مسیحی، وقتی توانست انزجار نجبا از سوداگران را چنان مغلوب سازد که اینان در کنار آنان مبارزهٔ مشترکی را آغاز کنند، از پیروزی خود یقین حاصل کرد. زمینه کاملاً مساعد بود. مردم این شهر قدیمی شاهدوست، و گروه سوداگران آرام و بازاریان بزدل دیر یا زود می‌بایست در کنار هواداران نظم و امنیت قرار گیرند. روحانیون، با همان شیوهٔ زیرکانهٔ خود این اتحاد را جلو انداختند. حتی پس از جلب موافقت مالکان محله نوساز، توانستند خرده‌فروشان محلهٔ قدیمی را نیز همگام خود سازند. از آن پس، ارتجاع بر شهر تسلط یافت. در این واکنش، هر عقیده و مسلکی نماینده‌ای داشت. هیچگاه چنین آمیزه‌ای از آزادیخواهان روی آورده به استبداد، مشروطه‌خواهان، سلطنت‌طلبان، هواداران بناپارت و پیروان روحانیون دیده نشد. ولی این مسأله فعلاً اهمیت چندانی نداشت. هدف همه تنها نابودی جمهوریت بود. جمهوریت هم دم مرگت بود. گروهی از تودهٔ مردم، یعنی حداکثر هزار کارگر از ده‌هزار سکنهٔ شهر، هنوز به «نهال آزادی» که در وسط میدان فرمانداری کاشته شده بود سلام می‌گفتند.

زین‌کترین سیاستمداران شهر پلاسان، یعنی کسانی که نهضت

واکنش را اداره می‌کردند، بسیار دیر متوجه برنامه امپراتوری شدند. شهرت و محبوبیت حضرت والا لوثی ناپلئون به نظر آنان يك شيفتگی زودگذر مردم بود که می‌پنداشتند به آسانی نابودش می‌کنند. شخصیت خود حضرت والا ستایش چندانی در اینان بر نمی‌انگیخت. او را خیال‌باف و بی‌کفایت می‌دانستند و می‌گفتند که او نمی‌تواند به مردم فرانسه چیره شود و خصوصاً قادر به ادامه قدرت نیست. وی در نظر آنان فقط وسیله‌ای بود که آنها می‌خواستند در اختیارش گیرند، دشمنان خود را از میدان به‌در کنند تا به موقع، یعنی وقتی مدعی واقعی از راه رسید، او را نیز پس‌کارش بفرستند. ولی ماهها گذشت و خبری نشد. اینان نگران شدند. فقط آن وقت به‌طور گنگ فهمیدند که چه کلاهی سرشان رفته است. ولی به آنها مجال تصمیم‌گیری داده نشد. يك بار چشم باز کردند که دیدند کودتا شده است و چاره‌ای جز تأیید و ستایش نمانده است. آلودگی بزرگ، یعنی جمهوریت نابود شده بود، و این خود پیروزی بزرگی بود. روحانیون و اشراف واقعیت حاکم را با تسلیم و رضا پذیرفتند، تحقق آرمانهای خود را به بعد موکول کردند، و برای جبران اشتباه خود با هواداران بناپارت همداستان شدند تا آخرین طرفداران جمهوریت را از پای درآورند.

این وقایع پایه‌های دارایی روگن را ریختند. آنها که با مراحل مختلف این بحران همداستان شده بودند، از خرابه‌های بنای آزادی بالا رفتند. این راهزنان در کمین نشست، به جمهوریت بود که دستبرد زدند. پس از آنکه سر بانوی جمهوری بریده شد، اینان به آن‌مرده تجاوز کردند. پس از روزهای انقلاب فوریه، فلیسیته که در میان افراد خانواده شامه تیزتری داشت، فهمید که بالاخره راه را پیدا کرده‌اند. هی دور و بر شوهرش گشت و نیشش زد تا به‌راهش انداخت. نخستین هياهو انقلاب موجب وحشت پی‌یر شده بود. وقتی زنش به او فهماند که آنها چیزی ندارند تا در يك آشوب از دست بدهند، بلکه از هر هنگامه‌ای سود سرشار می‌برند، مرد فوراً با او هم‌عقیده شد. فلیسیته مدام به او می‌گفت: «نمیدونم چی‌کار میتونی بکنی، ولی حس می‌کنم که میشه کاری کرد. مگه اون روز آقای دوکارناوان به ما نگفت که آگه روزی، روزگاری هانری پنجم دوباره به‌تخت بنشینه اون به‌نوا میرسه و این شاه به هرکس که واسه بازگشتش به سلطنت تلاش کنه پاداش شاهانه‌ای میده؟ شایدم دارایی ما تو این کاره! حالا دیگه نوبت خوش‌بیاری ماس!»

بله. مارکی دوکارناوان، نجیب‌زاده‌ای که بنا به روایت جنجالی مردم شهر، با مادر فلیسیته سروسری داشت، گاهگاهی به دیدار این زن و شوهر می‌آمد. خرده‌گیران ادعا می‌کردند که خانم روگن شبیه مارکی است. وی مرد ریزه‌نقش و تکیده و پر جنب و جوشی بود که در آن هنگام هفتاد و پنج سال داشت. خانم روگن سر پیری انگار سیما و طرز راه رفتن او را گرفته بود. می‌گفتند که تتمه ثروتی را که پدرش به هنگام فرار ضدانقلاب به خارج از کشور خورده بوده زیبارویان از چنگک پسر درآوردند. البته وی در کمال صداقت و صراحت به فقر و فاقه خود اعتراف می‌کرد. یکی از خویشان او، کنت دو والکراس از او نگهداری می‌کرد. اکنون وی زندگی انگلی پیشه کرده بود و سر میز کنت شام و ناهار می‌خورد و زیر شیروانی خانه مجلل او در جای تنگ و تاری سکونت داشت. وی بارها گونه‌های فلیسیته را آهسته می‌نواخت و به او می‌گفت: «کوچولو، اگه روزی، روزگاری هانری پنجم مال‌ومنال منو بهم برگردونه تو رو وارث خودم می‌کنم.»

زن پنجاه ساله بود که مارکی «کوچولو» صدایش می‌زد. خانم روگن به همین نوازشهای صمیمانه و مژده مدام ارثیه می‌اندیشید که شوهرش را به دخالت در سیاست برمی‌انگیخت.

آقای دوکارناوان بارها دردمندانه نالیده بود که حیف نمی‌تواند به یاری زن بشتابد. شکی نبود که اگر روزی توانگر می‌شد حتماً در حق زن پدرانه رفتار می‌کرد. پی‌یر وقتی زنش موقعیت را به ایماء و اشاره برایش تشریح کرد، گفت آماده است تا در هر راهی که پیش پای او بگذارند گام زند.

از همان نخستین روزهای استقرار جمهوریت موضع خاص مارکی وی را عامل فعال نهضت واکنش گردانید. این مردک پر جنب و جوش که از بازگشت پادشاهان خود سود سرشاری می‌برد، با تب و تاب فراوان برای پیروزی سلطنت تلاش می‌کرد. در حالی که اشراف توانگر محله سن‌مارک در نومیدی خموشانه خود به خواب رفته بودند، چون شایسته می‌ترسیدند که موقعیت موجود خود را نیز به‌خطر اندازند، و بار دیگر مجبور به جلائی وطن شوند، او به هر جا سر می‌کشید، به تبلیغ می‌پرداخت و هوادار جمع می‌کرد. وی سلاحی بود که دستی نادیدنی دسته‌اش را

به دست داشت. از آن پس، همه روزه از خانواده روغن دیدار می کرد. او به يك پایگاه عملیاتی نیاز داشت. چون خویشاوند او آقای والکه راس قدغن کرده بود که هیچک از هواخواهان سلطنت را وارد خانه او نکنند، مارکی سائن زرد فلیسیته را برگزیده بود. البته دیری نپایید که او پییر را یار غاری دید. او نمی توانست شخصاً نزد خرده فروشان و کارگران محله قدیمی برود و از سلطنت تعریف و تمجید کند. چون او را هو می کردند. پییر که به عکس در میان این مردم زیسته بود، زبان آنها را خوب می دانست؛ نیازهای آنان را می شناخت و می توانست نرم نرمک آنها را همراه گرداند. بدین ترتیب، وی مرد ضروری و سودمندی شد. در مدتی کمتر از پانزده روز، خانواده روغن کاسه داغتر از آتش شدند. وقتی مارکی تب و تاب پییر را دید، رندانه پشت سر او پنهان شد. وقتی آدم نره خری حاضره که همه بار حماقت جمعیتی رو خودش تنهایی به دوش بکشد، چه حسنی داره که آدم خودشو آفتابی کنه؟ پس گذاشت که پییر قیافه بگیرد و باد به غنغب بیندازد و در مقام رهبر حرف بزند. او خود به اقتضای ضرورت، فقط گاهی وی را پس می کشید یا به پیش می راند. به همین جهت، طولی نکشید که روغن فروش سابق شخصیتی از آب درآمد. شب، وقتی زن و شوهر تنها می شدند، فلیسیته به او می گفت: «برو جلو! از هیچ چیز ترسنا راهمونو پیدا کردیم. اگه اوضاع به همین منوال ادامه پیدا کنه، ثروتمند میشیم، یه سالن مته اتاق پذیرایی رئیس دارایی تهیه می کنیم، اون وخت مام شب نشینی راه میندازیم!»

در خانه روغن هسته ای از محافظه کاران تشکیل شده بود که هر شب در سالن زرد دور هم جمع می شدند و از جمهوریت بدگویی می کردند. در آنجا سه، چهار بازاری بازنشسته بودند که به خاطر پولهایی که به معامله داده بودند در بیم و هراس می زیستند و از خداوند می خواستند که حکومت معقول و نیرومندی روی کار بیاید. یکی از پادام فروشان سابق، که عضو انجمن شهر بود، به نام ایزیدور گرانو، به منزله رهبر این گروه بود. لب شکر او که در فاصله پنج، شش سانتیمتری دماغش شکافته بود، چشمان گردش، قیافه از خود راضی و در عین حال منگش او را شبیه غاز چاق و چله ای کرده بود که در بیم سودمند آشپز مشغول هضم نواله باشد. کم حرف می زد، چون هر چه می جست کلماتش را پیدا نمی کرد. تنها هنگامی به حرف دیگران گوش فرامی داد که جمهورینخواهان را متهم می کردند که می خواهند خانه مجلل توانگران را غارت کنند. آنگاه فقط

آن قدر سرخ می‌شد که همه می‌ترسیدند سگته‌گند. او زیر لب آهسته بد و بیراه می‌گفت و از میان دشنامهای او واژه‌های «تن‌لش‌ها، پدرسوخته‌ها، راهزنا، آدمکشا» بارها تکرار می‌شد.

در حقیقت همه معاشران سالن زرد اهمیت این غاز چاق را نداشتند. مالک ثروتمندی بود به نام آقای رودیه. او با قیافه‌گرد و تو پر و زیرکانه‌اش با شور و حرارت مشروطه‌خواهانی که سقوط لوئی‌فیلیپ همه‌کاسه‌کوزه‌هایشان را به هم ریخته ساعتها در آنجا حرف می‌زد. وی از بازرگانان کشباف پاریس بود که اکنون دوران بازنشستگی خود را در پلاسان می‌گذراند. اجناس کشباف دربار را او تأمین می‌کرد، و پسرش را فرستاده بود قاضی بشود و برای پیشرفت این جوان تا بالاترین مقامات اداری چشم امیدش به دربار خاندان اورله‌آن بود. حال که انقلاب امیدهای او را به باد داده بود، با همه وجودش به جناح واکنش پیوسته بود. ثروتش، ارتباط سابقش با دربار، ارتباطی که وی توانسته بود آن را به روابط دوستانه تبدیل کند، حرمت و حیثیت بازرگانی که در پاریس پول و پله‌ای به هم زده است و حال لطف کرده و به آن سوی استان دورافتاده‌ای آمده است تا پولش را بی‌دغدغه بخورد، نفوذ کلمه بسیار زیادی در این شهر به او می‌بخشید. وقتی حرف می‌زد، یک عده طوری به سخن او گوش فرامی‌دادند که انگار به ندای سروش‌غیبی گوش فرامی‌دهند. ولی مسلماً سنجیده‌ترین فرد سالن زرد فرمانده سیکاردو، پدرزن اریستید بود. وی که مرد رستم‌صولتی بود، صورت سرخ آجری‌رنگش پوشیده از جوشخوردگیهای زخم و انبوه تارهای جوگندمی دم‌خطش بود. او روزگاری از نامدارترین قزاقان کله‌پوک ارتش بزرگ ناپلئون بود. در روزهای انقلاب فوریه، جنگ و گریز خیابانی مردم کفرش را درآورده بود. مدام از آن می‌نالید و با خشم می‌گفت که این‌گونه نبرد واقعاً شرم‌آور و ننگ است. او با غرور تمام از دوران شکوه‌مند حکومت ناپلئون یاد می‌کرد.

در خانه روگن شخصیت دیگری هم دیده می‌شد که دستهای خیس و چشمهای لوچی داشت. جناب مستطاب ووئییه کتابفروش بود. شمایل قدیسین و تسبیح همه بانوان مؤمنه شهر را تأمین می‌کرد. ووئییه کتابهای درسی و دینی می‌فروخت. وی مرد مؤمن و معتقدی بود، و این شهرت، همه مشتریان صومعه‌ها و کلیساها را به سوی مغازه او روان می‌ساخت. او به سائقه نبوغ خود انتشار روزنامه هفتگی کوچکی به نام «اخبار پلاسان»

را هم به‌گسب و کارش افزوده بود و در آن منحصرأ از منافع روحانیون دفاع می‌کرد. روزنامه هر سال در حدود هزار فرانك خرج داشت، ولسی کتابفروش را قهرمان کلیسا قلمداد می‌کرد و در آب کردن کتابهای بنجل مذهبی مغازه كمك شایانی می‌نمود. این مرد بی‌سواد که از املای کلمات سررشته‌ای نداشت، مقالات روزنامه را خود با فروتنی و حرص و جوشی می‌نوشت که برای او به‌مثابه هنرش بود. به همین جهت، وقتی مارکی شروع به مبارزه کرد به‌یاد او افتاد. او می‌توانست از این خرمقدس مبتذل و این قلم‌به‌دست بی‌مایه و طماع استفاده کند. از روزهای انقلاب به‌بعد، در مقالات «اخبار پلاسان» غلطهای کمتری به چشم می‌خورد. چون مارکی قبلاً مقاله‌ها را می‌خواند.

حال می‌توان تماشاگاه شگفت‌انگیزی را که سالن زرد خانواده روگن هرشب دایر می‌کرد مجسم نمود. نمایندگان همه عقاید در کنار هم می‌نشستند و با هم علیه جمهوریت پارس می‌کردند. آنها از روی کینه و عناد نسبت به جمهوری با هم ساخته بودند. البته مارکی که در همه جلسات حاضر و ناظر بود، یا حضور خود به‌مشاجره‌های فرمانده سیکاردو با سایر اعضا خاتمه می‌داد. این فرومایگان باطناً به خود می‌بالیدند که مارکی تفقد می‌کند و به هنگام ورود و خروج راضی می‌شود که با آنها دست بدهد. فقط رودیه که از خدانشناسان کوچۀ سنت اونوره ۲ بود، می‌گفت که مارکی فقیر است و مسخره‌اش می‌کرد. ولی مارکی لبخند مهرآمیز اشرافی خود را حفظ می‌کرد، و بدون حتی یکی از لوجه پيچك تحقیق‌آمیزی که سکنه دیگر محله سن‌مارك از وظایف خود می‌پنداشتند، به حشر و نشر خود با این سوداگران تن در می‌داد. شمع این جمع و میر محفل او بود. وی به نمایندگی از سوی شخصیت‌های غیبی و ناشناخته‌ای فرمان می‌داد که هرگز نامشان را فاش نمی‌ساخت. او می‌گفت: «اونا همچین گفتن... اونا همچین گفتن...»

این خدایان پرده‌نشین که از پشت ابرهای دور به سرنوشت مردم پلاسان نظارت می‌کردند، بدون آنکه هیچ‌وقت مستقیماً به رتق و فتق امور مملکت پردازند، لابد پاره‌ای از کشیشان بودند که سیاستمداران عمده شهر محسوب می‌شدند. وقتی مارکی این کلمه مرموز «اونا» را به کار می‌برد که در جمع حرمت شگفت‌انگیزی بر می‌انگیخت، ووئیه با قیافه

آرام خود نشان می‌داد که «اونا» را خوب می‌شناسد.

خوشبخت‌ترین فرد سالن زرد فلیسیته بود. بالاخره او هم کسانی را در سالن خود جمع می‌کرد. البته از میلمهای قراضه مخمل زرد خود کمی خجالت می‌کشید. ولی وقتی فکر می‌کرد که پس از پیروزی آرمان خود چه وسایل مجللی خواهد خرید، دلش خنک می‌شد. خانواده روغن رفته‌رفته شاهدوستی خود را جدی گرفته بودند. وقتی رودیه حضور نداشت، فلیسیته حتی ادعا می‌کرد که اگر در کار روغن‌فروشی ثروتی به‌هم نرزداند، بر اثر بی‌بندوباریهای دوره سلطنت مشروطه است. بدین ترتیب، به فقر خود رنگ سیاسی می‌زدند. زن هر یک از مهمانان، حتی گرانو را به نحوی می‌نواخت. هرشب، به‌هنگام ختم جلسه، شیوه مؤدبانه تازه‌ای برای بیدار کردن او ابداع می‌کرد.

سالن زرد، این هسته محافظه‌کاران همه گروهها و طبقات، که هر روز به تعدادشان افزوده می‌شد، به‌زودی نفوذ زیادی پیدا کرد. به سبب تنوع اعضاء و خصوصاً در سایه انگیزش محرمانه‌ای که هر یک جداگانه از روحانیون دریافت می‌کردند، سالن کانون واکنشی گردید که بر سراسر شهر پلاسان پرتوافکن بود. شیوه رفتار مارکی که خود را کنار می‌کشید باعث شد که روغن را به چشم رهبر این دارودسته می‌نگریستند. جلسات در خانه او تشکیل می‌شد، و همین نکته برای اکثریت کوتاه‌بین کافی بود تا او را سردسته بشمارند و او مورد توجه عموم قرار گیرد. همه کارها را به او نسبت دادند. وی را کارگردان اصلی نهضتی پنداشتند که اندک اندک جمهوریخواهان دوآتشفه شهر را هم به‌سوی گروه محافظه‌کاران سوق می‌داد. در پاره‌ای از موقعیتها تنها افراد فاسد سودمی‌پرند. اینان پایه‌های دارایی خود را در جایی استوار می‌کنند که افرادی با موقعیت بهتر و متنفذتر از آنان هرگز یارای آن‌را ندارند که دل به دریا بزنند و اساس ثروت خود را در چنان جایی بریزند. مسلماً کسانی چون رودیه، گرانو و دیگران، با آن موقعیت توانگری و حیثیت خود، ظاهراً باید به عنوان رؤسای فعال گروه محافظه‌کاران هزار بار به پی‌یر ترجیح داشته باشند. ولی هیچ‌کدام از آنها حاضر نبود که سالن خانه خود را به صورت کانون فعالیت‌های سیاسی درآورد. اعتقادات آنها آن‌قدر محکم نبود که حیثیت خود را علناً بر سر این کسار بگذارند، روی هم‌رفته، همه هرزه‌درایان و خاله‌زنک‌های شهرستانی بودند. حال که همسایه‌ای بار مسوولیت و راجیه‌های آنها را به دوش می‌کشید، آنها نیز حاضر شده بودند در خانه او علیه

جمهوریت ور بزندنه. توفیق این کار بستگی زیادی به قضا و قدر داشت. برای اقدام به این بازی خطرناک، در میان همه سوداگران شهر پلاسان، جز خانواده روگن، با آن حرص و آز سرکوفته‌ای که باعث می‌شد به آب و آتش بزندنه کسی وجود نداشت.

در آوریل ۱۸۴۹ اوژن ناگهان پاریس را ترک گفت، پیش پدرش آمد و پانزده روز آنجا ماند. هرگز کسی به هدف سفر او پی نبرد. گمان می‌رفت که اوژن به زادگاه خود برگشته بود تا ببیند می‌تواند داوطلب نمایندگی مجمع قانونگذاری شود. زیرا قرار بود که این مجلس به‌زودی جایگزین مجلس مؤسسان گردد. او رندتر از آن بود که بی‌گدار به آب بزندنه و ناکام شود. ولی حتماً افکار عمومی را با انتخاب خود مساعد ندیده بود، چون از هر اقدامی خودداری کرد. البته در پلاسان کسی نمی‌دانست که او چه‌کاره است و چه می‌کند. به هنگام ورود، دیدند که مثل سابق چاق و خواب‌آلوده نیست. دوروبرش جمع شدند و خواستند از او حرف بکشند. اظهار بی‌اطلاعی کرد و چیزی نگفت و از دیگران حرف کشید. مردم اگر زیرکی بیشتری به خرج می‌دادند، متوجه می‌شدند که او به بهانه مسافرت و ولگردی برای سنجش افکار سیاسی شهر به آنجا آمده است. احساس می‌شد که وی این زمینه‌سنجی را بیشتر برای جمعیت و دارو دسته سیاسی معینی انجام می‌دهد تا برای خودش. با اینکه او شخصاً هیچ امید و انتظاری نداشت، با وجود بر این تا آخر ماه در پلاسان ماند، و خصوصاً در کلیه جلسات سالن زرد منظم حضور یافت. همین که نخستین زنگ در به صدا درمی‌آمد، وی به کنار پنجره‌ای می‌رفت و تا آنجا که ممکن بود دور از چراغ می‌نشست. سراسر شب همان‌جا می‌ماند، دست راستش را ستون چانه می‌کرد و سرآپا گوش بود. ابلهانه‌ترین رفتار و گفتار ذره‌ای از خونسردی او نمی‌کاست. حرف همه، حتی غرولند و وحشت‌آمیز گرانو را با حرکت سر تأیید می‌کرد. وقتی کسی عقیده او را می‌پرسید، همان عقیده اکثریت را مؤدبانه بازگو می‌کرد. هیچ چیز حوصله‌اش را سر نمی‌برد، نه رؤیاهای توخالی مارکی که از خانواده سلطنتی بوربن چنان سخن می‌گفت که گویی زمان، زمان بازگشت سلطنت پس از سال ۱۸۱۵ است، نه سوز و گداز سوداگران رودیه که از تعداد جورابهایی که سابقاً به لوئی فیلیپ، پادشاه مشروطه‌خواه فروخته بود با آب و تاب یاد می‌کرد. به‌عکس، در میان این برج بابل او بسیار خوش و راحت می‌نمود. گاه، وقتی همه این دلقکان، دولت جمهوری را کینه‌توزانه

مورد انتقاد شدید قرار می‌دادند، می‌دیدند که چشم‌مهایش می‌خندد ولی لب‌هایش ذره‌ای از ترش‌روی مرد متین را از دست نمی‌دهد. شیوه صبورانه گوش‌دادن او و گشاده‌رویی خدشه‌ناپذیرش لطف و عنایت همه حاضران را نسبت به او جلب کرده بود. وی را آدم بی‌اطلاع و مهممل ولی خوش‌قلب می‌شمردند. وقتی روغن‌فروش بازنشسته‌ای یا بادام‌فروش بیکاره‌ای در میان این‌همه هیاهو و شلوغی موفق نمی‌شد که بگوید اگر به قدرت برسد چگونه کشور فرانسه را نجات خواهد داد، از جای خود برمی‌خاست و به اوژن پناه می‌برد و برنامه‌های عالی و شگفت‌انگیز خود را با فریاد در گوش او می‌گفت. اوژن هم آهسته سر می‌جنباند. گویی از مطالب هوشمندانه‌ای که می‌شنید حظ می‌کند. فقط و وثیه بود که به‌دیده بدگمانی به او می‌نگریست. کتابفروش، که از یک سو اهل کلیسا بود و از سوی دیگر روزنامه‌نگار، از آنجا که کمتر از دیگران حرف می‌زد بیشتر از سایرین مشاهده می‌کرد. او دیده بود که وکیل دعاوی گاهگاهی در گوشه و کنار با فرمانده سیکاردو گپی می‌زند. تصمیم گرفت که آن دو را زیر نظر بگیرد. ولی هرگز نتوانست حتی یکی از حرف‌های آنها را بشنود. به محض اینکه کتابفروش نزدیک می‌شد، اوژن چشمکی می‌زد و فرمانده را به سکوت وامی‌داشت. از آن به بعد، دیگر هر وقت سیکاردو از ناپلئون سخن می‌گفت، لبخند مرموزی به لب داشت.

اوژن دو روز پیش از بازگشت خود به پاریس برادرش اریستید را در گردشگاه سوور دید. وی با اصرار کسی که خواهان اندرز و راهنمایی است چند لحظه‌ای اوژن را همراهی کرد. اریستید سخت دودل بود. به محض اعلام جمهوری، وی علاقه شدیدی به دولت جدید ابراز داشته بود. هوشش که به علت دو سال اقامت وی در پاریس تلطیف یافته بود، دوراندیشتر از کله زمخت مردم پلاسان بود. او ناتوانی مشروطه‌خواهان و هواداران سلطنت استبدادی را حدس می‌زد. ولی دزد سوم را که باید از راه برسد و خر جمهوری را بزند و ببرد به وضوح تشخیص نمی‌داد. حال دل به دریا زده بود و تصادفاً جانب پیروزمندان را گرفته بود. هرگونه ارتباط خود را با پدرش قطع کرده بود و در انظار عموم او را پیر خرف و پیر ابلهی خواند که فریفته اشراف شده است.

وی می‌افزود: «ولی مادرم زن باهوشیه. هرگز فکر نمی‌کردم که بتونه شوهرشون به طرف جمعیتی بکشونه که امیدش عبث و بی‌حاصله. آخرش هم خودشونو به خاک سیاه می‌نشونن. زنا که اصلاً سیاست سرشون نمیشه!»

او می‌خواست تا آنجا که ممکن است خودش را گران بفروشد. از آن پس نگرانی او این بود که بدانند باد از کدام سمت می‌وزد تا باز از کسانی هواداری کند که پس از پیروزی بتوانند پاداش شایسته‌ای به او بدهند. از بخت بد، فعلاً کورکورانه پیش می‌رفت. احساس می‌کرد که در این شهرستان پرت و دورافتاده، بدون مرشد و راهنمایی روشن و دقیقی سرگشته و گمراه است. فعلاً در انتظار این بود که جریان حوادث راه مطمئنی پیش پای او بگذارد. هواداری شدید از جمهوری را که از همان آغاز در پیش گرفته بود حفظ کرد. در سایه این هواداری توانست در فرمانداری بماند. حتی حقوقش را اضافه کردند. چون هوس ایفای نقش به سرش زده بود، به‌زودی کتابفروشی را که رقیب و رقیب بود برانگیخت تا یک روزنامهٔ دموکراتیک به راه اندازند و او خود یکی از تندروترین نویسندگان آن شد. روزنامه «مستقل» زیر نظر او جنگه سرسختانه‌ای علیه واکنش به راه انداخت. اما این جریان، برخلاف میل خود او رفته‌رفته وی را به‌جایی دورتر از آنچه می‌خواست کشاند. کارش به آنجا رسیده بود که حال‌مقالات تند و آتشینی می‌نوشت و هنگامی که خود آنها را دوباره می‌خواند مو بر اندامش راست می‌شد. یک رشته حملات تندی که پسر علیه مهمانان شبانهٔ سائلن زرد کذایی پدر نوشت نظر بسیاری از مردم پلاسان را جلب کرد. ثروت خانوادهٔ رودیه و مال و منال گرانو چنان اریستید را ناراحت می‌کرد که وی هرگونه دوراندیشی و احتیاط را از یاد برد. بر اثر تندی و خشم حسادت‌آمیز ناشی از فقر و گرسنگی، جوان به سیم آخر زده بود و دشمن آشتی‌ناپذیر سوداگران شده بود. حال ورود ناگهانی اوژن و رفتار عجیب وی در پلاسان باعث حیرت او گشته بود. وی زرنگی و مهارت زیادی در برادرش سراغ داشت. به عقیدهٔ او، این جوان خپله خواب‌آلوده چون گربه‌ای که در برابر سوراخ موش کمین کرده باشد، در خواب نیز بیدار بود. اکنون اوژن تمام شبها را در سائلن زرد می‌گذراند و در مقابل این دلچکان مسخره‌ای که او، اریستید، بی‌رحمانه به باد ریشخند می‌گیرد، سراپا گوش است. وقتی از وراجیها و بگومگوهای مردم شهر فهمید که برادرش با گرانو دست می‌دهد و دست مارکی را می‌فشارد، با تشویش از خود پرسید که این امر را چگونه باید تعبیر کند. یعنی این‌قدر اشتباه کردم؟ حالا واقعاً مشروطه‌خواها یا هوادارای سلطنت استبدادی امکان توفیق دارن؟ این اندیشه او را سخت به هراس افکند. اعتدال خود را از دست داد و چنانکه غالباً اتفاق می‌افتد،

برای آنکه همراهی خود را تلافی کنند، با خشم و عناد بیشتری به محافظه‌کاران حمله برد.

يك روز پیش از آنکه با برادر خود در گردشگاه سوور دیدار کند، در پاسخ مقاله کوتاهی که طی آن ووئیبه جمهوریخواهان را متهم می‌کرد می‌خواهند کلیساها را ویران کنند، او درباره توطئه‌های روحانیون مسیحی مقاله تندی در روزنامه «مستقل» منتشر کرده بود. اریستید دشمن سوگندخورده ووئیبه بود. هفته‌ای نمی‌گذشت که این دو روزنامه‌نگار مستهجن‌ترین دشنام را نثار یکدیگر نکنند. در شهرستانها که هنوز استعاره‌ها را زیاد به‌کار می‌برند، روزنامه‌ها در مشاخره‌های قلمی خود اصطلاحات چاله‌میدانی را به‌صورت نشر زیبایی درمی‌آورند. اریستید رقیب خود را «برادر یهودا صفت» یا «گندم‌نمای جو فروش» خطاب می‌کرد. و ووئیبه هم مؤدیانه پاسخ می‌داد و جوان جمهوریخواه را «دیو خون‌آشامی که تیغه ساطور دست‌افزار اوست» می‌نامید.

اریستید که نمی‌خواست آشکارا نگران جلوه کند، برای پاکشی از برادر خود فقط از او پرسید:

— مقاله دیروز مو خوندی؟ نظرت چیه؟

اوژن آهسته شانه بالا انداخت و در جواب فقط گفت:

— شما آدم خنگی هستین، برادر جون!

روزنامه‌نگار که رنگ از رخسارش پریده بود، به صدای بلند گفت:

— یعنی تو حق رو به ووئیبه میدی؟ فکر می‌کنی که ووئیبه پیروز

میشه؟

— من!... ووئیبه؟!...

مسلماً می‌خواست اضافه کند که: «ووئیبه هم خنگی مته توست.» ولی وقتی چشمش به قیافه گرفته برادرش افتاد که به‌طور دلهره‌آمیزی به‌سوی او برگشته بود، ظاهراً ناگهان دچار سوءظن شد. بنابراین در نهایت آرامش گفت:

— کار ووئیبه دست‌کم یه مزیتی داره.

هنگامی که اریستید برادرش را ترك می‌کرد، بیش از پیش خود را متزلزل و دودل احساس می‌نمود. احتمالاً اوژن او را دست انداخته بود. چون ووئیبه واقعاً کثیف‌ترین فردی بود که می‌شد تصور کرد. تصمیم گرفت که احتیاط پیشه کند و بیش از این وابسته نشود. تا اگر روزی، روزگاری ناچار شد برای خضه‌کودن جمهورییت به جمعیتی یاری رساند

دستش باز باشد.

اوژن در همان بامداد عزیمت خود به پاریس، يك ساعت پیش از آنکه سوار دلجان شود، پدرش را به اتاق خواب برد و با او مذاکرات مفصلی انجام داد. فلیسیته که در سالن مانده بود، هرچه گوش فراداد چیزی نشنید. دو مرد آهسته حرف می‌زدند. انگار می‌ترسیدند که حتی یکی از گفته‌هایشان از بیرون شنیده شود. وقتی که سرانجام از اتاق درآمدند، تب و تاب فراوانی داشتند. اوژن که معمولا صدایش کشدار بود، پس از روبوسی با پدر و مادرش، با تندى و شور هیجان آمیزی گفت: — پس منظورم خوب فهمیدین، پدر؟ دارایی‌مون تو این راهه، باس با همه قوامون تو این راه تلاش کنیم. بيم اعتماد داشته باشین! روگن در جواب گفت:

— دستورات تو رو مو به مو اجرا می‌کنم. منتها یادت نره که بابت مزد کار خودم ازت چی خواستم!

— اگه موفق بشیم، مقصود شما برآورده میشه. قسم می‌خورم! البته بهتون نامه می‌نویسم، وینا به جهتی که حوادث پیدا می‌کنن، راهنمایی تون می‌کنم. نه بترسین، نه شور زیادی نشون بدین. کورکورانه ازم اطاعت کنین!

فلیسیته با کنجکاوی پرسید:

— چه توطئه‌ای دارین می‌چینین؟

اوژن با لبخند پاسخ داد:

— مادر جون، شما اون قدر بيم شك داشتین که الان نمیتونم امیدای خودمو باتون درمیون بذارم. چون همه این امیدای رو حساب احتمالات گذاشته شده. باس بيم ایمون داشته باشین تا حرفامو بفهمین. البته بابام به موقع شمارو در جریان میذاره.

و چون فلیسیته قیافه رنجیده‌ای گرفته بود، بار دیگر مادرش را بوسید و در گوش او اضافه کرد:

— گو اینکه منو به فرزندى قبول نکردین، ولی من به شما رفتم. فعلا هوش زیاد لطمه میزنه. وقتی بحران پیش اومد، کارا رو باس شما بگردونین.

از خانه بیرون رفت. سپس بار دیگر در خانه را گشود و باز با لحن آمرانه‌ای گفت:

— خصوصاً از اریستید برحذر باشین. آدم جنجال و شلوغیه که

همه چیز و به هم می ریزه. من اونو به اندازه کافی می شناسم. مطمئنم که به موقع همیشه به راه میاد. دلتون واسه اون نسوزه. چون اگه پول و پله ای دستمون بیفته، اون بلده چه جوری سهم شو از دستمون بپاچه!

وقتی اوژن رفت، فلیسیته کوشید به رازی که از او پنهان می کردند پی ببرد. شوهرش را خوب می شناخت، و می دانست که نباید از او رک و راست سؤال کند. در غیر این صورت خشمگین می شد و به او جواب می داد که به او مربوط نیست. ولی با همه شیوه های رندانه ای که به کار برد، اصلا چیزی نفهمید. در این دوره آشفته ای که رازداری و خویشان داری شدیدی لازم بود، اوژن محرم اسرار خود را درست انتخاب کرده بود. پی یر که از اعتماد پسرش به خود می یالید، در کندی منفعلی که از او لاشه متین و غیر قابل نفوذی می ساخت، اغراق بیشتری به کار برد. وقتی فلیسیته فهمید که نمی تواند از این اسرار سر در آورد، دیگر دوروبر او نگشت. فقط يك کنجکاو، که شدیدتر از همه بود، برای او باقی ماند. پدر و پسر درباره مزدی صحبت کرده بودند که شرط تلاش پی یر بود. این مزد چه می توانست باشد؟ علاقه عمده فلیسیته، که اصلا توجهی به مسایل سیاسی نداشت، فقط و فقط پی بردن به پاسخ این سؤال بود. می دانست که شوهرش احتمالا خودش را گران فروخته است، ولی او برای پی بردن به بهای معامله آرام و قرار نداشت. شبی که وی پی یر را شنگول و سر حال دیده بود، همین که به رختخواب رفتند، زن گفتگو را به در دسرهای تنگدستی خودشان کشاند و گفت:

— دیگه وقتشه که قال قضیه رو بکنیم. از وقتی که این آقایون مرتب اینجا میان، هیزم و روغن مون به ته کشیده و داریم ورشکست میشیم. معلوم نیس پول اینارو کی باس بده، شایدم هیچکی!

شوهر به دام افتاد. لبخند رضایت آمیزی حاکی از برتری زد و گفت:
— صبر داشته باش!

سپس چشمش را به چشم زنش دوخت و زیرکانه افزود:

— دلت میخواد زن رئیس دارایی بشی؟

چهره فلیسیته با خرسندی دلپذیری ارغوانی شد. سر جای خود نشست، مثل بچه ای دستهای خشکیده پیرانه اش را به هم کوفت و با لکنت گفت:

— راس میگی؟... تو پلاسان؟...

پی یر، بدون آنکه جوابی بدهد، سرش را به علامت پاسخ مثبت مدتی

تکان داد. او از شگفتی همسرش لذت می برد. زن از شادی و هیجان داشت خفه می شد. و پس از مدتی درنگ گفت:

— ولی سپرده سنگینی میخواد! شنیدم همسایه مون آقای پروت ناچار شده هشتاد هزار فرانک به عنوان وثیقه به خزانه بده. روغن فروش سابق گفت:

— اینا به من مربوط نیست. اوژن خودش همه چی رو به عهده میگیره. به یه صراف پارسی میگه که این سپرده رو بهم بده... ملتفتی؟ شغلی رو انتخاب کردم که درآمد حسابی داشته باشه. اوژن اول اخم کرد. می گفت که آدم باس ثروتمند باشه تا بتونه یه همچی شغلایی رو به چنگک بیاره. معمولاً هم آدمای متفندو واسه این جور کارا انتخاب می کنن. من سر حرف خودم ایستادم، اون تسلیم شد. رئیس دارایی شدن احتیاجی به فهم و سواد نداره. من هم مته آقای پروت یه نماینده تام الاختیار انتخاب می کنم که همه کارا رو خودش انجام میده.

فلیسیته با شوق و شعف به حرفهای او گوش می داد. مرد ادامه داد:
— حدس زدیم که چه چیزی مایه نگرانی پسر عزیزمونه. مردم اینجا خیلی ازمون خوششون نیامد. میدونن که پول و پله ای تو دست و بال مون نیست. پشت سرمون حرفها خواهن زد. ولی گور بابای همه! در مواقع بحران و آشوب هر اتفاقی طبیعی جلوه میکنه. اوژن میخواست بنذاره تو یه شهر دیگه رئیسش کنن. من رد کردم. میخوام تو همین پلاسان بمونم. وی ناگهان گفت:

— خوب دیگه، هرچی حرف زدیم بسه. دیروقته! بنذار بخوابیم! شگون نداره که آدم پیش پیش حساب کنه. هنوز که این مقامو به دست نیاوردم. ولی مخصوصاً یادت باشه که چیزی به کسی نگی، ها؟

چراغ خاموش شد، ولی فلیسیته نتوانست بخوابد. چشمهایش را که می بست، در عالم خیال کاخهای زیبایی بنا می کرد. بیست هزار فرانک هایدات ماهانه در دل تاریکی رقص شیطانی دل انگیزی در برابر دیدگان او به راه می انداخت. می دید که در آپارتمان زیبایی واقع در محله نوساز زندگی می کند، شب نشینی به راه می اندازد و با دارایی خود در همه شهر ولوله انداخته است. چیزی که بیش از همه خودپسندی او را ارضاء می کرد، موقعیت درخشانی بود که شوهرش در آن دوره خواهد داشت. مال الاجاره های گرانو، رودیه و همه این سوداگران را بعداً شوهرش خواهد پرداخت. امروز حضرات چنان به خانه او می آیند که انگار به کافه

می‌روند تا بلند بلند حرف بزنند و در جریان اوضاع روز باشند. او طرز مغرورانه ورود این حضرات به سالن خود را کاملاً می‌دید. این امر باعث شده بود که از آنها نفرت پیدا کند. از خود مارکی هم با آن تعارفات طنزآمیزش رفته‌رفته بدش آمده بود. به همین جهت، میل داشت که خانواده‌اش تنها پیروز شود و بنا به اصطلاح خود او «تاج افتخار را بر باید». این انتقامی بود که وی عاشقانه نوازشش می‌کرد. بعد، وقتی که این اشخاص بی‌نزاکت کلاه‌شان را مؤدبانه از سر برمی‌دارند و وارد دفتر آقای رئیس روکن می‌شوند، آن وقت نوبت اوست که آنها را تحقیر کند. وی سراسر آن شب با این افکار کلنجار رفت. فردای آن روز، هنگامی که پنجره‌های کرکره‌ای اتاق خود را گشود، اولین نگاهش، ناخودآگاه به آن طرف کوچه، روی پنجره‌های خانه آقای پروت افتاد. زن با تماشای پرده‌های تافتة عریضی که پشت شیشه‌ها آویخته شده بود لبخند زد.

امیدواری فلیسیته با تغییر مقصود شدیدتر شد. او نیز مثل همه زنها از کارهای مرموز بدش نمی‌آمد. هدف محرمانه‌ای که شوهرش پی می‌گرفت خیلی بیشتر از توطئه‌چینی‌های سلطنت‌طلبانه آقای دوکار ناوان او را به شور می‌آورد. انتظاراتی را که از پیروزی مارکی داشت بدون تأسف و ندامت زیادی رها کرد. چون شوهرش امیدوار بود که بتواند از راه دیگری سود سرشارتری ببرد. البته زن هم از حیث رازداری و احتیاط قابل ستایش بود.

در واقع کنجکاوای دلپره‌آمیزی همچنان آزارش می‌داد. کوچکترین حرکات پی‌یر را زیر نظر می‌گرفت و سعی می‌کرد از ته و توی قضایا سر درآورد. حالا مرد که یه دفه راه خطا نره؟ نکته اوژن دنبال خودش اونو به پرتگاهی بکشونه که از توش گداتر و گشنه‌تر دربیایم؟ ولی باز ایمان و اعتماد به دلش برمی‌گشت. اوژن با چنان تحکم و اقتداری فرمان داده بود که زن سرانجام به او اعتقاد پیدا کرده بود. در اینجا نیز نیروی راز کارساز بود. پی‌یر به‌طور اسرارآمیزی از شخصیت‌های برجسته‌ای سخن می‌گفت که پسر ارشدش در پاریس با آنها حشر و نشر داشت. زن خود نمی‌دانست که پسرش در آنجا چه می‌تواند بکند، ولی محال بود که خلبازیهای اریستید را در پلاسان ندیده انگارد. در سالن خانه خود او بی‌پروا روزنامه‌نگار دموکرات را سخت مورد نگوهرش قرار می‌دادند. گورانو زمزمه‌گنان او را راهزن می‌خواند، رودیه هفته‌ای دو سه بار به

فلیسیته تذکر می داد: «ما شاء الله آقازاده چه مقالات تند و تیزی می نویسه! باز همین دیروز دوستمون آقای ووئیه رو با وقاحت دلازار و نفرت انگیزی مورد حمله قرار داد.»

آنگاه همه حاضران در سالن هماواز می شدند. فرمانده سیکاردو می گفت که دامادش را گوشمالی خواهد داد. پی یو صاف و پوست کنده منکر پدری چنین فرزندی می شد. مادر بینوا سرافکنده می گشت و اشکش را فرومی خورد. گاهگاهی هوس می کرد برآشوبد و سر رودیه داد بزند که فرزند دلیندش با همه خطاهای خود هزار بار بهتر از او و همه دیگران است. ولی او وابسته شده بود، و نمی خواست که موقعیت سخت به دست آمده را به مخاطره اندازد. وقتی می دید که همه مردم شهر به اریستید بد و بیراه می گویند، نومیدانه فکر می کرد که طفلك بیچاره شده است. دوبار محرمانه با او تماس گرفت، او را سوگند می داد که به سوی آنها برگردد و بیش از این مهمانان سالن زرد را خشمگین نکند. اریستید به او جواب داد که از این حرفها اصلا سر در نمی آورد و اوست که با گذاشتن شوهر خود در اختیار مارکی خطای بزرگی مرتکب شده است. زن ناچار شد که از فرزندش دست بردارد، ولی با خود جداً عهد کرد که اگر اوژن موفق شود، مجبورش کند کبه طعمه خود را با جوان بینوا کسه همچنان پسر مورد علاقه اش مانده بود تقسیم کند.

پی یو روگن، پس از عزیمت پسر ارشدش به زندگی خود در بطن نهضت واکنش همچنان ادامه داد. در افکار و عقاید مهمانان سالن زرد هیچ تغییری دیده نشد. هر شب همان اشخاص به آنجا آمدند و همان تبلیغات را به نفع سلطنت مطلقه به راه انداختند، و میزبان نیز با همان شور و شوق گذشته تأیید و کمکشان کرد. اوژن روز اول ماه مه پلاسان را ترک گفته بود. چند روز پس از آن، مهمانان سالن زرد در شور و اشتیاق می زیستند. آنها نامه رئیس جمهور به تیمسار اودینو^۲ را در آنجا تفسیر می کردند. این نامه حکایتگر تصمیم به محاضره شهر رم بود که به عنوان پیروزی درخشانی محسوب می شد و مرهون ایستادگی قاطع نهضت واکنش بود. از سال ۱۸۶۸ نمایندگان دو مجلس مسأله رم را مورد بحث قرار می دادند. رفتن و سرکوب کردن يك جمهوری نوپا، آن هم بامداخله ای که آزادیخواهان فرانسه هرگز حاضر نبودند دست خود را بدان بیالایند،

اختصاص به مردی چون ناپلئون داشت. مارکی اعلام کرد که دیگر بهتر از این نمی‌شد در جهت منافع و آمال سلطنت‌طلبان گام برداشت. ووثیه مقاله شیوایی نوشت. شور و شوق این گروه از حد گذشته بود که ناگاه، يك ماه بعد، شبی فرمانده سیکاردو وارد خانه روکن شد و خطاب به جمعیت اعلام داشت که ارتش فرانسه در پشت دروازه‌های شهر رم سرگرم پیکار است. هنگامی که همه حاضران در شور و هلهله بودند، فرمانده رفت و دست پی‌یر را به طرز معناداری فشرد. بعد، همین‌که سر جای خود نشست، به ستایش رئیس‌جمهور پرداخت. به عقیده او حضرت والا تنها کسی بود که می‌توانست فرانسه را از هرج و مرج برهاند. مارکی حرف او را قطع کرد و گفت:

— پس هرچه زودتر وطن‌مونو نجات بده و بعدش هم وظیفه‌شو درک کنه و کشور رو در اختیار حاکمان مشروعش بذاره!

پی‌یر این پاسخ زیبا را به ظاهر شدیداً مورد تأیید قرار داد. پس از آنکه وی، به این ترتیب، شاهدوستی شدید خود را ابراز داشت، جسارت به خرج داد و گفت که در این مورد حضرت والا لوثی بناپارت محبوب و مورد علاقه اوست. آنگاه بین او و فرمانده جمله‌های کوتاهی رد و بدل شد که از نیات عالیۀ رئیس‌جمهور تقدیر و تجلیل به عمل می‌آوردند. گفتی این عبارتها را قبلاً تهیه‌و از بر کرده‌اند. بدین ترتیب، برای نخستین بار، هواداری از بناپارت هم علناً وارد سالن زرد می‌شد. البته از انتخابات دهم دسامبر به بعد در آنجا با نوعی ملایمت از حضرت والا صحبت می‌کردند. او را هزار بار به آدمی مثل کاون يك؟ ترجیح می‌دادند و همه دارودسته واکنش به او رأی داده بودند. ولی او را به چشم يك همدست بیشتر نگاه می‌کردند تا يك دوست. تازه به این همدست هم بدگمان بودند. چون رفتارفته متهمش می‌کردند که می‌خواهد سلطنت‌طلبان را نردبان ترقی خود قرار دهد، و پس از پیروزی دست رد به سینه آنها خواهد زد و حکومت را برای خود حفظ خواهد کرد. ولی با این همه، آن شب به خاطر جنگ رم ستایشهای پی‌یر و فرمانده سیکاردو را با حسن نظر گوش دادند. ولی گروه گرانو و رودیه از هم‌اکنون می‌خواستند که رئیس‌جمهور همه این جمهوريوخوهان پدرسوخته را تیرباران کند. مارکی، درحالی‌که به بخاری دیواری تکیه داده بود، غرق در افکار و خیالات دور و دراز خود

به گل رنگ‌ورو رفته قالی خیره نگاه می‌کرد. وقتی بالاخره سرش را بلند کرد، پی‌یر که ظاهراً زیرچشمی تأثیر سخنان خود را در چهره او پی‌می‌گرفت، ناگهان سکوت اختیار کرد. آقای دوکارناوان نگاه رندانه‌ای به فلیسیته انداخت و به لبخندی اکتفا کرد. این بازی تند و گذرنده از نگاه سوداگرانی که آنجا بودند پوشیده ماند. تنها ووئیبه با لحن تند و زنده‌ای گفت:

— من ترجیح میدم که بناپارتونو تو لندن ببینم تا پاریس. چون در اون صورت کارامون سریعتر پیش‌میره!

رنگه از رخسار روغن‌فروش سابق پرید. ترسید که مبادا زیاد تند رفته باشد. به همین جهت، با لحن نسبتاً قاطعی گفت:

— من علاقه‌ای به «بناپارت‌مون» ندارم. میدونین که اگه حکومت دست من بیفته اونو کجا می‌فرستم. فقط می‌گم که لشکرکشی به رم کار خوبی بوده.

فلیسیته این صحنه را با حیرت عجیبی پیگیری کرده بود. وی بعداً در این مورد با شوهر خود حرفی نزد. و این امر نشان می‌داد که زن، از روی کار نهانی احساس خود، این صحنه را به‌عنوان اساس در نظر گرفت. زیرا لبخند مارکی که معنای دقیقش از نظر او پوشیده مانده بود او را به تفکر وامی‌داشت.

از آن روز به بعد، روگن گاهگاهی، هر بار که فرصتی دست می‌داد، جمله‌ای به نفع رئیس جمهور قسالب می‌زد. در چنین شبیهایی، فرمانده سیکاردو هم نقش‌وردست همداستان را ایفا می‌کرد. البته هنوز عقیده روحانیون به‌عنوان حاکم مطلق برسالن زرد مسلط بود. خصوصاً سال بعد بود که این گروه واکنش، به‌سبب حرکت ارتجاعی تندی که در پاریس انجام می‌گرفت، نفوذ قاطعی در شهر پیدا کرد. مجموعه اقدامات خلاف آزادیخواهانه‌ای که در داخل فرانسه نام «لشکرکشی رم» به خود گرفت، برای همیشه پیروزی جناح روگن را در پلاسان تضمین کرد. آخرین سوداگران آزادیخواه، وقتی جمهوری را در حال احتضار دیدند شتابان به گروه محافظه‌کاران پیوستند. دور روگن فرا رسیده بود. روزی که نهال آزادی را در میدان فرمانداری ااره کردند، سکنه محله نوساز تقریباً برای آنها هلپله کردند و آنها را ستودند. این درخت، سپیدار نونهالی که از کناره‌های رود ویورن آورده بودند، رفته‌رفته در زیر نگاه نومیدانه کارگران جمهوریخواه خشک شده بود. روزهای یکشنبه، آنها می‌آمدند و

پیشروی بیماری نهال را می‌دیدند، ولی علل این مرگ تدریجی را نمی‌توانستند بفهمند. شاگرد يك کلاهدوزی ادعا کرد که زنی را دیده که از خانه روغن درآمده و يك سطل آب آلوده به سم در پای درخت ریخته است. از آن پس همه می‌دانستند که فلیسیته هر شب شخصاً برمی‌خیزد و روی ریشه سپیدار زاج می‌ریزد. وقتی درخت خشک شد، شهرداری اعلام کرد که حیثیت جمهوری ایجاب می‌کند که آن را از ریشه بکنند. چون از نارضایتی کارگران می‌ترسیدند، پاسی از شب گذشته را برای این کار انتخاب کردند. سرمایه‌داران محافظه‌کار محله نوساز، از این جشن و شادمانی اطلاع یافتند و همه در میدان شهرداری حاضر شدند تا ببینند که نهال آزادی چگونه می‌افتد. مهمانان سالن زرد به کنار پنجره رفته بودند. وقتی صدای خشک و خفه سپیدار بلند شد، و درخت، با صوت محزون قهرمانی که تا سرحد مرگ کتک خورده باشد، در تاریکی فرو افتاد، فلیسیته فکر کرد که باید دستمال سفیدی را تکان دهد. آنگاه کسانی از میان جمعیت دست زدند و تماشاگران نیز با تکان دادن دستمال خود پاسخ سلام را دادند. حتی گروهی زیر پنجره آمدند و فریاد زدند: «چالش می‌کنیم، چالش می‌کنیم!» مسلماً منظورشان جمهوریت بود. چیزی نمانده بود که فلیسیته از شدت هیجان دچار ناراحتی عصبی شود. آن شب برای مهمانان سالن زرد شب زیبایی بود.

با این همه، هنوز وقتی مارکی به فلیسیته نگاه می‌کرد، همان لبخند مرموز خود را حفظ کرده بود. پیرمرد ریزه‌نقش، زیرکتر از آن بود که نفهمد فرانسه به کجا می‌رود. او از نخستین کسانی بود که صدای پای امپراتوری را می‌شنیدند. بعدها، وقتی مجمع قانونگذاری با مشاجره‌ها و جنجالهای بی‌ثمر فرصت را از دست داد، و مشروطه‌خواهان و طرفداران سلطنت استبدادی هم اندیشه يك کودتا را به‌طور ضمنی پذیرفتند، پیرمرد در دل به خود گفت که کار از کار گذشته است. البته تنها او قضایا را به‌طور روشن دید. ووثیه کاملاً احساس کرد که سلطنت هانری پنجم، که طرف حمایت روزنامه او بود، مورد نفرت مردم شده است. ولی در نظر او، این مسأله چندان مهم نبود. برای او کافی بود که غلام حلقه‌به‌گوش روحانیون باشد. همه سیاست او آب‌کردن هرچه بیشتر تسبیح و شمایل بود. در مورد رودیه و گرانو هم باید گفت که آنها در حماقت رմیده‌ای می‌زیستند. مسلم نبود که آن‌ دو اصلاً عقیده‌ای داشته باشند. آنها می‌خواستند که در آرامش بخورند و بخوابند. همه آرمان سیاسی آن دو

در همین نکته خلاصه می‌شود. مارکی، پس از آنکه با آرمان و امید خود وداع کرد، باز هم در جلسات خانه روگن منظمأ شرکت می‌جست. او در آنجا سرگرم می‌شد و خوش بود. رفته‌رفته برخوردار از جاه‌طلبیها و بروز حماقتهای کاسبکارانه هر شب نشاط‌انگیزترین دلقک‌بازیمها را به معرض تماشای او می‌گذاشت. وی وقتی به تنهایی خود در خلوت اتاقکی می‌اندیشید که کنت دو والکه‌راس محض ترحم و ثواب در اختیار او گذاشته بود، به خود می‌لرزید. او این اعتقاد را که هنوز دوره‌اقبال خاندان سلطنتی بوربن فرا نرسیده است، با شادی شیطنت‌آمیزی برای خود حفظ می‌کرد. پیرمرد خودش را به کوچه‌علی‌چپ زد و مثل گذشته‌ها برای پیروزی سلطنت استبدادی تلاش می‌کرد و همچنان گوش به فرمان روحانیون و نجبا باقی مانده بود. وی از نخستین روز به شیوه تازه پی‌یر پی‌یرد و فکر می‌کرد که فلیسیته هم همدست شوهر است.

یک شب که پیش از همه رسیده بود، پیرزن را در سالن تنها دید.

با همان خصوصیت و گشاده‌رویی همیشگی خود از زن پرسید:

— خب، کوچولو، کاراتون پیشرفت میکنه؟... حالا چتونه که کاراتونو

ازم پنمون می‌کنین؟

فلیسیته که در شگفت شده بود، گفت:

— من کاری رو ازتون پنمون نمی‌کنم.

— می‌بینی تورو خدا؟ خیال میکنه میتونه روباه پیری مته منو فریب

بده. ولی ببین، دخترجون، منو یار و یاور خودت حساب کن. کاملاً حاضر

و آماده‌ام که محرمانه کمکتون کنم... آره، راست شو به من بگو!

هوش در ذهن زن جرقه‌ای زد. حرفی نداشت که بگوید. اگر می‌توانست

سکوت اختیار کند، تازه به همه اسرار پی‌می‌برد.

آقای دوکارناوان ادامه داد:

— می‌خندی، ها؟ این خودش مقدمه اعترافه. میدونستم که پشت‌سر

شوهرت و ایستادی! پی‌یر خنگتر از اونه که بتونه ابتکار خیانت قشنگی رو

داشته باشه که دارین مقدماتشو فراهم می‌کنین... راستش من که از خدا

می‌خواوم چیزی رو که از خاندان بوربن برات می‌خواستم خانواده بناپارت

بهتون بده.

همین چند جمله ساده، حدس و گمانی را که پیرزن از چندی پیش

در سر می‌پروراند مورد تأیید قرارداد. زن با شتابزدگی پرسید:

— همه امکانات موفقیته برای حضرت والا فراهمه، نه؟

مارگی خندان گفت:

— اگه حرفمو جایی بازگو نکنی، باس بهت بگم که عقیده من هم همینه! آره، کوچولو، من دیگه امیدمو از دست دادم. حالا دیگه من یه پیرمرد بدبخت و از یاد رفته و مرده‌ام. تا حالا واسه تو سعی می‌کردم. حالا که تونستی راه خودتو بدون کمک من پیدا کنی، خوشحالی من هم اینه که ببینم شکست من پیروزی تو است... ولی پنهنون‌کاری رو بنذار کنار. هر وقت تو مخلصه افتادی، به من پناه بیار!

و با لبخند تلخ و بدبینانه نجیب‌زاده مفلوکی افزود:

— خب بسه دیگه! ممکنه من هم یه‌ذره خیانت کنم.

در این موقع، دارودسته روغن‌فروشان و بادام‌فروشان سابق وارد شدند.

آقای دوکارناوان آهسته ادامه داد:

— بیچاره گروه عزیز و اکنش! میدونی کوچولو، تو سیاست هنر بزرگ اینه که وقتی بقیه کورن، آدم دو چشم بینا داشته باشه. همه ورقهای برنده دست توست.

فردای آن روز، فلیسیته که با این گفتگو تازه تحریک شده بود، خواست به یقین برسد. آنگاه نخستین روزهای سال ۱۸۵۱ بود. بیش از هیجده ماه بود که روگن به‌طور منظم هر پانزده روز یک نامه از پسرش اوژن دریافت می‌کرد. می‌رفت اتاق خواب و در را به روی خود می‌بست و نامه را می‌خواند. بعد نامه را ته کشوی یک میز تحریر کهنه قایم می‌کرد و کلیدش را هم با وسواس تمام در یکی از جیبهای جلیقه خود نگه می‌داشت. وقتی زنش از او سؤالی می‌کرد، در جواب فقط می‌گفت: «اوژن نوشته حالش خوبه!»

مدتی بود که فلیسیته آرزو داشت به نامه‌های پسرش دستبرد بزند. فردای آن روز، هنگامی که پی‌یر هنوز در خواب بود، زن برخاست، رفت و کلید گنجه را که به بزرگی کلید میز تحریر بود در جیب جلیقه شوهر گذاشت و کلید میز تحریر را برداشت. سپس، همین که شوهرش از خانه بیرون رفت، او نیز در اتاق خواب را به روی خود بست، نامه‌ها را از داخل کشو برداشت و با کنجکاو هیجان‌آمیزی آنها را خواند.

آقای دوکارناوان اشتباه نکرده بود. حدس و گمان خود او هم مورد تأیید قرار می‌گرفت. در حدود چهل نامه در کشو وجود داشت. از روی این نامه‌ها، زن توانست نهضت بزرگ بناپارتی را که قرار بود به

امپراتوری منجر شود پیگیری کند. نامه‌ها به روزنامه فشرده‌ای می‌مانست که در آن وقایع به تدریج که رخ می‌داد مطرح می‌گشت و از هر واقعه‌ای امیدها و راهنمایی‌هایی بیرون کشیده می‌شد. اوژن ایمان داشت. با پدرش، از حضرت والا لوثی بناپارت به‌عنوان تنها مرد ضروری و اجتناب‌ناپذیری که می‌تواند به بن‌بست اوضاع کشور خاتمه دهد سخن می‌گفت. وی پیش از بازگشت لوثی بناپارت به فرانسه، هنگامی که بناپارتیسم خیال خام مسخره‌ای شمرده می‌شد، به این مرد اعتقاد داشت. فلیسیته فهمید که پسرش از سال ۱۸۴۸ از عمال مخفی بسیار فعال بوده است. بنا اینکه فرزندش از شغل و کار خود در پاریس به‌طور روشنی سخن نمی‌گفت، بدیهی بود که زیر نظر شخصیت‌هایی که وی به‌طور خودمانی از آنان نام می‌برد برای ظهور امپراتوری تلاش می‌کند. هر یک از نامه‌های او از پیشرفت کارها پرده برمی‌داشت و نتیجهٔ قریب‌الوقوعی را پیش‌بینی می‌کرد. معمولاً همهٔ نامه‌ها به بیان خط‌مشی‌ای می‌پرداخت که پی‌یر می‌بایست در پلاسان درپیش گیرد. آن وقت فلیسیته به معنای بعضی از گفتارها و پاره‌ای از رفتارهای شوهرش که قبلاً نمی‌فهمید پی‌یر از دستورهای پسرش اطاعت می‌کرد و به توصیه‌های او کورکورانه جامهٔ عمل می‌پوشاند.

وقتی پیرزن کار مطالعهٔ نامه‌ها را به پایان رساند، قانع شده بود. همه اندیشهٔ اوژن به‌طور روشنی بر او آشکار گردید. پسرش خیال داشت که سرمایه سیاسی خود را در آشوب فراهم کند تا از این رهگذر، به‌هنگام تقسیم سهم سگان شکاری، با پرتاب تکه‌ای از طعمه به‌سوی پدر و مادر، دین هزینهٔ آموزش خود را به آنها ادا کرده باشد. اگر پدر کمی او را یاری دهد، و برای به‌ثمر رسیدن آرزویش سودمند گردد، برای پسر آسان خواهد بود که وی را به سمت ریاست دارایی پلاسان منصوب کند. هیچ خواهشی را نخواهند توانست از وی، که در محرمانه‌ترین کارها دستی دارد، دریغ کنند. نامه‌های او خدمت و محبتی از جانب پسر شمرده می‌شد، و به منزلهٔ روشی بود که به‌موجب آن خانوادهٔ روگن بتواند از خبط و خطای فراوان بپرهیزد. به همین جهت، فلیسیته حق‌شناسی ژرفی در خود احساس کرد. زن پاره‌ای از قسمت‌های نامه‌ها را، آنجا که با عبارات گنگ از فاجعهٔ نهبی سخن می‌رفت، دوباره خواند. این فاجعه، که پیرزن نوع و اهمیت آن را درست حدس نمی‌زد، در نظر او به‌صورت کن‌فیکون دنیا جلوه‌گن شد: خداوند نیکان بهشتی را در سمت راست خود، و بدکاران

دو زخی را در دست چپ خود می‌نشانند، و زن در میان برگزیدگان خدا جای می‌گیرد.

پس از آنکه دو شب بعد توانست کلید میز تحریر را در جیب جلیقه شوهرش بگذارد، گستاخ شد و همیشه از همین وسیله برای خواندن هر نامه تازه‌ای که از راه می‌رسید استفاده کرد. همچنین تصمیم گرفت که خودش را به‌کوچه علی‌چپ بزند. روش او عالی بود. از آن روز به بعد، چون ظاهراً کورکورانه به شوهرش کمک می‌کرد، وظیفه‌اش را بهتر انجام می‌داد. وقتی شوهرش تصور می‌کرد که تنها مشغول کار است، غالباً زن موضوع بحث را به‌زمینه مطلوبی می‌کشاند تا برای لحظه موعود هوادار پیدا کند. از بدگمانی و بی‌اعتمادی او زن نسبت به خود رنج می‌برد. دلش می‌خواست که پس از توفیق به او بگوید: «از همه‌جریانها خبر داشتم و نه تنها کاری را خراب نکردم؛ بلکه پیروزی را تضمین کردم.»

هرگز همدستی کمتر از اوسروصدا و بیشتر از او کار نکرد. سارکی که پیرزن او را به عنوان محرم اسرار و مشیر و مشار خود برگزیده بود، از این امر در شگفت بود.

چیزی که هنوز مایه تشویش خاطر زن بود، سرنوشت اریستید عزیزش بود. از هنگامی که زن در ایمان پسر ارشدش سهیم گشته بود، مقالات تند روزنامه «مستقل» بیش از پیش نگرانش می‌ساخت. خیلی دلش می‌خواست که این جمهوریخواه بدبخت را به هواداری از اندیشه‌های بناپارتی برانگیزد. ولی نمی‌دانست که چگونه این کار را با احتیاط انجام دهد. یادش می‌آمد که او زن با چه اصراری به آنها گفته بود که از اریستید برحذر باشند. مطلب را با آقای دوکارناوان در میان گذاشت. او هم همین عقیده را داشت. مرد به او گفت:

— کوچولو، در سیاست، آدم باس بتونه خودخواه باشه. اگه عقیده پسر تونو تغییر بدین، و روزنامه «مستقل» بیاد از بناپارتیسم دفاع کنه، ضربه سختی به جمعیت خودتون زدین. «مستقل» روزنامه شناخته شده و معلوم‌العالمیه، همون عنوانش کافیه که کفر سوداگرای پلاسان رو بالا بپازه. بنابراین اریستید جون‌جونی‌تون به همون یاوه‌سرایی‌های خودش ادامه بده. این کار جوونارو می‌سازه. نترسین، به نظرم اون آدمی نیس که بتونه مدت‌ها شهیدنمایی کنه!

حال که فلیسیته می‌پنداشت به حقیقت دست یافته است، و مشتاق

بود که افراد خانواده اش را به راه درست بکشاند، حتی تصمیم گرفت که پسرش پاسکال را نیز مورد تعلیم قرار دهد. پزشك، با خودخواهی دانشمندی که غرق در پژوهشهای خویش است، بسیار کم به سیاست می پرداخت. وقتی مشغول آزمایش بود، اگر تاج و تخت سلاطین عالم به باد می رفت، حاضر نبود که سرش را بلند کند. با این همه، سرانجام جوان تسلیم خواهش و اصرار مادر شد که پسر را بیش از پیش ملامت می کرد که چون غول بیابانی شده است و دور از آدمیزاد زندگی می کند. زن به او می گفت: «خب اگه با اعیون و اشراف نشست و برخاست داشته باشی از میون نجبا مشتری پیدا می کنی. اقل کم شباتو بیا تو سالن ما بگذرون. یا آقایون رودیه، گرانو، سیکاردو آشنا میشی. همه شون آدم حسابی ین، واسه هر نسخه چهار، پنج فرانك بهت خواهن داد. گداگشنه ها که نمی تونن تو رو پولدار کنن.»

فکر موفقیت و شوق مشاهده همه افراد خانواده در توانگری، در فلیسیته به صورت بیماری درآمده بود. بنابراین پاسکال، برای آنکه مادرش را ناراحت نکند، آمد و چندشبی وقتش را در سالن زرد گذراند. در آنجا کمتر از آنچه بیم داشت خسته و ناراحت شد. نخستین بار، از میزان حماقتی که يك انسان سالم می تواند دچارش شود حیرت کرد. روغن فروشان و بادم فروشان سابق و حتی خود فرمانده و مارکی به نظرش جانوران جالبی آمدند که تا آن هنگام فرصت مطالعه و بررسی آنها به او دست نداده بود. با اشتیاق يك جانورشناس، به صورتك منجمد در چهره عبوس آنها نگاه می کرد. اشتغال خاطر و امیال آنها را در این صورتك بازمی یافت. با چنان علاقه ای به یاوه گویمهای بی سروته آنها گوش فرا می داد که گفتمی می خواهد به معنای اواق سگی یا میو میوی گربه ای پی ببرد. در آن دوره، بیشتر اوقات او صرف تاریخ طبیعی تطبیقی می شد، و مشاهدات خود را در باب نقش وراثت در جانوران با نژاد انسان مقایسه می کرد. به همین جهت، وقتی قدم به سالن زرد می گذاشت، خود را در باغ وحش می پنداشت و خوشحال می شد. بین هر يك از این دلقکان و جانوری که می شناخت شباهتهایی برقرار کرد. مارکی با آن تکیدگی و کله ریزه و حیلہ گرش درست ملخ سبز درشتی را به یادش آورد. ووثیه، حالت رنگ پریدگی و لزج يك وزغ را در وی برانگیخت. نسبت به رودیه مهربانتر بود، او را گوسفند پرواری دید. فرمانده را به دیده عنایت نگریست، او را چون پیره سگ بی دندان یافت. اما گرانوی حیرت انگیز

مایه شگفتی مدام او بود. سرتاسر يك شب صرف اندازه‌گیری زاویه صورت او شد. وقتی که او با لکنت دشنام‌گنگی را علیه جمهوریخواهان خونخوار زیر لب زمزمه می‌کرد، وی گوش فرامی‌داد و همیشه منتظر بود که صدای او را چون ناله گوساله بشنود. همین که می‌دید مرد برخاسته، تصور می‌کرد که الان چهار دست و پا از سالن بیرون می‌رود. مادرش آهسته به او می‌گفت:

— تو هم به چیزی بگو آخه. سعی کن از میون این آقایون مشتری پیدا کنی!

سرانجام وقتی حوصله‌اش سررفت، در جواب گفت:

— من مگه دامپزشکم؟

يك شب فلیسیته او را به کناری کشید و سعی کرد که او را به راه راست هدایت کند. زن خوشحال بود که پسرش هرشب به‌طور منظم و سر وقت به خانه‌شان می‌آید. پنداشت که بالاخره پسرش اهل معاشرت شده است. زن هرگز نمی‌توانست تصور کند که وی از ریشخند توانگران چه لذت غریبی می‌برد. برنامه باطنی مادر این بود که پسرش را در پلاسمان پزشکی معروف و دلخواه گرداند. کافی بود که افرادی مثل گرانو و رودیه حاضر شوند برای او تبلیغ کنند. زن قیل از همه می‌خواست عقاید سیاسی خانواده را در کله او فرو کند. زیرا می‌دانست که اگر پزشکی طرفدار پروپاقرص رژیم آینده شود سود سرشاری می‌برد. به همین جهت به او گفت:

— عزیزجون، حالا که آدم معقول و سر به راهی شده‌ای، باس به فکر آیندت هم باشی... چون خبط می‌کنی که همه آدمای بی‌سروپای شهر رو مجاناً مداوا می‌کنی، بهت تهمت می‌زنن، میگن که جمهوریخواه هستی. چون من راست شو بگو، عقیده واقعی تو چیه، ها؟

پاسکال با شگفتی ساده‌دلانه‌ای به مادرش نگریست و بعد خندان جواب داد:

— بگم عقیده واقعی من چیه؟ خودم نمیدونم... گفتمی که بهم تهمت می‌زنن و میگن که جمهوریخواه هستم؟ راستش اصلاً از این تهمت نمی‌رنجم. اگه منظور از معنای جمهوریخواه انسانیه که سعادت همه مردمو می‌خواد، خب مسلماً جمهوریخواه هستم.

فلیسیته با شتاب سخن پسر را برید و گفت:

— با این عقیده که به جایی نمی‌رسی. دار و ندار تو می‌خورن.

په خورده به برادران نگاه کن، او نا سعی می‌کنن جلو برن.
 پاسکال فهمید که احتیاجی به دفاع از خودخواهی عالمانه خود
 ندارد. مادرش فقط متمش می‌کرد که چرا از اوضاع سیاسی بهره‌برداری
 نمی‌کند. با چهره‌ای اندوهگین خندید و موضوع صحبت را تغییر داد.
 فلیسیته هرگز نتوانست او را وادار کند که به احتمال توفیق گروههای
 سیاسی بیندیشد یا وارد گروهی شود که احتمالاً پیروز می‌شود. با این
 همه، او همچنان گاهگاهی می‌آمد و شبی را در سالن زرد می‌گذراند. چرا
 که گرانو به عنوان یک جانور پیش از توفان نوح مورد علاقه او بود.
 در این مدت، وقایع یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتاد. سال ۱۸۵۱
 برای سیاستمداران پلاسان سال تشویش و هراس بود و آرمان باطنی
 خانواده روگن از این دلپره سود می‌جست. از پاریس خبرهای ضد و
 نقیضی می‌رسید. گاه جمهوریخواهان چیره می‌شدند، و گاهی گروه
 محافظه‌کاران جمهوری را از پای درمی‌آوردند. بازتاب مشاجره‌هایی که
 مجلس قانونگذاری را به نفاق و دودستگی می‌کشاند به دورافتاده‌ترین شهر
 و روستا می‌رسید. این بازتاب، یک روز گنده‌تر از واقعیت بود و فردای
 آن روز ضعیف‌تر، و همیشه به قدری تغییر ماهیت می‌داد که روشن‌بین‌ترین
 افراد تکلیف خود را نمی‌دانستند و در تاریکی گام می‌زدند. تنها احساس
 همگانی این بود که به زودی گره کور بن‌بست گشوده خواهد شد.
 ناآشنایی با این گره‌گشایی جان سوداگران بزدل را از نگرانی به لب
 رسانده بود. همه آرزو داشتند که کار یکسره بشود. آنها از سرگردانی و
 سرگشتگی بیمار بودند. اگر بلای آسمانی هم عنایت می‌کرد و کشور را از
 آشوب و هرج و مرج نجات می‌داد، آنها حاضر بودند که به آغوش همو
 پناه ببرند.

لبخندهای مارکی تند و تیزتر می‌شد. شبها در سالن زرد، وقتی
 هراس عمومی خرنش گرانو را نامفهوم می‌کرد، او به فلیسیته نزدیک
 می‌شد و در گوش او می‌گفت:

— یالله کوچولو، حالا میوه رسیده... ولی باس خودتونو مفید نشون

بدین.

فلیسیته که همچنان نامه‌های اوژن را می‌خواند، و می‌دانست که
 هر لحظه ممکن است بحران سرنوشت‌سازی اتفاق بیفتد، غالباً این ضرورت
 را فهمیده بود که باید خود را مفید نشان داد. زن از خود می‌پرسید که
 افراد خانواده روگن چگونه می‌توانند مفید باشند. سرانجام با مارکی

مشورت گردد. پیرمرد ریزه گفت:

— همه چیز بستگی به حوادث دارد. آگه این استان آروم باشد، آگه شورش باعث وحشت مردم پلاسان نشه، براتون مشکله که بتونین خودتونو مفید نشون بدین و به دولت جدید خدمتی بکنین. اینه که بهتون توصیه می‌کنم تو خونه تون بمونین و منتظر لطف و محبت پسر تون اوژن باشین. ولی آگه مردم قیام کنن و پولدارای بی‌زبون مون احساس خطر کنن، اون وخت نقش جالبی می‌تونین بازی کنین... شوهرت یه خورده کنده، کنده. فلیسیته گفت:

— خب فرزش می‌کنم... به عقیده شما مردم این استان شورش می‌کنن؟

— به عقیده من شورش حتمی‌یه. شاید اهالی پلاسان تکون نخورن. جناح واکنش خود شهر مسلط‌تر از اون‌ه که کسی جم‌بخوره. ولی شهرای مجاور، بخش‌ها، مخصوصاً روستاها مدت‌ها است که زیر نفوذ جمعیت‌های زیرزمینی قرار دارن و مال جمهوریخواهان پیشرو است. به محض اینکه کودتا بشه، ناقوس کلیساهای سرتاسر این منطقه، از جنگلهای سی گرفته تا دشت سنت‌رورد، به صدا درمیاد.

فلیسیته به فکر فرو رفت. بعد گفت:

— پس فکر می‌کنین که رونق کسب و کار ما احتیاج به یه شورش داره؟

آقای دوکارناوان جواب داد:

— این عقیده منه.

و با لبخندی اندکی طنزآمیز افزود:

— هر سلسله تازه‌ای فقط تو آشوب بنیانگذاری میشه. خون، کود مفیدیه. لطفش اینه که تاریخ خاندان روغن، مته بعضی از دودمانهای نامدار، از یک کشتار شروع بشه.

با این کلمات، که همراه پوزخند بود، لرز سردی در تیره پشت فلیسیته دوید. ولی او زن عاقلی بود. و مشاهده پرده‌های زیبای پنجره خانه آقای پروت که وی هر بامداد با پرستش نگاهش می‌کرد، دلیری و همتش را حفظ می‌کرد. زن هر بار که احساس ضعف می‌کرد، می‌رفت دم پنجره و به خانه رئیس دارایی می‌نگریست. دربار او این خانه بود. او عزم جزم

کرده بود که به بدترین کارها تن دردهد تا وارد محله نوساز شود. این قسمت شهر، ارض موعودی بود که زن سالها در آستانه آن از شوق می سوخت.

گفتگویش با آقای مارکی اوضاع را به طور روشنی بر او آشکار ساخت. چند روز پس از آن، وی توانست یکی از نامه های اوژن را بخواند. در این نامه، مأمور کودتا نیز انگار برای اینکه اهمیتی به پدرش ببخشد، يك شورش را ضروری می دانست. اوژن زادگاهش را می شناخت. همه راهنماییهای او بر این نکته تأکید داشت که حداکثر قدرت ممکن را باید به دست گروه واکنش سالن زرد سپرد تا خانواده روگن بتواند در لحظه بحران شهر را در اختیار خود بگیرد. بنا به امیدواریهای او، در نوامبر سال ۱۸۵۱، مهمانان سالن زرد بر شهر حکومت می کردند. رودیه نماینده سوداگران توانگر بود، مسلماً همه افراد محله نوساز از رفتار او تأسی می کردند. گرانو گرانبهاتر از او بود. چرا که پشت سر او انجمن شهر قرار داشت. وی متنفذترین عضو انجمن بود، و این امر خود نشان دهنده عقیده سایر اعضاء بود. دیگر آنکه از طریق فرمانده سیکاردو، که مارکی موفق شده بود به ریاست گارد ملی منصوبش کند، سالن زرد نیروهای مسلح را در اختیار خود داشت. پس خانواده روگن، این گدایان بدنام، توانسته بودند که وسیله دولت و اقبال خویش را به دور خود جمع کنند. از روی زبونی یا حماقت، همه مجبور بودند که از آنها اطاعت کنند و در اعتلای مقام آنها بکوشند. جای نگرانی نبود، مگر از جانب قدرتمندانی دیگری که در جهت قدرت خود آنها عمل کنند، و با تلاش خود تا اندازه ای از اهمیت پیروزی آنها بکاهند. نگرانی بزرگ آنها همین بود و بس. زیرا آنها می خواستند نقش ناجی را تنها خود به عهده بگیرند. آنها پیشاپیش می دانستند که اشراف و روحانیون یاز شاطرند و بار خاطر نیستند. در صورتی که اگر فرماندار، شهردار و کارمندان دیگر جلو بیفتند و شورش را آناً سرکوب کنند، نه تنها از ارزش کار این خانواده می کاستند، بلکه حتی از فتح و پیروزی نمایان آنها اصلاً جلوگیری می کردند. در آن صورت نه فرصت داشتند که خودشان را مفید نشان دهند و نه حتی بهانه آن را به چنگ می آوردند. چیزی که آنها آرزو داشتند، خودداری کامل و هراس همگانی کارمندان بود. اگر هرگونه مدیریت منظم از بین می رفت، و در آن صورت آنها فقط يك روز حاکم بر مقدرات مردم می شدند، دارایی آنها بر پایه استواری ریخته می شد. خوشبختانه در ادارات

شهر حتی يك گارمند نسبتاً معتقد يا نسبتاً مستمند وجود نداشت که به چنین خطری تن در دهد. فرماندار از آن آزادیخواهانی بود که دولت مسلماً به سبب خوشنامی شهر، وی را در پلاسان از یاد برده بود. او که مردی دودله و از اعمال قدرت‌شديد عاجز بود، حتماً در برابر يك شورش دست و پای خود را گم می‌کرد. افراد خانوادهٔ روگن که او را هوادار حکومت دموکراتیک می‌شمردند، در نتیجه نگران غیرت و همت او نبودند، فقط با کنجکاوای از خود می‌پرسیدند که او چه روشی در پیش خواهد گرفت. از جانب شهرداری نیز تشویشی نداشتند. شهردار، آقای گارسونه از طرفداران سلطنت استبدادی بود، و اشراف محلهٔ سن‌مارک خود در سال ۱۸۴۹ توانسته بودند به این سمت منصوبش کنند. او از جمهوریخواهان نفرت داشت و با آنها به‌طور تحقیرآمیزی رفتار می‌کرد. ولی با بعضی از اعضای روحانیت بیش از آن دوستی و ارتباط داشت که با يك کودتای بناپارتنی فعالانه همکاری کند. سایر کارمندان نیز چنین وضعی داشتند. دادرسان‌دادگاه بخش، رئیس‌ادارهٔ پست، مأمور وصول و نیز رئیس دارایی آقای پروت، چون مقام خود را مدیون روحانیون مخالف بودند نمی‌توانستند استقرار امپراتوری را با شور و اشتیاق فراوان بپذیرند. روگن و زنش، بدون آنکه بدانند چگونه سر این اشخاص را از سر خود کوتاه و سپس میدان را برای خودنمایی خالی خواهند کرد، امید زیادی داشتند. چون کسی سراغ نداشتند که بتواند نقش ناجی را از آنها بگیرد.

فرجام کار نزدیک می‌شد. در آخرین روزهای نوامبر که شایعه کودتا همه‌جا پیچیده بود، و حضرت والا رئیس‌جمهور را متهم می‌کردند که می‌خواهد خودش را امپراتور اعلام کند، گرانو با خوشحالی داد می‌زد: — ای بابا، این جمهوریخواه‌های بی‌سروپا رو تیربارون بکنه، به هر مقامی که دلش بخواد منصوبش می‌کنیم!

این فریاد گرانو، که عده‌ای گمان کردند در خواب سر داده شده است، هیجان زیادی ایجاد کرد. مارکی چنین وانمود کرد که حرف او را نشنیده است. ولی همهٔ سوداگران سخن بادام فروش سابق را با سر تأیید کردند. رودیه که ثروتمند بود، از تأیید به‌صدای رسا باکی نداشت. وی زیرچشمی نگاهی به آقای دوکارناوان انداخت، و حتی گفت که اوضاع قابل تحمل نیست، و فرانسه باید هرچه زودتر با هر دستی شده اصلاح شود.

مارکی باز هم سکوت‌خودرا حفظ کرد، و دیگران سکوت او را علامت

رضا دانستند. بدین ترتیب، گروه محافظه‌کاران سلطنت را رها کردند، و دل به دریا زدند و ثناخوان امپراتوری شدند. فرمانده سیکاردو از جای خود برخاست و گفت:

— دوستان عزیز، امروز فقط مردی چون ناپلئون می‌تواند از اشخاص و مالکیت متزلزل حمایت کند... نگران نباشید. برای استقرار نظم و امنیت در پلاسان، من اقدامات لازمی به عمل آوردم. بله. فرمانده با همکاری رودیه مقداری فشنگ و تعداد نسبتاً قابل ملاحظه‌ای تفنگ در اصطبل‌گونه‌ای نزدیک برج و باروی شهر پنهان کرده بود. درعین حال همکاری افراد گارد ملی را جلب کرده بود و فکر می‌کرد که می‌تواند به یاری آنها امیدوار باشد. سخنانش تأثیر بسیار نیکویی بخشیده بود. آن شب، سوداگران آرام سالن زرد هنگام خداحافظی می‌گفتند که اگر «انقلابیون جیک بزَن، اونارو به خاك و خون» خواهند کشید.

روز اول دسامبر، پی‌یر روگن نامه‌ای از اوژن دریافت کرد که بنا به عادت احتیاط‌آمیز خود رفت و در اتاق خواب آن را خواند. فلیسیته دید که وی هنگام خروج از اتاق فوق‌العاده برافروخته و آشفته است. زن سراسر آن روز دور و بر میز تحریر گشت. شب که فرارسید، او نتوانست پیش از این شکیبایی نشان دهد. شوهرش تازه به خواب رفته بود که زن آهسته از جا برخاست، کلید را از جیب جلیقه او درآورد و نامه را بدون کمترین سروصدا برداشت. طی ده‌سطر، اوژن به پدر خود اطلاع می‌داد که واقعه به‌زودی اتفاق می‌افتد، و به او توصیه می‌کرد که مادرش را در جریان اوضاع قرار دهد. زمان آموزش زن فرارسیده بود، شاید مرد به همفکری او نیاز داشته باشد.

فردای آن روز، فلیسیته منتظر افشای راز بود. خبری نشد. جرأت نکرد که به فضولی خود اعتراف کند. پس همچنان خودش را به کوچه علی‌چپ زد. اما از بدبینی و بدگمانی شوهرش، که لابد او را نیز مثل سایر زنان دهن‌لق و ضعیف می‌شمرد، خون دل می‌خورد. پی‌یر، با غرور شوهرانه‌ای که به یک مرد در خانه اعتقاد به‌پرتری خود می‌بخشد، رفته‌رفته همه بدبیاریهای گذشته را به زنش نسبت می‌داد. از هنگامی که خیال می‌کرد کارها را به‌تنهایی رهبری می‌کند، به‌نظرش می‌رسید که اوضاع بر وفق مراد او می‌گردد. به همین جهت، تصمیم گرفته بود که از راهنماییهای زنش به‌کلی چشم‌پوشد، و با وجود سفارش پسرش چیزی

را با او در میان نگذارد.

فلیسیته رنجیده خاطر شد. به حدی که اگر او نیز با شور و اشتیاقی چون شوق و حرارت پی‌یر خواهان پیروزی نبود، چوب لای چرخ او می‌گذاشت. او همچنان فعالانه برای توفیق آرمان خود به کار پرداخت، ولی پیوسته در صدد انتقامجویی بود. او با خود می‌اندیشید: «آخ! چه خوب میشد اگه از یه چیزی حسابی به وحشت می‌افتاد یا مرتکب خطای بزرگی میشد!... اون وخت معلوم میشه که چه جوری با سرشکستگی باس بیاد و ازم راهنمایی بخواد! اون وخته که اختیار کارا بیفته دست من!»

چیزی که مایه نگرانی زن بود، این بود که اگر پی‌یر بدون یاری او پیروز می‌شد، حتماً رفتار آمرانه و قیافه همه‌کاره را می‌گرفت. هنگامی که او با این روستازاده ازدواج کرده و همسری او را به همسری کارمند یک دفترخانه ترجیح داده بود، هدفش این بود که از او چون بازیچه کت - کلفتی استفاده کند و سرنخ را به دلخواه خود بکشد. حال در لحظه موعود، این بازیچه، با آن سماجت ابلهانه خود، می‌خواست تنها بازی کند! همه مکر و تب و تاب پیروزن ریز نقش می‌خروشید. می‌دانست که پی‌یر قادر است، درست مثل رفتاری که با مادرش کرده و رسید پنجاه هزار فرانکی را به امضای او رسانده است، دست به اقدام جنون‌آمیز و وحشیانه‌ای بزند. مرد وسیله خوبی بود و سواس زیادی هم نداشت. منتها زن نیاز او را به راهنمایی، آن هم در موقعیت کنونی که نرمش فراوانی لازم داشت، احساس می‌کرد.

خبر رسمی کودتا، بعد از ظهر سوم دسامبر، پنجشنبه روزی به پلاسان رسید. از ساعت هفت عصر، تجمع مهمانان سالن زرد به اوج خود رسید. با اینکه همه در آرزوی وقوع این حادثه دقیقه‌شماری می‌کردند، تشویش گنگی در بیشتر چهره‌ها دیده می‌شد. در میان جار و جنجال پایان‌ناپذیر به تفسیر واقعه پرداختند. پی‌یر که مثل سایرین اندکی رنگ‌پریده بود، از روی احتیاط بیجایی لازم دانست که اقدام سرنوشت‌ساز حضرت والا لویی را در برابر سلطنت‌طلبان و مشروطه‌خواهان حاضر در جلسه توجیه و تبرئه کند. وی گفت:

— صحبت از مراجعه به آرای عمومی است. مردم مختار خواهند بود که حکومت دلخواه خود را انتخاب کنند... رئیس جمهور مردی است که خود را در مقابل حاکمان حقه و مشروع کنار می‌کشد.

گفتار او را فقط مارکی، که همه خونسردی اشرافی را حفظ کرده

بود، با يك لبخند پذیرفت. سایرین، با توجه به تب و ثآب اوضاع کنونی، کاری به کار اتفاقات بعدی نداشتند. افکار همه مغشوش بود. رودیه که ارادت فروشندهٔ درباری خود را از یاد برده بود، با خشونت حرف پی‌یر را قطع کرد. همه فریاد می‌زدند: «جر و بحث رو بذاریم کنار. در فکر استقرار نظم باشیم!»

این افراد نازنین، از جمهوریخواهان هراس چندش‌آوری داشتند. با اعلام وقایع پاریس، هیجان مختصری به مردم شهر دست داده بود. گروهی در برابر بیانیه‌هایی که به در فرمانداری چسبانده بودند جمع شده بودند. همچنین شایع بود که چندصد کارگر دست از کار کشیده و درصدد برآمده‌اند که مقاومتی را سازمان دهند. جز این، خبری نبود. ظاهراً هیچ آشوب مهمی نمی‌بایست پیش بیاید. واکنش بعدی شهرها و روستاهای مجاور بسیار نگران‌کننده‌تر بود. اما هنوز کسی نمی‌دانست که آنها با کودتا چگونه برخورد کرده‌اند. حدود ساعت نه، گرانو نفس‌زنان وارد شد. اعضای انجمن شهر به‌فوریّت احضار شده بودند و اکنون او از این جلسه می‌آمد. با صدایی که از شدت هیجان در گلویش شکسته بود، گفت که شهردار، آقای گارسونه، ضمن گله‌گذاری تصمیم گرفته است که نظم و امنیت را به شدیدترین وجهی برقرار کند. ولی خبری که بیش از همه مهمانان سالن زرد را ناراحت و دهن همه را از تعجب باز گذاشته بود، خیر استعفای فرماندار بود. این کارمند از ابلاغ تلگرافهای فوری وزیر کشور به اهالی پلاسان به‌کلی خودداری کرده بود. به‌طوری که گرانو می‌گفت، نامبرده شهر را ترك کرده بود. برائش مساعی شهردار، تلگرافها را آگهی کرده بودند. احتمالاً او تنها فرمانداری بود که در تمام فرانسه جوّات نشان داده و بدین‌ترتیب، عقاید دموکراتیک خود را ابراز کرده بود.

اگرچه رفتار متین و قاطع آقای گارسونه مایه تشویش خاطر روگن و زنش گردیده بود، در عوض از فرار فرماندار خوشحال شدند و آن را به ریشخند گرفتند. چرا که او میدان را برای آنها خالی می‌گذاشت. در این شب تاریخی و فراموش‌نشدنی، تصمیم گرفته شد که گروه سالن زرد از کودتا استقبال کند و علناً به حمایت از عمل انجام شده برخیزد. ووثیه مأمور شد که فوراً مقاله‌ای در این مورد بنویسد و فردای آن روز در روزنامهٔ خود منتشر کند. او و مارکی اعتراضی نکردند. لابد از افراد مرموزی که گاه اشارهٔ روحانی و پاکی به آنها می‌کردند دستورهایی

گرفته بودند. روحانیت و اشراف، ناچار از هم اکنون پذیرفته بودند که به فاتحان یاری دهند تا دشمن مشترک خود جمهوری را درهم بشکنند.

آن شب، هنگامی که مهمانان سالن زرد به کنکاش نشستہ بودند، اریستید غرق در عرق سرد اضطراب بود. هرگز قماربازی که آخرین سکه خود را روی ورقی به‌داو می‌گذارد چنین تشویشی احساس نکرده است. آن روز استعفای رئیسش خاطر وی را سخت پریشان کرده بود. چندین بار از او شنیده بود که این کودتا شکست می‌خورد. این کارمند با آن درستی محدودش به پیروزی نهایی دموکراسی اعتقاد داشت، با این همه آن قدر جرأت نداشت که مقاومت کند و در راه پیروزی آرمان خود بکوشد. معمولاً اریستید برای آنکه اطلاعات دقیقی کسب کند پشت در اتاقهای فرمانداری استراق‌سمع می‌کرد. چون حس می‌کرد که کورکورانه به پیش می‌رود، به خبرهایی که در اداره به چنگ می‌آورد متوسل می‌شد. کار فرماندار او را در بهت و حیرت فرو برد، ولی همچنان بسیار دودل باقی ماند. او با خود می‌اندیشید: «اگر از ناکامی حضرت والا رئیس جمهور مطمئن بود، پس واسه چی گذاشته رفته؟» با این همه، چون ناچار بود که راهی درپیش گیرد، تصمیم گرفت که به مخالفت خود ادامه دهد. مقاله بسیار خصمانه‌ای علیه کودتا نوشت، و همان شب آن را به اداره روزنامه «مستقل» برد تا در شماره فردای آن روز منتشر کند. نمونه‌های چاپی این مقاله را هم تصحیح کرده بود و تقریباً با خیال راحت به خانه برمی‌گشت که هنگام عبور از کوچه بان، بی‌اختیار سرش را بلند کرد و نگاهی به پنجره خانه روکن انداخت. پنجره‌ها از نور تندی روشن بود. روزنامه‌نگار با کنجکاوای دلپره‌آمیزی از خود پرسید: «در اینجا چه توطئه‌ای میتونن بچینن؟» پس سخت هوس کرد که عقیده مهمانان سالن زرد را درباره حوادث اخیر بدانند. به عقیده او، گروه واکنش از هوش چندانی برخوردار نبودند، ولی بار دیگر دستخوش تردید شد. از آن لحظاتی را می‌گذرانند که انسان حاضر است از کودک چهار ساله‌ای راهنمایی بخواهد. ولی بعد از آن همه مبارزه‌ای که علیه گرانو و دیگران کرده بود، نمی‌توانست اندیشه ورود به خانه پدر را به مخیله خود راه دهد. با وجود این، از پله‌ها بالا رفت. با خود فکر می‌کرد که اگر او را روی پلکان غافلگیر کنند، چه قیافه جالبی خواهد داشت. وقتی به دم در رسید، جز سروصدای گنگ و نامفهوم چیزی دستگیرش نشد. با خود می‌اندیشید: «هنوز بچه‌ام. ترس داره دیوونه‌ام میکنه!» داشت دوباره

پایین می‌رفت که صدای مادرش را شنید. زن کسی را بدرقه می‌کرد. او همین‌قدر فرصت کرد که خودش را در سوراخ تاریکی بچپاند. پلکان کوچکی بود که به اتاقهای زیر شیروانی منتهی می‌شد. در باز شد و مارکی و در پی او فلیسیته بیرون آمدند. معمولاً آقای دوکارناوان پیش از سوداگران محله نوساز از این خانه در می‌رفت تا مجبور نشود که در کوچه با آنها دست بدهد، وقتی به پاگرد رسیدند، مارکی آهسته گفت:

— میدونی کوچولو، اینا بزدل‌تر از اونن که من فکر می‌کردم. بسا همچی آدمایی، فرانسه همیشه مال کسی‌یه که جرأت به خرج میده و اونو زیر نگین خودش می‌گیره!

سپس، انگار با خودش حرف می‌زند، با درد و دریغ افزود:
— مسلماً! سلطنت از سر مردم این سال و زمونه زیاده‌تره. دیگه دوره شاهی سر اومده.

فلیسیته گفت:

— اوژن وقوع حادثه رو به باباش اطلاع داده بود. پیروزی حضرت والا لوثی به نظرش مسلمه!

مارکی که از نخستین پله‌ها پایین می‌رفت، جواب داد:

— معلومه دیگه! با خیال راحت برین جلو! دو سه روز دیگه همچین دست و پای مردم این کشورو ببندن که خودشون حظ کنن! فعلاً خداحافظ تا فردا، کوچولو!

فلیسیته دوباره در را بست. اریستید در همان حضره تیره و تار خود از تعجب منگک شده بود. بدون اینکه منتظر بماند تا پای مارکی به کوچه برسد چهارتا چهارتا از پله‌ها فرود آمد و دیوانه‌وار خود را به کوچه رساند. سپس دوان دوان به طرف چاپخانه روزنامه «مستقل» رفت. موجی از فکر و خیال در سرش می‌خروشید. سخت خشمگین بود. خانواده‌اش را متهم می‌کرد که فریبش داده‌اند. چی؟ پس اوژن پدر و مادرمو در جریان قضایا میداشته که مادرم هرگز نامه‌های برادر بزرگ‌مو نداده بخونم؟ اگه نامه‌هاشو بهم نشون داده بودن، راهنمایی‌هاشو کورکورانه به‌کار بسته بودم دیگه! اوتازه حالا، آن هم برحسب تصادف، می‌فهمید که برادر ارشدش توفیق کودتا را مسلم می‌داند! از طرف دیگر، این نکته مؤید حدس و گمانی بود که این مردکه احمق فرماندار نگذاشته بود که وی باورش کند. خصوصاً نسبت به پدر خود سخت عصبانی بود. او تصور می‌کرد که پدرش از حماقت سلطنت‌طلب شده است. حال می‌دید که وی

به موقع بناپارتی از آب درآمده است! جوان می‌دوید و نجواگنان می‌گفت: «لامصبأ گذاشتن حسابی حماقت کنم! حالا خوب خیط کاشتم! آخ، چه کشور گندی! تورو خدا می‌بینی؟ گرانو از من زیرکتره!»

با جار و جنجال و هیاهو وارد دفتر روزنامه «مستقل» شد، و با صدایی که در گلو شکسته بود، مقاله‌اش را خواست. ولی مقاله صفحه‌بندی شده بود. دستور داد که مقاله را درآورند، و تا وقتی که خود شخصاً همه حروف مقاله را چون بازی دومینو دیوانه‌وار به هم نریخت، آرام نگرفت. کتابفروشی که روزنامه را اداره می‌کرد، مات و متعیر نگاهش می‌کرد. در واقع او نیز از این واقعه خشنود بود. چرا که مقاله به نظرش خطرناک می‌آمد. ولی اگر او می‌خواست روزنامه «مستقل» را منتشر کند، حتماً مطلب لازم داشت. بنابراین گفت:

— پس یه مقاله دیگه بهم میدین؟

اریستید گفت:

— حتماً!

کنار میزی نشست و ستایش بسیار شورانگیزی از کودتا آغاز کرد. از همان سطر نخست سوگند خورد که حضرت والا لوائی با این اقدام خود جمهوریت را نجات داده است. ولی هنوز يك صفحه ننوشته بود که درنگی کرد و به دنباله مقاله می‌اندیشید. چهرهٔ روباه‌گونه‌اش نگران می‌نمود. او گفت:

— باس برگردم خونه. الساعة مقاله‌رو میدم براتون بیارن. در صورت لزوم، روزنامه‌تون کمی با تأخیر منتشر میشه.

هنگام بازگشت به خانه، غرق در افکار خود بود و آهسته می‌رفت. بار دیگر دچار تردید شده بود. واسه‌چی به این زودی برم اعلام همبستگی کنم؟ اوژن آدم، باهوشیه، ولی شاید مادرم در مورد اهمیت یه جمله ساده‌اش غلو کرده باشه! به هر حال بهتره آدم یه‌خورده صبر کنه و زیپ دهنشو پینده!

يك ساعت بعد، آنژل وارد کتابفروشی شد. تب و تاب تندئی داشت. او گفت:

— شوهرم سخت‌زخمی شده. همین‌که به خونه رسید، چهار انگشت دستش لای در مونده. با درد شدید، این یادداشت مختصر و گفت و من نوشتم. ازتون خواهش کرده که اینو فردا تو روزنامه‌تون منتشر کنین. فردای آن روز، در حالی که سرتاسر روزنامه با اخبار و حوادث

پر شده بود، «مستقل» منتشر گردید. فقط چند سطر زیر را بالای ستون اول چیده بودند:

«حادثه ناگواری که برای همکار ارجمند ما آقای اریستید روغن اتفاق افتاده است، چند روزی ما را از مقالات ایشان محروم خواهد کرد. در موقعیت خطیر کنونی، سکوت برای خود ایشان دردناک است. ولی هیچ‌یک از خوانندگان ما در مورد احساسات میهن‌دوستانه ایشان و آرزوهایی که برای سعادت فرانسه دارند تردید روا نخواهند داشت.»

این یادداشت گنگ و نامفهوم با دقت و مطالعه بسیار تهیه شده بود. آخرین عبارتش را می‌شد به حمایت از هر گروهی تعبیر کرد. بدین ترتیب، اریستید برگشت جانانه‌ای برای خود ترتیب داده بود تا پس از پیروزی هر دسته و گروهی، ستایش بالا بلندی از پیروشدگان به عمل آورد. فردای آن روز، او با دستی آویخته به گردن در تمام شهر گشت و خودی نشان داد. مادرش که از مطالعه یادداشت روزنامه به وحشت افتاده بود به دیدار فرزند شتافت. پسر از نشان دادن دست خود به مادرش خودداری کرد و با چنان چهره دژم و درد جانکاهی با مادر حرف زد که پیرزن شستش خبردار شد. مادر که هنگام ترک پسر آسوده‌خاطر شده بود، با پوزخند گفت:

— چیزی نشده. فقط به استراحت احتیاج داری!

مسلماً در پرتو همین حادثه کذایی و عزیمت فرماندار بود که روزنامه «مستقل»، برخلاف بیشتر روزنامه‌های مردمی شهرستانها دچار دردسر نشد.

روز چهارم دسامبر در پلاسان با آرامش نسبی گذشت. شبش تظاهراتی صورت گرفت که حضور ژاندارمها کافی بود تا مردم پراکنده شوند. گروهی از کارگران به شهرداری رفتند و از آقای گارسونه تقاضا کردند که تلگرافهای رسیده از پاریس را به اطلاع مردم برساند. وی تقاضای آنها را با تفرعن رد کرد. این گروه، هنگام خروج از شهرداری، فریاد زدند: «زنده باد جمهوری! زنده باد جمهوری!» بعد آنها از آسیاب افتاد. مهمانان سالن زرد، پس از آنکه گردش بی‌زیان کارگران را به تفصیل مورد بحث و تفسیر قرار دادند، اعلام کردند که اوضاع امن و امان است.

ولی روزهای پنجم و ششم نگران‌کننده‌تر شد. خبر شورش شهرهای

گوچك مجاور پی در پی پخش می‌شد. مردم همه استان جنوب اسلحه به دست گرفته بودند. پالود و سن‌مارتن دووو پیش از همه سر به شورش برداشته بخشهای شاونوز، نازر، پوژول، والکراس و ورنو را به دنبال خود کشانده بودند. آنگاه رفته‌رفته مهمانان سالن زرد جدا به هراس افتادند. چیزی که بیش از همه نگران‌شان می‌کرد، این بود که پلاسان را در بطن شورش منزوی احساس می‌کردند. قرار بود که گروههای شورشی روستاها را زیر پا بگیرند و هرگونه ارتباطی را قطع کنند. گرانو با قیافه وحشت‌زده‌ای هی تکرار می‌کرد که هیچ‌گونه خبری به دست آقای شهردار نرسیده است. کم‌کم در میان مردم شایع شد که در ماریسی رود خون جاری گردیده و در پاریس انقلاب مهیبی به راه افتاده است. فرمانده سیکاردو که از بزدلی سوداگران به خشم آمده بود، می‌گفت که در پیشاپیش افراد تحت فرماندهی خود جاننش را فدا خواهد کرد.

روز هفتم، که یکشنبه‌روزی بود، وحشت به اوج خود رسید. از ساعت شش، سالن زرد که در آن يك کمیته واکنش دائمی تشکیل شده بود از انبوه مردان رنگ‌پریده و لرزان پر شد. با هم طوری آهسته صحبت می‌کردند که گفתי در اتاق مرده دور هم جمع شده‌اند. آن روز به آنها خبر رسیده بود که يك ستون شورشی متشکل از حدود سه هزار مرد، در آلبوآز، روستایی واقع در فاصله حداکثر چهارفرسنگی شهر، تشکیل شده است.

در حقیقت ادعا می‌شد که این ستون قرار است پلاسان را در سمت چپ خود رها کند و به‌سوی مرکز استان برود. ولی ممکن بود نقشه نبرد تغییر کند. از طرفی، کافی بود که سپرده‌داران بزدل شورشیان را در چندکیلومتری خود احساس نمایند تا خیال کنند که از هم‌اکنون دستهای زمخت کارگران گلوی آنان را می‌فشارد. آنها صبح آن روز طعم شورش را چشیده بودند. چندتن از جمهوریخواهان پلاسان وقتی دیدند که نمی‌توانند کار مهمی در پلاسان صورت دهند، تصمیم گرفتند که به پالود و سن‌مارتن دووو بروند و به برادران خود بپیوندند. حدود ساعت یازده، نخستین گروه با خواندن سرود ماریسی یز و شکستن چند شیشه از دروازه رم گذشتند. تصادفاً یکی از پنجره‌های گرانو نیز صدمه دیده بود. وی با لگنتی ناشی از وحشت، واقعه را تعریف می‌کرد.

در این مدت مهمانان سالن زرد در نگرانی شدیدی به سر می‌بردند. فرمانده نوکر خود را فرستاده بود تا از میزان دقیق پیشرفت شورشیان

اطلاع حاصل کند. در انتظار بازگشت نوکر او بودند و عجیب‌ترین فرضها و پندارها به ذهنشان هجوم می‌آورد. همه آمده بودند. رودیه و گرانو در مبل خود وارفته بودند، و نگاههای دردمندانه‌ای به یکدیگر می‌انداختند. پشت سر آن دو، گروه بازاریان دست از کار کشیده هاج و واج بودند و آه و ناله می‌کردند. وویی زیاد وحشت‌زده نمی‌نمود. او به‌تدابیری می‌اندیشید که می‌بایست برای حفظ مغازه و جان خود اتخاذ کند. وی در کش و قوس این فکر بود که آیا خود را در انبار زیر شیروانی پنهان کند یا در زیرزمین خانه. زیر زمین را ترجیح می‌داد. پی‌یر و فرمانده در طول و عرض اتاق می‌رفتند و برمی‌گشتند. گاهی کلمه‌ای با هم رد و بدل می‌کردند. روغن‌فروش سابق به دوستش سیکاردو متوسل شده بود تا اندکی از قوت قلب او اخذ کند. وی که از مدت‌ها پیش منتظر وقوع بحران به‌سر می‌برد، با اینکه از هیجان نفسش بند آمده بود سعی می‌کرد که ظاهر و خون‌سردی خود را حفظ کند. ولی مارکی قبراقتر و خندانتر از همیشه با فلیسیته که بسیار شاد و شنگول می‌نمود در گوشه‌ای مشغول صحبت بود.

سرانجام زنگک در به صدا درآمد. حضرات چنان ترسیدند که انگار صدای تیر تفنگ شنیده‌اند. در تمام مدتی که فلیسیته رفت در را باز کند، سکوت مرگباری بر سالن حکمفرما گردید. سر و کله نوکر فرمانده در آستانه در پیدا شد. وی ناگهان نفس‌زنان خطاب به ارباب خود گفت:

— آقا، تا به ساعت دیگه شورشیه‌ها اینجان!

گویی صاعقه فرود آمده است. همه حاضران با غریو و هیاهو از جا جستند. به نشانه درماندگی، دستها به سوی آسمان بالا رفت. تا چند دقیقه کسی حرف کسی را نمی‌شنید. دور آورنده خبر جمع شده بودند و هی از او سؤال می‌کردند. سرانجام فرمانده سرشان داد زد که:

— لامصبا! چرا این همه داد و فریاد راه انداختین؟ آروم باشین و گرنه می‌ذارم میرم، ها!

همه آه بلندی کشیدند و سر جای خود افتادند. آنگاه توانستند از جزئیاتی مطلع شوند. پیام‌آور ستون شورش را در تولت دیده و با شتاب برگشته بود. او گفت:

— اقل کم سه هزار نفرن. عین سربازا دسته‌دسته جلو میان. چندتا از اسرا رو توشون دیدم.

سوداگران هراسیده فریاد زدند:

- اسرارو!؟

مارکی با صدای لطیفش گفت:

- معلومه! شنیده‌ام شورشیها افرادی رو که به داشتن عقاید محافظه‌کارانه معروفن دستگیر می‌کنن.

این خبر مهمانان سالن زرد را بیش از پیش در بهت فرو برد. چندتن از سوداگران برخاستند و مخفیانه خود را به دم دز رساندند. زیرا فکر می‌کردند که برای پیدا کردن يك نهانگاه امن فرصت زیادی باقی نمانده است.

خبر بازداشت افراد به‌وسیله جمهوریخواهان ظاهراً فلیسیته را دچار حیرت کرده بود. مارکی را به کناری کشید و از او پرسید:

- خب اینا اشخاصی رو که بازداشت می‌کنن بعد چیکارشون می‌کنن؟ آقای دوکارناوان در جواب گفت:

- اونارو با خودشون می‌برن دیگه. لابد اینا به نظرشون گروگانهای جالبی میان.

پیرزن با صدای عجیبی گفت:

- او!

زن بار دیگر صحنه حیرت‌انگیز هراس را که بر سالن حکمفرما بود اندیشناک پی‌گرفت. سوداگران رفته‌رفته جیم شدند. به‌زودی جز ووئیه و رودیه کسی آنجا باقی نماند. نزدیک‌شدن لحظه خطر دل و جرأتی به این دو بخشیده بود. البته گرانو هم در همان کنج خود مانده بود. چون رمقی در پاهای او نمانده بود. وقتی سیکاردو فرار هم‌پیمانان دیگر را مشاهده کرد، گفت:

- راستش من اینو ترجیح میدم. چون این آدمای بزدل کم‌کم داشتند کفر مارو بالا می‌آوردن. بیشتر از دوساله که اینا هی می‌گفتن میخوان همه جمهوریخواهای منطقه‌رو تیربارون‌کنن، حالا امروز دیدیم که یه ترقه سناری هم نمی‌تونن زیر پاشون در کنن!

وی کلاهش را برداشت و به‌سوی در رفت و گفت:

- یالله، بابا، دیگه وقتی نمونه. بیاین روگن!

انگار فلیسیته منتظر چنین لحظه‌ای بوده است. خودش را بین در و شوهرش انداخت. البته شوهر هم شتابی نشان نداد، و در پی سیکاردو هراس‌انگیز راه نیفتاد.

زن به نومیدی ناگهانی تظاهر کرد و بلند گفت:

— نمی‌خوام بری بیرون! نمی‌ذارم منو بذاری بری. او باش تو رو میکشن!

فرمانده در شگفت شد و ایستاد. او نق می‌زد و گفت:

— لعنت بر شیطان! اگه زنهام بیان آبغوره بگیرن دیگه واویلاسه!...
بیاین دیگه روگن!

پیرزن که بیش از پیش تظاهر به هراس فزاینده‌ای می‌کرد، افزود:
— نه بابا، نه! این نیاس دنبال شما راه بیفته. اگه حرفمو گوش نکنه، به لباسش می‌چسبم.

مارکی که از مشاهده این صحنه سخت در شگفت بود، به طرز عجیبی به فلیسیته نگاه می‌کرد. همین زن بود که حالا اونقد شاد و شنگول حرف می‌زد؟ حالا چی شده که یه‌دفعه همچه ادا و اطواری در میاره؟ از آن طرف پی‌یر، از لحظه‌ای که زنش مانع خروجش شده بود، چنین وانمود می‌کرد که می‌خواهد به زور بیرون برود. پیرزن که به یکی از بازوهای شوهرش آویخته بود، تکرار می‌کرد:

— بهت میگم نمی‌ذارم بری!

سپس به طرف فرمانده برگشت و گفت:

— چطور میتونی فکر کنی که جلوشون در میان؟ اونا سه‌هزار نفرن، شما صدتا آدم تترس هم نمی‌تونین جمع کنین. می‌خواین خودتونو بی‌ثمر به کشتن بدین؟

سیکاردو که حوصله‌اش سررفته بود، گفت:

— خب و وظیفه‌مونه!

فلیسیته زد زیر گریه. و خیره به شوهرش نگاه می‌کرد و می‌گفت:
— اگه نکشنش، اسیرش می‌کنن. آخ! خدا جونم، بعد من تو این شهر

بی‌پناه، دس‌تنها چه‌خاکی به سرم بریزم؟

فرمانده سرش داد زد:

— خیال‌کردین که اگه بذاریم شورشیا راحت بیان بریزن تو خونه‌هامون، دیگه دستگیرمون نمی‌کنن؟ به خدا قسم یه‌ساعت دیگه علاوه بر شوهر شما و همه مهمانای این سالن، شهردار و کلیه کارمندا زندونی و اسیر میشن!

در همان حال که زن با قیافه وحشت‌زده حرف می‌زد، مارکی حس کرد که لبخند گنگی را بر لبهای فلیسیته مشاهده می‌کند. زن در جواب گفت:

— جدا؟

سیکاردو گفت:

— خب معلومه دیگه! جمهوریخواها اونقدر خرنیستن که عده‌ای از دشمناشونو پشت سرشون آزاد بذارن و برن! فرداس که پلاسان از کارمند و شهروند شریف خالی بشه!

با این سخنان، که فلیسیته خود ماهرانه از فرمانده بیرون کشیده بود، دست شوهرش را رها کرد. ولی اکنون پی‌یر مایل به خروج نبود. البته مرد از شیوه رندانه زنش چیزی نفهمیده بود، ولی در همدستی باطنی او نیز لحظه‌ای تردید نکرد. منتها برائز این رفتار زنش، برنامه‌ای برای مبارزه به خاطر او خطور کرد. بنابراین به فرمانده گفت:

— پیش از تصمیم‌گیری باس مشورت کنیم. زنم متهم‌مون میکنه که منافع واقعی خونواده‌مونو فراموش کرده‌ایم. شاید هم اشتباه نمی‌کنه. گرانو که فریادهای وحشت‌زده فلیسیته را با لذت يك بزدل شنیده بود، گفت:

— مسلماً خیر، خانم اشتباه نمی‌کنه!

فرمانده با حرکت تند دست کلاهش را روی سرش پایین‌کشید و با صدای روشنی گفت:

— حالا اشتباه میکنه یا حق‌داره چندان مهم نیس. من فرمانده گارد ملی هستم، باس تا حالا تو شهرداری بودم. اقلا اعتراف‌کنین که می‌ترسین و منو تنها گذاشتین... بنابراین، شب‌بخیر! داشت دستگیره در را می‌چرخاند که روگن جلدی نگمش داشت و به او گفت:

— گوش کنین سیکاردو!

وقتی دید که ووئیه گوشه‌های پت و پهنش را تیز کرده است، او را به گوشه‌ای کشید. آنجا، آهسته برای او شرح داد که مصلحت ایجاب می‌کند چند مرد زورمند را پشت سر شورشیان بگمارند تا آنها بتوانند نظم و امنیت را در شهر برقرار کنند. ولی چون فرمانده چموش اصرار داشت که نمی‌خواهد محل کار خود را بی‌سرپرست بگذارد، خود او پذیرفت که در رأس «گروه احتیاط» قرار گیرد. پس به فرمانده گفت:

— کلید انباری که اسلحه و مهمات توشن بدین من. ضمناً به پنجاه نفر از افرادمون اطلاع بدین که تکون نخورن تا من احضارشون کنم. سیکاردو سرانجام به این اقدامات احتیاطی تن در داد. و چون خود

او فعلاً بیمه‌ودگی ایستادگی را درك می‌کرد، ولی با این همه می‌خواست از جان خود مایه بگذارد، کلید انبار را به او سپرد.

هنگامی که این مذاکره در جریان بود، مارکی چندکلمه‌ای در گوش فلیسیته زیرکانه زمزمه کرد. حتماً از بازیگری و تغییر رأی ناگهانی زن تمجید می‌کرد. پیرزن نتوانست لیخنده مختصر خود را پنهان کند. هنگامی که سیکاردو با روگن دست می‌داد و آماده رفتن بود، زن دوباره قیافه منقلب و آشفته‌ای گرفت و از او پرسید:

— حالا جداً دارین میرین؟!

فرمانده جواب داد:

— یه‌سر باز قدیمی ناپلئون هیچ‌وقت تحت تأثیر بزدلی افراد پست قرار نمیگیره!

وی به پاگرد رسیده بود که گرانو دوید و به صدای بلند خطاب به او گفت:

— اگه به شهرداری رفتین شهردارو در جریان اوضاع بذارین. من باس بدو برم خونه زن‌مو از ناراحتی دربیارم!

فلیسیته هم دهنش را گذاشته بود بیخ گوش مارکی و با شعف ناپیدایی نجواکنان می‌گفت:

— راستش از خدا می‌خوام که این فرمانده لعنتی بره و دستگیر بشه. زیادی غیرت نشون میده!

در این هنگام، روگن، گرانو را به سالن برگردانده بود. رودیه که از همان کنج خود معرکه را ساکت تماشا می‌کرد و پیشنهاد اقدامات احتیاطی را با اشارات تند مورد تأیید قرار می‌داد، رفت پیش آنها. وقتی مارکی و ووئیه هم از جای خود برخاستند، پی‌یر گفت:

— حالا که تنها موندیم، و همه‌مون هم آدمای آرام و معقولی هستیم، بهتون پیشنهاد می‌کنم که بریم خودمونو قایم کنیم تا از دستگیری حتمی در امون بمونیم که اقلاً وقتی زورمون چربید آزاد باشیم!

چیزی نمانده بود که گرانو او را در آغوش بکشد و ببوسد. رودیه و ووئیه راحت‌تر نفس کشیدند.

سپس روغن‌فروش بادی به غیب انداخت و افزود:

— آقایون، به‌زودی بهتون احتیاج دارم. افتخار برقراری نظم و امنیت پلاسان به ما میرسه.

ووئیه با شور و اشتیاقی که موجب نگرانی فلیسیته شد، به صدای

بلند گفت:

— ما در اختیار جنابعالی هستیم!

فرصتی باقی نمانده بود. هریک از مدافعان عجیب شهر پلاسان که پنهان می‌شدند تا از شهر بهتر دفاع کنند شتابان رفت تا به سوراخی بخزد. وقتی پی‌یر با زنش تنها ماند، به او سفارش کرد که خر نشود و سنگربندی نکند. و اگر آمدند و از او سؤالی کردند، بگویند که شوهرش به مسافرت کوتاهی رفته است. چون زنك خودش را به کوچۀ علی‌چپ زده بود و هراسیده می‌نمود و از او می‌پرسید که عاقبت اوضاع چه می‌شود، مرد با خشونت جواب داد:

— این دیگه به تو مربوط نیست! بذار کارا رو خودم بچرخونم. اگه تو دخالت نکنی خیلی بهتر میشه.

چند دقیقه بعد، او دزدانه از طول کوچۀ بان فرزند می‌رفت. وقتی به گردشگاه سوور رسید، دید که گروهی از کارگران مسلح سرودخوانان از محله قدیمی بیرون می‌روند.

او با خود اندیشید: «ده، پس عجب به موقع جنبیدیم، ها! حالا دیگه شهر هم شورش میکنه!»

با شتاب بیشتری گام برداشت و به سوی دروازه رم رفت. آنجا، در مدتی که نگهبان معطلش کرد تا دروازه را به روی او باز کند، عرق سردی بر پیشانی او نشست. از همان نخستین گامها، روی جاده، در آن سوی حومه، ستون شورشیان را در نور مهتاب دید. از تفنگشان شعله‌های کوتاه سفیدی برمی‌خاست. دوان دوان در بن بست سن‌میتز پیچید، و به خانه مادرش رفت. سالها بود که وی به اینجا نیامده بود.

پس از سقوط ناپلئون آنتوان ماکار به پلاسان برگشت. بختش یاری کرد و در هیچ يك از آخرین و مرگبارترین جنگهای دوره امپراتوری شرکت داده نشد. او را به عنوان سرباز احتیاط از پادگانی به پادگان دیگر می بردند و هیچ واقعه ای او را از زندگی ابلهانه سربازی بیرون نکشید. این نوع زندگی معایب طبیعی او را بیش از پیش گسترش داد. تن پروری او پایه استدلالی گرفت. باده گساری، که بارها و بارها موجب تنبیه او شده بود، از آن پس در نظر او چون ایمان راستین درآمد. اما نکته ای که به ویژه او را به صورت گندترین او باش درآورد تحقیر جالب او بود نسبت به بینوایانی که نان شب خود را روز تأمین می کنند. وی غالباً به همقطاران خود می گفت: «تو ولایت پول دارم. سربازیم که تموم شد، میتونم اعیونی زندگی کنم.» این پندار و نیز جهل وحشت انگیزش حتی نگذاشت که او به سرجوختگی برسد.

از زمان عزیمت خود حتی يك روز مرخصی را نیامد که در پلاسان بگذرانند. چون برادرش هزار بهانه پیدا می کرد تا او را از این شهر دور نگهدارد. به همین جهت، او از شیوه رندانه پی یر در تصاحب اموال مادرش به کلی غافل مانده بود. آده لائید، با بی تفاوتی عمیقی که خود در آن می زیست، سه بار هم به او نامه نوشت تا دست کم به او اطلاع دهد که حالش خوب است. نامه های جوان برای درخواست مکرر پول غالباً مواجه با سکوتی شد که شکی در ذهنش برنمیگذاخت. او با هزار زور و زحمت گاهگاهی يك سکه ناچیز بیست فرانکی از چنگ پی یر درمی آورد و همین خست برادر کافی بود تا همه چیز را برای او روشن کند. البته این امر آتش کینه وی را نسبت به برادر شعله ور ساخت. چرا که با وجود قول صریح مبنی بر خرید دوره سربازی، چنان او را از یاد برده بودند

که چشمش در انتظار سفید شده بود. به هنگام بازگشت به خانه پدری، سوگند می‌خورد که دیگر چون پسر بچه‌ای فرمان نبرد و سهم ارث خود را رنك و راست بخواهد تا به دلخواه خود زندگی کند. در دلجانی که او را به ولایت برمی‌گرداند نقشه زندگی راحت و شیرینی را کشید. فروریزی کاخ آمالش سخت دردناک بود. وقتی به حومه شهر رسید و باغ خانوادگی فوك را ندید، هاج و واج ماند. ناچار شد نشانی تازه مادرش را از مردم بپرسد. آنجا صحنه دهشتناکی در انتظارش بود. آده لائید در کمال خونسردی فروش ملك را به او اطلاع داد. او چنان خشمگین شد که به روی مادرش دست بلند کرد. زنك بینوا می‌گفت: «همه رو برادرت برداشته. خودش ازت نگهداری میکنه. قرارمون اینه.»

سرانجام جوان از خانه بیرون رفت و به نزد پی‌یر شتافت. وی قبلا برادرش را از بازگشت خود مطلع ساخته بود. او نیز خود را آماده کرده بود که با اولین حرف بی‌ادبانه جوان يك بار برای همیشه قال قضیه را بکند و از شر وی راحت شود. روغن فروش که به او فهماند دیگر «تو» خطابش نمی‌کند، رو به او کرد و گفت:

— گوشاتونو بازکنین ببینین چی میگم: کفرمودر نیارین که میندازمتون بیرون. راستش من اصلا شما رو نمی‌شناسم. اسم‌مون یکی نیس. همون‌که مادرم رفتار ناشایسته‌ای داشته واسه هفت پشت من کافیه! چه رسد به این که تخم حروماش بیان اینجا و بم فحش هم بدن! می‌خواستم یه خدمتی بهتون بکنم، ولی حالا که آدم بی چشم‌روویی از آب دراومدین، هیچ‌کاری واسه‌تون انجام نمیدم، هیچ‌چی!

چیزی نمانده بود که آنتوان از خشم خفه شود. سربرادرش داد زد که:

— پس پول من چی میشه؟ مردکه دزد، اونو بهم پس میدی یا نه باس تورو به دادگاه بکشونم؟

پی‌یر که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، بیش از پیش آرام جواب داد:

— پولتون پیش من نیس. مادرم دارایی خودشو هر جور عشقش کشیده خرج کرده. به من چه که برم از کارای اون سر دربیارم؟ من دندون طمع‌مو در مورد ارث کشیدم. ته‌متهای کثیف‌تونم دامن‌مو لکه‌دار نمی‌کنه.

وقتی برادرش به لکننت افتاد و از خونسردی عجیب او کفری شد و

حال نمی‌دانست که حرف کدام يك را باور کند، مسرد رسیدی را که اده‌لانیید امضاء کرده بود، پیشش گذاشت. وقتی آنتوان رسید را خواند، به‌کلی از پا درآمد.

بنابراین با لحن تقریباً تسکین‌یافته‌ای گفت:

— باشه! حالا دیگه تکلیف خودمو میدونم!

حقیقت این است که او تکلیف خودش را نمی‌دانست. ناتوانی او در یافتن چاره عاجل برای وصول سهم خود و گرفتن انتقام، به تب و تاب خشم‌آلوده‌اش بیشتر می‌افزود. به خانه مادرش برگشت و بازجویی شرم‌آوری از او به‌عمل آورد. زن بینوا چاره‌ای ندید جز آنکه دوباره او را نزد پی‌یر برگرداند. جوان گستاخانه سر مادرش داد زد:

— خیال کردین میتونین منو مته توپ به همدیگه پاس بدین؟ آخرش معلوم میشه که پول پیش کدوم‌يك از شما دو نفره. اصلاً نکنه که خودت دخل‌شو بالا آوردی، ها؟

بعد به بی‌عفتی سابق مادرش اشاره کرد و از او پرسید که آیا هنوز فاسقی ندارد و ته‌مانده پولش را به او نمی‌دهد. حتی ملاحظه پدر خودش یا به قول او «این مردکه میخواره ماکار» را نکرد که لابد تا دم مرگ خون زن را مکیده و بچه‌هایش را به‌خاک سیاه نشانده است. زنک تیره‌روز حاج و واج گوش می‌داد و قطره‌های درشت اشک روی گونه‌هایش جاری بود. او با ترس کودکانه‌ای از خود دفاع کرد، چنان به پرسشهای پسر پاسخ می‌داد که گویی به سؤالات بازپرس جواب می‌دهد. سوگند می‌خورد که پاکدامن است و با سماجت بسیار پی‌درپی می‌گفت که دیناری ندارد و همه پول را پی‌یر برداشته است. سرانجام آنتوان تقریباً حرفش را باور کرد. جوان نجواکنان می‌گفت: «عجب آدم پستی‌یه! پس واسه همین بود که خدمتمو نمی‌خرید!»

آن شب ناچار شد که در خانه مادر خود، روی تشک گاه‌آگنی که در گوشه‌ای انداختند بخوابد. او با جیب کاملاً خالی از سربازی برگشته بود. چیزی که کفرش را بالا می‌آورد، خصوصاً این درد بود که احساس می‌کرد هیچ منبع درآمدی ندارد، آسمان‌جل و بی‌خانمان است، چون سگ تپیاخورده‌ای در کوچه‌ها رها شده است، و حال آنکه برادرش، بنا به‌تصور او، کارش سکه است، غذاهای چرب و نرم می‌خورد و عمرش در خواب ناز می‌گذرد. چون پولی نداشت که برای خودش لباسی بخرد، فردای آن روز با شلوار و کلاه کپی گماشتگی از خانه بیرون رفت. بختش یاری

کرد و در سه گنجه‌ای نیمتنه نیمدار مخملی پیدا کرد که به زردی می‌زد و نخ‌نما و وصله‌دار بود و روزگاری به ماکار تعلق داشت. با چنین سر و وضع عجیبی در شهر به راه افتاد و داستان زندگی خود را برای مردم باز می‌گفت و دادخواهی می‌کرد. برای مشورت پیش کسانی رفت که او را با سردی و تحقیر پذیرفتند. این خفت چنان خشمش را برانگیخت که زار زار گریست. در شهرستانها، مردم نسبت به خانواده‌های بدنام و سرافکنده سختگیرند. بنابه عقیده رایج در میان مردم، افراد خانواده روغن - ماکار در دریدن پوست همدیگر به ایل و تبار وحشی خود رفته‌اند. قفس جداگانه نه تنها آنان را از یکدیگر سوا نمی‌کند، بلکه بیشتر تحریکشان می‌کند که همدیگر را به نیش بکشند. البته پی‌یر اندک اندک لکه ننگ خانوادگی را می‌شست. مردم به نیرنگ او خندیدند. حتی عده‌ای گفتند: «اگه واقعا پولو بالا کشیده، کار خوبی کرده!» چرا که عمل او عبرتی برای افراد هرزه و عیاش شهر خواهد شد.

آنتوان سرخورده و نومید به خانه برگشت. یک وکیل مدافع، پس از آنکه در نهایت مهارت از او حرف کشید و فهمید که وی پول لازم برای اقامه دعوا را ندارد، با قیافه تحقیرآمیزی به او توصیه کرد که کثافتکاریهای خانوادگی خود را در داخل خانواده حل کنند و بیش از این آبروی خود را نبرند. به طوری که وکیل می‌گفت، دعوا بسیار پیچیده می‌نمود، محاکمه بسیار طول می‌کشید و پیروزی هم چندان قطعی نبود. وانگهی این کار پول لازم داشت، پول زیاد.

آن شب، آنتوان با مادرش بدرفتاری بیشتری نشان داد. از آنجا که نمی‌دانست از چه کسی انتقام بگیرد، همان اتهامات روز پیش را از سر گرفت. تا نیمه شب زن نگون‌بخت را لرزان و شرمسار و هراسیده نگه‌داشت. چون آده لائید به او گفت که پی‌یر مقرری ماهانه‌ای به او می‌دهد، برای جوان مسلم شد که برادرش پنجاه هزار فرانک را به جیب زده است. ولی در نهایت شرارتی که او را تسکین می‌داد، در اوج خشم خود چنین وانمود کرد که هنوز به گفتار زن شک دارد. و پیوسته با قیافه بدگمان از او بازجویی می‌کرد و کماکان چنین وانمود می‌کرد که وی دارایی او را با فاسقهای خود خورده است. سر آخر، در نهایت خشونت و بی‌نزاکتی گفت:

— خب، تنها باپام که نبوده!

با این آخرین ضربه، زن تلوتلوخوران رفت و خود را روی صندوق کهنه‌ای انداخت، تا صبح همان‌جا ماند و های‌های گریست.

آنتوان به زودی دریافت که دست‌تنها و بدون درآمد نمی‌تواند علیه برادرش کاری صورت دهد. ابتدا سعی کرد که نظر آده‌لایید را به نقشه خود جلب کند. اگر زن اتهامی به پسرش می‌بست، احتمالاً نتایج مهمی در بر داشت. ولی زن بیچاره، با آن بی‌حالی و خواب‌آلودگی، به شنیدن اولین جمله‌های آنتوان، آزار پسر ارشدش را رد کرد و با لکنت گفت:

— من زن بدبختی هستم. حق‌داری که عصبانی میشی. ولی ببین، من اگه هرکدم از بچه‌های خودمو به زندون بیندازم، پشیمانی و ناراحتی کارم منو دق میده. نه، ترجیح میدم که منو بزنی!

جوان فهمید که از مادر خود جز اشک چیزی بیرون نخواهد کشید. بنابراین، فقط گفت که وی به حق تنبیه می‌شود و او ترحمی نسبت به مادر خود احساس نمی‌کند. آن شب، آده‌لایید که با اذیت و آزار پی‌درپی پسرش از پا درآمده بود، دچار همان حمله‌های عصبی شدیدی شد که تنش را مثل چوب خشک می‌کرد و چشمانش را از هم می‌دراند. عین یک مرده. جوان او را روی تخت‌خوابش انداخت. سپس، حتی بدون آنکه دکمه‌های لباس مادرش را باز کند، به کندوکاو در خانه پرداخت، همه‌جا را گشت تا ببیند زن بینوا اندوخته‌ای را در جایی پنهان نکرده است. چهل‌فرانگی پیدا کرد. پول را برداشت و در حالی که مادرش مثل چوب‌خشک افتاده بود و نفسش در نمی‌آمد، سوار دلیران شد و با خیال راحت به ماریسی رفت.

او فکر کرده بود که لایب موره، کارگر کلاهدوزی که خواهرش اورسول را گرفته بود، از کلاهبرداری پی‌یر خشمگین است و حتماً مایل است که از حقوق زنش دفاع کند. ولی مردی را که به امید او سفر کرده بود دگرگونه یافت. موره صاف و پوست‌کنده به‌او گفت که همچنان اورسول را چون دختر یتیمی می‌شمارد و به این فکر عادت کرده است و به هیچ قیمتی حاضر نیست که با خانواده زنش رفتاری و دردمندی داشته باشد. زندگی خانواده خوش و راحت می‌گذشت. آنتوان که با سردی و بی‌مهری شوهرخواهر مواجه شد، بار دیگر شتابان سوار دلیران شد و برگشت. ولی پیش از حرکت، تصمیم گرفت که از تحقیر باطنی که در نگاه کارگر می‌خواند انتقام بگیرد. چون خواهرش به نظر او رنگ‌پریده و در زجر و زحمت می‌نمود، هنگام خداحافظی با سنگدلی زیرکانه‌ای به شوهر خواهرش گفت:

— خیلی مواظب باشین! خواهرم همیشه لاغر مردنی بوده، ولی حالا می بینم که خیلی تغییر پیدا کرده، از دست تون در نره!
قطره های اشکی که در چشم موره حلقه زد، به او فهماند که انگشت روی زخم تازه ای گذاشته است. آخه این کارگرا هم دیگه خیلی خوشبختی شونو به رخ آدم می کشن!

وقتی وی به پلاسان برگشت، این یقین که دستش بسته است و کاری نمی تواند انجام دهد، آنتوان را بیش از پیش پرخاشگر ساخت. يك ماه ازگار در همه جای شهر چشم مردم به او می افتاد. در کوچه ها به راه می افتاد و ماجرای خود را برای هرکس و ناکسی تعریف می کرد. وقتی که موفق می شد يك سکه بیست سوئی از مادرش بگیرد، به میکرده ای می رفت و دخل سکه را در می آورد و با جار و جنجال می گفت که برادرش آدم پستی است و او حقش را کف دستش خواهد گذاشت. در چنین جاهایی، با آن برادری و صفایی که در میان میخواران برقرار است، شنوندگان علاقمند و دلخواهی پیدا کرد. در این اختلاف، همه اراذل و اوپاش شهر هواخواه او بودند. همه حاضران مذاام به این مردکه پست روگن دشنام می دادند که سرباز نازنینی را گرسنه نگه می دارد، و معمولا جلسه با محکومیت همه توانگران ختم می شد. وی برای اعمال نهایت ظرافت در انتقامجویی، هنوز با همان کلاه کپی، شلوار گماشتگی و نیمتنه کمپنه مخمل زرد می گشت. در حالی که مادرش حاضر شده بود لباس مناسبتری برای او خریداری کند. گویی او به این جل و پلاس ژنده فخر می فروشد. روز یکشنبه، با همان سر و وضع در وسط گردشگاه سوور رژه می رفت و لباسش را به مردم نشان می داد.

یکی از لذتهای دلنشین او این بود که روزی ده بار از جلوی مغازه پی یر بگذرد و پارگیهای نیمتنه اش را با انگشتان خود درست کند. آهسته گام برمی داشت، گاه درست جلوی در مغازه می ایستاد و حرف می زد تا در این کوچه بیشتر درنگ کند. در چنین روزهایی، یکی از دوستان اوپاش خود را همراه می آورد و از او به عنوان همدست استفاده می کرد، کلاهبرداری پنجاه هزار فرانکی را برایش شرح می داد و ضمن روایت ماجرای خود، بلندبلند فحش می داد و تهدید می کرد تا همه مردم کوچه حرفش را بشنوند و کلمات رکیک در ته دکان به گوش مخاطب اصلی برسد.

فلیسیته نومیدانه می گفت: «آخرش یه روزی پامیشه میاد جلوی

مغازه مون گدایی!

زنك ریزه خودپسند از این جنجال سخت در رنج بود. او در این دوره، اتفاقاً چندبار حتی از ازدواج خود با روگن پشیمان شد. چرا که این مرد خانواده گندی داشت. حاضر بود همه اموالش را بدهد تا آنتوان لباس پاره پوره اش را دیگر به تماشا نگذارد. ولی پی‌یر که جانش از رفتار برادر به لبش رسیده بود، اصلاً اجازه نمی‌داد که حتی اسمش را جلوی او بر زبان بیاورند. وقتی زن به او گوشزد می‌کرد که بهتر است چیزگی به او بدهند و از شرش راحت شوند، مرد با غیظ و غضب داد می‌زد: «نه، هیچ‌چی! حتی یه پاپاسی! بره بمیره!» با این‌همه، بالاخره او هم اعتراف کرد که رفتار آنتوان غیرقابل تحمل شده است. یک روز که فلیسیته می‌خواست قال قضیه را بکند، «این مردکه» را صدا زد. همیشه به هنگام ذکر نام او، سگرمه‌های زن به نشانه تحقیر درهم می‌رفت و او را چنین می‌نامید. این مردکه همراه یکی از رفقای ژنده‌تر از خود می‌رفت و وسط کوچه او را زنکه سلیطه می‌خواند. هر دو مست و خراب بودند. آنتوان با لحن ریشخندآمیزی خطاب به رفیق خود گفت:

— بیا دیگه! مارو اون‌تو احضار کردن!

فلیسیته پس‌پس رفت و آهسته گفت:

— می‌خواستیم تنها با خودتون حرف بزنیم!

جوان در جواب گفت:

— این حرفها کدومه؟ رفیق‌مون پسر ماهی‌یه! باس همه‌شو بشنفه،

آخه اون شاهد منه!

شاهد، سنگین روی یک صندلی فرود آمد. کلاهش را برنداشت. با لبخند منگک مستان و افراد بی‌ادبی که از وقاحت خود خبر دارند به دور و بر خود نگاه می‌کرد. فلیسیته که سرافکنده و شرمگین بود، جلوی در مغازه ایستاد تا از بیرون مردم نبینند که چه مهمانان غریبی سرافرازشان کرده‌اند. خوشبختانه شوهرش هم به یاری او شتافت. بگومگوی تندی بین او و برادرش درگرفت. جوان که زیانش سنگین بود و درانتخاب فحش درمی‌ماند یک گله را بیش از صدبار تکرار کرد. حتی سر آخر زد زیر گریه، و چیزی نمانده بود که ناراحتی او به رفیقش هم سرایت کند. پی‌یر به طرز بسیار شایسته‌ای از خود دفاع کرد و سرانجام گفت:

— ببین بابا جون: شما ناراحتین و دل من هم به حال شما می‌سوزه.

با این‌که بدجوری بهم توهین کردین، من فراموش نمی‌کنم که مادرمون

یگی یه. ولی اگه چیزی بهتون میدم، بدونین گه محض رضای خداس نه از ترس... می‌خواین صدفرانك بهتون بدم که برین کاری واسه خودتون دست و پا کنین؟

پیشنهاد غیرمنتظره صد فرانك رفیق آنتوان را خیره ساخت. او با قیافه شادی به آنتوان نگریست که به‌طور روشنی می‌خواست بگوید: «حالا که این خرپول صد فرانك بهت میده دیگه جانداره که پرت و پلا باز کنی.» ولی آنتوان خیال داشت از حسن‌نیت برادرش بهره‌برداری کند و چانه بزند. از او پرسید که آیا او را دست انداخته است. او ده هزار فرانك سهم خودش را می‌خواست. دوستش هی با لکنت می‌گفت:

— اشتباه می‌کنی، اشتباه می‌کنی!

سرانجام وقتی حوصله پی‌یر سررفت و گفت که هر دو را بیرون می‌اندازد، آنتوان از ادعاهای خود کاست و یکمبو فقط هزار فرانك خواست. یک‌ربع دیگر هم در مورد این رقم حسابی کلنجار رفتند. فلیسیته دخالت کرد. رفت‌رفته مردم جلوی مغازه جمع شده بودند. زن جلدی گفت:

— ببینین: دویست فرانك شوهرم بهتون میده، و من هم یه دست لباس برات می‌خرم و یه خونه یکساله برات اجازه می‌کنم.

روگن عصبانی شد. ولی رفیق آنتوان که گل از گلش شکفته بود، داد زد:

— بگو باشه رفیق، قبول کن!

آنتوان هم با ترش‌رویی اعلام کرد که می‌پذیرد. وی احساس می‌کرد که بیشتر از آن به‌دست نخواهد آورد. قرار شد که برادرش پول و لباس را فردای آن روز برای او بفرستد، و چند روز پس از آن نیز، همین که فلیسیته توانست جایی برای او پیدا کند، او در خانه خود مستقر شود. مستی که همراه جوان آمده بود، به هنگام خروج همان‌قدر ادب نشان می‌داد که موقع ورود وقیح و بی‌ادب بود. بیش از ده بار، ناشیانه و در نهایت فروتنی در برابر زن و شوهر کرنش کرد، عبارات تشکرآمیز گنگی را با لکنت بر زبان آورد. گویی بذل و بخشش روگن نصیب او می‌شد.

یک هفته بعد، آنتوان در محله قدیمی اتاق بزرگی داشت که به سفارش فلیسیته یک تخت‌خواب، یک میز و چند صندلی در آن گذاشته بودند. در برابر تعهد صریح جوان مبنی بر اینکه از این پس آنها را راحت بگذارد، زن از میزان وعده و وعید خود نیز فراتر رفته بود.

آهلائیبد بدون کمترین غم و اندوهی دید که پسرش از نزد وی می‌رود. اقامت کوتاه جوان در خانه زن، بیش از سه ماه وی را به آب و نان محکوم ساخته بود. در مدت کوتاهی، آنتوان باشکمبارگی و میگساری دخل‌دوستانه فرانک را بالا آورد. او حتی لحظه‌ای به این فکر نیفتاد که این مبلغ را دستمایه کسب و کاری گرداند که گذران زندگی او را تأمین کند. وقتی دوباره بی‌پول شد، چون حرفه‌ای نداشت، زیرا از هرکار پیگیری بیزار بود، بار دیگر خواست از کیسه خانواده روغن بخورد. ولی اوضاع فرق کرده بود و او دیگر نتوانست آنها را بترساند. حتی پی‌یر از فرصت استفاده کرد و او را از مغازه بیرون انداخت و قدغن کرد که منبع دیگر قدم به تجارتخانه او نگذارد. فلیسیته هرچا نشسته بود، درباره بدل و بخشش شوهرش در حق یزادر داد سخن داده بود. بنابراین، هرچه آنتوان دوباره برادرش را متهم ساخت، مردم شهر که از سخاوت پی‌یر اطلاع داشتند، جوان را مقصر دانستند و او را تن‌لش خواندند. با این‌همه، گرسنگی به او فشار می‌آورد. تهدید کرد که می‌رود قاچاقچی می‌شود، دسته‌گلی به آب می‌دهد و آبروی خانواده را می‌برد. روغن و زرش اعتنایی نکردند. آنها می‌دانستند که او آنقدر لث و بی‌عار است که جان‌ش را به‌خطر نخواهد انداخت. سرانجام، سرشار از خشمی باطنی علیه خویشان و همه جامعه، آنتوان تصمیم گرفت که پی‌یر را ببرد.

او در یکی از میخانه‌های حومه با کارگر زنبیل‌بافی آشنا شده بود که در خانه خود کار می‌کرد. این مرد حاضر شد که به او کمک کند. در مدت اندکی، او طرز بافتن زنبیل و سبد را فراگرفت. کار خشنی بود که قیمت نازلی داشت و راحت به فروش می‌رسید. وی به زودی برای خود مشغول کار شد. از این حرفه راحت خوشش آمد. هنوز می‌توانست به الواتیمها و بی‌عاریهای خود برسد، و او جز این چیزی نمی‌خواست. وقتی کار می‌کرد که کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. با عجله دوازده‌تایی سبد می‌بافت و می‌برد بازار می‌فروخت. تا پولی باقی بود، ول می‌گشت و به میکده‌ها می‌رفت و غذایی را که خورده بود در آفتاب هضمش می‌کرد. بعد، پس از آنکه یک روز تمام گرسنگی می‌کشید، زیر لب دشنام می‌داد و باز به سراغ همان ترکه‌های جگن می‌رفت و توانگران را متهم می‌ساخت که دست به سیاه و سفید نمی‌زنند و راحت زندگی می‌کنند. حرفه سبدبافی، آن هم با این شیوه کار، شغل بسیار کم‌درآمدی است. اگر او ترتیبی نمی‌داد که جگن را مفت به چنگ آورد، کارش کفاف مستیهای او را

نمی‌داد. چون هرگز کسی ندیده بود که او در پلاسان جگن بخرد. وی می‌گفت که هرماه به یکی از شهرهای مجاور می‌رود و به اندازه مصرف یک ماهه خود جگن می‌خرد و انبار می‌کند. او ادعا می‌کرد که در آن شهر جگن را ارزانتر می‌فروشند. حقیقت این است که وی در شبهای تاریک به دشت اطراف رود و یورن می‌رفت و جگن تهیه می‌کرد. حتی یک بار جنگلبان در آنجا معش را گرفت و او چند روزی هم به زندان رفت. از آن روز به بعد، وی از هواداران دوآتشه جمهوری در این شهر قلمداد شد. به مردم گفت که در کنار رود با خیال راحت مشغول کشیدن چپق بوده که جنگلبان توقیفش می‌کند. وی اضافه می‌کرد: «چون از عقیدم خبر دارن میخوان سربه‌نیستم کنن! ولی من از این ثروتمندای پست باکی ندارم.» با این همه، پس از ده سال بیکارگی و بیعاری، ماکار حس کرد که زیاد کار می‌کند. آرزوی مدام او این بود که شیوه‌ای پیدا کند تا بدون اینکه دست به سیاه و سفید بزند زندگی راحتی داشته باشد. بیکارگانی هستند که به گرسنگی می‌سازند، به شرطی که بتوانند دست روی دست بگذارند و از جای خود نجنبند. او تن‌پرور بود، ولی به نان و آب راضی نبود. دلش غذای چرب و نرم و روزهای خوش بیکارگی می‌خواست. یک روز گفت که می‌خواهد به‌عنوان نوکر وارد خانه نجیب‌زاده‌ای در محله سن‌مارک بشود. ولی یکی از رفقاییش که مهتر اشراف بود توقعات بیجای ارباب خود را برای او شرح داد و او را ترساند. وقتی ماکار می‌دید که بالاخره یک روز باید برود و جگن بخرد، از هرچه سبد و زنبیل بدش می‌آمد، رفت و خود را به عنوان جانشین سرباز فروخت و بار دیگر زندگی سربازی پیشه‌کرد. او این زندگی را هزار بار به زندگی کارگری ترجیح می‌داد. در این هنگام وی با زنی آشنا شد که برنامه او را تغییر داد.

ژوزه‌فین گاوودان که تمام مردم شهر او را با لقب دوستانه «فین» می‌شناختند، زن دیلاق و چاق و چله‌ای بود که سی سالی داشت. در صورت پت و پمپش که پمپهای مردانه‌ای داشت، زیر چانه و پشت لب او موی کم‌پشت ولی فوق‌العاده بلندی دیده می‌شد. او را زن بزبم‌پادری می‌دانستند که به موقع قادر بود با مردی دست و پنجه نرم کند. به همین جهت، شانه‌های فراخ و بازوان ستبرش چنان وحشتی در دل پسر بچه‌ها انداخته بود که حتی جرأت نمی‌کردند به سبیلش بخندند. در کنار چنین قیافه‌ای، فین صدای بسیار ظریف و کودکانه‌ای داشت که زیر و صاف بود. کسانی که با او حشر و نشر داشتند می‌گفتند که او با همه یال و کوپالش همچون

بره‌ای رام و آرام است. وی که در کار سخت‌گوش و با همت بود، اگر اهل مشروب نبود، می‌توانست اندوخته‌ای داشته باشد. او مخلص عرق رازیانه بود. عصر یکشنبه، غالباً ناچار می‌شدند که او را به دوش بکشند و به خانه‌اش برسانند.

او تمام هفته، با سماجت و خیره‌سری جانوری کار می‌کرد. سه، چهار حرفه داشت. به‌حسب فصل، در میدان بارفروشها میوه یا شاه بلوط پخته می‌فروخت، نظافت خانه سوداگران بازنشسته را به‌عهده می‌گرفت، به خانه‌ی توانگران می‌رفت و روزهای ضیافت ظرفهای آنها را می‌شست، در روزهای فراغت و بیکاری هم صندلی‌حصیری می‌بافت. در شهر او را خصوصاً به‌عنوان صندلی‌ساز می‌شناختند. در نواحی جنوب، صندلی‌حصیری زیاد به‌کار می‌برند و همه در خانه‌ی خود صندلی‌حصیری دارند.

آنتوان ماکار در میدان بارفروشها با فین آشنا شد. زمستانها که او برای فروش سبدهای خود به آنجا می‌رفت، برای آنکه خودش را گرم کند در کنار منقلی می‌نشست که زن روی آن شاه‌بلوط می‌پخت. مرد که از کوچکترین کار می‌ترسید، از همت و سخت‌کوشی زن حیرت کرده. رفته‌رفته در زیر زمختی ظاهری این فاطمه‌اره دیلاق، حیا و صفای باطنی می‌یافت. غالباً می‌دید که زن مشت‌مشت شاه‌بلوط به بچه‌های ژنده‌پوش و لگردی می‌داد که با حسرت به تشت جوشانش می‌نگریستند. گاهی هم که بازرس بازار او را از میدان بیرون می‌انداخت، زن تقریباً می‌گریست. گفتمی مشت درشت خود را از یاد می‌برد. سر آخر آنتوان با خود گفت این همان زنی است که او می‌خواهد. زن برای سیرکردن شکم دو نفر در بیرون کار خواهد کرد و مرد هم در خانه فرمان خواهد داد. زن خر بارکشش می‌شود، خر فرمانبرداری که خستگی سرش نمی‌شود. علاقه زن را به مشروب هم کاملاً طبیعی می‌شمرد. پس از آنکه مزایای چنین وصلتی را خوب سنجید، از او خواستگاری کرد. فین سر از پا نمی‌شناخت. تاکنون هیچ مردی جرأت نکرده بود که به‌طرفش برود. هرچه آمدند به او گفتند که آنتوان از هر لات بی‌سروپایی رذلتر است، یارای آن را نداشت که دست رد به سینه‌ی خواستگار خود بزند. سالهای سال طبیعت تند و نیرومندش آرزومند ازدواج بود. همان شب زفاف، جوان آمد و در خانه زنش در کوچه‌ی سیوادیرا نزدیک میدان سکونت کرد. این خانه سه اتاق

داشت و از حیث وسایل بسیار راحت‌تر از خانه خودش بود. وقتی روی تشک عالی تختخواب افتاد، نفس راحتی کشید.

روزهای اول همه‌چیز به خیر و خوشی گذشت. فین مثل گذشته به کارهای گوناگون خود می‌پرداخت. آنتوان نیز با عزت نفس و غرور شوهرانه‌ای که خود او را هم به شگفتی واداشت، ظرف یک هفته بیش از آن سبب بافت که سابقاً طی یک ماه می‌بافت. ولی روز یکشنبه، جنگی درگرفت. در خانه، مبلغ نسبتاً چشمگیری وجود داشت که زن و شوهر بیشترش را خرج کردند. شبش، که هر دو مست و خراب بودند، افتادند به جان هم، حالا زن کمی بزَن. فردای آن روز، هرچه سعی کردند، یادشان نیامد که اصلاً نزاع چطور شروع شده بود. تا ساعت ده نسبت به هم بسیار مهربان مانده بودند. بعد آنتوان بناکرده بود به زدن جانانه فین. فین هم که ناراحت شده بود، رامی بره‌مانندش را از یاد برده بود و به همان تعدادی که کشیده دریافت می‌کرد مشمت تحویلش می‌داد. فردای آن روز، زن دلیرانه به کار خود پرداخت. انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. ولی شوهر، با کینه شتری خود دیر از خواب برخاست و بقیه روز را هم رفت زیر آفتاب چپق کشید.

از این روز به بعد، ماکار و زنش زندگی ویژه‌ای در پیش گرفتند که بعدها همیشه ادامه‌اش دادند. به‌طور ضمنی با هم توافق کردند که زن جان بکند و مرد بخورد. فین که کار را به‌طور غریزی دوست داشت، خم به ابرو نیاورد. تا وقتی که مشروب نخورده بود، سنگ صبور بود و تن‌پرووری شوهر به نظرش کاملاً طبیعی می‌نمود. حتی خود سعی می‌کرد که مرد را از کمترین زحمت معاف کند. عادتش به عرق رازیانه او را، نه شرور، بلکه عادل می‌کرد. شبی که در کنار شیشه‌ای از مشروب مورد علاقه‌اش وجود خود را از یاد می‌برد، اگر آنتوان سربه‌سرش می‌گذاشت، می‌افتاد به جان مرد، و تا می‌خورد کتکش می‌زد و بی‌عاری و تن‌پرووری و نمک‌ناشناسی او را به‌رخش می‌کشید. همسایه‌ها به این زد و خورد ادواری که در اتاق خواب زن و شوهر درمی‌گرفت عادت کرده بودند. آن دو یکدیگر را از روی وظیفه‌شناسی به‌باد کتک می‌گرفتند. زن در مقام مادری کتک می‌زد که بچه نااهلش را تنبیه کند. ولی شوهر، که بدطینت و کینه‌توز بود از روی سنجیدگی و حساب می‌زد، و چندین بار نزدیک بود که زن تیره‌روز را ناقص و ناکار کند. زن به او می‌گفت: «وقتی یه پا یا یه دستمو شکستی، لابد حال و روزت بهتر میشه، ها؟ شکمتو کی باس

سیر گنه، تن لش؟»

صرف نظر از این صحنه‌های زد و خورد، رفته‌رفته زندگی تازه آنتوان در نظرش قابل تحمل می‌نمود. نونوار شده بود و سر وعده غذا می‌خورد و هر بار هوس می‌کرد مشروب می‌نوشید. سبذبافی را به کلی کنار گذاشته بود. گاهگاهی که حوصله‌اش سر می‌رفت، باخود عهد می‌کرد که برای روز بازار آینده يك دوجین سبذ بیافد. ولی غالباً حتی همان سبذ اول را هم به پایان نمی‌رساند. در زیر کاناپه‌ای يك بسته جگن گذاشته بود که ظرف بیست سال هم نتوانست آن را به مصرف برساند. خانواده ماکار صاحب سه فرزند شدند: دو دختر و يك پسر.

لیزا که دختر اول بود و در سال ۱۸۲۷ یعنی يك سال پس از ازدواج به دنیا آمده بود، چندان در خانه نماند. بچه توپیر و زیبایی بسیار شادابی بود که خون از گونه‌هایش می‌چکید و بسیار شبیه مادرش بود. ولی مثل اینکه آن سرسپردگی خرابارکش را نداشت. ماکار نیاز مشخص تن‌پروری خود را در وجود او به ودیعه گذاشته بود. از همان اوان کودکی حاضر بود يك روز تمام کار کند تا يك نان قندی بگیرد. هنوز هفت سالش تمام نشده بود که همسایه‌شان زن رئیس اداره پست به دخترک دل بست و او را بدل به کلفت کوچک خود کرد. در سال ۱۸۳۹ که زن شوهرش را از دست داد و به پاریس کوچ کرد، لیزا را هم با خودش برد. پدر و مادر، دخترک را به او بخشیدند.

دختر دوم ژروز که سال بعد متولد شد چلاق مادرزاد بود. دخترک که نطفه‌اش در مستی و حتماً در یکی از آن شبهای شرم‌آوری بسته شده بود که زن و شوهر یکدیگر را به باد کتک می‌گرفتند، پای راستش کج و ریزه‌تر بود. او محصول ارث شگفت‌انگیز قلدری و خشونت بود که مادرش ناگزیر بود در لحظه کشمکش و جنون مستی تحمل کند. ژروز همچنان نحیف و نزار ماند. فین که او را رنگ‌پریده و ناتوان می‌دید، به بهانه اینکه دخترک نیازمند نیرو است او را به عرق رازیانه معتاد ساخت. بنده‌خدا خشکیده‌تر شد. دختر لندهور تکیده‌ای بود که پیراهن‌هایش همیشه برایش گشاد بود. انگار که این پیراهنها خالی باشد، مدام در حرکت بودند. او در رأس اندام کشیده و بدترکیبش، سر عروسکی زیبایی داشت. چهره‌اش ریزه و گرد و رنگ‌پریده بود و ظرافت دلنشینی داشت. نقص دخترک تقریباً به لطف و ملاحظتی بدل شده بود. در هر قدم، کمرش با پیچ و تاب آهنگینی آهسته خم می‌شد.

ژان، پسر ماکار، سه سال بعد به دنیا آمد. بچه تنومندی بود گه اصلاً لاغری ژرور را فریاد نمی‌آورد. او نیز مثل دختر ارشد به مادرش رفته بود. البته از نظر قیافه شباهتی به او نداشت. او نخستین فرزند خانواده روگن - ماکار بود که سیمایی منظم داشت و از خونسردی طبیعتی جدی و کم‌هوش برخوردار بود. پسر بچه با این ارادهٔ راسخ بزرگ شد که روزی موقعیت مستقلی برای خود دست و پا کند. منظم به دبستان رفت، و کلهٔ بسیار کودن و پوکش را در آن فرسود تا توانست کمی حساب و املاء در آن بچپانند. سپس به کارآموزی رفت و همان تلاش را به عمل آورد. سختکوشی و همت او بیشتر از آن جهت شایان تقدیر بود که آنچه را دیگران یکساعته می‌آموختند او ظرف یک روز فرا می‌گرفت.

تا وقتی که کودکان نگوئیخت سرباز خانواده بودند، آنتوان نق می‌زد. آنها را نانخور بی‌ثمری می‌شمرد که از سهم او می‌خوردند. او نیز مثل برادرش سوگندخورد که دیگر بچه‌دار نشود. این بچه‌های پرخور و حریص، پدر و مادر خود را به خاک سیاه می‌نشانند. از وقتی که پنج نفر سر سفره می‌نشستند و مادر بهترین لقمه‌ها را به ژان و لیزا و ژرور می‌داد، آه و نالهٔ مرد شنیدنی بود. غرولندکنان می‌گفت: «آره، هسی بچپون تو حلق‌شون، بذار بترکن!»

با هر دست لباس یا جفت کفشی که فین برای بچه‌ها می‌خرید، مرد چندین روز اخم می‌کرد و کجتابی نشان می‌داد: «آخ! اگه میدونستم، هرگز این همه زاق و زوق پس نمی‌انداختم که حالا مجبورم کنن فقط روزی چهار سو توتون بکشم. همیناً باعث شدن که شاما همیشه خوراک سیب‌زمینی داریم.» و این غذایی بود که او از آن سخت بدش می‌آمد.

بعدها، با نخستین سکه‌های بیست‌سویی که ژان و ژرور درمی‌آوردند، و به او می‌دادند، احساس کرد که بچه حسنی هم دارد. لیزا که دیگر آنجا نبود. بنابراین، خرج خودش را بدون کمترین وسواسی به‌گردن دو بچهٔ دیگر انداخت، همان‌طور که قبلاً هم خرجش را به گردن مادرشان انداخته بود. کارش سوداگری روشنی بود. ژرور کوچولو از همان هشت‌سالگی به خانهٔ همسایهٔ تاجری می‌رفت و بسادام می‌شکست. دخترک روزی ده سو درمی‌آورد که پدر در کمال پر رویی به جیب می‌زد، و حتی فین هم جرأت نداشت که بپرسد این پول صرف چه می‌شود. پس از آن، دختر جوان به شاگردی زن رختشویی درآمد و رفته‌رفته خود کارگر شد و روزی دو فرانک مواجب می‌گرفت. دو فرانک هم به همان ترتیب در دست ماکار

گم می‌شد. ژان نیز که تجاری را فرا گرفته بود، به همین ترتیب روز پرداخت سرکیسه می‌شد. ماکار، پیش از آنکه نوجوان پول را به مادرش برساند، سر راهش می‌ماند و او را نگه می‌داشت. اگر این پول از دستش در می‌رفت، کاری که به ندرت اتفاق می‌افتاد، سخت کجتابی می‌کرد. یک هفته تمام بچه‌ها و زنش را با نگاه شررباری می‌نگریست، برای هیچ و پوچ سر به سرشان می‌گذاشت و پی‌دعوا می‌گشت. ولی هنوز حیایی داشت و علت خشم خود را بروز نمی‌داد. در پرداخت بعدی، کمین می‌کرد، و همین‌که دسترنج بچه‌ها را با تردستی می‌ربود، روزها ناپدید می‌شد.

ژروز که کتک می‌خورد و با پسر بچه‌های همسایه‌ها بزرگ شده بود، در چهارده‌سالگی حامله شد. پدر بچه هیجده سال هم نداشت: او کارگر دباغی بود و لانتیه نام داشت. ماکار کفزی شد. ولی بعد، وقتی فهمید که مادر لانتیه، که زن نازنینی بود، حاضر است بچه را نگهدارد، آرام گرفت. ولی ژروز را پیش خودش نگهداشت. دختر حالا بیست‌وپنج سو درآمد داشت و پدرش حرفی از ازدواج نمی‌زد. چهار سال بعد، ژروز پسر دومی به دنیا آورد که باز لانتیه بچه را گرفت. این بار، ماکار اصلاً قضیه را به روی خود نیاورد. وقتی فین با ترس و لرز به او گفت که خوب است در باره وضع دختر که باعث بگومگوی مردم شده است با جوانک دباغ صحبتی بشود، مرد صاف و پوست‌کنده جواب داد که دخترش او را ترک نخواهد کرد و بعد به موقع خودش او را به دباغ خواهد داد. اون هم وقتی که این جوون لایق دخترمون بشه و تو دست و بالش پولی باشه تا بتونه اثاث خونه تهیه کنه!

این دوره، بهترین سالهای عمر آنتوان ماکار بود. مثل سوداگران لباس می‌پوشید، لباده و شلواری از ماهوت لطیف در بر داشت. صورتش را چهار تیغه می‌کرد. تقریباً چاق شده بود. دیگر شباهتی به آن لات بی‌سروپای تکیده و رنگت پریده آسمان‌جلی نداشت که عمرش در میکده‌ها می‌گذشت. به کافه می‌رفت، روزنامه می‌خواند و در گردشگاه سوور قدم می‌زد. تا وقتی که جیبش پر پول بود، مثل شازده‌ها زندگی می‌کرد. روزهای بینوایی، در خانه می‌ماند و ناراحت بود که در لانه‌اش زندانی شده است و نمی‌تواند برود یک فنجان قهوه بنوشد. در چنین روزهایی، همه نوع بشر را مسؤول فقر خود می‌خواند، از خشم و حسد بیمار شد، به طوری که غالباً فین دلش می‌سوخت، و آخرین سکه نقره خانه را به او می‌داد تا بتواند شبش را در کافه بگذراند. این مرد نازنین خودخواهی

ظالمانه‌ای داشت. ژرور گاه ماهی شصت فرانك به خانه می‌آورد ولی پیراهن چیت نازکی می‌پوشید. در حالی که او به بهترین خیاطان پلاسان جلیقه‌های اطللس مشکی برای خود سفارش می‌داد. ژان، این جوانی که روزی سه چهار فرانك درمی‌آورد، شاید با وقاحت بازهم بیشتری سرکیسه می‌شد. کافه‌ای که پدرش تمام روز در آن می‌نشست تصادفاً رو به روی نجاری اوستای جوان قرار داشت. ضمن اینکه با رنده یا اره ورمی‌رفت، می‌توانست آن طرف میدان «آقای» ماکار را ببیند که شکر در قهوه‌اش می‌ریخت یا با ثروتمندی گنجینه می‌زد. مردکه تن‌لش با پول او قمار می‌کرد، ولی جوان هرگز به کافه نمی‌رفت. پنج سو نداشت که يك قهوه آمیخته به عرق بخورد. آنتوان او را مثل دخترها بار آورده بود. دیناری برای او باقی نمی‌گذاشت و گزارش دقیقی درمورد گذران وقتش از او می‌خواست. اگر جوان بینوا در پی رفقا می‌رفت و يك روز هم وقتش را به گردش در روستا، در کناره رود ویورن و یا دامنه تپه‌ها تلف می‌کرد، پدرش خشمگین می‌شد و کتکش می‌زد و به‌خاطر چهار فرانك کمتری که در آخر پانزده روز به دستش می‌رسید، مدت‌ها از او کینه به دل می‌گرفت. بدین ترتیب، پسر را در بند وابستگی سودجویانه خود نگه می‌داشت. حتی گاه معشوقه‌های جوان نجار را نشمه خود می‌شمرد. چند تن از دوستان دختر ژرور که کارگر شانزده تا هیجده ساله بودند، به خانه ماکار رفت و آمد می‌کردند. همه‌شان دختران بی‌پروا و خنده‌رویی بودند که بلوغشان با شور تحریک‌کننده‌ای بیدار می‌گشت. پاره‌ای از شبها این دختران اتاق را آکنده از نشاط و شور جوانی می‌کردند. بیچاره ژان از هر تفریح و لذتی محروم گشته بود، و از بی‌پولی در خانه می‌ماند، با چشمانی که از اشتیاق برق می‌زد، به این دختران نگاه می‌کرد. ولی زندگی بچگانه‌ای که به او تحمیل کرده بودند شرم و کمرویی علاج‌ناپذیری در او به‌وجود آورده بود. با رفقای خواهرش بازی می‌کرد ولی اگر نوک انگشتمش به تن آنها می‌خورد خجالت می‌کشید. ماکار از ترحم شانه بالا می‌انداخت و با قیافه برتر طنزآمیز نجواکنان می‌گفت: «خننگ خدا!» و خود، همین که زنش پشت می‌کرد، گردن دختران را می‌بوسید. حتی با دخترک رختشویی که ژان بیش از همه به او دل بسته بود، کار را به‌جای بازیگری کشاند. يك شب دخترک را تقریباً از آغوش جوان در ربود. پیره‌سگک به پیری و معرکه‌گیری خود می‌بالید.

مردانی هستند که از تن‌فروشی نشمه خود زندگی می‌کنند. بدین

ترتیب، آنتوان ماکار نیز با همان ننگ و بیش‌رمی سرباز زن و فرزند بود. بدون کمترین شرم و حیایی کاشانه خودش را غارت می‌کرد و در حالی که خانه خالی و بی‌برگ و نوا بود، او می‌رفت و در بیرون خوش می‌گذراند. تازه، قیافه حق به‌جانب هم می‌گرفت. وقتی از کافه برمی‌گشت، فقر و فلاکتی را که در خانه منتظرش بود به باد نیش‌خند می‌گرفت. شام به نظرش گند بود. می‌گفت که ژروز احمق است و ژان هرگز آدم نمی‌شود. پس از آنکه لقمه چرب و نرم را خود می‌خورد، در لذت خودخواهانه‌ای فرو می‌رفت و دست‌هایش را به نشانه شادمانی و رضایت خاطر به هم می‌مالید. بعد خوش‌خوشک چپ‌ش را دود می‌کرد. درحالی که آن دو بچه بینوا کوفته از خستگی در کنار سفره به خواب می‌رفتند. روزگارش شاد و تمهی می‌گذشت. در نظر او کاملاً طبیعی می‌نمود که دیگران روسپی‌وار خرجش را بکشند و او روی نیمکت چرمی میخانه‌ای تن‌پرورانه لم بدهد و در ساعت‌های خنک در گردشگاه یا باغی قدم بزند. کم‌کم عشقبازی‌هایش را نیز پیش‌پسرش می‌گفت. جوان با دیدگان ملتهب گرسنگان به سخنان او گوش می‌داد. بچه‌ها که مادرشان را همیشه کنیزک شوهر دیده بودند، اعتراضی نمی‌کردند. فین، ماده شیرینی که به هنگام مستی هر دو، مرد را به باد کتک می‌گرفت و بر او چیره می‌شد، به هنگام هوشیاری همچنان در برابر او می‌لرزید و به او میدان می‌داد که درخانه مستبدانه فرمانروایی کند. سکه‌های درشتی را که زن روز در بازار به‌دست آورده بود، شب او کش می‌رفت. زن از حدود طعنه فراتر نمی‌رفت. گاه که خرج هفته را پیش‌خور می‌کرد، زنک بیچاره را، که با کار خنودکشی می‌کرد متهم می‌ساخت که ابله است و دخل و خرج خود را نمی‌تواند جور کند. فین با تسلیم بره‌وار و صدای زیر و صافش که به‌هنگام خروج از جثه عظیمش تأثیر شگفتی داشت، جواب می‌داد: «دیگه بیست ساله نیستم. پول‌درآوردن سخت شده!»

زن برای تسکین دل خود، یک شیشه عرق رازیانه می‌خرید، شب، وقتی آنتوان به کافه برمی‌گشت، آن را با دختر خود گیللاس گیللاس می‌نوشید. همه عیش و عشرت آنها همین بود. ژان می‌رفت می‌خوانید. دو زن در کنار میز می‌ماندند و گوش به زنگ بودند تا به کمترین صدای پا شیشه و گیللاس را کم و گور کنند. وقتی ماکار دیر به‌خانه برمی‌گشت، چنین اتفاق می‌افتاد که آن‌دو به همین ترتیب جرعه جرعه می‌نوشیدند و بدون آنکه خود توجه داشته باشند مست می‌شدند. رفته‌رفته مادر و دختر

منگ می شدند، با لبخنده گنگی به هم می نگرستند و به لگنت می افتادند. گونه های ژرور گله به گله قرمز می شد. چهره ریزه عروسکی او که آن همه ظریف بود، در حالت خوشی ابلهانه ای غرق می گشت، و چیزی غم انگیزتر از این دخترک نزار و رنگ پریده نبود که از تب و تاب مستی می سوخت و خنده ابلهانه مستان به لب داشت. فین که روی صندلی خود و امی رفت، سنگین می شد. گاه جانب احتیاط از دست می دادند یا نای آن را نداشتند که شیشه و گیلان را پنهان کنند. ناگاه صدای پای آنتوان از پلکان به گوش می رسید. در چنین روزهایی، در خانه ماکار همدیگر را به باد کتک می گرفتند. آنگاه ژان از خواب برمی خاست، پدر و مادرش را از یکدیگر جدا می ساخت و خواهرش را به رختخوابش می رساند. چه اگر کمک او نبود، دختر روی موزاییک کف اتاق می خوابید.

هر گروهی از مردم دلچکان و رسوایان ویژه ای دارد. آنتوان ماکار که جانش از حسد و کینه در عذاب بود، و آرزو داشت از همه جامعه انتقام بگیرد، جمهوریت را به عنوان دوره عیش و نوش پذیرفت. او می پنداشت که در این دوره به او اجازه می دهند جیبش را از صندوق همسایه پر کند و حتی اگر این همسایه کمترین نارضایتی و گله ای ابراز داشت وی می تواند با دست خود او را خفه کند. کافه نشینی و مقاله هایی که نفهمیده خوانده بود از او آدم یابوگویی ساخته بود که شگفت انگیزترین نظریه های سیاسی جهان را ابراز می داشت. برای اینکه بتواند تصور کنید که ماکار به چه پایه ای از حماقت بدخواهانه رسیده بود، باید درفشانیهای یکی از این حسودان را که خواننده های خود را هنوز هضم و جذب نکرده اند در میخانه ای شنیده باشید. چون زیاد حرف می زد و به سر بازی رفته بود و شهرت داشت که آدم زورمندی هم هست، ساده دلان دورش کرده بودند و به حرفش گوش می دادند. او بدون آنکه سردسته جمعیتی بوده باشد توانسته بود گروه کوچکی از کارگران را که جنون حسادت آمیزش را خشم شرافتمندان و صمیمانه می پنداشتند به دور خود جمع کند.

از آغاز ماه فوریه، وی با خود می گفت که پلاسان مال اوست. نگاه ریشخند آمیزی که وی ضمن عبور از کوچه ها به کاسبکاران خرده پایسی می انداخت که در عتابه دکان خود رمیده ایستاده بودند، به طور روشنی می گفت: «خیوونکی ها! دور دور ماست. به زودی بلایی سرتون بیاریم که خودتون حظ کنین!»

بیشتر می حیرت انگیزی پیدا کرده بود. در نقش فاتح و مستبد بازی

می‌کرد، به حدی که دیگر حساب کافه را نمی‌پرداخت. صاحب مغازه، مردم صاف و ساده‌ای بود و از چشم‌غره‌های او به‌لرزه می‌افتاد و هیچ‌وقت جرأت نکرد که صورت حساب او را به او بدهد. خدا می‌داند که او در آن دوره چند فنجان قهوه خورد. گاه دوستانش را هم دعوت می‌کرد و ساعتها فریاد می‌زد که توده‌های مردم از گرسنگی جان می‌دهند و توانگران باید مال و منال خود را با آنان تقسیم کنند. خود او حاضر نبود که دیناری کف دست‌گذاری بگذارد.

نکته‌ای که مخصوصاً از او جمهوریخواه دوآتشه‌ای درست کرده بود، این امید بود که بتواند از روغن، که آشکارا به صف گروه واکنش‌پیوسته بود انتقام بگیرد. آخ! چه پیروزی بزرگیه اگه یه‌روز پی‌یر و فلیسیته تو چنگم بیفتن! با این‌که کسب و کارشون ناجور بوده، باز پولدار شدن، ولی من، ماکار، هنوز کارگرم! همین امر خود ناراحتش می‌کرد. نکته دیگری که شاید بیشتر خوار و خفیفش می‌کرد، این بود که یکی از پسران آنها وکیل مدافع، دیگری پزشک و سومی کارمند بود. در صورتی‌که پسر او ژان در دکان یک نجار کارگر بود، و دخترش ژروز هم پیش یک زن رختشو. وقتی افراد خانواده خود را با افراد خانواده روغن مقایسه می‌کرد، با مشاهده زن خود که در میدان بارفروشها شاه‌بلوط می‌فروخت و شبها صندلیهای کثیف و کهنه محله را تعمیر می‌کرد، ننگ بزرگ دیگری نیز احساس می‌کرد. در حالی که پی‌یر برادرش بود، و در استفاده از سود سپرده خود برای یک زندگی راحت ذیحق‌تر از او نبود. از سوی دیگر، او با سرمایه‌ای که از حق وی دزدیده بود امروز ادای اشراف را درمی‌آورد. همین‌که این موضوع به‌یادش می‌آمد، سرپای وجودش دستخوش شعله‌خشم می‌شد. ساعتها فحش می‌داد، و همان اتهامات گذشته را به حد اشباع تکرار می‌کرد و به‌طور خستگی‌ناپذیری می‌گفت: «اگه برادرم جای بود که پاس باشه، حالا من به‌جای اون از سود سپرده استفاده می‌کردم!»

وقتی از او می‌پرسیدند که برادرش کجا باید باشد، با لحن وحشت‌انگیزی می‌گفت: «تو هلفندونی!»

وقتی خانواده روغن محافظه‌کاران را دور خود جمع کردند، و در پلاسان نفوذی به‌دست آوردند، نفرت او از آنها افزایش بیشتری یافت. در بلبل‌زبانیهایی کافه، سالن زرد، غار راهزنان و دخمه تبهکارانی شد که در آن هر شب به دشنه سوگند می‌خوردند که سر توده‌ها را گوش تا گوش ببرند. برای آنکه گرسنگان را علیه پی‌یر پشوراند، حتی شایع

کرد که روغن فروش سابق آن قدر هم که خود ادعا می‌گند فقیر نیست و از خست و بیم دزد گنجینه‌های خود را پنهان کرده است. بدین ترتیب، با سرهم کردن داستانهایی حیرت‌انگیز برای فقرا که سر آخر خودش هم آنها را باور می‌کرد، هدفش این بود که مردم را بشوراند. چندان موفق نمی‌شد که کینه شخصی و شوق انتقام خود را در زیر پرده پاکترین جلوه میهن دوستی کاملاً پنهان سازد. ولی آن قدر داستان جعل می‌کرد و صدایش چنان رعدآسا بود که آن زمان کسی یارای آن را نداشت که در مورد اعتقادات او تردید روا دارد.

در واقع، همه اعضای این خانواده همان حرص شدید امیال حیوانی را داشتند. وقتی فلیسیته فهمید که ایمان پرشور ماکار چیزی جز خشم فروخورده و حسادت دگرگون شده نیست، سخت مایل شد که او را بخرد و به سکوت وادارد. بدیختانه دستش خالی بود و جرأت آن را هم نداشت که وی را در بازیهای خطرناک شوهر خود شرکت دهد. در برابر سپرده‌داران محله نوساز، آنتوان بزرگترین لطمه را به آنها می‌زد. همین که خویش و قوم آنها بود برای هفت پشتمشان کافی بود. گرانو و رودیه با تحقیرهای مدام آنها را به داشتن چنین آدمی در خانواده خود سرزنش می‌کردند. به همین جهت، فلیسیته با نگرانی از خود می‌پرسید که چگونه می‌توانند این لکه ننگ را از دامن خود بزداينند.

به نظرش زشت و ناشایست می‌نمود که بعدها آقای روگن برادری داشته باشد که زنش شاه‌بلوط بفروشد و خود او الدنگ بیکاره‌ای باشد. بالاخره، دلش به خاطر توفیق دسیسه‌بازیهای سری خودشان سوخت. زیرا آنتوان، گویی محض شیطنت، همه نقشه‌های آنها را نقش بر آب می‌ساخت. وقتی خبر سخنرانی‌های آتشی‌نی که این مرد که علیه سالن زرد در میان مردم ایراد می‌کرد به گوش او می‌رسید، زن با خود می‌اندیشید که او قادر است لج کند و با ایجاد جنجال و هیاهو امید آنها را در نطفه خفه سازد. این اندیشه سراپای زن را به لرزه درمی‌آورد.

آنتوان نیز احساس می‌کرد که رفتارش تا چه حد روگن و زنش را ناراحت می‌کند، و فقط برای آنکه کفر آنها را درآورد، روز به روز به اعتقادات تندتری تظاهر می‌کرد. در کافه، به صدای بلندی که همه مشتریان سر برمی‌گرداندند، پی‌یر را «برادر من» می‌خواند. در کوچه، وقتی با یکی از افراد گروه واکنش سالن زرد برخورد می‌کرد، زیر لب دشنامهای نامفهوم می‌زمزمه می‌کرد که توانگر آپرومند و متین از بی‌حیایی

او شرم می‌کرد و شب داستان را طوری برای روکن و زنش شرح می‌داد که گویی آن دو را مسؤول برخورد ناگوار روز خود می‌شمارد. یک روز گرانو خشمگین وارد شد و از همان آستانه در فریاد زد:

— واقعاً، ها! دیگه قابل تحمل نیس! قدم به قدم به آدم توهین می‌کنن! آنگاه رو به پی‌یر کرد و گفت:

— آقا، وقتی آدم برادری مئه برادر شما داره، باس جامه‌رو از شرش راحت کنه! داشتیم آروم از میدون فرمانداری می‌گذشتم که این بدبخت فلک‌زده هم از کنار من عبور کرد و چیزایی زیر لب گفت. تو حرفاش عبارت «پیره‌سگ بی‌شرف» رو خوب شنیدم.

فلیسیته رنگش را باخت و احساس کرد که باید از گرانو معذرت بخواهد. ولی بنده خدا گوش به حرف کسی نمی‌داد و می‌گفت که می‌خواهد به خانه خود برگردد. مارکی که تندتند سعی می‌کرد قضیه را ماست‌مالی کند گفت:

— واقعاً جای تعجبه که این بدبخت شمارو پیره‌سگ بی‌شرف خونده باشه. شما مطمئنین که اون این فحش‌رو خطاب به شما گفته باشه؟

گرانو به تردید افتاد. سرانجام اعتراف کرد که ممکن است آنتوان زمزمه‌کنان گفته باشد: «بازم به خونه این پیره‌سگ بی‌شرف میری؟»

آقای دوکارناوان چانه‌اش را خاراند تا لبخندی را که برخلاف میل او روی لبش نقش بسته بود پنهان کند. آنگاه روکن در نهایت خونسردی گفت:

— میدونستم آخه! لابد منظورش از پیره‌سگ بی‌شرف منم. خوشحالم که سوءتفاهم برطرف شده. از آقایون استدعا می‌کنم که از مرد مورد بحث دوری کنن، و صریحاً اعلام می‌کنم که او برادر من نیس!

ولی فلیسیته به این راحتی با قضایا برخورد نمی‌کرد. او با هر رسوایی ماکار بیمار می‌شد. بارها سرتاسر شب از خود می‌پرسید که این آقایان در این مورد چه فکر می‌کنند.

چند ماه پیش از کودتا، نامه بی‌امضایی به دست خانواده روکن رسید که سه صفحه پر از فحشهای رکیک بود. در میان این دشنامها، آنها را تهدید می‌کردند که اگر روزی، روزگاری گسروه واکنش پیروز شود، داستان ننگین عشقبازیهای گذشته آده لائید، و ماجرای کلاهبرداری پی‌یر را که با امضاء گرفتن در زیر رسید پنجاه هزار فرانکی از مادرش که از فرط عیاشی ابله شده در روزنامه‌ها منتشر می‌کنند. این نامه، ضربه

چکشی بود که به سر خود روغن فرود می‌آمد. فلیسیته نتوانست از سرزنش به شوهر در مورد خانواده گند و شرم‌آورش خودداری کند. زیرا زن و شوهر ذره‌ای تردید نداشتند که این نامه کار آنتوان است. پی‌یر با قیافه گرفته و اندوهگینی گفت:

— باس به هر قیمتی شده سر این مردکه پستو از سرمون کوتاه کنیم. دیگه زیادی مزاحمه!

ولی ماکار با توسل به همان شیوه دیرینه خود، در اندرون خانواده پی‌یر همدستانی علیه خانواده روغن می‌جست. با خواندن مقاله‌های آتشین اریستید در روزنامه «مستقل»، ابتدا چشم امید خود را به او دوخته بود. ولی جوان گرچه چشم عقلش با خشم حسادت‌آمیزش کور گشته بود، آنقدر هم ابله نبود که با کسی چون عموی خود همداستان شود. وی حتی زحمت ملاحظه‌کاری و رعایت خویشاوندی را نیز به خود هموار نساخت و کماکان از او فاصله گرفت. این امر باعث شد که آنتوان او را «آدم مشکوک» نامید. در میخانه‌هایی که آنتوان حکم می‌راند، حتی گفته شد که جوان روزنامه‌نگار مأمور آشوب و عامل شناسایی است. ماکار که از این طرف تیرش به سنگ خورده بود، حال مانده بود که بچه‌های خواهرش اورسول را بیازماید.

اورسول در سال ۱۸۳۹ مرده بود و بدین ترتیب به پیشگویی شوم برادر خود جامه عمل پوشانده بود. بیماری عصبی مادرش در وجود او به سل کندی تبدیل شده بود که رفته‌رفته او را از پای درآورد. او سه بچه از خود به‌جای گذاشت. یک دختر هیجده‌ساله به نام هلن که سه کارمندی شوهر کرد و دو پسر. پسر بزرگ فرانسوا جوانی بود بیست و سه‌ساله. ته تغاری، موجود بینوایی که تازه ده‌ساله شده بود، سیلور نام داشت. مرگ زن برای موره که همسرش را می‌پرستید چون صاعقه بود. مرد یک سالی بیکار گشت و دیگر به‌کار نپرداخت و اندوخته‌اش را به‌باد داد. بعد، یک روز صبح، در اتاقی که هنوز پیراهنهای اورسول در گنجی آن آویخته بود، او را حلق‌آویز یافتند. پسر بزرگش که وی توانسته بود بفرستد در رشته بازرگانی تحصیل کند، به‌عنوان فروشنده در مغازه دایی خود روغن مشغول کار گردید و جانشین اریستید شد که تازه تجارتخانه را ترک کرده بود.

با اینکه روغن کینه عمیقی نسبت به اعضای خانواده ماکار داشت، خواهرزاده را به طیب خاطر پذیرفت. چون می‌دانست که جوان پرکار و

کم‌خور است. او نیاز به جوان فداکاری را که در تحرك بخشیدن به تجارت کمکش کند احساس می‌کرد. از سوی دیگر، هنگامی که کسب و کار موره خوب بود، او حرمت زیادی نسبت به این خانواده که پول درمی‌آورد احساس کرده و در نتیجه با خواهر خود از در آشتی درآمده بود. شاید هم بسا پذیرش فرانسوا به‌عنوان کارمند خود می‌خواست گذشته را جبران و تلافی کند. ثروت خواهرش را بالا کشیده بود و اکنون با دادن کار به‌خواهرزاده خود از چنگال ندامت خلاص می‌شد. کلاهبرداران هم از این‌گونه حسابهای شرافتمندانه دارند. برای او معامله خوبی بود. کمکی که می‌خواست، خواهرزاده‌اش به او می‌رساند. اگر در آن دوره تجارتخانه روغن مال و منالی به‌هم نزد، نمی‌توان این جوان آرام و دقیق را مسؤول آن دانست که انگار به دنیا آمده بود تا عمرش را پشت بساط بقالی، بین کوزه‌ای روغن و بسته‌ای ماهی قود دودی بگذراند. با اینکه از لحاظ جسمانی شباهت زیادی به مادرش داشت، افکار محدود و درستی از پدرش به ارث برده بود و به‌طور غریزی زندگی منظم و حسابهای روشن کامپی را دوست داشت. سه ماه پس از ورود جوان به مغازه، دایی همچنان به کار جبران و تلافی ادامه داد و مارت، دختر کوچکش را به همسری او درآورد. تا آن زمان، پی‌یر نمی‌دانست که چگونه این دختر را از سر خود وا کند. خوشبختانه ظرف چند روز این دو جوان به یکدیگر دل بستند. مسلماً این علاقه را نکته حیرت‌انگیزی در دل آن دو ایجاد کرده و پروراند. آنها عجیب شبیه هم بودند. شباهتشان، شباهت کامل خواهر و برادر بود. فرانسوا از طرف مادرش اورسول صورت مادر بزرگ خود آده‌لائید را به ارث برده بود. وضع مارت جالبتر بود. او نیز عین قیافه آده‌لائید را داشت، با اینکه پی‌یر هیچ‌یک از مشخصات برجسته سیمای مادر خود را نداشت. در اینجا شباهت جسمانی از بالای سر پی‌یر جمیده و با نیروی بیشتری در قیافه دخترش ظاهر شده بود. البته شباهت عروس و داماد به همان حدود قیافه محدود می‌شد. اگر فرزند خلف موره کلاه‌دوز در وجود فرانسوا متجلی بود، و جوان متین و آرام بود، مارت قیافه وحشت‌زده، رمیدگی و پریشان‌حالی مادر بزرگش را داشت. عروس دورادور نسخه بدل عجیب و دقیق همان مادر بزرگ بود. شاید هم همین شباهت جسمانی و تفاوت روانی آن دو را به آغوش یکدیگر انداخت. از سال ۱۸۴۰ تا سال ۱۸۴۴ این زن و شوهر صاحب سه فرزند شدند. فرانسوا تا وقتی که دایی او دست از کار کشید در تجارتخانه ماند. پی‌یر می‌خواست سرقفلی مغازه را به او

واگذار کند. ولی جوان که راه شوانگری و امگانات بازرگانی پلاسان را خوب می‌شناخت پیشنهاد او را نپذیرفت و با پس‌انداز مختصر خود به مارس‌ی رفت و در آنجا مستقر شد.

ماکار به زودی ناچار شد که در مبارزه علیه خانواده روگن از خیر این جوان خپل و خرکار که وی کنس و آبزیرکاه می‌خواند بگذرد. ولی باخود پنداشت که همدستی را که می‌جست در وجود پسر سوم موره، پسرک پانزده ساله‌ای به نام سیلور، پیدا کرده است. وقتی موره را در کنار دامن زنش حلق‌آویز یافتند، سیلور کوچولو هنوز به دبستان هم نرفته بود. برادر بزرگش که نمی‌دانست با این موجود بینوا چه کند، او را به خانه دایی آورد. دایی به مشاهده بچه اخم کرد. وی خیال نداشت که جبران و تلافی را تا تغذیه یک مفتخور بی‌فایده گسترش دهد. سیلور که فلیسیته هم از او نفرت پیدا کرده بود، چون از یادرفته مسکینی در اشک و آه بزرگ می‌شد. تا اینکه روزی مادر بزرگش، در یکی از دیدارهای نادر خود از خانواده روگن، دلش به حال بچه سوخت و تقاضا کرد که او را با خود ببرد. پی‌یر بسیار خوشحال شد. اجازه داد که بچه برود. حتی حرفی هم از افزایش مقرری ناچیزی که به آده لائید می‌داد به میان نیاورد. لابد از این پس همان مقرری برای دو نفر هم کفایت می‌کرد.

آده لائید آن وقت در حدود هفتاد و پنج سال داشت. وی که با زندگی زاهدانه‌ای پیر گشته بود، دیگر آن دختر ظریف و پرشوری نبود که دوان دوان می‌رفت و خودش را به آغوش ماکار قاچاقچی می‌انداخت. در ته دخمه بن‌بست سن‌میتز، بیغوله خاموش و غم‌انگیزی که در آن تنهای تنها می‌زیست، ماهی یک بار هم از آن بیرون نمی‌رفت، و از سیب‌زمینی و سبزیهای خشک تغذیه می‌کرد، تنش عین سنگ خشکیده شده بود.

وقتی می‌گذشت و با آن سپیدی بی‌حالت چهره و هنجار بی‌خویشتن دیده می‌شد، گفتی از راهبه‌های پیری است که زندگی در صومعه از دنیا بیزارش کرده است. صورت رنگ‌پریده‌اش که مدام در مقنعه سپیدی کاملاً پوشیده بود، به قیافه بیمار دم‌مرگ می‌مانست. صورت که نه، صورتکی گنگ بود، تسکین یافته و سرشار از نهایت وازستگی. عادت به سکوت طولانی دهانش را بسته بود. تاریکی اتاق و مشاهده یکنواخت همان اشیاء فروغ نگاهش را گرفته و صفای آب چشمه را به چشمش بخشیده بود. انصراف مطلق و مرگ تدریجی تن و جان رفته‌رفته از این عاشق پریشانحال بانوی متینی پدیدار ساخته بود. وقتی چشمانش بی‌اختیار به

نقطه‌ای خیره می‌ماند، نگاه می‌کرد و نمی‌دید، از خلال این روزن روشن و ژرف، خلأ درونی بزرگی به چشم می‌خورد. از آن همه شور و شهوت گذشته، جز رخوت و وارفتگی اندام و رعشه پیرانه دستها چیزی نمانده بود. وی با خشونت گرگ ماده‌ای عشق ورزیده بود، و اینک از وجود مفلوک فرسوده‌اش که از هم‌اکنون کاملاً برای تابوت آماده شده بود چیزی جز بوی تند برگ خشکیده بر نمی‌خاست. کار حیرت‌انگیز اعصاب، امیال سرکشی که در پاکدامنی تحمیلی و ناخواسته همدیگر را سرکوب کرده بودند، پس از مرگ ماکار، مردی که برای هستی و حیات او ضروری بود، نیاز او به هماغوشی در اندرونش دود گشته و به هوا رفته بود و او را چون راهب‌های بلعیده بود، و او حتی یک لحظه به ارضای این نیاز نیندیشیده بود. شاید زندگی ننگ‌آلوده کمتر از این عطش خسته و منگش می‌کرد. چرا که عطش به تباهی تدریجی و باطنی که اندامش را دگرگونه می‌کرد راضی بود.

هنوز گاهی در وجود این مردار، این پیرزن رنگ‌پریده‌ای که گویی دیگر حتی قطره‌ای خون در رگش جاری نیست، بحرانهای عصبی چون جریان برق می‌گذشت و جانی به او می‌بخشید و برای مدت یک ساعت هم شده زندگی دردناک‌شدیدی را به او برمی‌گرداند. تنش مثل سیخ می‌شد. چشمانش را از هم می‌دراند و روی تخت‌خوابش می‌ماند. بعد به سکسکه می‌افتاد و دست و پا می‌زد. نیروی هراس‌انگیز زنان دیوانه‌ای رامی‌یافت که باید دست و پایشان را بست تا سر خود را به دیوار نکوبند و نشکنند. این بازگشت به شور و حال گذشته و این حمله‌های ناگهانی، تن دردمند بینوایش را به طرز دلخراشی به حرکت درمی‌آورد. گفתי همه سوداهای شورانگیز جوانی او به‌طور شرم‌آوری در رخوت هفتادسالگی وی بیرون زده است. سرانجام وقتی منگک از جا برمی‌خاست، تلوتلو می‌خورد، و چنان رمیده و هراسیده در انظار مردم ظاهر می‌شد که خاله‌زنکهای وراج حومه می‌گفتند: «همه‌فوی خرفت باز زده!»

لبخند کودکانه سیلور کوچولو برای او آخرین پرتو کم‌فروغی بود که به‌دست و پای یخزده‌اش حرارتی می‌ریخت. وی که از تنهایی به جان آمده بود، و وحشت داشت که ضمن بحران عصبی در تنهایی بمیرد، این بچه را به خانه آورده بود. این پسر بچه که دور و برش می‌گشت جانش را از چنگال دیو مرگ می‌رهانید. زن بدون آنکه دست از سکوت بردارد، یا رفتار خودکارش نرمشی پیدا کند، نسبت به او محبت و صف ناپذیری

در دلش احساس کرد. ساعتها خشکیده و زبان بسته به بازی او می‌نگریست، به سروصدای غیرقابل تحمل او که خانه مغروبه کهنه‌اش را پر می‌کرد با لذت گوش می‌داد. از وقتی که سیلور بر دسته‌جارویی سوار می‌شد و از این گورستان خموش و خلوت می‌گذشت و سرش به در می‌خورد و می‌گریست و ناله می‌کرد، خانه از هیاهو جانی گرفته بود. کودک آده‌لائید را به روی زمین برمی‌گرداند. با ناشیگری دلپسندی به کارهای بچه رسیدگی می‌کرد. او که به روزگار جوانی وظیفه مادری خود را در شور عاشقی از یاد برده بود، اکنون با شستن دست و روی بچه، لباس پوشاندن به او و مراقبت دائم از وجود ناتوان او لذت دلنشین زن تازه‌زا را احساس می‌کرد. بیداری عشق بود و واپسین سودای آرامی که خدا به این زن می‌بخشید. چرا که نیاز عاشقی خانه جانش را ویران گردانیده بود. احتضار تأثرانگیز مرغ دلی بود که عمری در هوای سرکش‌ترین امیال بال و پر زده بود و اینک در محبت کودکی جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد.

او بیش از آن مرده بود که ناز و نوازش مادر بزرگهای مهربان و شاداب را بر زبان آورد. او این بچه یتیم را با حیای دخترانه‌ای باطناً می‌پرستید، ولی نمی‌توانست نوازشش کند. گاه او را روی زانوی خود می‌نشاند و با دیدگان کم‌فروغش مدت‌ها به او می‌نگریست. وقتی بچه از این صورتک سپید و خاموش وحشت می‌کرد و به گریه می‌افتاد، زن از کار خود خجل و شرمسار می‌نمود. بدون اینکه او را ببوسد فوراً بر زمینش می‌گذاشت. شاید در او شباهت دوری با ماکار قاچاقچی می‌دید.

سیلور مدام در کنار آده‌لائید می‌زیست. با نوازش کودکانه خود او را ننه‌دید خطاب می‌کرد. این لقب رفته‌رفته روی پیرزن ماند. در پروانس وقتی کلمه ننه به این ترتیب به کار می‌رود فقط یک نوازش شمرده می‌شود. کودک نسبت به مادر بزرگ خود محبتی شگفت‌انگیز آمیخته به هراسی مؤدبانه داشت. وقتی که هنوز خیلی کوچک بود، و زن دچار بحران عصبی می‌شد، کودک از دگرگونی چهره زن وحشت می‌کرد و گریان می‌گریخت. سپس، بعد از حمله، چنان با تردید برمی‌گشت که گویی باز آماده فرار است. انگار می‌ترسید که پیرزن او را بزند. بعدها، در دوازده سالگی دلیرانه می‌ماند، مواظب بود که پیرزن به هنگام سقوط از تختخواب سر و صورتش را زخمی نکند. ساعتها می‌ماند و او را تنگ در آغوش می‌کشید، تا حرکات تندی را که به دست و پای زن پیچ و تاب می‌داد

مهار کند. در فاصله‌های آرامش، به چهره متشنج و تن نزارش که دامن مانند کفن به دورش می‌پیچید با دلسوزی بسیار نگاه می‌کرد. این فاجعه مرموز که هر ماه عود می‌کرد، این پیرزن که چون جنازه‌ای می‌خشکید، و این کودک که به‌رویی او خم گشته و ساکت در انتظار بازگشت حیات بود، در تاریکی بیغوله، حالت هراس حزن‌انگیز و احسان غمزده‌ای می‌گرفت. وقتی ننه‌دید به هوش می‌آمد، با زور و زحمت از جای خود برمی‌خاست، دامنش را مرتب می‌کرد و بی‌آنکه از سیلور سؤالی بکند دوباره به کار در خانه می‌پرداخت. چیزی به یادش نمی‌ماند، و کودک از روی احتیاط ذاتی از کمترین اشاره به صحنه‌ای که اتفاق افتاده بود خودداری می‌کرد. خصوصاً همین حمله‌های مکرر بود که نوه را عمیقاً به مادر بزرگ دلبسته ساخت. ولی همچنان که پیرزن بدون ابراز محبت او را می‌پرستید، کودک هم نسبت به او علاقه باطنی و گویسی شرم‌آوری احساس می‌کرد. اگر کودک سپاسگزار او بود که وی را به خانه خود آورده و بزرگش کرده است، او را ضمناً موجود خارق‌العاده‌ای می‌دید که گرفتار دردهای ناشناخته است و باید بدو دل سوزاند و حرمتش کرد. مسلماً دیگر انسانیت زیادی در وجود آده‌لانیذ باقی نمانده بود. رنگش بیش از آن سفید و اندامش بیش از آن خشکیده بود که سیلور جرأت به خرج دهد و به گردنش آویزد. بدین ترتیب، آن دو در سکوت غم‌انگیزی زیستند که در ورای آن نغمه محبت بیکرانی به گوششان می‌رسید.

این فضای جدی و آندوه‌باری که سیلور از همان دوره خردسالی در آن زیست، روح نیرومندی به او داد که همه شور و شوقش در آن انبار شد. از همان ابتدا، وی مرد خردسال جدی و سنجیده‌ای بود که با سماجت در پی سوادآموزی برآمد. در مدرسه برادران کشیش، تازه اندکی حساب و نوشتن فرا گرفته بود که ضرورت کارآموزی سبب شد در دوازده سالگی دبستان را ترک کند. او هرگز نتوانست این کمبود سواد را رفع کند. ولی هر جلد ناقصی را که به دستش می‌افتاد خواند و به این ترتیب سواد غریبی فراهم ساخت. درباره بسیاری از موضوعات اطلاعاتی داشت. اطلاعاتی که ناقص و هضم نشده بود، و او هرگز نتوانست آنها را در سر خود به‌طور روشن تنظیم و دسته‌بندی کند. وی از خردسالی برای بازی به دکان استاد گازی‌سازی می‌رفت. گازی‌ساز مرد نازنینی بود به نام ویان که اول بن‌بست، رو به‌روی میدان سن‌میتر کارگاهی داشت و چوبهای خود را در این میدان می‌چید. بچه از چرخ‌گازیهای تعمیری بالامی‌رفت، دوست

داشت ابزارهای سنگینی را که دستهای خردش به زحمت بلند می‌کرد
 بکشد. یکی از شادیمهای بزرگ او در آن دوره این بود که با نگهداشتن
 قطعه چوبی یا آوردن چفت و بستى که کارگران بدان نیاز داشتند به آنها
 کمک کند. وقتی بزرگش شد، به‌طور طبیعی برای کارآموزی به مغازه ویان
 رفت. استاد به این پسر بچه که مدام در میان دست و پای او می‌لولید دل
 بسته بود و بدون درخواست کمترین مقرری از آده‌لایید او را پذیرفت.
 سیلور نیز پیشنهاد استاد را با شوق شتابزده‌ای قبول کرد. چون وی از
 هم‌اکنون دورانی را می‌دید که باید هزینه‌های ننه‌دید مسکین را به او باز
 می‌گرداند. در مدت اندکی کارگر ورزیده‌ای شد. يك روز، در یکی از
 کالسکه‌سازیمهای پلاسان کالسکه تازه زیبایی دید. با خود عهد کرد که
 روزی کالسکه‌های مشابهی بسازد. این کالسکه به‌عنوان اثر هنری یگانه
 و بی‌نظیر در خاطر او ماند، و چون آرمانی شد که قبله همه آرزوهای
 کارگری وی گردید. حال چنین می‌نمود که گاریهای روستایی کوچکی که
 وی در دکان ویان روی آنها زحمت کشیده بود، گاریهایی که خود با
 دلبستگی تمام تعمیرشان کرده بود، درخور علاقه او نیستند. کم‌کم به
 آموزشگاه نقشه‌کشی رفت. آنجا با جوان از دبیرستان گریخته‌ای آشنا شد
 که کتاب هندسه دبیرستانی خود را به او قرض داد. بی‌راهنما غرق در
 مطالعه شد، و برای درک ساده‌ترین مطالب هفته‌ها به تلاش و تفکر پرداخت.
 به این ترتیب، وی از آن کارگران باسوادی شد که نام خود را با هزار
 زحمت می‌نویسند ولی از جبر طوری حرف می‌زنند که گویی درباره یکی
 از آشنایان خود صحبت می‌کنند. هیچ چیز ذهن انسان را به اندازه چنین
 آموزشی تباه نمی‌کند. چرا که ارتباطی بین آموخته‌ها وجود ندارد و آموزش
 بر هیچ پایه محکمی استوار نیست. این اطلاعات ناقص و پراکنده غالباً
 پندار کاملاً ناصوابی در مورد حقایق عالی ایجاد می‌کند و بی‌مایگان را
 به سبب قدرت و غرور ابلهانه‌شان غیرقابل تحمل می‌گرداند. ولی کوره‌سواد
 سیلور جز افزایش شور و شوق وی کاری نکرد. او همیشه از افتقهای
 ناشناخته خود آگهی داشت. برای اطلاعاتی که دستش به آنها نمی‌رسید
 حرمت قائل بود و نسبت به اندیشه‌های بلند و واژه‌های والایی که وی
 به سوی آنها پر می‌کشید ولی همیشه به آنها نمی‌رسید پرستش ژرف و
 معصومانه‌ای در خود احساس می‌کرد. او يك انسان ساده‌دل، ولی ساده‌دل
 والا منشی بود که بر آستانه معبد، در برابر شمعها زانو می‌زد و شمعها
 را از دور ستاره می‌پنداشت.

دخمه مغروبه بن بست سن میتر ابتدا از اتاق دنگالی تشکیل شده بود که در کوچه مستقیماً به طرف آن باز می شد. این اتاق، که کف آن با سنگ مفروش شده بود، و در عین حال آشپزخانه و ناهارخوری هم بود تنها وسایلی را چند صندلی حصیری تشکیل می داد و میزی که روی چهارپایه هایی گذاشته شده بود و صندوق کهنه ای که آده لائیید تکه پارچه پشمینی روی آن انداخته و آن را به صورت يك نیمکت در آورده بود. در یکی از گوشه های اتاق، سمت چپ بخاری دیواری گل و گشادی يك مجسمه گچی عذرای مقدس قرار داشت که دور و برش را گلپای مصنوعی گرفته بود. پیرزنان پروانس، ولو چندان اهل عبادت هم نباشند، حضرت مریم را مادر مهربان سنتی خود می دانند. پشت خانه، يك راهرو اتاق را به حیاط خلوتی متصل می کرد که در آن چاهی بود. در سمت چپ راهرو، اتاق خواب ننه دید قرار داشت که اتاق تنگی بود و يك تختخواب آهنی و يك صندلی داشت. دست راست، در اتاقی تنگتر، که فقط به اندازه يك تختخواب تاشو جا داشت سیلور می خوابید. او با تخته پاره ها کتابخانه ای درست کرده بود که تا سقف کشیده شده بود تا این جلدهای ناجور کتابهای عزیزش را که شاهی شاهی از کهنه فروشان اطراف خانه خریده بود در کنار خود داشته باشد. شب، هنگام مطالعه، چراغش را به میخی بالای سرش می آویخت. همین که مادر بزرگش دچار ناراحتی می شد، او به شنیدن اولین ناله پیرزن جستی می زد و خودش را به او می رساند.

نوع زندگی جوان همان زندگی کودکانه باقی مانده بود. او همه هستی خود را در این کنج دور افتاده جا داد. او نیز همان کراهت و بیزاری پدرش از میخانه ها و گردش روز یکشنبه را در دل احساس می کرد. رفقاییش با خوشیهای خشن و حیوانی خود روح حساس و طبع ظریفش را آزرده می ساختند. او ترجیح می داد که کتاب بخواند، بر سر يك مسأله بسیار ساده هندسه فکر کند و زحمت بکشد. از وقتی که ننه دید خریده مختصر خانه را به عهده جوان گذاشته بود، دیگر از خانه بیرون نمی رفت و حتی نسبت به خانواده خود چون بیگانگان می زیست. گاهی جوان به تنهایی زن می اندیشید. می دید که بینوا در چند قدمی فرزندانش زندگی می کند و آنها می کوشند که فراموشش کنند. انگار او مرده است. آنگاه پیش از پیش به او دل می بست. او را هم به سهم خود و هم به جای دیگران دوست داشت. گاهگاهی به طور گنگ احساس می کرد که ننه دید کفاره گناهان گذشته را می پردازد. آنگاه می اندیشید: «من به دنیا اومدم که اونو

در چنین روحیه‌ای که پرشور و خویشتن‌دار بود، احساسات جمهوریخواهانه به‌طور طبیعی تمییح می‌شد. شبها، سیلور در پستوی دخمه خود جلدی از آثار روسو را بارها می‌خواند. وی این کتاب را در بساط کهنه‌فروش نزدیک خانه در میان قفل و کلید زنگ‌زده پیدا کرده بود. مطالعه این کتاب او را تا سحر بیدار نگه می‌داشت. در رؤیای خوشبختی همگانی، که آرزوی همه بینوایان است، واژه‌های آزادی، برابری، برادری با نوای ناقوسی که پرستندگان را به زانو درمی‌آورد در گوش جاننش طنین‌افکن می‌شد. به همین جهت، وقتی شنید که در فرانسه جمهوری اعلام شده است، پنداشت که از این پس همه مردم در بهشت برین زندگی خواهند کرد. کوره‌سوادش سبب می‌شد که از کارگران دیگر دوراندیشتر باشد. آرمان او به نان روزانه محدود نمی‌شد. ولی ساده‌اندیشیهای شگرف و جهل کاملش در مورد آدمیزادگان او را در دل رؤیای نظری و خلد برینی که عدل جاودانه در آن حاکم بود نگه می‌داشت. بهشتش جای امن و راحتی بود، و او مدت‌ها وجود خود را در آن از یاد برد. وقتی فهمید که در بهترین جمهوریها نیز همه‌چیز بر وفق مراد نیست، درد جانکاهی احساس کرد. پس رؤیای دیگری در سرش پیدا شد، و آن این بود که انسانها را، به زور هم شده، مجبور کنند که خوشبخت شوند. هر اقدامی که در نظر او به منافع توده‌ها لطمه می‌زد خشم کین‌خواهانه‌ای در وجودش برانگیخت. با لطف و صفای کودکانه خود دستخوش کینه‌های سخت سیاسی شده بود. او که نمی‌خواست موری را بیازارد، مدام می‌گفت که می‌خواهد اسلحه به دست بگیرد. آزادی عشق او بود. عشق نامعقول و مطلق که وی همه تب و تاب خون جوشان جوانی را در آن ریخته بود. از آنجا که چشم عقلش از شور اشتیاق کور گشته بود، و درعین حال جاهلتر و باسوادتر از آن بود که عقاید دیگران را تحمل کند، نخواست که چشم امیدش را به مردم بدوزد. در آرزوی حکومتی بود آرمانی، مظهر عدل و عین آزادی. در این دوره بود که دایی او آنتوان ماکار به فکر افتاد که او را به جان خانواده روگن بیندازد. او با خود فکر می‌کرد که اگر بتواند وی را به‌طور مناسبی تحریک کند، جوان دیوانه آتش به‌پا خواهد کرد. حسایش فاقد زیرکی و رندی نبود.

بنابراین، آنتوان ماکار ستایش بی‌اندازه‌ای نسبت به عقاید جوان ابراز کرد و کوشید که او را به خانه خود بکشاند. از همان آغاز چیزی

نمانده بود که مچش باز شود و توفیق خود را به خطر اندازد. او به پیروزی جمهوری به چشم سودجویانه دوره خوش تن‌پروزی و خور و خواب پایان ناپذیر می‌نگریست. آرزوهای حقیرش احساسات پاک خواهرزاده‌اش را جریحه‌دار ساخت. فهمید که به خطا رفته است. بنابراین در مایه احساسات هیجان‌انگیز غریبی سخن گفت و رشته‌ای از واژه‌های دهن پرکن و توخالی را به‌کار گرفت. سیلور این کلمات را دلیل کافی میهن‌دوستی او شمرد. به‌زودی، دایی و خواهرزاده هفته‌ای دو سه بار با هم دیدار کردند. در ضمن بحث‌های طولانی که طی آن سرنوشت کشور کاملاً تعیین شده بود، آنتوان کوشید جوان را قانع کند که سالن خانه روغن مهمترین مانع خوشبختی مردم فرانسه است. حتی کثافتکاریهای گذشته پیرزن بخت برگشته را هم برای او تعریف کرد. جوان که از شرم سرخ شده بود، به حرفش گوش داد و سخنش را قطع نکرد. من که یه همچو چیزی ازش نخواستم بودم! وی از چنین اسرار و درد دلی رنجیده‌خاطر شد. چرا که احساس محبت احترام‌آمیزش به ننه‌دید جریحه‌دار می‌شد. از این روز به بعد، توجه بیشتری نسبت به مادر بزرگ خود نشان داد. با لبخندهای محبت‌آمیز و نگاه‌های دلنواز بغشایش بندو می‌نگریست. ماکار متوجه شد که مرتکب حماقتی شده است. پس سعی کرد که از علاقه سیلور به مادر بزرگ بهره‌برداری کند. خانواده روغن را مسؤؤل تنهایی و فقر و گوشه‌گیری آده‌لائید خواند. از سخنان وی چنین برمی‌آمد که وی همیشه بهترین پسر برای مادر خود بوده ولی برادرش به‌طرز ناشایسته‌ای رفتار کرده است، مادرش را به خاک سیاه نشانده است. حال که پیرزن بدبخت آه ندارد که با ناله سودا کند، از چنین مادری ننگ دارد. بلبل‌زبان‌های او در این زمینه تمامی نداشت. سیلور نسبت به دایی پی‌یر خشم می‌گرفت، و دایی آنتوان از این بابت سخت خوشحال و راضی بود.

در هر دیدار با جوان، همین صحنه‌ها تکرار می‌شد. سیلور شبها، هنگام شام خانواده ماکار از راه می‌رسید. پدر خوراک سیب‌زمینی را با آه و نق و ناله می‌خورد، تکه‌های گوشت و چربی‌خوک را خود برمی‌داشت، و با نگاه خویش بشقاب ژان و ژروز را تعقیب می‌کرد. بعد با خشم فروخورده‌ای که در لفاقه بی‌تفاوتی طنزآمیزی بروز می‌کرد، می‌گفت:

— می‌بینی سیلور؟ باز سیب‌زمینی، هی سیب‌زمینی! ماها باس همیشه سیب‌زمینی بخوریم. گوشت مال پولداراس! با این بچه‌های پرخور و شکمو محاله که بتونم دخل و خرجمو جور کنم!

ژرروز و ژان سرشان را در بشقاب خود فرو می بردند و دیگر جرأت نداشتند که نان بردارند. سیلور که با رؤیاهای خود درآسمانها می زیست، اصلاً متوجه قضایا نبود. با لحن آرام سخنی می گفت که توفانی بدپسا می کرد:

— خب دایی جون، باس کار کنین دیگه!

ماکار که انگار نمک روی زخمش پاشیده اند، با نیشخند می گفت:
— آره! میخوای کار کنم، نه؟ واسه اینکه باز پولدارا منو استعمار کنن، ها؟ خودمو هلاک کنم که میخوان چندرغاز بهم بدن، نه؟ راستی که می ارزه!

جوان در جواب می گفت:

— خب هرکس هرقدر میتونه به دس میاره! چندرغاز هم چندرغازه و کمکی به خانواده است... وانگهی، شما که خدمت سربازی تونو انجام دادین، چرا نمیرین تقاضای کار کنین، ها؟
آنگاه فین حواسش پرت می شد و مداخله می کرد و بعدها از حواس پرتی خود پشیمان و ناراحت می شد. او می گفت:

— من هم هر روز همینو بهمش میگم. مثلاً همین بازرسی یازار احتیاج به یه کمک داره. راجع به شوهرم باش صحبت کردم. ظاهراً بی میل نیست که خدمتی بهمون بکنه...

ماکار با نگاه شرربارش حرف او را می برید و با خشم فروخورده خود می غرید:

— آهای! تو دیگه خفتون بگیر! زنها که حرف دهن شونو نمی فهمن. منو نمی خوان! اینا از عقاید خوب خیر دارن!

هر شغلی که به او رجوع می شد، به این ترتیب، دستخوش خشم عمیقی می گردید. با این همه باز تقاضای کار می داد، ولی همین که کاری برایش پیدا می کردند، به دلایل عجیب و غریبی متوسل می شد و آن کار را رد می کرد. وقتی که در این مورد به او فشار می آوردند، موجود هراس انگیزی می شد. اگر ژان پس از شام روزنامه ای به دست می گرفت، به او می گفت:

— بپتره بری بخوابی! بعد فردا دیر از خواب پامیشی و باز یه روز تلف می کنی... پسره ابله هفته گذشته هشت فرانک کمتر از همیشه آورده خونه! ولی به اوستاش گفتم که دیگه پولو دست اون نده. خودم میرم می گیرمش!

ژان، برای آنکه دیگر فحش‌ها و ناسزاهای پدرش را نشنود، می‌رفت و می‌خوابید. او از سیلور خوشش نمی‌آمد. حرفهای سیاسی حوصله‌اش را سر می‌برد و پسر عمه‌اش را خل می‌شمرد. وقتی که جز زنها کسی آنجا نمی‌ماند، اگر آنها از بخت بد پس از جمع‌کردن سفره با هم آهسته حرف می‌زدند، ماکار سرشان داد می‌زد که:

— اه، زنهای تن‌لش! حالا دیگه هیچ وصله‌پینه‌ای نمونده که اقل کم با اونا وربرین؟ لباسای همه‌مون پاره‌پورس... گوشاتو وا کن ببین چی میگم، ژروز! رفته بودم پیش زن‌اوستات! داستانشا شنیدم! دختره هرزه و بی‌عرضه!

ژروز که دختر بزرگی بود و بیست‌سالش هم تمام شده بود، از اینکه جلوی سیلور این‌طور دعواش کنند بور می‌شد. جوان نیز در مقابل دختر احساس ناراحتی می‌کرد. یک شب که در غیاب دایی خود دیر آمده بود، مادر و دختر را دید که در کنار یک شیشه خالی مست و خراب افتاده‌اند. از آن لحظه به بعد، هر بار که دختر دایی خود را می‌دید، عمل شرم‌آور این دخترک به یادش می‌آمد. خنده‌های ابلهانه‌ای دهن دخترک را می‌گشود و صورت معصوم و ریزه و رنگ‌پریده‌اش گله‌به‌گله به سرخی می‌زد. وی از شنیدن داستانهای زشت و زنده‌ای نیز که دربارهٔ دختر شایع بود ناراحت می‌شد. او که با پاکدامنی زاهدانه‌ای بار آمده بود، با حیرت هراس‌آمیز دانش‌آموزی که با فاحشه‌ای روبه‌رو می‌شود، گاه‌دزدانه به دختر می‌نگریست.

وقتی دو زن سوزن به‌دست می‌گرفتند و چشمهای خود را با وصله‌پینه پیراهنهای کهنه ماکار می‌فرسودند، مرد روی بهترین صندلی می‌نشست، با لذت سرش را به عقب خم می‌کرد، و در مقام کسی که از تن‌پروری خود لذت می‌برد، جرعه جرعه می‌نوشید و چپق می‌کشید. پیر نیرنگ‌باز، در چنین مواقعی توانگران را متهم می‌کرد که خون توده‌ها را می‌بکند. او علیه آقایان محله نوساز، که عمری به تن‌آسانی می‌گذرانند و شکم خود را از کیسه بینوایان پر می‌کنند، بد و بیراه جالبی می‌گفت. اندیشه‌های پراکنده اشتراکی که او صبح از روزنامه‌های کمونیستی اقتباس می‌کرد، وقتی به زبان او جاری می‌شد مضحک و حیرت‌انگیز از آب درمی‌آمد. از آیندهٔ نزدیکی سخن می‌گفت که در آن دیگر کسی مجبور نیست کار کند. ولی شدیدترین نفرتش را نثار خانوادهٔ روکن می‌کرد. سیب زمینی‌هایی را که خورده بود نمی‌توانست هضم کند. می‌گفت:

— امروز صبح این زنکه رذل فلیسیته رو تو میدون دیدم. داشت مرغ می‌خرید. ارث‌خورای مال مردم‌خور مرغ می‌خورن!
سیلور جواب می‌داد:

— ننه‌دید میگه وقتی از سربازی برگشتین دایی‌جان پی‌یر خیلی بهتون محبت کرد. مگه واسه لباس و مسکن‌تون به خرج نیفتاد؟
ماکار کفری می‌شد و می‌گفت:

— آره، خیلی واسم خرج کرد! مادر بزرگت دیوونه است، جونم، دیوونه!... دزدا این شایعاتو راه انداختن که دهنمو ببندن. من که چیزی نگرفتم!

باز فین ناشیانه دخالت می‌کرد و به یاد شوهرش می‌آورد که آنها دویست فرانک پول و یک دست لباس و یک سال اجاره خانه به او داده‌اند. آنتوان سرش داد می‌زد که خفقان بگیرد و با خشم فزاینده‌ای ادامه می‌داد:
— دویست فرانک پول! دست‌شون درد نکنه! من حقمو میخوام. باس ده هزار فرانک بدن. آره، راس میگی، از اون دخمه‌شون هم بگیرم: منو بردن مته یه سگک انداختن تو یه لونه گند. بعدش هم پی‌یر لباده کهنه خودشو که از شدت پارگی و کثافت دیگه روش نمیشد پوشه داد به من! دروغ می‌گفت. ولی در برابر خشم او دیگر کسی یارای اعتراض نداشت. سپس به طرف سیلور برمی‌گشت و اضافه می‌کرد:

— هنوز خیلی صاف و ساده‌ای که از اونا دفاع می‌کنی! پول مادر تو همینا بالا کشیدن. اگه اون زن نازنین پول تو دست و بالش بسود و می‌تونست خودشو معالجه کنه، به این زودی نمی‌مرد.
جوان می‌گفت:

— نه، دایی جون، شما آدم منصفی نیستین! مادرم از بی دوا درمونی نمرد. میدونم که پدرم حاضر نبود یه پاپاسی از خونواده زنش بگیره!
— ولمون‌کن تورو خدا. بابات هم مته هر کس دیگه حاضر بود پولو بگیره. در نهایت بی‌انصافی پولامونو به جیب زدن. باس حقمونو از چنگ‌شون در بیاریم!

ماکار آنگاه برای صدمین بار ماجرای پنجاه‌هزار فرانک را از سر می‌گرفت. خواهرزاده‌اش که داستان را با همه شاخ و برگ اضافه آن از بر داشت، با بی‌حوصلگی به او گوش می‌داد. در پایان داستان، آنتوان می‌گفت:

— اگه غیرت داری بیایه روز با هم بریم خونه روگن یه علم‌شنگه

حسابی راه بندازیم! تا بهمون پول ندن از خونه شون در نیاییم.
ولی سیلور قیافه متینتی می گرفت و با لحن قاطعی می گفت:
— اگه واقعا این بدبختا پولمونو بالاکشیدن، پس وای به حال
خودشون! من پول اونارو میخوام چی کار؟ میدونی دایی جون، وظیفه ما
این نیست که به خونواده مون صدمه بزنینم. اونا کار بدی کردن و یه روزم
تقاص شو پس میدن!

دایی فریاد برمی آورد که:

— ای داد و بی داد! عجب بچه ساده لوحیه! حالا بذار دور دستمون
بیفته، ببین چطوری خودم تقاص مو پس می گیرم! خدا اصلا به فکر ماها
نیس. هنوز نمیدونی که خونواده ما چه خونواده گندیه! اگه از گرسنگی
نقله بشم، محاله که یکی از این رذلا بیان یه تیکه نون خشک جلوم بندازن.
ماکار وقتی این موضوع را پیش می کشید، درد دلش تمامی نداشت.
به محض اینکه فکر می کرد تنها اوست که در این خانواده بد آورده است و
خوراکش سیب زمینی است و دیگران به دلخواه خود گوشت می خورند، خون
جلوی چشمش را می گرفت. آن وقت همه خویشان، حتی نوه های برادر و
خواهرش از جلو چشمش رژه می رفتند و او از هر يك از آنها کله داشت
و همه را تهدید می کرد. وی دردمندانه تکرار می کرد:

— آره بابا جون، آره، حاضرن بذارن متهسگک نقله شم!

ژرروز، بدون آنکه سرش را بلند کند، یا دست از وصله پینه
بردارد، گاه آبا ترس و لرز می گفت:

— خب بابا، پارسال وقتی مریض شدی پسردایی مون پاسکال خیلی
بهمون محبت کرد!

فین هم به یاری دخترش می شتافت و می افزود:

— تو رو معالجه کرد و یه شاهی هم ازت نگرفت. حتی بیشتر وقتا
یه سکه پنج فرانکی هم کف دستم میداشت که برات سوپ درست کنم!
ماکار سرشان داد می زد:

— اون؟ اگه بنیه ام خوب نبود منو کشته بود! خفقون بگیرین خنگا!
از اونایی هستین که میذارین مته یه بچه سرتون شیره بمالن. اونا
همه شون مرگمو از خدا میخوان! این دفه اگه مریض شدم، ازتون خواهش
می کنم که دنبال برادرزاده ام نرین! چون همین که جونم دست اون بیفته
خودش مریضم میکنه! از اون حکیم باشیهای بی سوادیه که تو همه
مشریماش بگردین یه آدم حسابی پیدا نمی کنین!

آن وقت دور برمی داشت و ادامه می داد:

— اینم از اون مارمولک مون اریستید. از اون نامردا و خائنا! نکنه مقالات روزنومه مستقلش تو رو هم رنگ کرده، ها، سیلور؟ راستی که اگه باور کنی خیلی خری! معلوم نیس مقالاتشو به چه زبونی می نویسه. مردکه اصلا فرانسه بلد نیس! من همیشه گفتم: این جمهوری خواه قلبی هم با بابای محترمش زد و بند کرده که مارو دس بندازه! بعد می بینی که چه جور ی رنگ عوض میکنه... اونم از برادرش، اوژن بر ما مگوزید! حالا چقدرم خونواده روگن به این مردکه خر می نازن! با کمال پرووی ادعا می کنن که تو پاریس کیا و بیایی داره. میدونم کیا و بیاش چیه. آقا تو کوچه ژه روزالم کارمنده. یعنی جاسوس تشریف دارن!

سیلور که سرانجام نهاد پاکش از اتهامات دروغین دایی خود رنجه می شد، حرف او را قطع می کرد و می پرسید:

— کی بهتون گفته؟ شما که از اونجا اطلاعی ندارین.

— ده؟ من اطلاع ندارم؟ پس این جور فکر می کنی؟ من بهت میگم که خبرچینه... تو هم با اون خوش قلبیت آخرش میداری تورو از هستی ساقط کنن! غیرت نداری. حالا نمیخوام از برادرت فرانسوا بدگویی کنم. ولی خب خودمونیم، اگه من جای تو بودم، از ناخن خشکی اون نسبت به تو کفرم بالا می اومد. تو ماریسی وزن هیکل خودش پول درمیاره ولی نیگه اقل کم یه سکه بیست فرانکی برات بفرسته که تو هم خوش بگذرونی. اگه یه وقت وضع مالیت خراب شد، من بهت توصیه نمی کنم که به او رو کنی.

جوان با لحن غرور آمیز و اندکی دگرگونه جواب می داد:

— من به کسی احتیاج ندارم. کار من واسه خرج من و ننه دید کافیه! ولی شما چه آدم بیرحمی هستین، دایی جون!

— راستش من حقیقتو میگم، همین و بس!... دلم میخواد چشم و گوشتو باز کنم. خونواده مون خونواده گندیه، این موضوع ناراحت کننده است، ولی این طوره! حتی اون ماکسیم کوچولو، پسر اریستید، همون فسقلی نه ساله هم هر وقت منو می بینه زبونشو درمیاره. این بچه یه روز مادرشو کتک خواهد زد. ولی چه بهتر، بذار بزنه. میگی دیگه، هیچکدومشون لایق مقامشون نیستن. ولی همیشه تو خونواده ها همین طوره: خوباش رنج می برن و بداش به نون و نوا میرسن.

این همه گند و کثافتی که ماکار باچنان لذتی در برابر خواهرزاده اش

روی دایره می‌ریخت حال جوان را عمیقاً به هم می‌زد. او میل داشت که بار دیگر با رؤیای خود به آسمان صعود کند. ولی آنتوان، به محض اینکه نشانه بارزی از بیحوصلگی جوان را می‌دید، برای آنکه او را علیه خویشانشان بشوراند، از دستاویزهای بهتری استفاده می‌کرد. به همین جهت، قیافه آرامی می‌گرفت و می‌گفت:

— آره، آره، از اونا دفاع کن! راستش من ترتیب کارامو طوری دادم که اصلاً با اونا سروکاری نداشته باشم. این چیزایی که بهت گفتم، به خاطر علاقه‌ای به که به مادر بدبختم دارم. واقعاً که این رذلا باش بد تا می‌کنن!

سیلور نجواکنان می‌گفت:

— خب آدمای بدبختی‌ین!

— آخ! نمیدونی دیگه! تو که نمیشنفی! دیگه اون بد و بیراهی نیس که خونواده روگن به این زن نازنین نگن! اریستید قدغن کرده که پسرش بهش سلام نگه. فلیسیته هی میگه که میخواد اونو بفرسته به دارالمجانین. رنگه جوان مثل مرده سفید شده بود. ناگهان سرش داد زد و حرفش را قطع کرد:

— بسه دیگه! نمیخوام بدونم! باس به همه اینها خاتمه داد!

پیر حقه باز قیافه مظلومی می‌گرفت و ادامه می‌داد:

— حالا که این حرفا ناراحتت میکنه، دیگه چیزی نمیگم. با این همه چیزایی هس که نباس از اونا بی‌خبر بمونی. مگه اینکه بنوای خودتو به خریت بزنی.

ماکار، در حالی که می‌کوشید سیلور را به جان خانواده روگن بیندازد، وقتی اشک درد و رنج در چشمان جوان حلقه می‌زد، لذت‌دانشینی می‌برد. شاید نیز از او بیش از دیگران نفرت داشت. چون جوان کارگر خوبی بود و هیچ وقت مشروب نمی‌نوشید. به همین جهت، نهایت شرارت و خیانت خود را به کار می‌برد تا دروغهای جانگدازی جعل کند که در دل جوانک مسکین کارگر افتد: آنگاه از رنگ‌پریدگی او، لرزش دستهایش، نگاههای اندوهبارش، با لذت روح خبیثی که ضربات خود را از روی سنجیدگی وارد می‌آورد، و هدفش را در وجود قربانی خود درست نشانه‌گیری کرده است، شادمان می‌شد. سپس، وقتی احساس می‌کرد که سیلور را به اندازه کافی آزرده خاطر و پریشان کرده است، بحث سیاسی را پیش می‌کشید. صدایش را پایین می‌آورد و می‌گفت:

— برام خبر آوردن که روگن و زنش دارن توسطه چینی می‌کنن!
سیلور دقیق می‌شد و می‌پرسید:

— توسطه چینی می‌کنن؟

— آره! قراره به‌زودی تو یکی از همین شبها همه شهروندای شریفو
دستگیر کنن و بندازن شون تو هلفدونو!

جوان ابتدا شك می‌کرد. ولسی دایی جزئیات دقیقی در اختیارش
می‌گذاشت: صحبت از صورت اسامی افراد می‌کرد، نام اشخاصی را که
در این صورت آمده بود می‌برد، می‌گفت که توسطه چگونه، در چه ساعتی
و در چه شرایطی اجرا می‌شود. سیلور رفته‌رفته تحت تأثیر این افسانه
بی‌اساس قرار می‌گرفت و فوراً به دشمنان جمهوری بد و بیراه می‌گفت.
جوان فریاد می‌زد:

— اگه به وطن خیانت کنن باس دست‌شونو کوتاه کنیم! کسانی رو
که دستگیر می‌کنن میخوان چیکارشون کنن؟

ماکار با خنده ریز و خشکی جواب می‌داد:

— میخوان چیکارشون کنن؟ معلومه دیگه، بابا جون، تو سیاه‌چالهای
زندون تیربارون شون می‌کنن.

وقتی جوان از دهشت و هراس منگ می‌شد و حرفی نداشت که
بزند و نگاهش می‌کرد، ماکار ادامه می‌داد:

— تازه اینا اولین دسته‌ای نیستن که اونجا سر به نیست شون می‌کنن.
کافی‌است شبها بری پشت کاخ دادگستری قدم بزنی. صدای تیراندازی و
نالای رو می‌شنوی.

سیلور زمزمه‌کنان می‌گفت:

— بی‌شرفا!

آنگاه دایی و خواهرزاده وارد بخشهای جدی سیاسی می‌شدند. فین و
ژروز وقتی آنها را در حال مشاجره می‌دیدند، بی‌سرو صدا و بدون آنکه
آنها متوجه شوند، می‌رفتند بخوابند. به این ترتیب، دو مرد تا سحر
می‌نشستند و اخبار رسیده از پاریس را تفسیر می‌کردند و از مبارزه
آینده نزدیک و اجتناب‌ناپذیر سخن می‌گفتند. ماکار دردمندان از همفکران خود
انتقاد می‌کرد و بد می‌گفت. سیلور رؤیاهای خود را بلندبلند و برای خود
بازگو کرده از رؤیای آزادی دلخواه سخن می‌گفت. بحث عجیبی بود که
طی آن دایی جامش را پشت سر هم از شراب پر و خالی می‌کرد، و
خواهرزاده، مست‌از پاده شور و اشتیاق ازخانه بیرون می‌رفت! با این همه،

آنتوان هرگز نتوانست جوان جمهوریخواه را بهراه خود بکشاند و بهجان خانوادهٔ روگن بیندازد. هرچه تحریکش می‌کرد، جوابی جز این نمی‌شنید که: «دست انتقام دیر یا زود، بدکاران رو به سزای اعمالشون خواهد رسوند!»

البته جوانك جوانمرد با تب و تاب از تفنگك و كشتار دشمنان جمهوری سخن می‌گفت، ولی به محض اینکه دشمنان از هالهٔ رؤیا خارج می‌شدند، و در وجود دایی او پی‌یر یا هر شخص آشنای دیگری تجسم می‌یافتند، جزای آنان را به خدا واگذار می‌کرد تا دست خودش به خون کسی آلوده نشود. گویی اگر از بحث آزاد خانه ماکار دربارهٔ جمهوری عزیزش لذت نمی‌برد، حتی حاضر بود دست از معاشرت با او بردارد. چرا که خشم و کینهٔ حسادت‌آمیز دایی ناراحتش می‌کرد. با این‌همه، دایی او در سرنوشتش تأثیر بسزایی داشت. وی با انتقادهای مداوم خود اعصاب جوان را تحریک کرد، باعث شد که جوان بیش از پیش شیفتهٔ مبارزه مسلحانه و تسخیر جابرائلهٔ سعادت عمومی گردد.

هنگامی که سیلور قدم به آستانهٔ شانزده سالگی می‌گذاشت، ماکار او را با جمعیت سری «کوهیاران» - گروه نیرومندی که در سرتاسر منطقه جنوب پراکنده بودند - آشنا ساخت. از این دوره به بعد، جوان جمهوریخواه چشمش را به تفنگك قاچاقچی دوخت که آده‌لائید بالای بخاری به دیوار آویخته بود. يك شب، هنگامی که مادر بزرگش به خواب رفته بود، تفنگك را برداشت و پاکش کرد و آماده‌اش ساخت. بعد آن را به همان میخ آویخت و منتظر ماند. و در رؤیاهای شیرین عارفانه‌اش فرو رفت و حماسه‌های قهرمانانه می‌آفرید و در اوج دلخواه مبارزات پهلوانی و حماسی نوعی مسابقه شهسواری می‌دید که مدافعان آزادی از آن پیروز و سربلند درمی‌آمدند و مردم سراسر گیتی برای آنان کف می‌زدند.

ماکار با همهٔ بیمودگی تلاشهای خود نومید و دلسرد نشد. او با خود می‌اندیشید که اگر فقط يك لحظه روگن و زنش را در کنج دنجی به دام اندازد، خود به تنهایی قادر است که آن دو را خفه کند. بر اثر حوادث پی در پی چندی که این تن‌پرور حسود و گرسنه را ناگزیر ساخت بار دیگر تن به کار دهد، خشمش بیشتر شد. در نخستین روزهای سال ۱۸۵۰ فین بر اثر يك سینه‌پهلوی تقریباً ناگهان درگذشت. يك شب که زن جامه‌های افراد خانواده را برد و کنار رود و یورن شست و بعد لباسهای خیس را به دروشن گذاشت و برگشت، دچار این عارضه شد. خیس آب و

عرق برگشته بود و در زیر این بار سنگین از پا درآمدہ بود. از آن تاریخ به بعد، دیگر از جا برنخواست. مرگش ماکار را مات و متحیر کرد. مطمئنترین ممر درآمدش از دستش در رفته بود. چند روز پس از مرگ او، وقتی تشتی را که زنش در آن شاه بلوط می پخت و کارگاهی را که در آن صنایعهای کهنه را تعمیر می کرد فروخت، کشرگفت و خدا را متهم کرد که زن مرحومش را از او گرفته است. همان زنکه دیلاقی که او آن همه از همسری وی شرم داشت و خال قدر و قیمتش را می فهمید. از این پس با حرص بیشتری به دسترنج بچه های خود دستبرد می زد. ولی يك ماه بعد، ژروز که از توقعات مدام او به جان آمده بود، با دو بچه خود همراه لانتیه که مادرش مرده بود از خانه فرار کرد. عاشق و معشوق به پاریس پناه بردند. با این ضربه، آنتوان از پا درآمد. در کمال پستی دخترش را نفرین کرد و از خدا خواست که او نیز مثل همپالکیهای خود در بیمارستان سقط شود. این دشنامها و نفرینها بهبودی در حال و روز او به وجود نیاورد که هیچ، وضع مادی او روز به روز بدتر هم می شد. به زودی ژان هم به خواهرش تاسی کرد. تا روز پرداخت موجب صبر کرد و ترتیب کار را طوری داد که خودش پولش را گرفت. موقع حرکت، به یکی از دوستانش گفت، و او نیز عیناً به آنتوان گفت که دیگر نمی خواهد شکم پدر تن پرور خود را سیر کند، و اگر وی درصدد برآید که او را با ژاندارم به خانه و کاشانه برگرداند، تصمیم گرفته است که دیگر دست به ازه یا زنده نزند. فردای آن روز، پس از آنکه آنتوان مدتی دنبال او گشت و او را نیافت و تنها ماند، و در همان خانه ای که بیست سال آزرگار چرب و نرم خورده و راحت خوابیده بود، آه در بساط نداشت، سخت کفری شد. با لگد افتاد به جان میز و صندلی، و زشت ترین لعن و نفرین را نثار همه کرد. سپس از پا درآمد و لنگه لنگان به راه افتاد و مثل کسی که تازه از بستر بیماری برخاسته باشد آه و ناله سر داد. هراس از کار و ضرورت تأمین زندگی واقعاً بیماراش کرده بود. وقتی سیلور به دیدن او آمد، به گریه افتاد و از نمک نشناسی بچه های خود گله کرد: «مگه همیشه بابای خوبی نبودم؟ ژان و ژروز بچه های ناخلفی یں! این همه واسه شون جون کندم، حالا پاداشمو این جوری میدن. حالا که پیر شدم و دیگه نمی تونن سرکیسه ام کنن منو ول کردن و رفتن!»

سیلور گفت:

— خب دایی جون، شما هنوز در سنی هستین که میتونین کار کنین.

ماکار به سرفه افتاد، پشتش را خم کرد، چون بیماری سرش را تکان داد و به او فهماند که به زودی از خستگی خواهد مرد. موقعی که خواهرزاده اش از خانه بیرون می رفت، ده فرانک از جوان قرض گرفت. یک ماهی زندگی کرد و وسایل فرزندانش را یکی پس از دیگری به کمپنه فروشی برد و رفته رفته همه خرد و ریز خانه را نیز به فروش رساند. به زودی چیزی نماند جز یک میز، یک صندلی، تختخواب خودش و همان لباسی که تنش بود. حتی سر آخر رفت و تختخواب چوب گردو را با یک تختخواب ساده فنری معاوضه کرد. وقتی که دیگر هیچ منبع درآمدی برایش نماند، از خشم گریست، و همچون کسی که آماده خودکشی شده است رنگش را باخت و رفت پی بستن جگنی که از یک ربع قرن پیش در گوشه ای خاک می خورد. هنگامی که آن را برمی داشت، گفتی دارد کوهی را ازجا می کند. پس شروع کرد به بافتن زنبیل و سبد، و ضمن کار همه نوع بشر را مسؤول تنهایی و وانهادگی خود خواند. خصوصاً در همین دوره بود که می گفت ثروتمندان باید دارایی خود را با دیگران تقسیم کنند، تندتر شد. مشتریان کافه را با سخنان آتشین خود تحریک می کرد. نگاههای غضب آلودش در آنجا اعتبار نامحدودی برای او باز می کرد. البته فقط موقعی تن به کار می داد که نتوانسته بود یک سکه صد سویی از سیلور یا رفیقی تیغ بزند. وی دیگر «آقای» ماکار، آن کارگر تر و تمیز و نونوار هر روزی نبود که ادای شازده ها را درمی آورد. دوباره همان لات آسمان جل کشیفی شد که نان پلاس ژنده اش را می خورد. حال که برای فروش زنبیلهای خود تقریباً سر هر میدانی دیده می شد، فلیسیته دیگر جرأت نمی کرد که به میدان بارفروشها برود. یک بار هم سر او جنجال و رسوایی بزرگی به راه انداخت. انزجارش از خانواده روغن با فقر و فاقه اش افزایش می یافت. ضمن تهدید شدید، سوگند می خورد که چون توانگران با هم ساخت و پاخت کرده اند تا او را به کار وادارند او نیز خود انتقام خویش را می گیرد.

در چنین حال و روزی، کودتا را با دلگرمی و هیاهوی سگی که بوی شکار شنیده است پذیرا شد. از آنجا که چند آزادیخواه شریف شهر نتوانسته بودند با هم کنار بیایند و گوشه گرفته بودند، طبیعتاً او یکی از نامدارترین عاملین شورش به حساب می آمد. کارگران، با اینکه رفته رفته عقیده بدی درباره این تن پرور پیدا کرده بودند، به موقع ناچار شدند او را به عنوان عامل وحدت خود برگزینند. ولی در روزهای اول،

چون شهر آرام مانده بود، ماکار فکر کرد که نقشه‌هایش خنثی شده است. ولی به شنیدن خبر اوضاع روستاها بار دیگر دلگرم شد. وی به هیچ قیمتی حاضر نبود که پلاسان را ترک کند. به همین جهت، بهانه‌ای پیدا کرد و همراه کارگرانی که صبح یکشنبه رفتند و به گروه شورشیان پالود و سن‌مارتن‌دوو پیوستند رفت. شب همان روز، باچند تن از یاران خود در يك کافه بدنام محله قدیمی نشسته بود که رفیقی شتابان از راه رسید و به آنها خبر داد که شورشیان به چند کیلومتری پلاسان رسیده‌اند. این خبر را قاصدی آورده بود که توانسته بود به داخل شهر نفوذ کند و مأموریت داشت که دروازه‌های شهر را به روی ستون شورش بگشاید. همه حاضران از این پیروزی شادمان شدند و هیاهو به راه انداختند. خصوصاً ماکار که از شور و شوق انگار هذیان می‌گوید. ورود ناگهانی شورشیان در چشم او عنایت خاص پروردگار عالم بود نسبت به او. وقتی فکر کرد که به زودی می‌تواند گلوی روگن و زنش را بفشارد دستش به لرزه افتاد.

پس از آن آنتوان و یارانش شتابان از کافه خارج شدند. به زودی، کلیه جمهوریخواهانی که هنوز شهر را ترک نکرده بودند، در گردشگاه سوور دور هم جمع شدند. هنگامی که روگن شتابان به خانه مادرش می‌رفت تا خود را پنهان کند همین گروه را دیده بود. وقتی این چند نفر به بالای کوچه بان رسیدند، ماکار که در ته صف مانده بود به چهار نفر از همراهانش که افراد دیلاق تهی‌مغزی بودند، و او با درفشانیهای خود در کافه زیر نفوذ خود در آورده بود گفت که در ته صف بمانند. آنها را قانع کرد که اگر می‌خواهند از بزرگترین مصیبت‌ها بپرهیزند، اول باید دشمنان جمهوری را دستگیر کنند. حقیقت این بود که او می‌ترسید در میان آشوبی که ورود شورشیان ایجاد می‌کند پی‌یر از چنگش در برود. چهار دیلاق با اطاعت نمونه‌ای از پی‌یر او رفتند تا به خانه روگن رسیدند و با شدت به در کوفتند. فلیسیته در این اوضاع بحرانی شهادت ستایش‌انگیزی بروز داد. پایین آمد و در کوچه را باز کرد.

ماکار با خشونت به او گفت:

— ما می‌خوایم بیایم خونه تو!

زن چنین وانمود کرد که برادر شوهرش را به‌جا نیاورده است و با

تعارف طنزآمیزی گفت:

— بسیار خوب، آقایون، تشریف بیارین بالا!

بالا، ماکار به او فرمان داد که برود شوهرش را بیاورد. زن بسا

آرامش بیشتری گفت:

— شوهرم نیست، برای کارهای تجارتمش رفته مسافرت. امشب ساعت شش سوار دلیجان شد و رفت مازسی.

با ابراز این مطلب که زن در نهایت خونسردی بیان می‌داشت، آنتوان حرکتی کرد که حاکی از عصبانیت او بود. با خشونت وارد سالن شد. به اتاق خواب رفت. تختخواب را زیرورو کرد. پشت پرده‌ها و زیر میز و صندلی را دید. چهار دیلاق هم کمکش می‌کردند. یک ربع تمام همه‌جای خانه را گشتند. فلیسیته در نهایت آرامش روی کاناپه سالن نشست و مشغول گره‌زدن بندینه‌های دامن و زیردامنی خود شد. درست مثل کسی بود که بی‌موقع از خواب بیدارش کرده‌اند و فرصت نکرده است که لباس مناسبی بپوشد.

ماکار به سالن برگشت و با لکنت گفت:

— درسته! مردکه پفیوز زده به‌چاک!

ولی همچنان با بدگمانی به دوروبر خود می‌نگریست. احساس می‌کرد که محال است در چنین لحظه حساسی پی‌یر دست از مبارزه برداشته باشد. به فلیسیته که دهن‌دره می‌کرد نزدیک شد و گفت:

— بهمون بگو شوهرت کجا قایم شده. بهت قول میدم که هیچ بلایی سرش نیما!د!

زن با کم‌حوصلگی جواب داد:

— حقیقت همونه که بهتون گفتم. وقتی شوهرم اینجا نیس چطور میتونم اونو تحویل‌تون بدم؟ شما که همه‌جا رو گشتین، مگه نه؟ خب، پس حالا راحتم بذارین!

ماکار که از خونسردی زن کفری شده بود، می‌خواست او را به یاد کتک بگیرد که ناگه صدای خفه‌ای از کوچه برخاست. ستون شورش بود که وارد کوچه بان می‌شد.

ناچار مشتش را به زن برادرش نشان داد، پیره‌سگ پستش خواند، تهدیدش کرد که به‌زودی برمی‌گردد و آنگاه سالن را ترك کرد. پایین پلکان، یکی از همراهانش را که کارگر خاکبردار بود به کناری کشید و به او دستور داد که روی پله اول بنشینند و تا اطلاع ثانوی از جای خود تکان نخورد. به او گفت:

— اگه دیدی این مردکه پست از اون بالا برگشته خونه می‌ای بهم خبر میدی!

مرد سنگین فرود آمد. وقتی ماکار به پیاده‌رو رسید، سرش را بلند کرد و دید که فلیسیته به پنجره سالن زرد تکیه داده است و با کنجکاوای به رژه شورشیان نگاه می‌کند. انگار هنگی از سربازان را تماشا می‌کند که از شهر می‌گذرند و مزق‌انچی‌ها هم پیشاپیش آنها در حرکتند. این آخرین نشانه آرامش خیال کامل زن چنان کفرش را بالا آورد که به سرش زد برگردد و پیرزن را از خانه بیرون بیندازد. دنبال ستون شورشی راه افتاد و زیر لب غر می‌زد:

— آره، آره، تماشا کن! باس دید فردا هم میای تو بالکن؟

ساعت در حدود یازده شب بود که شورشیان از دروازهٔ رم وارد شهر شدند. کارگرانی که در پلاسان مانده بودند، به‌رغم آه و نالهٔ نگهبان، هر دو لنگهٔ دروازه را به روی آنان گشودند. کلید دروازه را با هزار زور و زحمت از چنگش درآوردند. این مرد که شیفتهٔ کار خود بود، هر بار فقط به یک نفر اجازهٔ ورود می‌داد، آن هم پس از اینکه مدتی به قیافهٔ او نگاه کرده بود. در برابر موج جمعیت احساس خفت کرد. آهسته می‌گفت که آبرویش بر باد رفته است. پیشاپیش ستون، همه‌جا مردان اهل پلاسان در حرکت بودند تا دیگران را راهنمایی کنند. میت در ردیف اول راه می‌رفت و سیلور هم در دست چپ او قرار گرفته بود. از وقتی که دخترک نگاههای رمیده توانگران از خواب پریده را پشت کرکره‌های بسته احساس می‌کرد، پرچمش را با غرور بیشتری می‌افراشت. شورشیان به آهنگی احتیاط‌آمیز از کوچه‌های رم و بان گذشتند. با اینکه از نرمخویی اهالی اطلاع داشتند باز سر هر چهارراه می‌ترسیدند که با تفنگ مورد استقبال قرار گیرند. ولی گفתי خاک مرده روی شهر پاشیده‌اند. گاه از پنجره‌ای صدای فروخوردهٔ ابراز شگفتی به گوش می‌رسید. تنها چهار، پنج دریچهٔ کرکره باز شد. سپرده‌دار پیری، پیراهن به تن، شمعی به دست، خم می‌شد تا بهتر ببیند. بعد، به محض اینکه مردک بخت برگشته این دختر بلندبالای سرخپوش را می‌دید که ظاهراً انبوه شیطانهای سیاه را در پی خود می‌کشد، از این اشباح ابلیسی می‌رمید و شتابان پنجره را می‌بست. سکوت شهر فرو خفته شورشیان را آسوده‌خاطر ساخت. دلیرانه از کوچه پس‌کوچه‌های محله قدیمی گذشتند و بدین ترتیب به میدان پارفروشمها و میدان شهرداری رسیدند. کوچه پهن و کوتاهی این دو میدان را به هم متصل می‌کرد. دو میدان که درختان باریکی دارند از نور ماه کاملاً روشن بودند. عمارت شهرداری که تازه تعمیر شده بود در

گوشه آسمان روشن لکه بزرگ و سفیدی تشکیل می‌داد که روی آن بالکن طبقه اول نقش و نگار آهنی خود را با خطوط ظریف مشکی نشان می‌داد. چند نفری که روی بالکن سر پا ایستاده بودند به‌وضوح دیده می‌شدند: شهردار، فرمانده سیکاردو، سه، چهار عضو انجمن شهر و چند کارمند دیگر. درهای طبقه پایین بسته بود. سه هزار جمهوریخواهی که دو میدان را فرا گرفته بودند ایستادند، سر بلند کردند، آماده بودند تا با یک فشار درها را بشکنند.

ورود ستون شورشی در چنین ساعتی مقامات شهر را غافلگیر کرد. فرمانده سیکاردو، پیش از آنکه به شهرداری برود، رفت و لباس نظامی خود را پوشید. سپس شتابان رفت و شهردار را از خواب بیدار کرد. وقتی نگهبان دروازه رم که شورشیان آزادش کرده بودند خبر آورد که این تبیه‌کاران وارد شهر شده‌اند، فرمانده با هزار زحمت تازه توانسته بود فقط در حدود بیست تن از افراد گارد ملی را گردآورد. با اینکه ژاندارمری هم در همان نزدیکی بود ژاندارمها حتی نتوانستند از اوضاع مطلع شوند. ناچار با شتاب درهای شهرداری را بستند تا بتوانند شور و مذاکره کنند. پنج دقیقه بعد، همه‌های خفیف و مداوم خبر از نزدیکی ستون می‌داد.

آقای گارسونه با نفرتی که از جمهوری‌داشت، خیلی دلش می‌خواست که زیر بار نرود. ولی او آدم محتاطی بود، و وقتی دور و بر خود جز تنی چند رنگ باخته و خواب‌آلوده ندید، بیمودگی مبارزه و ایستادگی را درک کرد. شور و مذاکره طولی نکشید. فقط سیکاردو بود که سماجت می‌ورزید. او می‌خواست بجنگد. او ادعا می‌کرد که با بیست تن می‌تواند این سه هزار بی سروپا را به‌زور بر سر عقل بیاورد. آقای گارسونه شانه‌ها را بالا انداخت و گفت تنها کاری که می‌شود انجام داد، این است که به طرز آبرومندانه‌ای تسلیم شوند. چون هیاهوی جمعیت افزایش می‌یافت، او به بالکن رفت و همه اشخاص حاضر هم دنبال او راه افتادند. رفته‌رفته سکوتی برقرار شد. پایین، در میان توده تیره و موج شورشیان، تفرنگها و داسها در نور مهتاب می‌درخشید. شهردار به صدای رسا گفت:

— شما که هستید و چه می‌خواهید؟

آنگاه مرد لباده‌پوشی که از زمینداران پالود بود جلو آمد و بدون آنکه به پرسش آقای گارسونه پاسخ دهد گفت:

— در را باز کنید! از برادرکشی بپرهیزید!

شهردار جواب داد:

— به شما اخطار می‌کنم که بروید پی کارت‌تان. من به نام قانون به این عمل شما اعتراض می‌کنم.

سخنان او در میان جمعیت فریادهای گوشخراشی برانگیخت. پس از آنکه سروصداها اندکی آرام گرفت، اعتراضهای تندِ برخاست که تا بالکن شنیده می‌شد. مردم فریادزنان می‌گفتند:

— ما خود به نام قانون آمده‌ایم!

— وظیفه شما که کارمند دولت هستید رعایت قانون عمومی یعنی قانون اساسی کشور است که به طرز توهین‌آمیزی زیر پا گذاشته شده است.

— زنده باد جمهوری! زنده باد جمهوری!

و همین‌طور که آقای گارسونه می‌کوشید حرف خود را به گوش آنها برساند، و همچنان عنوان کارمندی خود را به آنها تذکر می‌داد، زمیندار پالود که پایین بالکن مانده بود، با نیروی زیادی حرفش را قطع کرد و گفت:

— شما دیگر کسی جز کارمند یک کارمند برکنار شده نیستید! ما آمده‌ایم تا شما را از کار برکنار کنیم!

تا این لحظه، فرمانده سیکاردو سیلش را سخت جویده و زیر لب فحشهای گنگی داده بود. مشاهده داس و چماق کفرش را درمی‌آورد. حداکثر کوشش خود را به کار می‌برد تا با این سربازان مفنگی که هرکدام یک تفنگ هم نداشتند آن طور که سزاوارند رفتار نکنند. ولی وقتی از آقایی که فقط یک لباده ساده پوشیده بود شنید که می‌خواهد شهردار رسمی دولت را برکنار کند، بیش از آن نتوانست چاک دهنش را ببندد. این بود که فریاد زد:

— آهای، اوباشا! اگر فقط چارتا سرباز و یه سرچوخه داشتم، می‌اومدم پایین و ادبو با پس‌گردنی یادتون میدادم!

برای ایجاد ناگوارترین حوادث هم نیازی به این تندروی نبود. فریاد ممتدی در میان انبوه جمعیت دوید و همه با هم به سوی درهای شهرداری هجوم بردند. آقای گارسونه که مات و مبهوت بود بالکن را شتابان ترک گفت و از سیکاردو استدعا می‌کرد که اگر نمی‌خواهد دوستان خود را به کشتن دهد معقول و آرام باشد. ظرف دو دقیقه همه درها شکسته شد، توده‌های مردم شهرداری را اشغال و افراد گارد ملی را

خلع سلاح کردند. شهردار و کارمندان حاضر دیگر دستگیر شدند. سیکاردو که حاضر نمی‌شد شمشیرش را به آنها بدهد، در برابر خشم پاره‌ای از شورشیان، تحت حمایت سرکرده گردان تولت قرار گرفت که مرد بسیار خونسردی بود. هنگامی که شهرداری به دست جمهوریخواهان افتاد، دستگیرشدگان را به يك كافه كوچك ميدان بارفروشها بردند و در آنجا زیر نظر گرفتند.

اگر فرماندهان شورشیان اندکی غذا و چند ساعت آسایش را برای افراد خود از ضرورت‌های مطلق نمی‌شمردند، سپاه شورشی اصلاً از پلاسان عبور نمی‌کردند. بر اثر بی‌تجربگی و خطای غیرقابل بخشش فرمانده ناوارد آن، ستون شورشی به‌جای آنکه مستقیماً رهسپار مرکز استان شود، به چپ پیچید و شهر را چنان دور زده بود که سپاه را در معرض خطر نابودی قرار می‌داد. به‌طرف دشتهای سنت‌رور می‌رفتند که باز هم دو فرسنگ و نیمی دور می‌شدند، و تصور همین راهپیمایی دور و دراز بود که آنها را با وجود دیروقت بودن به داخل شهر کشاند. در آن موقع، ساعت در حدود یازده و نیم بود.

وقتی آقای گارسونه فهمید که این جمعیت خواستار خواربار است، حاضر شد که آب و نانی برای آنها تهیه کند. این کارمند، در چنین موقعیت دشواری اوضاع را کاملاً درک کرد و هوشیاری نشان داد. باید این سه هزار گرسنه را راضی کرد. وقتی مردم شهر چشم از خواب می‌گشایند نباید آنها را ببینند که هنوز در پیاده‌رو کوچه‌ها نشسته‌اند. اگر پیش از سرزدن آفتاب راهشان را بکشند و بروند، فقط چون رؤیایی ناگوار و کابوسی که سپیده‌دمان می‌راندش از میان شهر خفته می‌گذرند. آقای گارسونه اگرچه در اسارت بود و دو نگهبان در پی او روان بودند، رفت و به در دکانهای نانوايي کوفت و هرچه نان پیدا کرد دستور داد که در میان شورشیان پخش کنند.

در حدود ساعت يك بامداد، این سه هزار نفر روی زمین چنك زده بودند و درحالی که سلاح خود را در میان دوپای خود گذاشته بودند، مشغول خوردن شدند. میدان بارفروشها و میدان شهرداری به ناهارخانه بزرگی تبدیل شده بود. با وجود سوز سرما، نشانه‌هایی از شادی و سرور در میان این جماعت پر جنب و جوش که روشنایی شدید ماه کوچکترین گروه و دسته‌اش را دقیقاً نشان می‌داد به چشم می‌خورد. گرسنگان بینوا سهم خود را شادمان می‌بلعیدند و دم گرم خود را به‌انگشتان یخزده خود

می‌دیدند. از ته گوجه‌های مجاور نیز که سایه‌های مات سیاهی نشسته بر درگاه سفید خانه‌ها تشخیص داده می‌شد، صدای ناگهانی خنده به‌گوش می‌رسید که از دل تاریکی برمی‌خاست، جاری می‌گشت و در میان انبوه عظیم جمعیت محو می‌شد. کنار پنجره‌ها، زنان کنجکاو که جرأتی یافته بودند، خاله‌زنکهای لچک به‌سر این شورشیان وحشت‌انگیز و خون‌آشام را تماشا می‌کردند که به نوبت می‌رفتند و با تلمبه میدان کف دست‌شان را پر از آب می‌کردند و می‌نوشیدند.

موقعی که شهرداری اشغال شد، ژاندارمری هم که همان چند قدمی در کوچهٔ کوکوان^۲، روبه‌روی میدان بارفروشها قرار داشت به دست مردم افتاد. ژاندارمها در بستر خود غافلگیر و ظرف چند دقیقه خلع‌سلاح شدند. فشار جمعیت میت و سیلور را به این طرف رانده بود. دخترک که هنوز دستهٔ پرچم را به سینهٔ خود می‌فشرد به دیوار ژاندارمری چسبانده شده بود. دوست جوانش با موج جمعیت کشیده شد و به داخل ژاندارمری رفت. او به یارانش کمک می‌کرد تا تفنگها را که ژاندارمها تازه با دستپاچگی برداشته بودند از دست آنها درآورند. سیلور که از جنب‌وجوش مردم سرمست بود و سرسختی نشان می‌داد، به ژاندارم دیلاقی به نام رانگاد حمله برد و چند لحظه‌ای با او دست و پنجه نرم کرد و با يك حرکت ناگهانی توانست تفنگ را از چنگ وی درآورد. لوله تفنگ با شدت به صورت رانگاد خورد و چشم راستش را شکافت. خون جاری شد و روی دستهای سیلور شتک زد. جوان ناگهان از سرمستی درآمد. نگاهی به دستش کرد و تفنگ را انداخت. بعد دوان‌دوان از ژاندارمری خارج شد. منگ بود و انگشتانش را تکان می‌داد. میت فریادزنان گفت:

— زخمی شدی؟

جوان با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

— نه، نه، یه ژاندارمو کشتم!

— مرد؟

— نمیدونم. صورتش پر خون بود. بدو بیا!

دختر را به دنبال خود کشید. وقتی به میدان بارفروشها رسیدند، جوان دختر را روی يك نیمکت سنگی نشانند و گفت که همان‌جا منتظرش بماند. همچنان به دستش نگاه می‌کرد و با لکنت چیزی می‌گفت. سرانجام

میت از سخنان بریده بریده او فهمید که جوان می‌خواهد پیش از عزیمت
برود با مادر بزرگش وداع کند. دختر گفت:

— باشه، پرو! دلواپس من نباش! دستاتو بشور!

جوان به سرعت دور شد. انگشتانش را دور ننگه می‌داشت. به صرافت
نبود که آنها را در آب‌نماهایی که از کنارشان می‌گذشت بشوید. از وقتی
که گرمی خون را نگاد را روی پوست تن خود احساس کرده بود، فقط
يك فکر او را به جلو می‌راند. می‌خواست دوان دوان نزد ننه‌دید برود
و دستش را در لاوک چاه، ته حیاط خلوت، بشوید. فکر می‌کرد که فقط
آنجا می‌تواند لکه این خون را پاک کند. سرتاسر کودکی آرام و مهربانش
بیدار می‌شد. نیاز مقاومت‌ناپذیری به پناه‌بردن، ولو يك دقیقه، به دامن
مادر بزرگش احساس می‌کرد. نفس‌زنان رسید. ننه‌دید هنوز بیدار بوده
هر وقت دیگری، این امر موجب حیرت سیلور می‌شد. ولی او هنگام ورود
به اتاق دایی خود روگن را هم که در کنجی روی صندوق کهنه نشسته
بود ندید. جوان منتظر پرسش پیرزن بینوا نماند و تند گفت:

— مادر بزرگ، باس منو ببخشین... من با دیگران میرم... می‌بینین،
خونی شدم... فکر می‌کنم که یه ژاندارمو کشتم!

ننه‌دید با لحن عجیبی گفت:

— چی؟ یه ژاندارمو کشتی؟

در چشمانش که بر لکه‌های سرخ خون خیره مانده بود، نور نافذی
درخشیدن گرفت. زن ناگهان به طرف بخاری دیواری برگشت و گفت:

— مگه تفنگو برداشتی؟ پس تفنگک چی شد؟

سیلور که تفنگک را نزد میت گذاشته بود، سوگند خورد که اسلحه
در جای امنی است. برای نخستین بار، آده‌لائید جلو نوه‌اش به ماکار
قاچاقچی اشاره کرد و با قدزت عجیبی گفت:

— تفنگو برام میاری؟ قول بده!... تنها چیزی که از او برام مونده
همینه!... تو یه ژاندارمو کشتی، ولی اونو ژاندارما کشتن.

زن همچنان خیره به سیلور نگاه می‌کرد. رضایت خاطر دردناکی در
قیافه‌اش خوانده می‌شد. انگار به صرافت نبود که مانع عزیمت او شود.
از او توضیحی نمی‌خواست. مثل مادر بزرگهای مهربانی که نوه خود را
یا کمترین خراش دست یا پا دم سرگشته می‌بینند، اصلاً گدبه نمی‌کرد. همه
وجودش به سوی يك اندیشه گرویده بود. اندیشه‌ای که زن سرانجام با
کنجکاوی پرشوری بیان کرد. وی از نوه‌اش پرسید:

— ژاندارمو با همین تفنگک گشتی؟

مسلماً سیلور حرف او را خوب نشنید یا اصلاً نفهمید. چون در جواب گفت:

— آره، میرم دستمو بشورم!

جوان تنها وقتی از سر چاه برگشت دایی خود را دید. پی‌یر به حرف جوان گوش داده و رنگ خود را باخته بود. واقعا! فلیسیته راست میگه! خونواده‌ام از لو دادن من لذت می‌بره! اینم خواهرزاده‌مون! آقا ژاندارم می‌کشه! اگه جلو این دیوونه زنجیری رو بگیرم و بذارم با شورشیا بره، محاله که اجازه بدن من رئیس اداره‌ی دارایی بشم. رفت جلو در ایستاد تا نگذارد که جوان از خانه بیرون برود. به سیلور که از حضور او در اینجا حیرت می‌کرد گفت:

— گوشاتو باز کن بین چی میگم: من رئیس خونواده‌ام و بهت اجازه نمیدم که خونه رو ترک کنی! پای آبروی تو و حیثیت ما در میونه. فردا سعی می‌کنم تو رو از مرز خارج کنم.

سیلور شانه‌ها را بالا انداخت و با خیال راحت جواب داد:

— بذارین برم. من خبرچین نیستم و مخفیگاه‌تونو به کسی نمیگم. خیالتون راحت باشه!

چون روگن همچنان از آبروی خانوادگی و قدرت ارشدیت خود در خانواده سخن می‌گفت، جوان پرسید:

— مگه من هم از اعضای خونواده‌ی شما؟ شما که همیشه منکر خویشاوندی من بودین؟... حالا ترس شمارو به اینجا کشونده، چون احساس می‌کنین که روز دادخواهی فرارسیده. یالله راه بدین برم. من که نمیخوام خودمو قایم کنم، می‌خوام برم وظیفه‌مو انجام بدم.

روگن تکان نمی‌خورد. آن وقت ننه‌دید که با لذت به سخنان تند سیلور گوش می‌داد، دستش را روی دست پسرش گذاشت و گفت:

— برو کنار پی‌یر! بچه باس بره بیرون!

روگن جوان آهسته دایی خود را پس زد و خودش را به بیرون پرت کرد. روگن پس از آنکه در را محکم بست، با لحنی سرشار از خشم و تهدید به مادرش گفت:

— اگه بلایی سر اون بیاد تقصیر شماست! پیرزن خرفی هستین،

نمیدونین چی کار کردین!

ولی گویی آده‌لانی به حرف او گوش نمی‌دهد. رفت و شاخه خشکیده

تاکی را برداشت، انداخت در آتش که داشت خاموش می‌شده، و با لبخند گنگی زمزمه‌کنان گفت:

— میدونم چیه!... ماهها بیرون می‌موند و بساز هم سرحالتش برمی‌گشت.

لابد ماکار را می‌گفت.

در این مدت، سیلور دوان دوان خودش را به میدان بارفروشها رساند. داشت به محلی که میت را در آن کاشته بود نزدیک می‌شد که سروصدای شدید مردم به گوشش رسید. از دور از دحامی دید که باعث شد تندتر بدود. از هنگامی که شورشیان شروع به غذاخوردن کرده بودند، افراد کنجکاو در میان انبوه شورشیان می‌گشتند. در میان این افراد، ژوستن، پسر نصفه‌کار ۲ ربوفا هم دیده می‌شد. این جوان که در حدود بیست سال داشت، موجودی بود نحیف و لوچ و کینه شدیدی نسبت به دختردایی خود میت احساس می‌کرد. در خانه، نانی را که دختر حرام می‌کرد به رخس می‌کشید و او را بدبختی می‌خواند که محض ترحم از سر راه برداشته‌اند. ظاهراً دختر حاضر نشده بود که رفیقۀ او باشد. جوانک زردنبو، لاغر و لندهور بود. دست و پایش بیش از حد دراز و صورتش کج بود. او انتقام زشتی خود و تحقیری را که مسلماً این دختر زیبا و نیرومند نسبت به او ابراز می‌داشت از دختر می‌گرفت. آرزوی دیرینه او این بود که بگذارد پدرش او را از خانه بیرون کند. به همین جهت، مدام زاغ‌سیاه او را چوب می‌زد. از چندی پیش قرار و مدارهای او را با سیلور دیده بود. تنها منتظر فرصت مناسب بود تا همه جریانها را به اطلاع ربوفا برساند. آن شب، وقتی در حدود ساعت هشت دختر را دید که از خانه درمی‌رود، کینه بر او چیره شد و بیش از آن نتوانست سکوت اختیار کند. ربوفا به شنیدن داستانی که پسرش برایش تعریف کرد، سخت به خشم آمد و گفت که اگر این پتیاره جسارت کند و برگردد، با اردنگ او را از خانه بیرون می‌اندازد. ژوستن رفت خوابید و پیشاپیش از محشر کبرایی که فردای آن روز اتفاق می‌افتاد لذت می‌برد. بعد سخت ویرش گرفت که همان دم نیز اندکی از طعم انتقام خود بچشد. دوباره لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. شاید میت رو دیدم! تصمیم گرفته بود که با او در نهایت بی‌چشم‌ورویی رفتار کند. بدین ترتیب بود که او نیز شاهد ورود

شورشیان به شهر شد و تا شهرداری نیز از پی آنان رفت. احساس گنگش این بود که عاشق و معشوق را در آن حوالی خواهد دید. سرانجام نیز دختر دایی خود را روی نیمکتی نشسته دید. دختر در انتظار سیلور آنجا نشسته بود. وقتی جوانک او را با آن شولای بلند و در کنارش پرچم سرخی را دید که به یکی از ستونهای میدان بارفروشها تکیه داده شده بود، بناکرد به ریشخند و شوخیهای جلف. دختر جوان که به مشاهده او ناراحت شده بود، نتوانست جوابی بدهد. او در مقابل اهانت جوانک هایهای می‌گریست. در حالی که از هق‌هق گریه سراپا می‌لرزید، سرافکنده بود و صورتش را پنهان می‌کرد. ژوستن او را دختر يك جانی تیمکار خواند و سرش داد می‌زد که اگر به ژامفرن برگردد، بابا ربوفا بلایی هعرش بیاورد که خودش حظ کند. يك ربع به این ترتیب تن او را لرزاند و دلش را رنجاند. عده‌ای دور آنها جمع شده بودند و به این صحنه دردناک ایلمانه می‌خندیدند. بالاخره چندتن از شورشیان سرسیدند و جوانک را تهدید کردند که اگر میت را راحت نگذارد او را به‌طور عبرت‌انگیزی تنبیه خواهند کرد. ولسی ژوستن ضمن اینکه پس می‌رفت، گفت که باکی از آنها ندارد. در چنین حال و وضعی بود که سیلور سررسید. ربوفای جوان، به مشاهده او ناگهان جستی زد. انگار می‌خواست فرار کند. از سیلور می‌ترسید. زیرا می‌دانست که وی بسیار نیرومندتر از او است. با این‌همه، در برابر وسوسه لذت دلچسبی نتوانست مقاومت کند. می‌خواست که برای آخرین بار در مقابل دلداده‌اش به دختر توهین کند و ناسزا بگوید. پس به صدای بلند گفت:

— دیدی؟ می‌دونستم گاری‌ساز هم همین دوروبرا می‌پلکه! پس می‌خواهی دنبال این خله راه بیفتی که ترکمون کردی، ها؟ بدبخت فلک‌زده! شونزده‌سالت هم که تموم نشده. غسل تممیت چه‌وقت، ها؟ وقتی دید که سیلور مشت‌هایش را گره کرده است، چند قدم دیگر پس رفت و با ریشخند رذیلانه‌ای ادامه داد:

— مخصوصاً یادت باشه که واسه پس‌انداختن نیای خونه ما، ها! چون اگه اونجا بیای، احتیاجی به ماما نداری. باپام خودش با اردنگه حالتو جامیاره. شنیدی یا نه؟

با صورت کوفته، زوزه‌کشان گریخت. سیلور با يك خیز خودش را روی او انداخته بود و مشت محکمی به صورت او کوبیده بود. دیگر تعقیبش هم نمی‌کرد. وقتی به کنار میت رسید، او را ایستاده دید. دختر

با هیجان بسیار اشکش را با کف دستش پاک می‌کرد. چون وی با مهربانی نگاهش می‌کرد تا تسکینش دهد، دختر ناگهان با قدرت تمام حرکتی کرد و گفت:

— نه! دیگه گریه نمی‌کنم! می‌بینی... این کارو ترجیح میدم. حالا دیگه پشیمون نیستم که اومدم. آزاد شدم.

دختر بار دیگر پرچم را به دوش کشید. او بود که دوباره سیلور را به میان شورشیان برگرداند. آن موقع ساعت در حدود دو بامداد بود. سوز سرما چنان شدید بود که جمهوریخواهان برخاسته بودند. نشان را سرپا خوردند و سعی کردند که با حرکت پا درجا خود را گرم کنند. سرانجام فرماندهان دستور حرکت دادند. ستون یار دیگر تشکیل شد. اسرای خود را در وسط قرار دادند. شورشیان علاوه بر آقای گارسونه و فرمانده سیکاردو، آقای پروت، رئیس دارایی و چندین کارمند دیگر را هم توقیف کرده بودند و با خود می‌بردند.

در این هنگام، اریستید در حال رفت و آمد میان گروهها دیده شد. جوان نازنین با خود اندیشیده بود که در برابر چنین شورش عظیمی کمال بی‌احتیاطی است که دوست جمهوریخواهان باقی نماند. از طرف دیگر، چون نمی‌خواست زیاد با آنها دیده شود و خود را به خطر افکند، آمده بود تا با آنها خداحافظی کند. دستش همچنان به گردنش آویخته بود و از این زخم لعنتی می‌نالید که نمی‌گذارد او اسلحه به دست بگیرد. در میان جمعیت، برادرش پاسکال را دید که مجهز به يك هزارپیشه و يك جعبه کمکهای اولیه بود. پزشك با صدای آرام خود به او گفت که همراه شورشیان می‌رود. اریستید به صدای بسیار آهسته او را ساده لوح خواند. سرانجام زیر جلکی دررفت. چون ترسید که نگهبانی شهر را به او بسپارند، او این مقام را فوق‌العاده خطرناک می‌شمرد.

شورشیان نمی‌توانستند خیال در اختیار گرفتن شهر پلاسان را در سر داشته باشند. روحیه حاکم بر شهر بیش از آن ارتجاعی بود که آنها درصدد برقراری يك انجمن توده‌ای، از آن گونه که قبلا در شهرهای دیگر برپا کرده بودند باشند. داشتند می‌رفتند که ماکار بر اثر کینه و عناد شخصی خود گستاخ شد و پیشنهاد کرد که اگر در حدود بیست مرد بی‌باک در اختیار او بگذارند، پلاسان را آرام نگه میدارد. بیست نفر در اختیار او گذاشتند. او نیز فرمانده آنها شد و رفت و شهرداری را پیروزمندانه اشغال کرد. در این مدت، ستون شورشی از گردشگاه سوور گذشت، از

دروازه بزرگ عبور کرد، و کوچه‌هایی را که از آن چون توفان گذشته بود خلوت و خاموش پشت سر گذاشت. جاده‌های سیمگون از مهتاب دورادور گسترده بود. میت دیگر نخواست که به بازوی سیلور تکیه کند. خود دلیرانه و استوار و سرفراز می‌رفت. پرچم سرخ را دو دستی نگه می‌داشت. از سوز سرما، که انگشتان دستش را کبود کرده بود، شکوه‌ای نداشت.

~~~~~

چاده‌های سیمگون از مهتاب دورادور گسترده بود.

شورشیان در روستاهای یخزده و روشن دلیرانه پیش می‌رفتند. گفتی سیلان گسترده اشتیاقند. نسیم حماسه‌آمیزی که میت و سیلور، این کلان کودکان تشنه عشق و آزادی را با خود می‌برد، دلکبازیهای شرم‌آور کسانی چون ماکار و روگن را با بزرگواری بیریایی قطع می‌کرد. صدای رسای خلق گاه در میان یاوه‌گوییهای سالن زرد و درفشانیهای دایی‌آنتوان می‌غرید، و مضحکه پست، مضحکه دون‌صفتانه، بدل به فاجعه بزرگ تاریخ می‌شد.

شورشیان پس از خروج از پلاسان راه ارشر را درپیش گرفتند. قرار بود حدود ساعت ده به این شهر برسند. در طول رود ویورن، چاده سربالاست. رود در گردنه تپه‌هایی می‌پیچد که در پای آنها سیلاب جاری است. در دست چپ، دشت چون فرش زمردین بیکرانه‌ای گسترده و لکه‌های خاکسترگون روستاهای دور از هم آن را آلوده است. در دست راست، زنجیره کوههای گاریک، قلله‌های غمزده، سنگلاخها و صخره‌های زنگارگون تفتت از آفتاب خود را برافراشته است. شاهره، که در سوی رود چاده خاکی است، از میان تخته‌سنگهای عظیمی می‌گذرد که گاه سر هر گردنه‌ای گوشه‌ای از دره از خلال آنها رخ می‌نماید. چیزی وحشی‌تر و عظمتی شگفت‌انگیزتر از این راه نیست که در دامنه تپه‌ها احداث شده است. خصوصاً شبها این چاده آکنده از دهشتی قدسی است. در زیر این روشنایی محو و رنگ‌باخته، شورشیان چنان پیش می‌رفتند که گفتی از خیابان شهری ویران‌گشته می‌گذرند و در دو سو از کنار خرابه‌های پرستشگاهها عبور می‌کنند. ماه، هر تخته سنگی را بدل به تنه ستونی شکسته، سرستونی فروریخته و رواقهای مرموزی مجهز به دیوار می‌کرد. قلله‌ها، که رنگی

شیرگون اندکی سپیدش کرده بود بر فراز کوهسار آرمیده بودند و به بلندیهای شهر باستانی عظیمی میمانست که برچها و ستونهای سنگی و خانههایش با بامهای بلند خود نیمی از آسمان را پوشیده باشد. پای کوهسار، در سوی جلگه، اقیانوسی از نور گسترده و گستره‌ای گنگ و بیکرانه گشوده و کشیده می‌شد که پرده‌ای از مه نورانی و روشن بر آن موج می‌زد. شورشیان می‌توانستند ببندارند که در راهی بیکرانه گام برمی‌دارند و از جاده جنگی ساخته بر کنار دریایی نیلگونه می‌گذرند و دور برج بابل ناشناخته‌ای می‌گردند.

آن شب، رود ویورن در پای تخته‌سنگهای کنار جاده با صدای مهیبی می‌غرید. در غرش سیلاب، شورشیان ناله‌های خروشنده ناقوس مرگ را تشخیص می‌دادند. در آن سوی رود، روستاهای پراکنده در دشت سر برمی‌افراشتند، آژیر خطر می‌نواختند و آتش می‌افروختند. بدین ترتیب، ستون در حال حرکت، که گویی ناقوس مرگباری در دل شب با طنین سمج زنگ خود تمقیبش می‌کرد، دید که قیام چون رشته‌ای غبار در امتداد دره می‌دود. شعله‌های آتش تیرگیها را با نقطه‌های خونین خویش می‌آلود. گاهگاه، ناله‌های دوردست با صدای ضعیفی شنیده می‌شد. سرتاس این گستره گنگ که در زیر نور سیمگون ماه غرق گشته بود جنب و جوش مبهمی همراه با لرزه‌های خشم داشت. چشم‌انداز، فرسنگها همان بود که بود.

این مردان، با هیجانی که وقایع پاریس در دل جمهوریخواهان به وجود آورده بود، پیش می‌رفتند و به مشاهده باریکه بلند راه که از شورش می‌لرزید به شور می‌آمدند. مست از باده اشتیاق شورش همگانی که آرزویشان بود، گمان می‌کردند که همه مردم فرانسه در پی آنان روان گشته‌اند، و در آن سوی رود ویورن، بر پهنه دریای بیکرانه نورگسترده می‌پنداشتند صف پایان‌ناپذیر مردانی را می‌بینند که همانند آنان به هواخواهی از جمهوریت شتافته‌اند. با این ساده‌دلی و پندار ویژه توده‌ها، خیال خام پیروزی آسان و مسلمی را در کاسه سر می‌پختند. در آن لحظه، هرکس به آنها می‌گفت که فقط آنان شجاعت انجام وظیفه را یافته‌اند، و سایر هم‌میهنان آنها از ترس قالب تهی کرده‌اند و از روی زبونی اجازه داده‌اند که دست و پایشان را به بند بکشند، او را می‌گرفتند و تیربارانش می‌کردند.

آنها هنوز از استقبال گرم چند روستای دامنه‌های کوهسار کنار راه

شور و شجاعتی پیگیر می‌یافتند. همین که این سپاه به روستایی نزدیک می‌شد، اهالی آنجا دسته‌دسته برمی‌خاستند. زنان به پیشواز آنان می‌شتافتند و پیروزی سریع برای آنان آرزو می‌کردند. مردان، نیمه برهنه، نخستین سلاحی را که به دستشان می‌افتاد برمی‌داشتند و به آنان می‌پیوستند. در هر دهی هلهله تازه‌ای بود و فریادهای خوشامدگویی و بدرودهای ممتد و مکرر.

سپیده‌دمان، ماه در پشت کوه ناپدید شد. شورشیان به راهپیمایی چابک خود در ظلمت انبوه شب زمستانی ادامه دادند. حال دیگر دره و تپه را از یکدیگر باز نمی‌شناختند. فقط ناله غمگین ناقوسهایی را می‌شنیدند که چون طبلهای نادیدنی در دل تیرگی نواخته می‌شد و آنان نمی‌دانستند که در کجا پنهان شده است، ولی فراخوان نومیدانه‌شان اینان را پیوسته به پیش می‌راند.

میت و سیلور نیز با شور مردم پیش می‌رفتند. دمدمه‌های بامداد دخترک از خستگی کوفته بود. اکنون فقط باگامهای کوتاه شتابنده راه می‌رفت. نمی‌توانست پایه‌پای بلند مردان نیرومندی برود که گرداگرد او را گرفته بودند. ولی او عزم جزم کرده بود که شکایتی نکند. برای او سخت دشوار بود اعتراف کند که نیروی مردان جوان را ندارد. نخستین فرسنگها که طی شد، سیلور زیر بازوی او را گرفته بود. سپس، وقتی جوان دید که پرچم از دستهای یخزده او می‌لغزد، خواست آن را از او بگیرد تا باری از دوش دختر برداشته باشد. ولی دختر عصبانی شده بود و فقط به او اجازه داده بود که با یک دست پرچم را از زیر نگهدارد. دختر خود همچنان آن را به دوش می‌کشید. بدین ترتیب، وی با سماجت کودکانه خود رفتار قهرمانانه‌اش را حفظ کرد، و هر بار که جوان از سر دلسوزی نگاهی به او می‌انداخت، به وی لبخند می‌زد. ولی هنگامی که ماه رخ در نقاب کشید، دختر خود را در تاریکی رها ساخت. سیلور سنگینی وجود او را روی بازوی خود احساس می‌کرد. ناچار پرچم را خود به دوش کشید و دستش را دور کمر او حلقه زد تا نگذارد که او سست شود. دختر هنوز گله‌ای نمی‌کرد. دوستش از او پرسید:

— خیلی خسته‌ای میت جون؟

دختر با لحن خسته‌ای گفت:

— آره، یک کم خسته‌ام.

— میخوای استراحت کنیم؟

دختر جوابی نداد. منتها جوان فهمید که پاهای او از رفق افتاده است. پس جوان پرچم را به یکی از شورشیان داد، از صف خارج شد، و دخترک را تقریباً در بغل گرفت و با خود برد. وی اندکی مقاومت و اعتراض کرد، خجالت می‌کشید که تا این حد خردسال است. ولی جوان آرامش کرد، و به او گفت راه میان‌بری می‌شناسد که این راه را نصف می‌کند؛ می‌توانند يك ساعت تمام استراحت کنند و همزمان با مردم به ارش برسند.

آن وقت ساعت در حدود شش بامداد بود. گویا مه رقیقی از رود برخاسته بود. چنین می‌نمود که شب تیره‌تر شده است. دو جوان کورمال کورمال از دامنه کوه بالا رفتند، به صخره‌ای رسیدند و روی آن نشستند. گرداگرد آن دو، چاهی از ظلمت کنده می‌شد. روی تخته‌سنگی نشسته بودند و زیر پایشان خالی بود. انگار در معرض نیستی قرار گرفته‌اند. و هنگامی که هممه گنگه سپاه معو شد، در این خلأ صدای دیگری جز نوای دو ناقوس به گوش نمی‌رسید. یکی پر طنین بود، و حتماً در زیر پای آنها در يك روستای کنار جاده نواخته می‌شد. صدای دیگر دور و خفه بود، و با های‌های ناله دوردست خود به گله تب‌آلوده ناقوس نخست پاسخ می‌داد. گفتمی این دو ناقوس، در این جو نیستی، داستان پایان غمبار جهان را برای یکدیگر حکایت می‌کنند.

میت و سیلور که با راهپیمایی تند خود گرم بودند ابتدا سرما را احساس نکردند. سکوت اختیار کردند و با اندوه وصف‌ناپذیری به ناله‌های مرگبار ناقوس شبانگاهی گوش فرا دادند. آن دو همدیگر را نیز نمی‌دیدند. میت ترس برش داشت. دست سیلور را پیدا کرد و آن را در دست خود نگه‌داشت. پس از ساعتها حرکت و جنب و جوش پر شور که آنها را به دور از اندیشه وجود خود فراتر می‌برد، اکنون این توقف ناگهانی، سکوتی که در آن خود را در کنار هم می‌دیدند، آنها را خرد و خسته و حیران بر جای می‌نهاد. گفتمی به يك خیز از رؤیای پر هیاهویی بیدار گشته‌اند. چنین احساس می‌کردند که موجی آن دو را به کنار راه انداخته و بعد دریا پس نشسته است. واکنش نیرومندی آنها را در بهت و حیرت ناآگاهانه‌ای فرو می‌برد. شور و اشتیاق خود را از یاد برده بودند. دیگر در اندیشه گروه مردانی نبودند که می‌بایست باردیگر به آنان پیوندند. سراپا غرق در جذبۀ غم‌انگیز تنهایی خود بودند و در میان تیرگی انبوه، دست در دست یکدیگر نهاده بودند. سرانجام دختر پرسید:

— از م دلگیر نیستی؟ حاضر بودم سراسر شب همراه تو راه بروم.  
ولی اونا زیاد تند می رفتن. دیگه نمی تونستم نفس بکشم.

جوان در جواب گفت:

— واسه چی ازت دلگیر باشم؟

— نمیدونم. می ترسم که دیگه دوستم نداشته باشی. خیلی دلم  
می خواست مته تو قدمهای بلند بردارم، توقف نکنم، یکریز راه برم.  
لابد فکر می کنی که من بچه هستم، ها؟

در تاریکی لبخندی بر لبان سیلور نقش بست که میت آن را حدس  
زد. دختر با لحن قاطعی افزود:

— دیگه نباس منو خواهرت حساب کنی. من میخوام زنت بشم!  
سیلور را روی سینه اش کشید. او را سخت در آغوش گرفت و  
نجاوکتان گفت:

— الان سردمون میشه، این جورى خودمونو گرم کنیم!  
سکوتی برقرار شد. تا این لحظه مغشوش، آن دو یکدیگر را با  
محبتی برادرانه دوست داشته اند. در این جهل و بیخبری، جاذبه ای که  
آنها را پیوسته به آغوش یکدیگر می انداخت و مدتی بیش از آنچه خواهر  
و برادری یکدیگر را در آغوش خود نگه می دارند در بغل هم می ماندند،  
در چشم آنان يك دوستی شدید می نمود. ولی در اعماق این عشق بی پیرایه  
و ساده دلانه، توفان خون سوزان میت و سیلور هر روز اندکی بلندتر  
می غرید. به تدریج که بزرگتر و آگاهتر می شدند، عشقی سوزان، با شور  
و یژه مردم جنوب، از بطن این سودای کودکانه پا به عرصه حیات می نهاد.  
هر دختری که به گردن پسری می آویزد زنی گردیده است، زن خواب آلوده ای  
که نوازشی بیدارش می کند. وقتی دو دل داده گونه یکدیگر را می بوسند،  
بدانید که در طلب گمشده خود می گردند و جویای لبند. يك بوسه عاشق  
و معشوقی پدیدار می سازد. در چنین شب تیره و سرد زمستانی بود که  
میت و سیلور، همگام ناله های خراشنده ناقوس، یکی از آن بوسه هایی را  
رد و بدل کردند که همه خون قلب را به روی لب می ریزد.

یکدیگر را سخت در آغوش خود می فشردند و خاموش می ماندند.  
میت گفته بود: «این جورى خودمونو گرم کنیم»، و معصومانه در انتظار  
آن بودند که گرم شوند. به زودی از خلال پوشاکشان گرمایی به تن آن  
دو رسید. رفته رفته احساس کردند که هماغوشی آنها را می سوزاند.  
شنیدند که سینه هایشان با يك دم و بازدم بالا می رود و فرود می آید.

رخوتی وجودشان را فراگرفت و آنان را در خوابزدگی تب آلوده‌ای فرو برد. اکنون گرمشان بود. فروغی از برابر دیدگان فرو بسته آن دو می‌گذشت. سروصدای گنگی در سرشان می‌پیچید. این آسایش دردناک که چند دقیقه‌ای طول کشید، در نظر آن دو ابدیتی جلوه‌گر شد. آنگاه در رؤیاگونه‌ای لبهای آن دو به هم رسید. بوسه‌شان طولانی و حریصانه بود. چنین احساس کردند که هرگز یکدیگر را نبوسیده‌اند. رنج می‌بردند. از همدیگر دور شدند. بعد هنگامی که در سرمای شب لبشان یخ زد، به فاصله‌ای دور از یکدیگر و غرق در شرم و حیا ماندند.

در چاه ظلمتی که گرداگرد دو جوان کنده می‌شد، دو ناقوس همچنان با نوای شومی برای یکدیگر قصه می‌گفتند. میت می‌لرزید. هراسیده بود. یارای آن را نداشت که باردیگر به سیلور نزدیک شود. حتی دیگر نمی‌دانست که جوان آنجاست. دیگر صدای جنبش او را هم نمی‌شنید. هر دو آکنده از احساس گس بوسه خود بودند. راز و نیازی روی لبشان می‌ریخت. مایل بودند که از همدیگر تشکر کنند، باز یکدیگر را در آغوش بکشند. ولی از این سعادت دردناک چنان شرمسار بودند که ترجیح می‌دادند لذت آن را هرگز دوباره نچشند، تا چه رسد به اینکه در باره آن به صدای بلند سخن بگویند. اگر راهپیمایی تند خونشان را به جوش نیاورده و شب تاریک همدستی نکرده بود، آن دو هنوز چون دو دوست مهربان مدتی بر گونه یکدیگر بوسه می‌زدند. میت رفته‌رفته دستخوش شرم و حیا می‌شد. پس از بوسه آتشین سیلور، بر فراز این بلندیهای تیره‌ای که در آن دلش باز می‌شد، دختر به یاد دشنامهای رکیک ژوستن افتاد. چند ساعت پیش، وی بدون شرمندگی به سخنان جوانک گوش داده بود. جوان او را دختر هرزه خوانده بود، از او می‌پرسید که غسل تعمیدش کی برگزار می‌شود، سر او داد می‌زد که اگر روزی به ژامفرن برگردد، پدرش خود با ازدنگک حالش را جا می‌آورد. و دختر بدون آنکه بفهمد گریسته بود. او گریسته بود چون حدس می‌زد که همه این کارها باید زشت و ناروا باشد. ولی حال که او زن شده بود، با آخرین منصومیت‌های خویش با خود می‌گفت شاید فقط بوسه، که هنوز سوزش گرمای آن را در ضمیر خود احساس می‌کرد، برای آکندن وجودش از ننگی که پسر عمه‌اش او را بدان متمم می‌ساخت کافی باشد. پس دستخوش درد جانگدازی شد و زار زار گریست. سیلور با لحن تشویش‌آمیزی پرسید:

— چته؟ واسه چی گریه می‌کنی؟

دختر با لگنت گفت:

— نه، ولم کن، نمیدونم.

بعد در میان اشك و ناله، گفتی به رغم احساس خویش، ادامه

داد:

— آخ، چه دختر بدبختی هستم! ده ساله بودم که بچه‌ها به طرفم سنگ پرتاب می‌کردن. امروز منو پست‌ترین موجود میدونن. ژوستن حق داشت که جلو مردم تحقیرم می‌کرد. کار بدی کردیم سیلورا!  
جوان که مات و مبهوت بود، در آغوشش کشید و کوشید او را دل‌داری دهد. او نجاکنان گفت:

— دوستت دارم! برادرتم! واسه چی میگی که ما کار بدی کردیم؟  
خب سردمون بود همدیگه‌رو بغل کردیم. مگه هر شب موقع خداحافظی همدیگه‌رو بغل نمی‌کردیم؟

دختر با صدایی بسیار آهسته جواب داد:

— چرا، ولی نه مته حالا. میدونی، دیگه نیاس این کارو بکنیم. یاس کار زشتی باشه، چون حال عجیبی بم دست داد. حالا اگه پیام تو مردم، همه واسم می‌خندن. دیگه روم نمیشه از خودم دفاع کنم، چون مردم حق دارن که بم بخندن.

جوان ساکت بود. برای آرام کردن خاطر رمیده این بچه بزرگسال شانزده‌ساله، که از نخستین بوسه عاشقانه خود هنوز می‌لرزید و هراسان بود، کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد. آرام در آغوشش می‌کشید. می‌پنداشت اگر بتواند رخوت گرم هماغوشی را به او بازگرداند آرامش خواهد ساخت. ولی دختر تقلا می‌کرد و ادامه می‌داد:

— اگه تو بخوای، از اینجا میریم، این ولایتو ترك می‌کنیم. من دیگه نمی‌تونم به پلاسان برگردم. شوهر عمه‌ام کتکم میزنه. انگشت‌نمای همه مردم شهر میشم...

سپس انگار دستخوش عصبیت ناگهانی می‌شد، می‌گفت:

— نه، چه آدم بدی هستم! نمیدارم ننه‌دید رو ول کنی و دنبال من راه بیفتی. یاس منو تو جاده رها کنی!  
سیلورا التماس‌کنان می‌گفت:

— میت، میت، این حرفا چیه که می‌زنی؟

— آره، شرمو از سرت کوتس‌اه می‌کنم. معقول باش! منو مته یه بی‌سروپا از خونه‌شون بیرون انداختن. اگه با تو برگردم، یاس هر روز



با مردم دعوا کنی. من نمیخوام.

جوان بوسه تازه‌ای بر لبهای او نشانند و زمزمه‌کنان گفت:

— تو زخم میشی، دیگه هیچکس جرأت نمیتکنه که بهت آسیبی برسونه.

دختر با فریاد ضعیفی گفت:

— او، خواهش می‌کنم این‌جوری منو نبوس! ناراحتم میکنه.

سپس بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

— تو خوب میدونی که من نمیتونم زنت بشم. هنوز خیلی بچه‌ایم.

من باس صبر کنم، از خجالت میمیرم. بیخود اعتراض می‌کنی، بالاخره

مجبور میشی که منو یه گوشه‌کنار جا بذاری.

آنگاه سیلور طاقتش طاق شد و زد زیر گریه. های‌های گریه مرد،

خشکی دلازاری دارد. میت که از لرزه‌های جوان بینوا در آغوش خود به

هراس افتاده بود، صورت او را بوسید. یادش رفته بود که این بوسه لبش

را می‌سوزاند. تقصیر خودش بود. حماقت کرده بود و مهربانی دردناک

نوازشی را نتوانسته بود تحمل کند. او نمی‌دانست برای چه درست در

لحظه‌ای که دلداده‌اش بهتر از همیشه در آغوشش کشیده و بوسیده است

به‌یاد خاطره‌های غم‌انگیزی افتاده است. اکنون جوان را به سینه‌اش می‌فشرد

تا از او پوزش بخواهد که غمگینش ساخته است. این بچه‌ها، با گریه‌ها و

هماغوشی دلپره‌آمیز خود غم و نومی‌دی دیگری به دل شب تاریک زمستانی

می‌ریختند. در دوردستها، ناقوسها همچنان با صدایی چون نفس بریده

شکایت سر می‌دادند. سیلور در میان های‌های گریه خود تکرار می‌کرد:

— آدم بمیره بهتره، آدم بمیره بهتره...

میت با لکنت می‌گفت:

— دیگه گریه نکن، ببخش منو! سعی می‌کنم قوی باشم، هرچه بخوای

همون کارو می‌کنم!

جوان اشکش را پاک کرد و گفت:

— راست میگی! ما دیگه نمیتونیم به پلاسان برگردیم. ولی لحظه

سستی و زبونی نیست. اگه از این مبارزه پیروز دراومدیم، میرم ننه‌دیدو

ورمیدارم، اونو با خودمون به یه جای دوری می‌بریم. اما اگه شکست

خوردیم...

جوان درنگی کرد. میت با مهربانی تکرار کرد:

— اگه شکست بخوریم، چی؟

سیلور با صدایی آهسته‌تر ادامه داد:

— اون وخت هم هرچی پیش اومد خوش اومد! اون وقت مسلماً من دیگه اینجا نیستم. باس پیرزن بیچاره رو دلداری بدی. این جوری بهتره. دختر جوان زمزمه کنان گفت:

— آره، همون طور که الان خودت گفتی، آدم بمیره بهتره.

با آرزوی مرگ همدیگر را تنگتر در آغوش کشیدند. میت میل داشت که با سیلور بمیرد. جوان تنها از مرگ خودش سخن گفته بود. اما دختر احساس می کرد که جوان در نهایت شادی او را با خود به دل خاک خواهد برد. آنجا آزادتر از روی زمین یکدیگر را دوست خواهند داشت. سپس ننهید هم می میرد و او نیز به آنها می پیوندد. این سخنان در حکم گواهی سریع دل و آرزوی بسیار دل انگیزی بود که خداوند با صدای غمبار ناقوس به آنان مژده می داد که به زودی برآورد. مرگ! مرگ! مرگ! ناقوسها این واژه را با خشم فزاینده ای بازگو می کردند و دو دل داده تسلیم این ندای ظلمت می شدند. سستی اندام و سوزش لبهای آن دو که باز به هم رسیده بودند آنها را در خوابزدگی فرو برده بود. می پنداشتند که در این خواب آلودگی طعم خواب مرگ را می چشند.

میت دیگر اعتراض نمی کرد. اکنون او بود که لبش را به لب سیلور می چسباند، و با شوری خموش جویای لذتی بود که اول نمی توانست سوزش تلخ آن را تحمل کند. رؤیای مرگ زودرس وجودش را در تب و تاب فرو برده بود. دیگر احساس شرمساری نمی کرد، به دلدار خود می چسبید. گفتی می خواهد پیش از آرمیدن در دل خاک شیره لذتهای تازه ای را بمکد که اکنون لبانش را بدان آغشته بود. خشمگین بود که قادر نیست همه درد و گزندگی ناشناخته این لذتها را در دم درک کند. در سرگیجه این احساسهای بیدار شده و در فراسوی بوسه ها چیز دیگری را حدس می زد که وی را از خود می راند و باز به خود می کشاند. جوان سرگشته نوازشی که دختر نثارش می کرد، آکنده از سعادت ازلای شده بود. سست گشته بود و آرزوی دیگری نداشت. گویی حتی به لذت برتری اعتقاد ندارد.

وقتی میت از نفس افتاد، و احساس کرد که لذت تلخ نخستین هماغوشی رو به ضعف نهاده است، نجواکنان گفت:

— نمیخوام بی عشق تو بمیرم! میخوام بیش از این دوستم بداری! او از بیان مکنونات قلبی خود عاجز بود. نه آنکه به شرم وقوف یافته باشد، نه، بلکه نمی دانست چه می خواهد. فقط احساس می کرد که عصیان

باطنی خاموش و نیاز شادمانی بیکرانی سراپای وجودش را به لرزه درآورده است.

از معصومیت آماده بود تا چون کودکی که بازیچه‌ای را از او دریغ می‌دارند، دست و پا بزنند. سیلور که سست و بی‌رمق گشته بود، هی تکرار می‌کرد:

— دوستت دارم، دوستت دارم... —

میت سر تکان می‌داد. گویی می‌خواهد بگوید که این گفته راست نیست، و جوان حقیقتی را از او پنهان می‌کند. طبیعت نیرومند و آزادش به راز نهانی باروری پی برده بود. بدین ترتیب، اگر می‌بایست نادان و بیخبر از دنیا برود، دست رد به سینه مرگ می‌زد. و او این طغیان خون و اعصابش را با دستهای سوزان و گمراه خود، با لکنت خود، با تمناهای خود ساده‌دلانه اعتراف می‌کرد.

سپس آرام گرفت. سرش را بر شانه جوان گذاشت و سکوت اختیار کرد. سیلور خم می‌شد و مدتی لب بر لب او می‌نهاد. دختر طعم این بوسه‌ها را آهسته می‌چشید و درصدد شناختن معنا و طعم مرموز آن برمی‌آمد، بوسه‌ها را مورد سؤال قرار می‌داد، به صدای گامهای شتابنده آن در اندرون رگهای خود گوش می‌داد، از آنها می‌پرسید که آیا همه عشق و همه سودایند. رختی سراپای او را در بر می‌گرفت، آهسته به خواب رفت، در خواب نیز لذت نوازشهای سیلور را درک می‌کرد. جوان اندام او را در شولای بزرگ سرخ پیچید و گوشه‌ای از آن را به روی خود کشید. دیگر سرما را احساس نمی‌کردند. وقتی سیلور از تنفس منظم میت فهمید که به خواب رفته است، از این استراحت شاد شد. چون بعد به آنها امکان می‌داد که دلیرانه به راه خود ادامه دهند. با خود عهد کرد که بگذارد دختر یک‌ساعتی بخوابد. آسمان همچنان تیره بود. در سمت شرق خط سفیدی تازه حکایت از نزدیکی روز می‌گفت. احتمالاً پشت دو دلداه جنگل کاجی بود که با وزش نسیم بامدادی جوان آوای بیداری آن را شنید. ناله ناقوسها در هوای صبحگاهی طنین بیشتری یافت، و همچنان که تب و تاب عاشقانه میت را همراهی کرده بود، اکنون نیز لالایی‌گوی خواب او گشته بود.

تا این شب احساس مغشوش، دو جوان از آن دلدادگیهای بی‌شائبه‌ای را گذرانده بودند که در میان طبقه کارگر، این محرومین اجتماع و این ساده‌دلان، پا به عرصه حیات می‌نهد. هنوز در میان آنها عشقهای بی‌غش

داستانهای باستانی یونان به چشم می‌خورد.

میت هنوز درست پانزده ساله نشده بود که پدرش به جرم کشتن ژاندارمی به ضرب یک تیر روانه زندان شد. محاکمه شانتگره در سرتاسر آن ناحیه زبانزد خاص و عام بود. شکارچی غیر مجاز علناً به قتل اعتراف کرد، ولی سوگند خورد که ژاندارم هم با تفنگ خود او را نشانه گرفته بوده است. او گفت: «من فقط بهش اخطار کردم، ولی بعد ناچار شدم از خودم دفاع کنم. کار من یک نبرد تن به تن بود نه آدمکشی!» او هرگز از این استدلال خارج نشد. رئیس دادگاه نتوانست به او بفهماند که ژاندارم حق دارد یک شکارچی را با تیر بزند ولی شکارچی حق ندارد که ژاندارمی را با تیر بزند. شانتگره بر اثر ابرام در اظهارات و حسن سابقه خود از اعدام نجات یافت. وقتی پیش از انتقال به زندان تولون دخترش را نزد او بردند، مرد مثل کودکی گریست. دخترک که مادرش را در شیرخوارگی از دست داده بود با پدر بزرگ خود در شاوانوز، روستایی واقع در دامنه‌های کوهستان سی زندگی می‌کرد. وقتی شکارچی به زندان افتاد، پیرمرد و دخترک با یاری و صدقه مردم به زندگی خود ادامه دادند. اهالی شاوانوز که عموماً شکارچی هستند به یاری دو موجود بینوایی شتافتند که زندانی محکوم به اعمال شاقه بر جای نهاده بود. چندی نگذشت که پیرمرد هم از غصه درگذشت. اگر زنان همسایه به یاد نیاورده بودند که دخترک در پلاسان عمه‌ای دارد، میت که بی‌سرپرست مانده بود مسلماً به گدایی در سر راهها می‌پرداخت. مرد نیکوکاری حاضر شد که دخترک را نزد عمه‌اش ببرد. عمه به‌سودی او را پذیرفت. اولالی<sup>۲</sup> شانتگره که با کشاورز نصفه‌کاری به نام ربوفا ازدواج کرده بود، زن دیلاق سیه‌چرده و سختگیری بود که بر خانه حکومت می‌کرد. اهالی حومه می‌گفتند که شوهرش بدون اجازه زن جرأت آب‌خوردن ندارد. حقیقت این بود که ربوفا آدم کنس و پر کار و پولدوستی بود، و برای زن دیلاق خود که قانع بود و قدرت کار کم‌نظیر و صرفه‌جویی بی‌مانندی داشت، حرمتی قائل بود.

بر اثر لیاقت زن، امور خانه به‌خوبی می‌گشت. شبی که کشاورز هنگام بازگشت از سر کار میت را در خانه خود دید، نق زد. ولی زن دهانش را بست. او با صدای نخراشیده خود گفت:

---

1— Toulon.

2— Eulalie.

— کجای کاری، مرد؟ دختره بنیه داره. مثه يك خدمتکار ازش کار می‌کشیم، شکمشو سیر می‌کنیم، حقوقش هم میره تو جیبمون!

ربوفا از این همه حساس‌گری خوشش آمد. حتی رفت و بازوان دخترک را آزمود و با خرسندی گفت که نسبت به سنش قوی است. میت در آن وقت نه‌ساله بود. از فردای آن روز روستایی او را به کار کشید. کار زنان روستاهای جنوب بسیار آسانتر از کار زنان شمالی است. در اینجا به ندرت زنان مشغول بیل‌زنی، باربری و انجام کارهای مردانه دیده می‌شوند. علف دسته می‌کنند، زیتون و برگه توت می‌چینند. دشوارترین کارشان کندن علف هرز است. میت شادمان به کار پرداخت. زندگی در هوای آزاد موجب شادی و تندرستی او شد. تا وقتی که عمه‌اش زنده بود، خنده از لبش دور نمی‌شد. زن نازنین، با همه خشونت‌ها دخترک را مثل بچه خودش دوست داشت. او را از انجام کارهای سنگینی که گاه شوهرش می‌کوشید دختر را پی آن بفرستد منع می‌کرد و سر مرد داد می‌زد: «ماشاءالله که خیلی زرنگی! خره، نمی‌فهمی اگه امروز اونو از پا دربیاری، فردا دیگه از عمده هیچ کاری برنمیاد؟»

این استدلال کارساز بود. ربوفا سرافکنده می‌شد و باری را که می‌خواست به دوش دختر بگذارد خود می‌برد.

اگر اذیت و آزار پسر عمه نبود، دختر می‌توانست در زیر چتر حمایت عمه‌اش کاملاً خوشبخت زندگی کند. جوانک که در آن هنگام شانزده ساله بود، اوقات بیکاری خود را صرف آزار و شکنجه موزیانه او می‌کرد. بهترین لحظات زندگی ژوستن وقتی بود که موفق می‌شد با خب‌چینی دروغ‌آمیز بگذارند دخترک را دعوا کنند. هنگامی که پای او را لگد می‌کرد یا با خشونت به او تنه می‌زد، و چنین وانمود می‌کرد که او را ندیده بوده است، می‌خندید و از لذت موزیانه کسانی برخوردار می‌شد که از رنج دیگران به‌آسودگی لذت می‌برند. آنگاه میت با چشمان درشت و سیاه کودکانه‌اش به او نگاه می‌کرد. نگاهی که از خشم و غرور خموش برق می‌زد و پوزخند پسرۀ بی سروپا را قطع می‌کرد. درواقع، این جوانک از دختر عمه‌اش هراس شدیدی داشت.

دخترک هنوز به یازده سالگی نرسیده بود که عمه‌اش اولالی ناگهان درگذشت. از آن روز به بعد، اوضاع در این‌خانه برگشت. ربوفا رفته‌رفته میت را به صورت فعله درآورد. با کارهای شاق و سنگین دخترک را فرسود و چون چارپای بارکشی به‌کارش کشید. دختر حتی شکایت هم نمی‌کرد. او

با خود می‌اندیشید که دینی به گردن دارد و باید آن را ادا کند. شبها که از کار روزانه خسته و کوفته بود، در غم مرگ عمه، زن سختگیری که حال همه محبت نهانش را احساس می‌کرد، می‌گریست. البته او از کار، حتی دشواری، گریزان نبود. او توش و توانش را دوست داشت، از بازوان ستبر و شانه‌های نیرومندش به‌خود می‌بالید. نکته‌ای که باعث غم و اندوه او می‌شد، بدگمانیها و مراقبتهای بدبینانه شوهر عمه، ملامتهای مدام و بد و بیراه آمرانه او بود. حال، وی در این خانه در حکم يك غریبه بود. با يك غریبه نیز چنان بدرفتاری نمی‌شد که با او می‌شد. ربوفا از وجود این خویشاوند خردسال و فقیر که محض ترحم سودجویانه در خانه خود نگه می‌داشت بدون کمترین ملاحظه‌ای سوءاستفاده می‌کرد. دختر ده برابر بهای این مهمان‌نوازی خشن را با کار خود می‌پرداخت، و لسی روزی نمی‌گذشت که روستایی نانی را که دختر حرام می‌کند به رخ او نکشد. خصوصاً ژوستن در آزدن او ید طولایی داشت. از وقتی که مادرش درگذشته بود، چون دخترک را بی یار و یاور می‌دید، همه شرارت خود را صرف این می‌کرد که خانه را برای او غیرقابل تحمل گرداند. ماهرانه‌ترین شکنجه‌ای که از خود درآورد این بود که برای میت درباره پدرش حرف بزند. چون دخترک بخت برگشته دور از مردم و تحت حمایت عمه‌اش زیسته بود، و زن نمی‌گذاشت که کسی پیش او کلمات زندان و زندانی محکوم به اعمال شاقه را بر زبان آورد، از معنای آنها سر در نمی‌آورد. ژوستن قتل ژاندارم و محکومیت شانتگره را به شیوه خود برای او تعریف کرد و معنای این واژه‌ها را به او آموخت. جزئیات ناگواری را با آب و تاب تمام می‌گفت. گفت که محکومین به اعمال شاقه غل و زنجیر به‌پا دارند، روزی پانزده ساعت کار دشوار می‌کنند و سرانجام همه در زیر شکنجه جان می‌دهند، زندان جای دهشت‌انگیزی است، و همه هول و هراس آن را دقیقاً برای او وصف کرد. میت هاج و واج و با چشم گریان به‌سخنان او گوش می‌داد. گاه دختر یکباره دستخوش عصبان می‌شد، و ژوستن به مشاهده مشت‌های گره کرده او شتاپان در می‌رفت و از این آموزش جانکاه حریصانه لذت می‌برد. وقتی که پدرش به علت کوچکترین اهمال به دختر خشم می‌گرفت، او نیز به وی دشنام می‌داد و شاد بود که بدون خطر می‌تواند به وی توهین روا دارد. هرگاه دختر در صدد برمی‌آمد که از خود دفاع کند، او می‌گفت: «معلومه دیگه: تره به تخمش میره حسنی به باباش. آخرش کار تو هم مشه اون بابات به زندون میکشه!»

میت که دلشکسته می‌شد و خجالت می‌کشید و کاری از دستش بر نمی‌آمد، زار زار می‌گریست.

در آن دوره میت برای خودش زنی شده بود. او که از بلوغ زودرسی برخوردار بود، با قدرت خارق‌العاده‌ای در برابر این شکنجه‌ها ایستادگی می‌کرد. به ندرت دلسرد می‌شد، مگر در لحظاتی که غرور ذاتی او در زیر تازیانه ناسزاهای پسر عمه‌اش درهم می‌شکست. به زودی اذیت و آزار مدام او را بدون گریه تحمل می‌کرد. این موجود رذّل و زبون، از بیم آنکه مبادا دختر جستی بزند و خفه‌اش کند، ضمن دشنام مراقب او بود. سپس دختر آموخت که خیره به او نگاه کند و دهانش را به این ترتیب ببندد. بارها به سرش زد که از ژامفرن در برود. ولی همت به خرج داد و از چنین کاری خودداری کرد. زیرا او نمی‌خواست به ضعف و شکست خود در برابر آزارهایی که تحمل می‌کرد اعتراف کرده باشد. روی هم‌رفته او نشان خود را به دست می‌آورد و از مهمان‌نوازی خانوادهٔ ربوفا سوءاستفاده نمی‌کرد. این اعتقاد برای غرورش کافی بود. بدین ترتیب، وی برای مبارزه همان‌جا ماند، سخت‌کوشتر می‌شد و پیوسته در اندیشهٔ ایستادگی می‌زیست. خط مشی او این بود که کار خود را خاموش انجام دهد و با سکوت تحقیرآمیز خود از دشنامها و ناسزاهای انتقام بگیرد. او می‌دانست که شوهر عمه‌اش از او بیش از حد کار می‌کشد و نمی‌بایست به این آسانی به تحریکات و تلقینات ژوستن گوش فرا دهد. چون همهٔ آرزوی جوان این بود که او را از خانه‌شان بیرون بیندازد. به همین جهت، لج کرد و به میل خود از آنجا نمی‌رفت.

سکوت ارادی و طولانی او آمیخته به خیالبافیهای عجیب و غریب بود. وی که روزگار خود را در آن محوطه محصور می‌گذراند و جدا از مردم می‌زیست، شورش بارآمد و به عقایدی دست یافت که اگر ساده‌دلان حومه می‌فهمیدند سخت رم می‌کردند. سرنوشت پدرش بیش از همه خاطرش را به خود مشغول داشت. همهٔ حرفهای تلخ ژوستن به یسادهش می‌آمد. سرانجام اتهام قتل را پذیرفت و با خود گفت پدرش خوب کرده ژاندارمی را که می‌خواست او را بکشد کشته است. وی ماجرای واقعی را از دهان کارگری که در ژامفرن کار می‌کرد شنیده بود و می‌دانست. از آن لحظه به بعد، وقتی گاهگاهی از خانه بیرون می‌رفت و بچه‌های بی‌سروپای محله دنبالش راه می‌افتادند و فریادزنان می‌گفتند: «آهای، آهای شانتگره!» دیگر حتی سرش را هم بر نمی‌گرداند. تندتر راه می‌رفت، لب ورمی‌چید و

چشمانش سیاهی سرگشی می گرفت. وقتی هم به خانه می رسید، نرده را می بست و فقط يك بار نگاه شررباری به دارودسته او باش می انداخت. گاهی اگر همه معصومیت کودکانه اش به وجودش بر نمی گشت دخترش روی می شد و به توحش بیرحمانه پاریها می رسید. در یازده سالگی دستخوش نرمخویی و ملایمت دخترانه ای شد که تسکینش می داد. آنگاه به گریه می افتاد، از وجود خود و پدرش خجالت می کشید. دوان دوان می رفت و ته انباری پنهان می شد تا دمی با خیال راحت زار زار گریه کند. زیرا می دانست که اگر اشکش را ببینند بیش از پیش آزارش خواهند کرد. پس از آنکه حسابی می گریست، می رفت و در آشپزخانه صورتش را می شست و چهره آرام و خموش خود را باز می یافت. فقط به خاطر خودش نبود که پنهان می شد. وی نیروی غرور زودرس خود را طوری می پروراند که دیگر نتواند بچه جلوه کند. به تدریج همه عواطفش به تندی گرایید. خوشبختانه انسانیت و نرمخویی طبیعت مهربانش به دادش رسید و او نجات یافت.

چاهی که در حیاط خلوت خانه مسکونی نه دید و سیلور قرار داشت يك چاه مشترك بود. دیوار ژامفرن آن را از وسط به دو نیم می کرد. سابقاً، پیش از آنکه محوطه خانواده فوك به زمین بزرگ مجاور متصل شود، کارگران سبزیکاری هر روز از این چاه آب می کشیدند. ولی از هنگام خرید این زمین، چون چاه دور از بنا قرار داشت، سکنه ژامفرن کنه مخازن بزرگی در اختیار داشتند در ماه يك سطل آب هم از چاه بر نمی داشتند. در آن طرف دیوار، به عکس، هر روز بامداد صدای گوشخراش چرخ چاه به گوش می رسید. سیلور بود که آب لازم کارهای خانه را برای نه دید از چاه می کشید.

يك روز چرخ چاه شکست. جوان گاری ساز خود چرخ زیبا و محکمی از چوب بلوط ساخت و شب، پس از کار روزانه خود، روی چاه نصب کرد. ناچار شد برود بالای دیوار. وقتی کارش تمام شد. قلمدوش روی قرنیز دیوار نشست، استراحتی کرد و با کنجکاوای به تماشای پهنه گسترده ژامفرن پرداخت. سرانجام زن کشاورزی که در چند قدمی او به کندن علفهای هرز مشغول بود نظرش را جلب کرد. تیرماه بود. با اینکه اکنون آفتاب به کرانه افق رسیده بود، هوا هنوز بسیار گرم بود. زن زوستانی جلیقه اش را درآورده بود. پیراهن سفیدی به تن داشت. روسری رنگینی به دور گردنش بسته بود. آستین پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود.



زن، در میان چین و شکن دامن نخی آبی رنگش که دو تسمه سوار بر هم در پشت نگاهش می‌داشت، چندان زده بود. روی زانو پیش می‌رفت و تندتند تلخه را از ریشه می‌کند و در زنبیلی می‌ریخت. از زن، جوان تنها بازوان لغت آفتاب سوخته‌اش را می‌دید که به چپ و راست دراز می‌شد تا علف فراموش شده‌ای را به چنگ آورد. او با علاقه تمام حرکت تند دستهای زن روستایی را دنبال می‌کرد و از مشاهده قدرت و چابکی آنها لذت غریبی می‌برد. حال چون دیگر سروصدای کارگر جوان به گوش نمی‌رسید، زن اندکی سر بلند کرده بود. ولی پیش از آنکه جوان بتواند سیمای او را خوب ببیند، سرش را دوباره خم کرده بود. این حالت‌رمدگی جوان را در سر جای خود نگه‌داشت. او که جوان کنج‌کاو بود در مورد این زن از خود پرسشهایی می‌کرد. ناخودآگاه سوت می‌زد و با فانه آهنی خود که به دست داشت رنگ می‌گرفت. ناگهان فانه از دستش در رفت، افتاد طرف ژامفرن، به لبه چاه خورد و در چند قدمی دیوار روی زمین افتاد. سیلور نگاهی به آن انداخت، کمی خم شد ولی در فرود آمدن تردید کرد. چنین می‌نمود که زن روستایی زیرچشمی مواظب جوان بوده است. چون بدون آنکه سخنی بگوید، برخاست، رفت فانه را برداشت و به سیلور داد. جوان در شگفت شد و اندکی هراسید. در روشنایی سرخ‌فام شامگاه، دختر جوان به طرف او قد برافراشت. در آن نقطه، دیوار کوتاه بود ولی بلندی آن باز برای دختر زیاد بود. سیلور روی قرنیز دراز کشید و دخترک روستایی هم روی پنجه پا بلند شد. آن دو سخنی نمی‌گفتند. بسا حالتی شرمگین و قیافه‌ای خندان یکدیگر را نگاه می‌کردند. جوان میل داشت که دختر مدتی در همان حال بماند. چرا که چهره‌ای دلپذیر، چشمانی درشت و سیاه، لبی لعل‌گون به‌سوی او برگشته بود و موجب شگفتی او می‌شد و حالش را سخت منقلب می‌کرد. او هرگز دختری را چنین نزدیک خود ندیده بود. او نمی‌دانست که تماشای چشم و دهن می‌تواند این‌همه دلپذیر باشد. روسری رنگی، پیراهن سفید، دامن نخی آبی که تسمه‌ها نگاهش می‌داشت و اکنون با حرکت بر و دوش دختر کشیده شده بود، همه و همه در نظر او جاذبه مرموزی داشت. نگاه جوان در امتداد دستی که فانه را به سوی او گرفته بود لغزید. بازوی دختر تا آرنج رنگ قهوه‌ای زربینی داشت. انگار پوششی بافته از هوا و آفتاب در بر کرده بود. ولی بالاتر، در سایه‌روشن آستین بالازده پیراهن، چشم سیلور به گردی برهنه‌ای افتاد که به سفیدی شیر بود. حالش منقلب شد. بیشتر خم شد تا سرانجام توانست

فانه را بگیرد. کم کم دخترک روستایی ناراحت شد. سپس همان جا ماندند. دخترک پایین، با چهره‌ای رو به بالا، جوان نیم‌خیز روی قرنیز دیوار. و همچنان به یکدیگر لبخند می‌زدند. نمی‌دانستند به چه بهانه‌ای از یکدیگر جدا شوند. با هم حرفی نزده بودند. سیلور حتی یادش رفته بود که از او تشکر کند. جوان پرسید:

— اسمت چیه؟

دخترک روستایی در جواب گفت:

— ماری. ولی همه میت صدام میزنن!

و اندکی قد برافراشت و او نیز با صدای روشنش پرسید:

— اسم تو چیه؟

کارگر جوان گفت:

— اسم من سیلوره!

سکوتی برقرار شد. گفتی در این مدت با اشتیاق به نغمه نام هم

گوش می‌دهند. سیلور دوباره گفت:

— من پونزده سالمه. تو چند سالت؟

میت گفت:

— من روز خیرات اموات یازده ساله میشم.

کارگر جوان حرکتی حاکی از تعجب کرد و خندان گفت:

— دهه! منو باش که تورو جای یه زن گرفته بودم... بازوهای کتو

کلفتی داری!

دختر هم به خنده افتاد و به دستهای خود نگاه کرد. بعد دیگر چیزی

به هم نگفتند. باز لحظه درازی به همان حال ماندند، یکدیگر را نگاه

کردند و به هم لبخند زدند. چون ظاهراً سیلور دیگر حرفی نداشت که از

او بپرسد میت راه افتاد و رفت، و بدون آنکه سرش را بلند کند، به‌کندن

علف هرز پرداخت. ولی جوان لحظه‌ای روی دیوار ماند. آفتاب غروب

می‌کرد. آبخاری از اشعه مورب خورشید بر خاک زردگون ژامفرن جاری

بود. زمین شعله‌ور بود. گفتی حریقی در سطح خاک می‌دود. و در زیر این

آبخار شعله‌ور، سیلور به دخترک کشاورز می‌نگریست که چندان زده بود

و دستهای برهنه‌اش حرکت تند خود را از سر گرفته بود. دامن آبی به

سفیدی می‌زد. نور در امتداد بازوان مسگون می‌دوید. سرانجام از ماندن

خود در آنجا احساس شرم کرد و از دیوار فرود آمد.

آن شب، سیلور که هنوز سرش گرم ماجرای روز بود، کوشید که

از ننه دید سؤالاتی بکند. شاید او می دانست این میت کیست که چنان چشمان سیاه و لبهای سرخی دارد. ولی از وقتی که دخترک در خانه بن بست بود، ننه دید دیگر حتی نگاهی هم به پشت دیوار حیاط خلوت نینداخته بود. در چشم زن، این دیوار باروی غیرقابل عبوری بود که روی گذشته او کشیده بودند. او نمی دانست، نمی خواست بداند که اکنون در آن سوی این دیوار، در محوطه سابق خانواده فوک، جایی که عشق و دل و جانش را در خاک کرده بود، چه هست و چه می گذرد. در برابر نخستین پرسشهای سیلور، پیرزن با هراس کردکانه ای به او نگریست. نکته اینم میخواد مته آنتوان خاکستر اون روزای خاموشو به هم بزنه و منو بگریونه؟ پس تندی جواب داد:

— نمیدونم. من که دیگه پامو از خونه بیرون نمیدارم. من که کسی رو نمی بینم!

سیلور بی صبرانه منتظر فردا ماند. همین که پایش به دکان استاد رسید، رفقای کارگرش را به حرف کشید. از برخورد خود با میت چیزی نگفت. به طور مبهم از دختری حرف زد که از دور در ژامفرون دیده بود. یکی از کارگران به صدای بلند گفت:

— دختر شانتگره است دیگه!

و بدون آنکه سیلور احتیاجی به پرسش از آنها داشته باشد، رفتایش داستان شانتگره شکارچی و دخترش میت را با کینه ابلهانه عوام نسبت به پارایهای اجتماع برای او گفتند. خصوصاً دختر را به طرز زنده ای وصف کردند، و دشنام «دختر زندانی محکوم به اعمال شاقه» چون دلیل بی چون و چرایی که دخترک معصوم و محبوب را به ننگ ابدی محکوم می کرد بر زبانشان جاری بود.

سرانجام ویان گاری ساز، که مرد نازنین و شریفی بود، مالبدن یک گاری را که بررسی می کرد انداخت و آنها را به سکوت فراخواند و گفت: — ببندین دهنتونو، آدمای بد زبون! خجالت نمی کشین که دارین پشت سر یه دختر بچه بد میگین؟ من این دخترکو دیدم. دختر پاکیه. وانگهی، شنیدم که از کار روگردان نیس، و از همین حالا کار یه زن سی ساله رو انجام میده. اینجا آدمای لشی هستن که به اندازه اون نمی ارزن! خدا کنه بعدها شوهر خوبی گیرش بیاد که بتونه دهن آدمای بدجنس و بدگو رو ببندد!

سیلور که از لیچارها و فحشهای مستهجن کارگران دلسرد شده بود، از آخرین قسمت حرفهای ویان احساس کرد که اشک در چشمش حلقه زده

است. البته لب از لب نگشود. چکشش را که در کنارش گذاشته بود دوباره برداشت و با تمام قوا روی مرکز چرخى که پره‌ها را به آن وصل مى‌کرد کوبید.

عصر، به محض اینکه از کارگاه برگشت، به کنار دیوار دوید و از آن بالا رفت. میت را مشغول همان کار روز پیش دید. او را صدا زد. دخترک با لبخند غمگین و دیرآشنایی دلپذیر بچه‌ای که در اشک‌وآه بزرگ شده است به سوی او رفت. جوان ناگهان از او پرسید:

— دختر شانتگره هستی دیگه، مگه نه؟

دخترک پس رفت. لبخند روی لبش خشکید. چشمانش سیاهی خشنی گرفت و از بدگمانی و بی‌اعتمادی برق زد. پس این پسر هم مته همه میخواد بم بد و بیراه بگه! بدون آنکه جوابی بدهد برگشت. سیلور که از دگرگونی ناگهانی قیافه او حیران مانده بود، شتابان افزود:

— خواهش می‌کنم بمون!... نمی‌خوام ناراحت کنم... این قدر گفتمی برات دارم که نگو!

دختر برگشت. هنوز سوءظن داشت. سیلور که دلش پر بود و با خود عهد کرده بود که سفره دلش را پیش او باز کند، خموش ماند. او نمی‌دانست از کجا شروع کند. می‌ترسید که باز مرتکب خطای دیگری شود؛ سرانجام همه مکنونات دلش در جمله‌ای فشرده شد. او پالحنی سرشار از تأثر گفت:

— میخوای من دوستت باشم؟

میت که در شگفت شده بود، دیدگان دوباره نمناک و خندان را به او دوخت. جوان فرزند و چابک گفت:

— میدونم که ناراحت می‌کنم. باس به این کار فیصله بدیم! از امروز منم که ازت دفاع می‌کنم. میخوای؟

دخترک گل از گلش شکفت. این صفایی که به پای او ریخته می‌شد وی را از همه روایهای ناگوار کینه‌های خموشش بیرون می‌کشید. سرش را تکان داد و در جواب گفت:

— نه! نمیخوام که به خاطر من دعوا کنی! اون قدر در دسر برات درست میشه که نمیدونی. وانگهی، آدمایی هستن که تو نمیتونی در مقابل آنها ازم دفاع کنی.

سیلور دلش می‌خواست فریاد بزند که اگر همه دنیا در برابر او قد علم کنند از وی دفاع خواهد کرد. ولی دختر با حرکت نوازش‌آمیزی

دهانش را بست و افزود:

— همین که دوستم باشی برام کافیه.

آنگاه تا آنجا که ممکن بود صدای خود را پایین آوردند و چند دقیقه‌ای با هم حرف زدند. میت درباره شوهر عمه و پسر عمه خود برای سیلور صحبت کرد. او گفت اصلا میل ندارد که آنها جوان را به این صورت قلمدوش روی قرنیز دیوار ببینند. اگر ژوستن بهانه‌ای علیه او پیدا کند، دیگر به او رحم نخواهد کرد. او نگرانیهای خود را با هراس دخترک دانش‌آموزی بیان می‌کرد که به همبازی خود برخورده ولی مادرش وی را از معاشرت با آن دختر منع کرده است. سیلور همین قدر فهمید که نخواهد توانست میت را راحت و بی‌دغدغه ببیند. این فکر او را بسیار غمگین ساخت. با این همه، قول داد که دیگر بالای دیوار نیاید. هر دو در صدد یافتن وسیله‌ای بودند که باز بتوانند همدیگر را ببینند. در این موقع دفعتاً میت از جوان خواست که از آنجا برود. چشمش به ژوستن افتاده بود که از وسط باغ می‌گذشت و به طرف چاه می‌آمد. سیلور شتابان از دیوار فرود آمد. هنگامی که به حیاط خلوت رسید، پای دیوار ماند و گوش فراداد. او از فرار خود ناراحت و عصبانی بود. پس از چند دقیقه، بار دیگر دل به دریا زد و از دیوار بالا رفت و نگاهی به باغ ژانمفرن انداخت. ولی چشمش به ژوستن افتاد که داشت پا میت صحبت می‌کرد. جوان سرش را پس کشید. فردای آن روز، نتوانست دوستش را حتی از دور ببیند. لابد کار دختر در این قسمت باغ به پایان رسیده بود. هشت روزی به این ترتیب گذشت، بدون آنکه دو دوست حتی فرصت تبادل کلمه‌ای را پیدا کنند. سیلور نومید شد. به فکر افتاد که یگراست به خانه ربوفا برود و بی‌پرده میت را خواستگاری کند.

چاه مشترک چاه بزرگ کم‌عمقی بود. لبه چاه در هر طرف دیوار نیم‌دایره بزرگی تشکیل می‌داد. حداکثر سه چهار متری آن به آب می‌رسید. این آب راکد، دو دهنه چاه را به صورت دو هلال کامل منعکس می‌ساخت و سایه دیوار این دو هلال را با خط تیره‌ای از هم جدا می‌نمود. وقتی انسان خم می‌شد، انگار در سایه روشن سطح آب، دو آینه با روشنی و جلای غریبی مشاهده می‌کند. در روزهای آفتابی، وقتی چکه‌های طناب سطح آب را آشفته نمی‌ساخت، این دو آینه که بازتاب آسمان بود جدا از هم و سیمگون بر زمینه سبز دیده می‌شدند و برگهای بوته پیچک را که روی دیوار بالای چاه روییده بود با وضوح شگفت‌انگیزی نشان می‌دادند.

سحرگاه روزی، وقتی سیلور آمد تا مقدار آب لازم روزانه ننه‌دید را از چاه بکشد، در لحظه‌ای که طناب را به دست می‌گرفت بی‌اختیار خم شد. یکه خورد. سر جای خود همان‌طور خمیده و بی‌حرکت ایستاد. به نظرش رسید که در ته چاه سر و صورت دخترکی را می‌بیند که خندان به او می‌نگرد. ولی او طناب را تکان داده بود و آب آشفته‌گشته اکنون آینه‌ماتی بود، در سطح آن چیزی به روشنی منعکس نمی‌شد. وی صبر کرد تا آب آرام شود. یارای آن را ندانست که از جای خود بجنبند. دلش با ضربات شدیدی می‌کوفت. به تدریج که دایره‌های موج آب بزرگ می‌شد و معو می‌گشت، او می‌دید که جلوه دوباره جان می‌گیرد. جلوه، با حرکتی که لطف و ملاحظت شبهی را به سیمایش می‌بخشید، مدتی در نوسان بود تا سرانجام ثابت ماند. چهره خندان میت بود، با بر و دوشش، روسری رنگی و پیراهن سفید و تسمه‌های آبی‌رنگش. سیلور صورت خود را نیز در نیمه دیگر آینه دید. آنگاه چون هر دو فهمیدند که یکدیگر را می‌بینند، با سر به هم اشاره کردند. در لحظه نخست، حتی به‌خاطرشان خطور نکرد که با هم حرف بزنند. بعد به همدیگر سلام گفتند:

— سلام سیلور!

— سلام میت!

باز تاب شگفت‌انگیز صدایشان باعث تعجب آن دو شد. صدا در این چاله نمناک ملایمت خفه و غریبی پیدا کرده بود. احساس می‌کردند که صدای خود را از راه دوری می‌شنوند. همانند آوای صداهایی بود که شامگاهان در روستا به‌گوش می‌رسد. فهمیدند که کافی است آهسته حرف بزنند تا صدای همدیگر را بشنوند. چاه آهسته‌ترین نغمه را منعکس می‌ساخت. به لبه چاه تکیه دادند، خم شدند و یکدیگر را نگریستند و با هم صحبت کردند. میت گفت که از هشت روز پیش تاکنون چقدر رنج برده است، طرف دیگر باغ کار می‌کند و فقط صبح زود می‌تواند از سر کار بگریزد. او به هنگام گفتن این موضوع از ناراحتی اخمی کرده بود که سیلور به‌خوبی می‌دید، و در جواب او با خشم سرش را تکان می‌داد. چنان با هم راز و نیاز می‌کردند که گفתי سینه‌به‌سینه یکدیگر ایستاده‌اند. حرکت دستها و حالت قیافه همان‌گونه بود که سخنانشان ایجاب می‌کرد. حال که آنجا، در اعماق خلوت چاه یکدیگر را می‌دیدند، دیگر از دیواری که آن دو را از هم جدا می‌ساخت باکی نداشتند.

میت با قیافه زیرکانه‌ای ادامه داد:

— میدوئستم هر روز صبح آين وقت از چاه آب برميداری. از تو خونه صدای چرخ رو می‌شنوم، آين بود که بهانه‌ای پيدا کردم و گفتم سبزی با آب آين چاه بهتر می‌پزه. پيش خودم گفتم هر روز صبح میام همزمان با تو آب ورميدارم تا بدون اینکه کسی بو بیره بتونم بهت سلام بگم.

خنده معصومانه‌ای سر داد که حيله‌اش را می‌ستود. بعد حرفش را با آين جمله تمام کرد:

— ولی تصور نمی‌کردم که بتونيم همديگه رو تو آب ببينيم. درواقع همين خوشحالی غيرمنتظره بود که دل از آن دو ربوده بود. فقط برای آين حرف می‌زدند که حرکت لبهای همديگر را ببينند. آين بازی تازه معصوميت کودكانه‌ای را که هنوز در جانشان خانه داشت مشغول می‌کرد. به همين جهت چندین و چند بار به همديگر سفارش کردند که قرار بامدادی را فراموش نکنند. وقتی ميت اعلام کرد که حال ديگر بايد برود، به سيلور گفت که می‌تواند سطلش را از چاه درآورد. ولی سيلور جرأت نداشت که طناب را تکان دهد، چون ميت همان‌طور خميده مانده بود، جوان هنوز چهره خندان دخترک را می‌ديد و دلش نمی‌آمد که آين لبخنده را محو کند. با تکان مختصری که به سطل داد، آب لرزيد، لبخند ميت رنگ باخت. جوان درنگی کرد و دستخوش هراس عجيبی شد: می‌پنداشت که دخترک را آزرده ساخته است و او می‌گريد. ولی دختر به صدای بلند گفت:

— برو ديگه! برو ديگه!

با خنده‌ای که بازتابش کشيده تر و پرطنين تر به گوشش رسيد. آنگاه دختر خود سطلی را با سروصدای زيادی پايين انداخت. توفانی درگرفت. همه‌چيز در زير آب تيره ناپديد شد. آنگاه سيلور تصميم گرفت که دو کوزه خود را پر کند و در همان حال به صدای پای ميت که در آن سوی ديوار دور می‌شد گوش فرا دهد.

از آن روز به بعد، دو جوان يك بار هم از حضور در سر قرار ملاقات خودداری نکردند. آب راکد و آينه سيمگونی که در آن تصوير همديگر را تماشا می‌کردند، به‌ديدارشان جاذبه بی‌پایانی می‌بخشيد که مدت‌ها برای تخيل بازيگر کودكانه‌شان کافی بود. اصلا اشتياق ديدار رويارو نداشتند. به‌نظرشان بسيار جالبتر بود که چاهی را آينه سازند و سلام بامدادی خود را به بازتاب آن بسپارند. به‌زودی چاه را به‌عنوان يك

دوست قدیمی به شمار آوردند. خوش داشتند که بر این صفحه سنگین و ساکن همتای سیم مذاپ خم شوند. آن پایین، ذرسایه روشنی سرشار از راز، نور سبزرنگی می‌دود که گویی این چاله نمناک را به نهانگاه گمشده‌ای در ژرفای بی‌شده‌ها بدل می‌سازد. بدین ترتیب، آن دو خود را در آشیانه سبزی می‌دیدند که در طراوت آب و شاخ و برگ درختان فرشی از خزه داشت. و همه اسرار ناشناخته این چشمه ژرف، که با ترس و لرز دوان دوان می‌آمدند و روی آن خم می‌شدند، هراس گنگ و دلپذیری را به شادی لبخنده به روی هم می‌افزود. گاه به سرشان می‌زد که داخل چاه شوند، روی ردیف سنگهای درشتی که در فاصله چند سانتیمتری سطح آب نیمکت گردی تشکیل می‌داد، بنشینند. آنجا، می‌توانستند پای خود را در آب خیس کنند، ساعتها حرف بزنند و هرگز به عقل کسی هم نمی‌رسید که بیاید و آن دو را در آنجا بیاورد. بعد، وقتی از هم می‌پرسیدند که در آنجا چه هست، هراس گنگشان باز می‌گشت، و فکر می‌کردند که همین که تصویر خود را به اعماق می‌فرستند، در آن نور سبزی که سنگها را با بازتابهای غریب خود سرشار از تلالو می‌گرداند، در میان آن سروصدای عجیبی که از گوشه‌های تاریک برمی‌خیزد خود کافی است. خصوصاً این سروصداها که از گوشه‌های نادیده برمی‌خاست نگران‌شان می‌کرد. غالباً احساس می‌کردند که صداهایی به ندهای آنها پاسخ می‌دهد. آنگاه سکوت می‌کردند، و هزاران ناله و شکایت می‌شنیدند و از راز آنها سر در نمی‌آوردند. کشاکش گنگ رطوبت بود و زمزمه هوا و قطره‌هایی که بر سنگها می‌چکید و صدای چکه‌شان طنین بم‌های گریه را داشت. برای تسکین خیال خود با سر اشارات محبت‌آمیزی به یکدیگر می‌کردند. بدین ترتیب، کششی که آن دو را خمیده بر لبه چاه نگه می‌داشت، عین هر جذبه دردناک دیگر، نیش دهشت‌باطنی ویژه‌ای داشت. ولی چاه همچنان دوست قدیمی آن دو باقی ماند. چه دستاویز خوبی برای دیدارشان! ژوستن که هر گام میت را جاسوس‌وار پسی می‌گرفت، هرگز به شتاب بامدادی دختر در کشیدن آب بدگمان نشد. گاه دورادور دخترک را می‌دید که روی چاه خم گشته و مدت‌ها همان‌جا مانده است. در آن حال زمزمه می‌کرد: «دختره تن‌لش! حتماً داره با سطل بازی میکنه و روی آب دایره درست میکنه!» او چگونه می‌توانست بو ببرد که در آن‌سوی دیوار دلداری هست که لبخنده دختر را در آب می‌بیند و می‌گوید: «اگه این پسره اکبیری ژوستن خر بات بدرفتاری میکنه، بهم بگو تا بلایی سرش بیارم که خودش



حظ کنه!

این بازی بیش از يك ماه ادامه یافت. تیرماه بود. صبحها، هوا بسیار گرم بود و روشن از نور آفتاب. هنگامی که کوره آسمان روشن می شد، لذتی داشت که به این کنج دنج و خنک بشتابند. دم سرد چاه به صورتشان می خورد و شادشان می ساخت. یکدیگر را در آب چشمه دوست می داشتند و لذت می بردند. میت از میان ساقه های بلند گیاهان می گذشت و نفس زنان از راه می رسید. وقتی می دويد، تارهای کوتاه موی پیشانی و گیجگاهی او پریشان می شد. جلدی کوزه را زمین می گذاشت. با چهره برافروخته، زلف آشفته، لوزان از خنده خم می شد. و سیلور که تقریباً همیشه پیش از دخترک سر وعده حاضر بود، به مشاهده چهره شتابزده و خندان وی در آب، همان حال جانبخشی را احساس می کرد که اگر در خم کوره راهی ناگاه دختر خود را به آغوش او می انداخت. نغمه های شادمانی بامداد تابان گرداگرد آن دو بلند بود. موجی از نور داغ، سرشار از آوای حشرات، روی دیوار کهنه و ستونها و لبه چاه می ریخت. ولسی آن دو، دیگر رگبار بامدادی آفتاب را نمی دیدند و هزاران آوایی را که از خاک برمی خاست نمی شنیدند. چرا که آنها در اعماق نهانگاه سبز خود، در زیر زمین، در این چال اسرارآمیز و هراس انگیز می زیستند و وجود خویش را با لذت دلپذیری در لطف طراوت آب و سایه روشن آن از یاد می بردند.

بمضی روزها، میت که طبیعتش با تفکر طولانی سازگار نبود، شیطنت می کرد. طناب را تکان می داد، قطرات آب را عمداً فرو می ریخت، آینه های روشن را آشفته می ساخت و تصویرها را به هم می زد. سیلور از او استدعا می کرد که آرام بگیرد. وی که از شور و شوق رامتری برخوردار بود، لذتی بالاتر از این نمی شناخت که به چهره دلدار خود، که با همه صفا و روشنی سیما در آب منعکس می شد، نگاه کند. ولی دخترک به حرف او گوش نمی داد: شوخی می کرد، صداهای هراس انگیز سر می داد و ادای لولو خورخوره را درمی آورد که بازتاب صدا ملایمت رگه داری به آن می داد. او غرغرکنان می گفت:

— نه! نه! امروز دوست ندارم! بهت اخم می کنم! ببین چقدر زشت شدم!

وقتی می دید که صورتشان دراز شده و به اشکال عجیبی درآمده است و روی آب می رقصید، می خندید.

يك روز صبح جداً عصبانی شد. سیلور را در سر وعده نیافت و يك ربع تمام منتظرش ماند و هرچه چرخ چاه را به صدا درآورد سودی نبخشید. ناراحت شده بود و داشت می‌رفت که جوان از راه رسید. دختر همین که او را دید، توفان شدیدی در چاه به‌راه انداخت. با دستی عصبی سطل را تکان می‌داد. آب تیره با جهش خفه‌ای چرخ می‌زد و به سنگها می‌خورد. هرچه سیلور می‌گفت که ننه‌دید او را نگمداشته است، فایده نکرد. دختر در برابر هر پوزشی جواب می‌داد: «ناراحتم کردی، نمیخوام ببینمت!»

پسرك بخت برگشته از این چال تاریك پر از هیاهوی دلآزاری که در آن روزهای دیگر در سكوت آب راكد چهره بسیار روشنی در انتظارش بود نومیدانه استغاثه می‌کرد. آخر هم میت را ندید و ناگزیر رفت. فردای آن روز، پیش از وقت ملاقات سر وعده حاضر شد، غمزده در چاه می‌نگریست، ولی چون صدایی نشنید، با خودگفت که شاید دخترك خیره‌سر نیاید. دخترك که قبلا در آن‌سوی دیوار حاضر شده بود و رندانه منتظر ورود جوان مانده بود، یکباره خم شد و زد زیر خنده. گذشته از یاد رفت.

بدین ترتیب، فاجعه‌ها و مضحکه‌هایی وجود داشت که چاه محرم و همدست آنها بود. این چال بهشتی، با آینه‌های روشن و بازتاب نغمه-پردازش، به محبت آنها شتاب شگفت‌انگیزی بخشید. آن دو نیز حیات عجیبی به چاه دادند. آن را چنان آکنده از عشق نورس خود کردند که مدت‌ها بعد، وقتی که دیگر نمی‌آمدند و به لبه چاه تکیه نمی‌دادند باز سیلور هر بامداد، به هنگام برداشتن آب، می‌پنداشت که چهره خندان میت را در آن سایه‌روشن می‌بیند. این چهره هنوز از همه شادی و شوری که خود در آن نهاده بودند شاد و خندان بود.

این بازی محبت‌آمیز یکماهه میت را از چنگال اندوه و نومیدی خموش وی رهانید. احساس کرد که مهر و محبتش، بی‌غمی شاد کودکانه‌اش، که تنهایی کینه‌توزانه زندگی افسرده و پژمرده گردانیده بود، بیدار می‌شود. این یقین که محبوب کسی گردیده است و دیگر در دنیا تنها نیست، اذیت و آزار ژوستن و اوپاش حومه را برای او قابل تحمل ساخت. در قلب او اکنون ترانه‌ای زمزمه می‌شد که نمی‌گذاشت صدای هو و جنجال و ریشخند آنها را بشنود. با دلسوزی ملاحظت‌آمیزی به

پدرش می‌اندیشید. دیگر آن‌همه تسلیم خیال‌بافیهای انتقام‌بیرحمانه نمی‌شد. عشق نوپای او چون سحرگاه خنکی بود که تب جانگدازش را تسکین می‌داد. و در همان حال، نیرنگ دخترکان شیدا به سرش راه می‌یافت. او با خود اندیشیده بود که اگر بخواهد ژوستن ذره‌ای شك نبرد، باید سکوت و طغیان خود را حفظ کند. ولی با همه کوشش او، هنگامی که جوانک آزارش می‌داد، چشمانش همچنان سرشار از آرامش می‌ماند. یادش نبود که آن نگاه سیاه و خشن را سابقاً از کجا می‌آورد. گاه نیز به هنگام صبحانه، جوانک می‌دید که او ریز ریز می‌خواند. با سوءظن و راندازش می‌کرد و با بدگمانی می‌گفت:

— دهه! دختر شانتگره خیلی خوشی! شرط می‌بندم یه دسته‌گلی به آب دادی!

دختر شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، ولی باطناً می‌لرزید. آنا سعی می‌کرد شهیدنمایی کند و عمداً سر به عصیان بردارد. البته، با اینکه ژوستن به شادی قلبی قربانی خود پی برده بود، مدت‌ها فکر کرد تا فهمید که چگونه دختر از چنگال او رها گشته است.

سیلور نیز از سعادت عمیقی برخوردار بود. ملاقاتهای روزانه او با میت کافی بود تا لحظه‌های پوک بیکاری او را در خانه پر کند. زندگی گوشه‌گیرانه و دیدارهای طولانی و خاموشش با ننه‌دید صرف آن شد که خاطره‌های بامدادی خود را یکایک بررسی کند و از کمترین جزئیات آن لذت ببرد. از آن پس روزگارش چنان آکنده از احساس گشت که بیش‌از پیش در محدوده بسته حیاتی که در کنار مادر بزرگش می‌گذراند نگهش داشت. وی گوشه‌های دنج و خلوت را که در آن بتواند با اندیشه‌های خود زندگی کند طبعاً دوست می‌داشت. در آن دوره، با حرص و ولع به مطالعه همه کتابهای ناقصی روی آورده بود که در دکان سمساری حومه پیدا می‌کرد. این کتابها، او را به مرام اجتماعی خیرخواهانه و عجیبی سوق می‌داد. این آموزش، که خوب هضم و جذب نشده بود، و پایه‌های محکمی هم نداشت، روزنه‌هایی از خودپسندی و لذت شورانگیز در مورد دنیا و خصوصاً زنها به روی او می‌گشود که اگر دلش سیراب نشده بود، روحش را به طرز غریبی تباه می‌ساخت. تا اینکه میت از راه رسید. ابتدا او را چون رفیقی بعد به عنوان شادی و آرمان زندگی خود پذیرفت. شبها وقتی به پستویی پناه می‌برد که در آن می‌خوابید، چراغش را بالای تخت‌خواب تاشوی خود می‌آویخت و کتاب کهنه پر گرد و خاکی را که بر حسب تصادف

از روی قفسه بالای سرش برداشته بود با خلوص تمام می‌خواند. در هر صفحه آن میت را می‌دید. همین که در مطالعاتش صحبتی از يك دختر یا موجودی زیبا و نیکو سیرت می‌شد، وی بی‌درنگ دل‌داده خود را چنانچه آن می‌ساخت و خود نیز در آن صحنه نقشی به عهده می‌گرفت. اگر داستانی می‌خواند، خود در آخر داستان با میت ازدواج می‌کرد یا با او می‌مرد. اگر به‌عکس، شبنامه‌ای یا مقاله مهمی درباره اقتصاد سیاسی می‌خواند، (بر اثر علاقه شگفت‌انگیز افراد کم سواد به خواندنیمهای دشوار، او چنین کتابهایی را به قصه ترجیح می‌داد) باز سعی می‌کرد که او را به مطالب بسیار خسته‌کننده و پیچیده‌ای علاقمندگرداند که غالباً خود او نمی‌توانست بفهمد. می‌پنداشت که راه خوبی و محبت به او را برای دوران ازدواج فرا می‌گیرد. بدین ترتیب او را نیز در خیالات خام و رویاهای خود شرکت می‌داد. او که با این عشق پاک و بی‌آلایش در مقابل مضامین گستاخانه و بیشرمانه پاره‌ای از قصه‌های قرن هیجدهم که به چنگش می‌افتاد مصونیت پیدا کرده بود، خصوصاً دوست داشت که با دخترک به‌مدینه‌فاضله و خیابال‌فیهای بشردوستانه‌ای پناه ببرد که اندیشمندان بزرگ عصر ما به سائقه علاقه خود به بهروزی همگانی آن را آرزو کرده‌اند. در فکر او، میت برای پیروزی نهایی انقلاب و الغاء فقر و فلاکت ضروری جلوه می‌کرد. در چنین شبهایی با تب و تاب فراوان می‌خواند و طی آن روح سرکشش قادر نبود دل از کتاب برگیرد. بارها کتاب را سر جای آن می‌گذاشت و بار دیگر آن را برمی‌داشت. روی هم‌رفته شبهایی بود سرشار از هیجانی لذت‌بخش که او تا سحر چون شراب گوارای ممنوعه‌ای از آن می‌نوشید. تنش در فشار تنگنای دیوارهای اتاق تنگ بود و دیدش آشفته روشنایی زرد و تار چراغ. اما عذاب بیخوابی را با رغبت تمام به جان می‌خرید و طرح جامعه نوینی رامی‌ریخت که از شدت سخاوت و بزرگواری ابلهانه بود. در چنین جامعه‌ای، زن که همیشه در سیمای میت ظاهر می‌شد، مورد تکریم و پرستش ملتها بود. برآثر پاره‌ای از تأثیرات اثری وی گرایشی به خیال‌بافیها و مدینه فاضله داشت. اختلالات عصبی مادر بزرگش در وجود او بدل به شوق مزمن و گرایش به هر امر بزرگ و ناممکن گشته بود. تنهایی دوره کودکی و کوره سواد او گرایشهای طبیعی وی را به طرز عجیبی گسترش داده بود. ولی او هنوز به سنی نرسیده بود که عقیده میخس را در سر آدمی می‌کوبد. بامدادان همین که سرش را در سطل آبی فرو می‌برد و آن را سرد می‌کرد، دیگر اشباح شب پیش را چندان

به یاد نداشت و از رؤیاهای خود تنها توحشی آکنده از ایمانی ساده دلانه و محبتی وصف ناپذیر نگه می داشت. بار دیگر به معصومیت کودکانه برمی گشت. فقط با این نیاز که بختند دلدارش را بازیابد و از شادیهای بامداد تابان لذت ببرد، به سوی چاه می دوید. و در تمام روز، اگر اندیشه آینده او را به فکر فرو می برد، غالباً نیز دستخوش احساس ناگهانی می شد و گونه های تنه دید را می بوسید. آنگاه پیرزن در چشم او می نگرست و از اینکه چشمهای او را بر اثر شادی و سروری که می پنداشت می شناسد آن همه ژرف و شفاف می دید نگران می شد.

در این دوره میت و سیلور از اینکه فقط سایه یکدیگر را می دیدند به ستوه آمده بودند. بازیچه شان فرسوده شده بود. در آرزوی لذتهای بیشتر و بزرگتری بودند که دیگر چاه نمی توانست به آنها بدهد. با این نیاز به واقعیت که تازه دچارش گشته بودند آرزو داشتند که همدیگر را از رویه رو ببینند، در میان کشتزارها بدوند، نفس زنان و خسته، دست در کمر یکدیگر و در آغوش هم بازگردند تا صفای دوستی خود را بیشتر احساس کنند. یک روز سیلور گفت که می خواهد راحت از دیوار فرود آید و برود با میت در باغ ژامفرن بگردد. ولی دخترک از او استعفا کرد که دست از این کار جنون آمیز بردارد و او را گرفتار ژوستن نکند. جوان عهد کرد که وسیله و راه دیگری پیدا کند.

دیواری که چاه در زیر آن قرار داشت در چند قدمی ناگهان می پیچید و فرورفتگی ویژه ای ایجاد می کرد که اگر دو دل داده می توانستند به آنجا پناه ببرند از نگاه نامحرم اغیار در امان می ماندند. باید به این فرورفتگی می رسیدند. سیلور دیگر به بالا رفتن از دیوار و فرود آمدن از آن نمی اندیشید. چرا که میت از این کار وحشت داشت. او نقشه دیگری در سر داشت. در کوچکی که سابقاً ماکار و آده لائید ظرف یک شب ساخته بودند در گوشه دورافتاده این باغ مجاور از یادها رفته بود. حتی کسی به فکر این نیفتاده بود که اقلاً آن را برای همیشه ببندد. در بر اثر رطوبت سیاه و به علت خزه سبز شده بود. قفل و پاشنه های آن را زنگار خورده بود و گفتی با دیوار یکی شده است. کلیدش لایب گم شده بود. در زیر تخته ها خاکریزهای کوچکی پدیدار گشته و روی آنها علف روئیده بود. علفها به خوبی نشان می دادند که از سالها پیش کسی از آن عبور نکرده است. سیلور در فکر آن بود که این کلید گمشده را پیدا کند. او می دانست که نهدید یادگارهای گرمی گذشته را با چه تقدسی رها کرده تا بپوسند.

با این همه هشت روز تمام همه سوراخ‌سنبه‌های خانه را بدون نتیجه گشت. هر شب پاورچین پاورچین می‌رفت و کلیدی را که روز برگزیده بود روی قفل در امتحان می‌کرد. بدین ترتیب سی کلید را که مسلماً متعلق به باغ سابق خانواده فوک بود یکی پس از دیگری آزموود. او این کلیدها را هر روز از جایی روی قفسه‌ها یا داخل کسوها برمی‌داشت. داشت دلسرد می‌شد که بالاخره به آن کلید بهستی دست یافت. این کلید تنها با رشته‌ای به شاه‌کلید در ورودی که همیشه در قفل بود متصل شده بود. در حدود چهل سال بود که آنجا آویزان بود. احتمالاً هر روز ننه‌دید به آن دست می‌زد، و اکنون که این کلید کاری جز این نمی‌توانست کرد که او را با دریغ و درد به سوی آتش خاموش کامیابیهای گذشته‌اش ببرد، زن هرگز نتوانسته بود آن را ناپود کند. وقتی سیلور مطمئن شد که همین کلید در کوچک را می‌گشاید، در انتظار فردا ماند و به شادیمیایی می‌اندیشید که شگفتی کار او برای میت فراهم می‌آورد. جستجوهای خود را تاکنون از دختر پنهان داشته بود. فردای آن روز، همین که شنید دخترک کوزه‌اش را زمین گذاشته است، آهسته در را باز کرد، خاک درگاه را که پوشیده از غلظهای بلند بود با دست پس زد، سرک کشید، دید میت روی لبه چاه خم شده است و غرقه در بحر انتظار به داخل چاه نگاه می‌کند. آنگاه دو قدمی جلو رفت و خودش را به فرورفتگی دیوار رساند، و از آنجا آهسته صدا زد:

— میت! میت!

دخترک یکه خورد. از آنجا که جوان را روی قرنیز دیوار تصور می‌کرد، سرش را بلند کرد. بعد، وقتی که او را در داخل باغ، به فاصله چند قدمی خود دید، از تعجب آهسته فریادی کشید و به سوی او دوید. دست یکدیگر را گرفتند. همدیگر را تماشا می‌کردند. از اینکه در کنار هم بودند بسیار شاد شدند. و این‌گونه، در زیر نور داغ خورشید خود را بسیار زیباتر پنداشتند. اوایل مرداد و روز معراج حضرت مریم بود. در دوردستها، در چنین هوای پاک جشن و سرور که گویی آکنده از نسیم‌ویژه شادیمیای طلایی است، ناقوسها در بانگ و نوا بودند.

— سلام سیلور!

— سلام میت!

صدایی که سلام بامدادی آنها را بیان می‌کرد باعث حیرت آن دو دل‌داده شد. آنها لحن صدای یکدیگر را از روی بازتاب چاه می‌شناختند. اکنون این صدا همانند آوای چکاوک در گوششان می‌نشست. آخ! این کنج

دنج و خنک، این حال و هوای جشن و سرور چه صفایی داشت! هنوز دست یکدیگر را رها نکرده بودند. سیلور پشتش را به دیوار تکیه داده بود، میت اندکی به عقب خم شده بود. بین آن دو نیز لُبخنده فضای روشنی گسترده بود. می‌خواستند همه راز و نیازهای دلنشینی را که جرأت نداشتند با طنین مبهم چاه در میان بگذارند به یکدیگر بگویند که ناگاه سیلور به شنیدن سروصدای مختصری سر برگرداند: رنگش را باخت و دستهای میت را رها کرد. جوان ننه‌دید را در برابر خود می‌دید. زن قد برافراشته در آستانه در ایستاده بود.

مادر بزرگش بر حسب تصادف رفته بود سر چاه. به مشاهده چاک روشن در دل دیوار سیاه، که سیلور باز گذاشته بود، دلش هری فروریخت. در چشم زن، این چاک روشن ورطه نوری می‌نمود که بیرحمانه در دل گذشته تاریک او گشوده بودند. باز خود را در دل روشنائیهای سپیده‌دمان دید، می‌دوید و با همه سرکشیهای عشق بیمارگون خود از آستانه در می‌گذشت. ماکار هم اینجا بود و چشم به راه او دوخته. زن به گردن او می‌آویخت، به روی سینه او می‌ماند، و از چاک دری که زن در پشت سر خود حوصله نداشت ببندد، آفتاب تابان نیز همراه او وارد باغ می‌شد و آن دو را در زیر اشعه مورب خود غرق در نور می‌کرد. این رؤیای ناگهانی، به عنوان واپسین کیفر، پیرزن را از خواب پیری خود ظالمانه بیدار می‌کرد، و داغ سوزان خاطره‌ها را بار دیگر برمی‌انگیخت. او هرگز فکر نمی‌کرد که این در باز بتواند گشوده شود. به نظر او، مرگ ماکار آن را برای همیشه بسته بود. اگر چاه و سرتاسر دیوار در زمین فرو می‌رفتند و ناپدید می‌شدند، او بیشتر از این دچار بهت و حیرت نمی‌گردید. و همراه این حیرت، شورش خموشی در اندرون او اوج می‌گرفت. کدام دست نامحرمی به حریم این درگاه تجاوز کرده بود و چاک روشن در را در پشت سر خود چون گوری دهن‌گشوده باز گذاشته بود؟ زن جلو رفت. جاذبه‌ای او را می‌کشید. در میان چارچوبه در بیحرکت ایستاد.

از آنجا، با بهت دردناکی رو به روی خود را نگاه کرد. البته به او گفته بودند که محوطه خانواده فوک به باغ ژامفرن متصل شده است. ولی او هرگز فکر نمی‌کرد که دوران جوانی او تا بدین حد مرده باشد. گفتی توفانی درگرفته و همه خاطرات دلنشین وی را با خود برده است! خانه قدیمی و باغ بزرگ سبزی با کرت‌های سرسبز خود محو و ناپدید شده بود! از این گذشته، نه سنگی بر جای مانده بود و نه درختی! و به جای

آن گنج دنج، جایی که او در آن بزرگ شده بود و تا همین دیروز چشمش را می بست و باز آن را می دید، قطعه زمینی لغت و تکه کشتزاری پوشیده از ساقه های خشکیده چون کویر خاموشی گسترده بود. از این پس، هر بار که چشمش را ببندد و بخواهد حوادث گذشته را مجسم کند، همیشه همین ساقه های خشکیده در برابر چشمان او ظاهر خواهد شد. این کشتزار خشک چون کفن پشمین زرد افتاده بر خاکی که جوانی وی در آن دفن گشته است! در برابر این افق ساده و بی اعتنا، او پنداشت که دلش برای دومین بار می میرد. در این دم، همه چیز تمام شده بود. رؤیای یادبودهایش را نیز از چنگ او درمی ربودند. پس پشیمان شد که چرا تسلیم جاذبه روشن یعنی تسلیم جاذبه دری شده است که بر روی روزهای جاودان گم گشته باز است.

داشت می رفت، در لعنتی را می بست، حتی نمی خواست دستی را که به حریم آن تجاوز کرده بود بشناسد. ناگهان چشمش به میت و سیلور افتاد. مشاهده دو کودک دلداده که شرمسار و سرافکنده منتظر نگاه او بودند، پیرزن را دستخوش دردی جانگدازتر ساخت و بر آستانه در نگاهش داشت. اکنون می فهمید. پس تا قیام قیامت باید خود و ماکار را بامدادان پگاه در آغوش یکدیگر بیابد؟ در بار دیگر همدستی می کرد. عشق از راهی که پیش از این گذشته بود باز می گذرد. آغاز دوباره جاودانی، با لبخندهای کنونی و گریه های آینده. ننه دید فقط گریه ها را دید. ناگاه صحنه ای به نظرش رسید: تیری به قلب دو کودک خورد و هر دو در خون خود درغلتیدند. یاد رنجهای زندگی که این مکان در اندرونش بیدار کرده بود سراپای او را به لرزه درآورد. به حال و روزگار سیلور عزیز خود گریست. فقط خود او مقصر بود. اگر او سابقاً دیوار را نشکافته بود، امروز به هیچ وجه سیلور در این کنج دنج در پای دختری نبود، و هرگز مست از باده سعادت نمی شد که مرگ را برمی انگیزد و حسادت او را جلب می کند. پس از لحظه ای سکوت، بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند، پیش آمد و دست جوان را گرفت. اگر او خود را همدست این لذت مرگبار احساس نمی کرد، شاید آن دو را در آنجا رها می نمود تا در پای دیوار به راز و نیاز بپردازند. وقتی همراه سیلور به خانه برمی گشت، به شنیدن صدای خفیف گامهای میت سر برگرداند. دخترک شتایان کوزه اش را برداشته بود و از میان ساقه های خشکیده می گریخت. دیوانه وار می دوید و شاد بود که به این راحتی گریبان از چنگ پیرزن درمی برد. وقتی ننه دید او را دید که



چون بز گریخته‌ای از میان ساقه‌ها می‌گذرد خنده ناخواسته‌ای بر لبان او  
نقش بست. نجواکنان گفت:

— هنوز خیلی کوچیکه! فرصت دازه!

لابد منظورش این بود که میت هنوز فرصت رنج بردن و گریستن  
دارد. سپس نگاهی به سیلور انداخت. جوان گریز دخترک را در نور زلال  
آفتاب با لذت پی گرفته بود. پیرزن فقط افزود:

— بپا پسر، عشق هستی آدمو به یاد فنا میده!

در این ماجرای که همه دردهای فروخته در ژرفای وجودش را  
بیدار می‌کرد، این تنها سخنی بود که زن بر زبان راند. او سکوت را  
کیش خود کرده بود. وقتی سیلور قدم به داخل حیاط خلوت گذاشت، زن  
در را قفل کرد و کلید را به چاه انداخت. بدین ترتیب او مطمئن بود که  
دیگر در او را همدست خود نمی‌سازد. برگشت و لحظه‌ای در را امتحان کرد.  
شاد شد که در، همان حالت غمزده و تغییرناپذیر خود را باز یافته است.  
گور بسته شده بود. چاک روشن، با این چند تخته سیاه از نم و سبز از  
خزه، برای همیشه مسدود گشته بود. حلزونی سرشک سیمگونی بر آن  
گریسته بود.

شبش، ننه‌دید دچار یکی از آن بحرانهای عصبی شد که باز فاصله  
به فاصله سرپای او را می‌لرزاند. در مدت این حمله، چنانکه در کابوسها  
اتفاق می‌افتد، زن بلندبلند و بریده بریده سخن می‌گفت. آن شب، سیلور  
که روی تختخواب مادر بزرگ از او پرستاری می‌کرد و بر این جسم در هم  
شکسته بیجان سخت دل می‌سوزاند، شنید که زن کلمات «گمرگچی»، «تیر»،  
«قتل» را بر زبان می‌آورد. پیرزن به‌خود می‌پیچید، طلب بخشش می‌کرد  
و در آرزوی انتقام بود. وقتی حمله به‌پایان رسید، همچنان که همیشه  
پیش می‌آمد، پیرزن دچار وحشت غریبی شد. از لرزه هراس، دندانهایش  
به هم می‌خورد. نیم‌خیز می‌شد، مات و مبہوت به گوشه و کنار اتساق  
می‌نگریست، بعد بار دیگر روی بالش خود می‌افتاد و آه‌های بلند می‌کشید.  
حتماً دستخوش وهم گشته بود. آنگاه سیلور را درآغوش کشید. ظاهراً تازه  
او را به جا آورده بود. ولی باز گاهی اشتهاها او را به‌جای کس دیگری  
می‌گرفت. زن با لکنت گفت:

— اوناش، اینجان! می‌بینی؟ الان تو رو می‌گیرن! باز تو رو  
می‌کشن... نمیخوام... بیرون شون کن! به اونا یگو که نمیخوام، اینجوری  
خیره نگاه می‌کنن ناراحت میشم...

زن سرش را به سوی کوچه برگرداند تا کسانی را که درباره آنها سخن می‌گفت دیگر نبیند. او پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:  
— پیش منی دیگه، مگه نه پسر؟ منو ترك نکن!... الان گمان کردم که دارم می‌میرم... کار بدی کردیم که این دیوارو شکافتیم، از اون روز تاکنون رنج بردم. میدونستم که این در باز وابسته مون شومه... آخ! ای عزیزان معصوم! چه اشکها باس بریزین! شما رو هم مته سگک با یه تیر می‌کشن!

همه تنش دوباره خشک می‌شد. حتی از یاد می‌برد که سیلور پیش اوست. ناگاه نیم‌خیز شد، و با قیافه هراسناک و دهشت‌انگیزی نگاهی به پای تختخوابش انداخت، آنگاه سرش را با آن موی سفید در گریبان‌جوان پنهان ساخت و فریادزنان گفت:

— پس چرا بیرون شون نکردی؟ او نا که هنوز اینجان! اونی که تفنگک دستشه بم اشاره می‌کنه که الان خالی میکنه...

اندکی پس از آن به خواب سنگینی فرو رفت که به بحران خاتمه می‌داد. فردای آن روز، ظاهراً همه‌چیز را فراموش کرده بود. دیگر هرگز درباره روزی که سیلور را با دل‌داده‌ای پشت دیوار دیده بود با او سخنی نگفت.

دو جوان دو روز یکدیگر را ندیدند. وقتی میت دل به دریا زد و بار دیگر به سوی چاه آمد، به همدیگر قول دادند که دیگر کار گستاخانه دو روز پیش خود را از سر نگیرند. با این همه، دیدارشان که چنان ناگهانی قطع شده بود اشتیاق شدیدی در دل آن دو ایجاد کرده بود. می‌خواستند که در کنج دنجی با هم دمی تنها باشند. سیلور که حوصله‌اش از بازیهای دلپذیر سر چاه سررفته بود، و نمی‌خواست با دیدار خود از میت در آن سوی دیوار ننه‌دید را غمگین سازد، از دخترک خواست که در جای دیگری قرار ملاقات بگذارند. البته دختر ناز نکرد. این پیشنهاد را با خنده‌های رضایت‌آمیز دختر بچه‌ای که هنوز در اندیشه کار زشتی نیست پذیرفت. نکته‌ای که او را به خنده وامی‌داشت این فکر بود که باز باید سر ژوستن جاسوس رندانه کلاه بگذارد. وقتی دو دل‌داده به توافق رسیدند، مدتی بر سر انتخاب محل دیدار گفتگو کردند. سیلور از نهانگاههای عجیب و غریبی نام می‌برد. او در اندیشه سفرهای راستین و دور و دراز بود، و یا اینکه می‌خواست سحرگهان در انبار ژامفرن پیش دختر برود. میت که اندیشه عملی‌تری داشت، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت که او نیز

به این مسأله فکر خواهد کرد. فردای آن روز دخترک تنها دمی بر لب چاه درنگ کرد. همین قدر که توانست لبخندی به روی سیلور بزند و به او بگوید که شب، حدود ساعت ده، ته میدان سن میتر حاضر باشد. پیدااست که جوان سر ساعت در میعادگاه حاضر شد. سراسر روز انتخاب میت فکرش را سخت به خود مشغول کرده بود. وقتی قدم در دالان تاریکی گذاشت که تل تخته در انتهای میدان پدیدار ساخته است، کنجکاوای او بیشتر شد. به سوی جاده نیس نگریست و با خود گفت: «از اینجا میاد.» سپس سروصدای زیاد شاخه‌های درخت از پشت دیوار بلند شد و او بالای قرنیز، زلفی آشفته و لبی خندان دید که شادمانه به او گفت:

— منم!

آری، میت بود که مثل پسر بچه‌ای بالای یکی از درختان توت، که هنوز در امتداد دیوار باغ ژامفرن دیده می‌شوند، ظاهر شده بود. دختر با دو پرش خود را به سنگ مزاری رساند که در ته دالان و زاویه دیوار تا نیمه در خاک فرو رفته است. سیلور با شگفتی آمیخته به ستایش فرود آمدنش را تماشا می‌کرد. به همین جهت به صرافت نیفتاد که کمکش کند. دو دست او را گرفت و به او گفت:

— چه فرزی دختر! راحت تر از من از درخت بالا می‌ری!

بدین ترتیب، در این گوشه دور افتاده‌ای که آن دو بعدها لحظه‌های دلپذیری را در آن طی کردند، برای نخستین بار همدیگر را دیدند. از آن پس تقریباً هر شب به دیدار هم شتافتند. بعد از آن، از چاه فقط برای اطلاع از موانع پیش‌بینی نشده‌ای که سر راه دیدارشان پیدا می‌شد، تغییر ساعت دیدار و همه خیرهای کوچکی که در چشم آن دو بزرگ می‌نمود و تأخیر در آن روا نبود استفاده می‌کردند. وقتی هر یک می‌خواست خبری را به اطلاع دیگری برساند، کافی بود که چرخ چاه را به حرکت درآورد. صدای گوشخراش آن از راه بسیار دور شنیده می‌شد. ولی با اینکه پاره‌ای از روزها دو سه بار یکدیگر را فرامی‌خواندند تا مطالب پیش پا افتاده بسیار مهمی را به یکدیگر بگویند، شهاد شادی راستین تنها در این دوره راه خلوت به کامشان می‌ریخت. میت در خوش‌قولی و وفای به عهد کم نظیر بود. خوشبختانه بالای آشپزخانه، در اتاقی می‌خوابید که پیش از ورود او به این خانه آذوقه زمستانی را در آن می‌گذاشتند. این اتاقک پلکان کوچک مخصوصی داشت. به این ترتیب، بدون آنکه بابا ربوفا یا ژوستن او را ببینند، همیشه می‌توانست از اتاقش دربرود. البته خیال

داشت که اگر ژوستن روزی، روزگاری وی را به هنگام بازگشت ببیند، بلایی سر او بیاورد و با چنان قیافه‌خشنی نگاهش کند که دهانش را ببندد.

آه! چه شبهای خوش و خنکی بود! آن وقت نخستین روزهای سپتامبر بود که در پروانس ماه خورشید تابان است. دو دل‌داده تنها در حدود ساعت نه شب می‌توانستند به هم برسند. میت از راه دیوار می‌آمد. به‌زودی چنان مهارتی در عبور از این مانع پیدا کرد که تقریباً همیشه پیش از آنکه سیلور یازوانش را برای گرفتن او بگشاید دختر روی سنگ مزار ایستاده بود. از زرنگی خود می‌خندید. لحظه‌ای نفس‌زنان و موی آشفته می‌ماند، چند بار آهسته به دامنش می‌زد تا آن را بار دیگر پایین بیاورد. دلدارش خندان او را «دخترک آتشپاره» می‌خواند. درواقع او نیز از زرنگی دخترک خوشش می‌آمد. وقتی دختر از روی دیوار به پایین می‌پرید، جوان با علاقه‌برادر ارشدی که به‌تمرین یکی از برادران کوچک خود می‌نگرد، تماشایش می‌کرد. چه معصومیت کودکانه‌ای در عشق نوری آنها نهفته بود! بارها تصمیم گرفتند که روزی به‌کناره رود و یورن بروند و پرندگان را از آشیانه‌شان در آورند. میت با لحن غرورآمیزی می‌گفت:

— بعد می‌بینی چه جوری از درخت بالا میرم! وقتی شاوانوز بودم از درختای گردوی بابا آندره هم بالا می‌رفتم. تا به حال زاغچه از لونه درآوردی؟ نمیدونی چقدر سخته!

آنگاه جر و بحثی درباره طرز بالا رفتن از درخت تبریزی درمی‌گرفت. میت عین یک پسر بچه عقیده‌اش را صاف و پوست‌کنده می‌گفت.

ولی سیلور زانوه‌ای او را گرفته و از دیوار پایینش آورده بود، و آن دو دست در کمر یکدیگر انداخته بودند و در کنار هم قدم می‌زدند. درحالی که درباره طرز گذاشتن پنجه پا و انگشتان دست در رستگاه شاخه جر و بحث می‌کردند، بیش از پیش همدیگر را در آغوش می‌کشیدند و احساس می‌کردند که با این هماغوشی گرمای عجیبی دشانشان را با لذتی غریب می‌سوزاند. چاه هرگز چنین لذتی برای آنها فراهم نکرده بود. همچنان بچه باقی ماندند. بازیها و سخنان کودکانه‌ای داشتند. ولی بدون آنکه از راز و نیاز دلدادگان اطلاعی داشته باشند، همین‌که دست در دست یکدیگر می‌گذاشتند از لذت عاشقان برخوردار می‌شدند. دستخوش نیازی غریزی می‌گشتند، و غافل از آنکه دل و جانسان به کجا می‌رود،

در جستجوی گرمای دست یکدیگر بودند. در این لحظه‌های شاد ساده دلی، حتی هیجان شگفت‌انگیزی را که به کمترین تماس متقابلاً برای همدیگر فراهم می‌ساختند به روی خود نمی‌آوردند. خندان بودند. گاه همین که تشنان به هم می‌خورد از نشاطی که در جانشان جاری می‌شد در شگفت می‌شدند. قلباً تسلیم رخوت دلپذیر احساسهای تازه خود می‌گشتند و در همان حال، چونان دو کودک دبستانی از آشیان زاغ سخن می‌گفتند که رسیدن به آن سخت دشوار است.

و در سکوت کوزه‌راه، میان تل تخته‌ها و دیوار ژامفرن همچنان می‌رفتند. هرگز از انتهای این بن‌بست تنگ فراتر نمی‌رفتند، و هر بار از راه رفته باز می‌گشتند. آنجا در کاشانه خود بودند. میت، شاد از اینکه خود را در چنان خلوتگاهی می‌دید، غالباً می‌ایستاد و از کشف این مکان به خود می‌بالید و با لذت می‌گفت:

— می‌بینی چقدر خوش‌بیار هستم؟ یه فرسخ هم راه بریم یه همچه جای خوبی پیدا نمی‌کنیم!

انبوه سبزه صدای پای آنها را خفه می‌کرد. در موجی از تیرگی غرق بودند. دو کناره تیره آن دو را تنگ در میان گرفته بود. چیزی جز باریکه آبی تیره و ستاره‌نشان برفراز سر خود نمی‌دیدند. و در این خاک نرمی که در زیر پا داشتند، و شباهتی که رهکوره با جویبار تیره جاری در زیر آسمان تیره و زرین‌داشت، هیجان و صف‌ناپذیری احساس می‌کردند. و با اینکه احدی نمی‌توانست صدای آنها را بشنود، آهسته‌سخن می‌گفتند. در آن شبها، تسلیم امواج خاموش شامگاهی می‌شدند، تن و جان خود را روی موج‌رها می‌ساختند و هزار افسانه پوچ روزانه را با تب و تاب عاشقانه برای یکدیگر حکایت می‌کردند.

گاه نیز، در شامگاهان روشن، وقتی که ماه خطوط دیوار و تل تخته‌ها را به روشنی از هم جدا می‌ساخت، میت و سیلور بیخیالی کودکانه خود را حفظ می‌کردند. کوره‌راه درازتر می‌شد، با خطوط سفیدی روشن می‌گشت، دل‌انگیز می‌نمود و رازی در بر نداشت. آنگاه این دو رفیق در پی یکدیگر می‌دویدند، مثل کودکان دبستانی در زنگ تفریح بودند و خنده سر می‌دادند، حتی دل به دریا می‌زدند و از تل تخته‌ها بالا می‌رفتند. سیلور میت را می‌ترساند و به او می‌گفت که شاید ژوستن در پشت دیوار باشد و زاغ‌سیاه او را چوب می‌زند. آن وقت، در حالی که هنوز نفس‌نفس می‌زدند، در کنار هم راه می‌رفتند، به یکدیگر قول می‌دادند که یک روز هم به

چمنزار سنت گلر۴ بروند و در آنجا بدوند تا ببینند کدام يك از آن دو زودتر به دیگری می‌رسد.

بدین ترتیب، عشق نوپای آنها با شبهای تار و شب مهتاب می‌ساخت. دلشان مدام بیدار بود. اندکی تیرگی هوا کافی بود تا هماغوشی آنها دلنشین‌تر شود و خنده‌شان از لذت رخوت بیشتری برخوردار گردد. این خلوتگاه عزیز، که در مهتاب چنان شاد بود و در شبهای تار چنان تأثیر عجیبی می‌بخشید، در چشم آن دو سرشار از خنده‌های شکفته و خاموشیهای شورانگیز بود. در حالی که شهر به خواب می‌رفت و پنجره‌های خانه‌های حومه یکی پس از دیگری در خاموشی فرو می‌رفتند، آن دو تا نیمه‌شب در آنجا می‌ماندند.

هرگز کسی خلوت آنان را نیاشفت. در این لحظه دیرگاه دیگر بچه‌ها در پشت تل تخته‌ها قایم باشک نمی‌کردند. گاه که دو دل‌داده صدایی می‌شنیدند، آواز کارگرانی که از جاده می‌گذشتند، و یا گفتگوی عابثی که از پیاده‌روهای مجاور می‌رفتند، آن دو جرأتی به خرج می‌دادند و نگاهی به میدان سن می‌انداختند. صحرای خلوت پوشیده از تیرکها گسترده بود. گاه نیز سایه‌هایی در آن دیده می‌شد. در شبهای گرم، شب گنگ جفتی دل‌داده و یا پیرانی نشسته بر الوار کنار شاهراه را می‌دیدند. وقتی که شب خنک‌تر می‌شد، در این میدان غمزده و خلوت چیزی جز شعله آتش کولیمها که سایه‌های بلند سیاهی از برابر آن می‌گذشت به چشم نمی‌خورد. هوای آرام شب، گفته‌ها و نغمه‌های گمشده، شب‌بخیر سوداگری که در خانه خود را می‌بست، صدای بسته‌شدن دریچه‌ای، زنگ سنگین ساعت‌های دیواری و همه هیاهوی میرنده شهرستانی را که به بستر می‌رود به گوش آنها می‌رساند. و پس از آنکه پلاسان هم به خواب می‌رفت هنوز جنجال نزاع کولیمها و ترق و تروق آتش آنها را می‌شنیدند. در میان جنجال و صدای آتش، آوای شرقی دختران جوانی برمی‌خاست که به زبانی ناشناس و آکنده از لهجه‌های تند و خشن بود.

ولی دو دل‌داده مدت زیادی به پیرامون خود در میدان سن می‌نگاه نمی‌کردند. شتابان به خانه خود برمی‌گشتند. در امتداد ره‌کوره بسته و رازدار عزیز خود به حرکت درمی‌آمدند. نگران دیگران یعنی تمام مردم يك شهر هم نبودند! چند تخته‌ای که آنها را از دیوسیرتان جدا می‌ساخت

کم کم در چشم آنها برج و باروی غیر قابل عبوری می نمود. در این گوشه میانه حومه، در پنجاه قدمی دروازه رم، چنان تنها و آزاد بودند که گاه خود را در جایی دور، در اندرون کنج دنج رود ویورن، در دل روستا می پنداشتند. از همه صداهایی که به سوی آنها می آمد، تنها يك صدا را با هیجان دلمیره آمیز گوش می دادند، و آن صدای زنگ ساعت دیواری بود که در دل شب آهسته نواخته می شد. وقتی ساعت بدزود به نوا درمی آمد، گاه چنین وانمود می کردند که آن را نشنیده اند، گاه نیز سر جای خود ترسو می ایستادند، گویی می خواهند به آن اعتراض کنند. با این همه، اگرچه لحظه هایی را نیز به عنوان «ده دقیقه مهلت» تمدید می کردند، سرانجام ناگزیر بودند از هم جدا شوند. آنها حاضر بودند تا سحر دست در دست یکدیگر بگذارند، بازی کنند و آن قدر حرف بزنند تا نفس تنگی شگفت انگیزی را احساس کنند که باطناً از لذتش هر بار با شگفتی تازه ای برخوردار می شدند. سرانجام میت تصمیم می گرفت که ازدیوار خود بالا برود. ولی مگر تمامی داشت؟ خداحافظی هم يك ربع تمام طول می کشید. دخترک وقتی به بالای دیوار می رسید، همان جا می ماند، آرنجش را روی لبه قرنیز می گذاشت، شاخه های درخت توت که نردبانش بود نگمش می داشت. سیلور که روی سنگ مزار می ایستاد، ممکن بود دوباره دستش را بگیرد و بار دیگر آهسته سر صحبت را باز کند. بیش از ده بار تکرار می کردند: «خداحافظ تا فردا!» ولی هر بار سخن تازه ای پیدا می کردند.

سیلور نق می زد: «ده برو پایین دیگه، ساعت از دوازده هم گذشته!» ولی میت با لجاج دخترانه خود می گفت که اول او باید برود. می خواست ببیند که جوان رفته است. و چون جوان ایستادگی می کرد، سرانجام دختر برای تنبیه او ناگهان می گفت: «الان خودمو پرت می کنم. خواهی دید!» و در برابر چشمان وحشت زده سیلور، از درخت توت پایین می پرید. جوان صدای خفه سقوط او را می شنید. سپس دختر قاه قاه می خندید، می گریخت و به آخرین خداحافظی او نیز پاسخی نمی داد. جوان چند لحظه ای می ماند، و به سایه گنگ او که در دل تاریکی فرو می رفت نگاه می کرد. بعد خود نیز آرام آرام فرود می آمد و به بن بست سن میتر می رفت.

دو سال آزرگار، آن دو هر روز به آنجا رفتند. در نخستین دیدارهای خود، از شبهای زیبای چندی که هنوز گرم بود برخوردار شدند. دو دل داده خود را در ماه اردیبهشت می پنداشتند که ماه شور و نشاط شیره گیاهان است و هوای خوش آکنده از رایحه دلپذیر خاک و برگهای نارس است.

این تجدید حیات طبیعی، این بهار دیرمان در چشم آنها لطف خدا بود، و به آنها امکان داد که آزادانه در آن رهگوره بدون و صفای دوستی خود را با پیوند تنگتری مستحکم کنند.

بعد باران و برف و یخبندان از راه رسید. تندخویمهای زمستان مانع کار آن دو نشد. میت دیگر بدون شولای قهوه‌ای خود نیامد و هر دو سرمای هوا را به هیچ گرفتند. وقتی هوای شب خشک و روشن بود، و نسیم سرد غبار سفید یخ را از زیر پای آنها بلند می‌کرد و گویی بسا ترکه‌ای به چهره آنها می‌نواخت، از نشستن خودداری کردند. شولا را به خود پیچیده بودند، و با گونه‌هایی شاداب و دیدگانی اشکیار از سوز سرما، با گامهای استوار در هوای یخزده تندتر می‌رفتند و برمی‌گشتند، می‌خندیدند و از شادی به خود می‌لرزیدند. در یکی از شبهای برفی، گلوله گنده‌ای درست کردند و به گوشه‌ای غلتانند. این گلوله برفی يك ماه تمام همانجا ماند و در هر دیدار باعث تعجب آنها شد. از باران هم بیش از این نهراسیدند. در میان رگبارهای تندی که از فرق سر تا نوک پا خیسشان می‌کرد به دیدار هم رفتند. سیلور شتابان می‌رفت و با خود می‌گفت که میت مرتکب این دیوانگی نخواهد شد و به آنجا نخواهد آمد. ولی وقتی میت هم می‌رسید، جوان دیگر نمی‌دانست که چگونه سرزنشش کند. چرا که در واقع چشم به‌راهش بود. سر آخر جوان در برابر باران پناهگاهی پیدا کرد. چون می‌دانست که با وجود قول متقابل، که اگر باران بیارد از خانه درنیایند، باز خواهند آمد. کافی بود که یکی از تل‌های تخته را پس بزند تا سقفی بیابد. چند تخته‌ای را بیرون کشید و متحرک ساخت، تا به راحتی بتواند آنها را جابه‌جا کند. از آن پس، دو دل‌داده توانستند جایگاه تنگ و بام کوتاهی، دخمه چهارگوشه‌ای در اختیار داشته باشند. در آنجا، فقط می‌توانستند روی لبه انتهایی الواری که در ته اتاق خود گذاشته بودند تنگ هم بنشینند. وقتی باران می‌بارید، هرکس که اول از راه می‌رسید به آنجا پناه می‌برد. هنگامی که در کنار هم نشسته بودند، به صدای رگبار که روی تل تخته‌ها ضرب می‌گرفت با لذتی غریب گوش می‌دادند. روبه‌روی آنها، دور و بر آنها، در سیاهی قیرگون شبانگهی، باران سنگینی فرو می‌ریخت که آنها نمی‌دیدندش. هیاهوی پیگیر باران به سروصدای بلند جمعیتی انبوه می‌مانست، در حالی که آن دو دور از آدمیزادگان و زیر باران تنها بودند. آنها جز در میان این باران سیل‌آسا و در زیر تل این تخته‌ها هرگز خود را آن‌همه خوش و فارغ از اغیار احساس



نکردند. هر آن ممکن بود که این سیلاب آنها را با خود ببرد. زانوان بازشان تقریباً به دهنه اتاقلک می‌رسید و آنها تا آنجا که ممکن بود خود را پس می‌کشیدند. گونه‌ها و دست‌هایشان از غبار ریز باران پوشیده می‌شد. قطره‌های درشت باران که از روی تخته‌ها فرومی‌چکید به فاصله‌های منظم در زیر پای آنها می‌ریخت و صدا می‌داد. در شولای قهوه‌ای احساس گرما می‌کردند، و چنان تنگ هم نشسته بودند که میت تقریباً روی زانوی سیلور نشسته بود. گپ می‌زدند. سپس تنش‌ها سست می‌شد. گرمای آغوش و صدای یکنواخت ریزش رگبار آنها را به خواب می‌برد. باعلاقه‌دخترکانی که با گام‌های متین و چتر باز در دست به کوچه‌ها کشیده می‌شوند، ساعت‌ها همان‌جا می‌ماندند. کار به آنجا کشید که شبهای بارانی را بیشتر دوست داشتند. منتها در آن وقت جدایی دردناکتر شد. میت مجبور بود که در زیر باران سیل‌آسا از دیوار بالا برود و در میان تاریکی از گودالها و برکه‌ها بگذرد. همین‌که دخترک از آغوش سیلور درمی‌آمد، جوان او را در دل تیرگی‌ها و هیاهوی باران گم می‌کرد. هرچه گوش فرا می‌داد، سودی نداشت. از هیاهو و تاریکی کر و کور می‌نمود. ولی دلبره‌ای که هر دو از جدایی ناگهانی دچار می‌شدند خود جاذبه تازه دیگری داشت. تا فردای آن روز هر کدام از خود می‌پرسید که آیا در آن هوای گند بلایسی به سر دلدارش نیامده است. نکنه زمین خورده؟ راه رو گم نکرده باشه؟ این تشویش‌ها هر يك را با غذایی الیم به فکر دیگری می‌انداخت، و به دیدار آینده آنها مهر و صفای بیشتری می‌بخشید.

سرانجام روزهای خوش آفتابی فرارسید. فروردین با شبهای لطیف خود بازگشت. علف ره‌گوره سبز سخت قد کشید. در این موج زندگی که از آسمان فرو می‌ریخت و از خاک برمی‌خاست، در میان سرمستی بهاران گاه دو دل‌داده حسرت خلوت زمستانی، شبهای بارانی و تاریکی سرد را می‌خوردند. چرا که در آن گم می‌شدند و از همه هیاهوی آدمیزادگان دور می‌ماندند. اکنون دیگر شب زود از راه نمی‌رسید. آنها شفق دیرپای شامگاه را لعن و نفرین می‌کردند. وقتی شب آنقدر تاریک می‌شد که میت بتواند بدون خطر دیده شدن از دیوار بالا برود، وقتی که سرانجام توانسته بودند به کوره راه عزیز خود برسند، دیگر خلوتی را که در خور شیطنت این دو کودک عاشق‌پیشه باشد در آنجا نمی‌یافتند. میدان سن‌میتز مملو از جمعیت می‌شد. بچه‌های حومه تا ساعت یازده آنجا می‌ماندند، روی تیرک‌ها دنبال هم می‌دویدند و قیل و قالی به راه می‌انداختند. حتی

گاه اتفاق افتاد که یکی از بچه‌ها آمد و پشت تل تخته‌ها قایم شد و پوزخند و قیحانه او باش ده‌ساله را تحویل میت و سیلور داد. به تدریج که هوا گرم‌تر می‌شد. بیم غافلگیر شدن، بیداری و هیاهوی زندگی که در اطراف آنها افزایش می‌یافت دیدارشان را دلهره‌آمیز ساخت.

آنگاه دوره خفتان آنها در کوره‌راه تنگ آغاز شد. هرگز با آن‌همه گرما آنقدر نلرزیده بودند. هرگز زمین، این خاکیرگی که واپسین لاشه‌های گورستان سابق در آن آرمیده بودند، رایحه‌ای دلهره‌آمیزتر متصاعد نکرده بود. آنها هنوز خردسالتر از آن بودند که جاذبه لذتبخش این دخمه از یاد رفته و تب آلوده از بهار را احساس کنند. علف به زانویشان می‌رسید. آنها به دشواری می‌رفتند و برمی‌گشتند. و هنگامی که جوانه‌های نورس را در زیر پای خود له می‌کردند، پاره‌ای از گیاهان بوی تند و متصاعد می‌ساختند که آن دو را مست می‌کرد. آنگاه رخوت عجیبی به جانشان می‌ریخت، سست و منگ می‌شدند، از راه رفتن باز می‌ماندند. گفתי گیاهان پاهای آنها را به هم بسته است. پس با چشمهای خمار به دیوار تکیه می‌دادند.

از آنجا که شور کردکانه‌شان با این سستی‌های ناگهانی چندان سر سازگاری نداشت، سرانجام خلوتگاه خود را به کمبود هوا متمم کردند، و تصمیم گرفتند که عشق خود را دورتر و به میان روستا ببرند. پس هر شب گریز تازه‌ای پیش آمد. میت با شولای خود می‌آمد. هر دو این جامه فراخ را به خود می‌پیچیدند، از کنار دیوار می‌دویدند، خود را به شاهراه و کشتزارهای آزاد و مزارع گسترده‌ای می‌رساندند که در آنها باد چون موجهای پهنه دریا سخت می‌پیچید. دیگر احساس خفگی نمی‌کردند. کودکی خود را در اینجا باز می‌یافتند. احساس می‌کردند که سرگیجه و مستی ناشی از علفهای بلند میدان سن‌میت رفع می‌شود.

دو تابستان در این گوشه شهر گشتند. به زودی هر تخته‌سنگی، هر تکه چمنی با آنها آشنا بود. ردیف درختان، پرچین یا بوته‌زاری نبود که دوستشان نشده باشد. آرزوی آنها برآورده شد. در چمنزار سنت کلر شادمان می‌دویدند. میت خوب می‌دوید. سیلور ناچار می‌شد تاخت بزند تا به او برسد و او را بگیرد. همچنین رفتند و آشیانه زاغ پیدا کردند. میت که خیره‌سر بود و می‌خواست نشان بدهد که در شاونوز چگونه از درختان بالا می‌رفت، دامن خود را با رشته‌ای می‌بست، و از بلندترین درختان تبریزی بالا می‌رفت. سیلور پای درخت به‌خود می‌لرزید و آغوش

می‌گشود تا اگر دختر افتاد او را در بغل گیرد. این بازیها شورشان را فرومی‌نشانند. به‌حدی که يك شب، چیزی نمانده بود که عین دو بچه شروری که از دبستان خارج می‌شوند به زد و خورد بپردازند. ولی در این روستای پهن‌آور سوراخ‌سنبه‌هایی وجود داشت که با شور جوانی سازگار نبود. تا وقتی که راه می‌رفتند، خنده‌های پر هیاهو بود و جنگه و گریز و شیطنت. فرسنگها طی طریق می‌کردند. گاه تا زنجیره کوهستان پیش می‌رفتند، در باریکترین کوره‌راهها گام می‌زدند، ولی غالباً باز به میان کشتزارها برمی‌گشتند. همه آن ناحیه مال آن دو دل‌داده بود. آنجا چنان می‌زیستند که گویی در سرزمین تسخیرشده خود هستند. از زمین و آسمان لذت می‌بردند. میت با آسوده‌خیالی زنانه خود، از چیدن خوشه انگوری از يك تاکستان یا شاخه‌ای بادام نارس که در سر راه به پایش می‌خورد رویگردان نبود. کار او سیلور را با آن اندیشه‌های مطلق‌گرایانه‌اش ناراحت می‌ساخت، ولی یارای آن را نداشت که دخترک را ملامت کند. چون کدورت‌های نادر و رنجشهای گاهگاه او جوان را افسرده می‌ساخت. او از سر جهل کودکی عمل‌دختر را چون فاجعه‌ای می‌دید، و باخود می‌اندیشید: آخ، دختره بدا! آخرش هم منو دزد درمیاره! و میت سهم او را از میوه دزدیده در دهانش می‌گذاشت. جوان گاه نیز چيله‌هایی به‌کار می‌برد. دست در کمر دختر می‌کرد. از درختان میوه دوری می‌جست. و هنگامی که به بوته‌های مو می‌رسید از دخترک درخواست می‌کرد که بدود و او را بگیرد! بدین ترتیب، او را از نیاز غریزی میوه‌دزدی باز می‌داشت. ولی این ترفندها به‌زودی شناخته می‌شد و جوان راه‌دیگری پیدانمی‌کرد. پس دختر را مجبور می‌ساخت که بنشیند. آنگاه دوباره احساس خفقان می‌کردند. خصوصاً گوشه‌های دنج رود که در نظر آنها سرشار از سایه‌سار تب‌آلود بود. هنگامی که خستگی آن دو را به کنار سیلاب می‌کشاند، شادمانیهای دلپذیر و کودکانه خود را از دست می‌دادند. تاریکی خاکسترگونه زیر درختان پید همانند اطلس سیاه پیراهن زنانه در تموج بود. دو کودک احساس می‌کردند این اطلس، که گویی هنوز بو و حرارت برو دوش شمهوت‌انگیز شب را حفظ کرده است دلشان را می‌نوازد و جانانشان را در رخوت شدیدی می‌پیچد. در دوردستها، جیرجیرک‌های چمنزار سنت‌کلر می‌خواندند. در زیر پای آن‌دو، رود زمزمه دلدادگان و صدای خفیف لب‌های نمناک را داشت. از آسمان خواب‌آلود، باران گرم کنار ستاره‌ها فرو می‌بارید. و در زیر تب و تاب این آسمان، این باران، این سایه، دو کودک میان علفها

در کنار هم به پشت خوابیده و از حال رفته بودند. نگاهشان در تاریکی فرو رفته بود و آن دو دست یکدیگر را می‌جستند و گاه همدیگر را تنگه در آغوش می‌کشیدند.

سیلور که گزند این خلسه‌ها و سستی‌ها را به طرز گنگی درمی‌یافت، گاه به يك خیز از جا برمی‌جست و پیشنه‌ها می‌کرد که به یکی از آن جزیره‌های کوچکی بروند که کم‌آبی در میانه رود پدیدار می‌ساخت. هر دو پا برهنه به آب می‌زدند. میت از سنگریزه‌ها باکی نداشت و نمی‌خواست که سیلور مواظب او باشد. اتفاقاً يك بار درست در وسط آب نشست. ولی عمق آب به يك وجب هم نمی‌رسید، فقط ناچار شد که دامن رویی خود را خشک کند. بعد، وقتی به وسط جزیره رسیدند، روی رشته‌ای از ماسه‌ها چشم همسطح آب دمر خوابیدند، و از دور لرزه پولکهای سیمگون آب را در مهتاب تماشا می‌کردند. آنگاه میت گفت که در کشتی نشسته است. لابد جزیره راه می‌رفت. او به خوبی احساس می‌کرد که جزیره او را با خود می‌برد. این سرگیجه که سیلان آب در آنها به وجود می‌آورد و چشمشان سرشار از آن بود، دمی مشغولشان می‌کرد، آن دو را در کنار آب نگه می‌داشت، و همانند قایقرانانی که پاروهایشان آب را پس براند ریزه ریزه آواز می‌خواندند. گاه وقتی آب ساحل اندک بود، آنجا می‌نشستند. انگار روی تکه چمنی نشسته‌اند. پاهای برهنه خود را در آب فرو می‌بردند و ساعتها حرف می‌زدند. پاهای خود را تکان می‌دادند، آب را با پاشنه پا می‌پراندند و از آسفتگی آب آرام که طراوتش تب و تابشان را فرو می‌نشاند لذت می‌بردند.

این پاشویه‌ها در دل و جان میت هوسی برمی‌انگیخت که نزدیک بود هشق پاک و زیبا و معصومانه آنان را به تباهی بکشاند. می‌خواست به هر قیمتی شده در آب شنا کند. می‌گفت که کمی بالاتر از پل جای بسیار مناسبی است که عمقش به سه چهار پا نمی‌رسد و محل مطمئنی نیز هست. می‌گفت که هوا بسیار گرم است و اگر تا شانه در آب فرو روند بسیار لذتبخش خواهد بود. اکنون مدتی بود که از شوق یادگیری شنا بیتیابی نشان می‌داد. از سیلور می‌خواست که شنا را به او بیاموزد. سیلور بهانه می‌آورد. می‌گفت که شنا در شب عاقلانه نیست، ممکن است آنها را ببینند و این کار شاید به آنها لطمه بزند. ولی دلیل واقعی را نمی‌گفت. از اندیشه این بازی تازه، ناخودآگاه بسیار دلواپس بود. از خود می‌پرسید که چگونه باید لغت شوند، و چطور میت را لغت در بغل گیرد و روی آب

نگهدارد. انگار دختر به این مشکلات نمی‌اندیشید.

يك شب دختر لباس شنایی با خود آورد که از پیراهن کهنه‌ای برای خود دوخته بود. سیلور ناچار شد به خانه ننه‌دید برگردد و زیرشلواری خود را بپاورد. کار بسیار ساده انجام گرفت. میت حتی دورتر نرفت. در سایه بیدی به‌طور طبیعی لغت شد. سایه چنان انبوه بود که بدن کودکانه او فقط دمی چند سایه را به‌طور مبهمی سفید کرد. سیلور که سبزه بود، در دل تیرگی عین تنه تیره درخت بلوط جلوه‌گر شد. ولی دست و پای دختر که برهنه و گوش‌تالود بود به ساقه شیرین درخت غان کناره رود می‌مانست. سپس هردو که گفتی پوششی از سایه‌های شاخه‌های بلند درختان بر تن دارند، شادمان داخل آب شدند. یکدیگر را صدا می‌زدند، از سردی آب تعجب کردند و قیل و قال به راه انداختند. بعد وسواسها و شرم درونی و حیای باطنی از یاد رفت. يك ساعت تمام آنجا ماندند، بازی کردند و آب به سر و روی یکدیگر پاشیدند. میت خشمگین شد و بعد قاه‌قاه خندید. و سیلور نخستین‌درس شنا را به او آموخت. او برای آنکه دختر ورزیده شود، گاهگاهی سرش را زیر آب فرو می‌کرد. تا وقتی که جوان با يك دست کمر لباس شنای او را می‌گرفت و دست دیگرش را زیر شکم او می‌گذاشت، دخترک تندتند دست و پا می‌زد و خیال می‌کرد که شنا می‌کند. ولی همین‌که او ره‌ایش می‌کرد، دختر به دست و پا می‌افتاد، فریاد می‌زد، دستش را دراز می‌کرد و به آب فرو می‌کوفت، و به هر جا که دستش می‌رسید چنگ می‌انداخت، خواه در کمر جوان یا به مچ دست او. لحظه‌ای به او تکیه می‌داد، استراحتی می‌کرد، نفس‌نفس می‌زد، آب از سر و روی او فرو می‌چکید. در چنین حالتی، لباس خیس به تنش می‌چسبید و برجستگی‌های زیبایی سینه دخترانه‌اش را نشان می‌داد. سپس فریادزنان می‌گفت: «یهدفه دیگه! ولی عمداً این‌جوری می‌کنی! منو نگاه نمیداری.» و از این هماغوشی سیلور که روی دختر خم می‌شد تا نگاهش دارد و پناه آوردن بی‌اختیار میت که به گردن جوان می‌آویخت احساس شرمی به درون دلشان راه نمی‌یافت. سرمای آب‌تنی آن دو را در خلوص و صفای بلورگونه‌ای فرو می‌برد. در دل شب گرم، و در میان شاخ و برگ بی‌خویشتن، دو فرشته برهنه‌ای بودند که می‌خندیدند. پس از نخستین شناها، سیلور باطناً خود را سرزنش کرد که آرزوی ناصواب به سرش راه یافته است. بس که میت جلدی لغت می‌شد و در آغوش او تر و تازه و خندان و پر هیاهو بود!

ولی پس از پانزده روز، دخترک شنا را فراگرفت. دست و پای خود را سبک رها می کرد، موج آب چون گهواره ای تکانش می داد، با جوان بازی می کرد، تسلیم لطف آب و سکوت آسمان و خیال انگیزیهای سواحل غمزده می شد.

هنگامی که هر دو در کنار هم بی سروصدا شنا می کردند، میت می پنداشت در دو طرف رود، شاخ و برگ درختان را می بیند که ضخیمتر می شوند، به سوی آنها خم می شوند و خلوتگاه آن دو تن را با پرده های بزرگ می پوشانند. شبهای ماهتاب، نوری از میانه تنه درختان می غلتید و در امتداد دو ساحل، پریزادان لطیفی در پیراهن بلند سفید می گشتند. میت نمی ترسید. از پیگیری بازی سایه ها هیجان وصف ناپذیری به او دست می داد. درحالی که او با حرکات آهسته پیش می رفت، آب آرام که ماه به آینه روشنی تبدیلش می کرد در برخورد با تن او همچون جامه سیمگونی مچاله می شد. دایره های روی آب بزرگتر می گشت، و در دل تیرگیهای ساحل، زیر شاخه های فروهشته بید، آنجا که صداها ی اسرارآمیزی شنیده می شد، ناپدید می گردید. بدین ترتیب، در هر رفت و برگشت دستهای او، چاله هایی پرهیاو، فرورفتگیهایی تیره و تار که دخترک از کنار آنها با شتاب بیشتری می گذشت، بوته ها و ردیف درختانی به چشم می خورد که هیولای تیره تنه شان دگرگونه می گشت و درازتر می شد. گویی از فراز ساحل در پی دختر می دونند. وقتی به پشت می خوابید، ژرفای آسمان هم متأثرش می ساخت. آنگاه از درون روستا و کرانه های افق که او دیگر نمی توانست آن را ببیند، نوای سنگین و ممتدی برمی خاست که مجموعه ای از همه زمزمه های شبانگاهی بود.

او اصلاً دختر خیالبافی نبود. با همه دل و جان خود از آسمان و رود و سایه و روشنایی لذت می برد. خصوصاً از رود. این آب، این زمین روان وی را با نوازشهای فراوان روی دوش خود می برد. وقتی دخترک در جهت مخالف جریان شنا می کرد، از احساس تندی جریان آب در کنار سینه و ران خود لذت زیادی می برد. قلقلک ممتد و بسیار دلپذیری بود که او می توانست بدون خنده عصبی تحملش کند. در آب فروتر می رفت، تا پشت لب خود با آب تماس می گرفت تا جریان از فراز شانه اش بگذرد و با يك بوسه گریزننده خود او را از چانه تا نوک پا درنوردد. وقتی موجهای کوچک نرم و سبک بین جامه و تنش می لغزید و پارچه را پر باد می کرد، دست و پایش چنان سست و لغت می شد که دختر بیحرکت روی آب می ماند. بعد، همچون

گربه‌ای روی فرش، بار دیگر در امواج می‌غلتید و از آبهای روشن، آنجا که ماه شنا می‌کرد، به سوی آبهای تاریک، سیاه از سایه‌های شاخ و برگ درختان می‌شتافت. تنش به‌لرزه می‌افتاد. گفתי دشتی آفتابی را رها کرده است و سردی شاخه‌های درختان را بر پشت گردن خود احساس می‌کند.

اکنون برای برهنه‌شدن دور می‌شد. خود را پنهان می‌کرد. در آب ساکت می‌ماند. دیگر میل نداشت که دست سیلور به تن او بخورد. آرام به سوی او می‌لغزید. به آهستگی پرنده‌ای می‌رفت که همراه یازان از فراز پیشه‌ای می‌گذرد. گاه دستخوش هراسی می‌شد که خود آن را در نمی‌یافت، ولی دور و بر او می‌گشت. جوان نیز وقتی تنش به اندام او برمی‌خورد خود دور می‌شد. اکنون رود جز رخوت مستی و سستی لذت‌بخشی که حالشان را به‌طور عجیبی منقلب می‌کرد چیز دیگری نداشت. خصوصاً وقتی از آب درمی‌آمدند، احساس خواب و خیرگی می‌کردند. گویی خسته‌اند. یک ساعت تمام طول می‌کشید تا میت لباسش را بپوشد. ابتدا فقط پیراهن زیر و دامنش را می‌پوشید. بعد روی علف دراز می‌کشید و مدتی همان‌جا می‌ماند. از خستگی می‌نالید و سیلور را فرا می‌خواند. جوان، بی‌خوابی و با اندام سرشار از خستگی عجیب و تحریک‌کننده‌ای در چند قدمی او می‌ایستاد. هنگام بازگشت، در هماغوشی آنها شور و شوق بیشتری بود. اکنون از خلال جامه‌ها، تن یکدیگر را که با شنا نرم و لطیف گشته بود بهتر احساس می‌کردند. می‌ایستادند و آبهای بلند می‌کشیدند. خرمن گیسوی میت که هنوز نمناک بود، پشت گردن و شانه‌هایش رایحه لطیف و بوی پاکی داشت که جوان را بیش از پیش مست می‌کرد. خوشبختانه یک شب دخترک گفت که دیگر به شنا نمی‌آید، چون آب سرد خون را به مغزش می‌برد. مسلماً این علت را در نهایت صداقت و در کمال معصومیت گفت. پس، راز و نیاز دور و دراز خود را از سر گرفتند. از خطری که عشق ناآگاهشان را تهدید می‌کرد، در دل سیلور چیزی جز ستایش بسیار برای نیروی جسمانی میت باقی نماند. دختر ظرف پانزده روز شنا را فراگرفته بود، و هنگامی که با هم مسابقه سرعت می‌دادند، غالباً جوان می‌دید که او به همان سرعت وی سینه آب را می‌شکافد و به پیش می‌تازد. وی که نیروی جسمانی و تمرین بدنی را می‌ستود، به مشاهده توش و توان دختر و مهارت جسمی او احساس شادمانی می‌کرد. در دل، حرمت عجیبی برای بازوان سببر دختر قائل بود. یک شب، پس از یکی از نخستین آب‌تنی‌ها که طی آن چنان شاد و خندان بودند، روی ماسه‌ها دست در کمر

یگدیگر انداختند و دمی چند به گشتی پرداختند. سیلور نتوانست میت را به زمین بزند، تا آنکه جوان تعادل خود را از دست داد و دخترک سرپا ماند. جوان دلداده با دخترک چنان رفتار می‌کرد که گفتمی با پسری سروکار دارد. این پیاده‌رویهای اجباری، تاخت‌وتاز مستانه در چمنزارها، در آوردن آشیانه پرندگان از اوج درختان، کشتیها و همه این بازیهای دشوار و خشن، آن‌همه مدت حفظشان کرد و مانع آلوده شدن عشق پاکشان گردید. در عشق سیلور، علاوه بر ستایش بیباکی و غرور معشوقه، دلسوزی و مهربانی او نسبت به تیره‌روزان هم سهمی داشت. وی که از مشاهده موجودی بی یار و یاور و تنها، يك فقیر، كودك پابرنه‌ای که در خاک و خل راه می‌رود، دلش می‌سوخت و بغض گلویش را می‌فشرد، میت را دوست داشت که کسی دوستش نداشت و زندگی دخترک زندگی سخت پاریها و بینوایان بود. وقتی خنده دخترک را می‌دید، از اینکه شادش می‌سازد خود سخت شاد می‌شد. وانگهی دخترک هم غریبه و گوشه‌گیری مثل خود او بود. در دوری و نفرت از خاله‌زنکهای حومه با هم توافق داشتند. روزها وقتی در دکان استاد خود با ضربه‌های محکم چکش چرخ کاریها را چنبری می‌کرد، آرزوهایش آکنده از فداکاری و احسان بود. وی خود را شفیع میت می‌پنداشت. همه خواننده‌ها را به یاد می‌آورد. تصمیم گرفت روزی با دلدار خود ازدواج کند تا در نزد مردم سرافرازش گرداند. برای خود رسالت مقدسی قائل بود. او خود را فدیة و وسیله رستگاری دخترک يك محکوم به اعمال شاقه می‌دانست. سر او چنان سرشار از پاره‌ای مدافعات بود که این موضوعات را به همین سادگی با خود نمی‌گفت. در جنگلی از عرفان اجتماعی گم می‌شد و اعاده حیثیت باشکوهی را مجسم می‌کرد. در انتهای گردشگاه سوور، میت را بر تختی زرین و همه مردم شهر را در کرنش و پوزشخواهی و ثناخوانی می‌دید. خوشبختانه، به محض اینکه میت از دیوار به پایین می‌پرید، این خیالات را از یاد می‌برد و در شاهراه به او می‌گفت: «میخوای بدویم؟ شرط می‌بندم که نتونی بم بررسی و منو بگیري!»

ولی اگر در بیداری خواب تجلیل معشوقه را می‌دید، چنان نیازی به عدالت داشت که غالباً با پیش‌کشیدن داستان پدر او دخترک را می‌گریانند. با اینکه صفای عشق سیلور آرامش ژرفی در دل دختر پدیدار ساخته بود، هنوز او گاهگاهی ناگهان به خود می‌آمد، لحظات ناگواری را می‌گذراند که طی آن خیره‌سریها و طغیان مزاج دموی او تنش را مثل سیخ می‌کرد،



چشمانش حالت خشنی می‌گرفت و دهانش قفل می‌شد. آن وقت می‌گفت: «بابام خوب کرده که ژاندارمو کشته! زمین مال همه است، انسان حق‌داره هر جا و هر وقت که دلش خواست تیر در کنه!»

ولی سیلور، با لحنی متین، قانون را، آن‌طور که خود می‌فهمید، برای او شرح می‌داد. تفسیرهای او چنان عجیب و غریب بود که اگر قضات پلاسان آن را می‌شنیدند همه از تعجب شاخ درمی‌آوردند. این گفتگوها غالباً در گوشه دورافتاده‌ای در چمنزار سنت‌کلر درمی‌گرفت. فرش سبزه‌ها که به سیاهی می‌زد تا چشم کار می‌کرد گسترده بود و یک درخت هم این گستره پهن‌آور را لک نمی‌کرد. آسمان بیکرانه می‌نمود، و دایره پرنه افق را با ستارگان خود می‌انباشت. گفتی دو کودک در میان این دریای سبزینه در گهواره‌ای می‌جنبند. میت مدتها مبارزه می‌کرد. از سیلور می‌پرسید آیا بهتر بود که پدرش بگذارد تا ژاندارم او را بکشد. سیلور لفظه‌ای سکوت اختیار می‌کرد، بعد می‌گفت که در چنین مواردی، فدا شدن بهتر از آدمکشی است، و قتل ممنوع، اگرچه در حال دفاع مشروع باشد، کاری است بسیار زشت. در نظر او، قانون ودیعه مقدسی بود، و بازپرسها حق داشتند که شانتگره را به زندان بفرستند. دختر بر او خشم می‌گرفت، مایل بود که دوستش را به باد کتک بگیرد، سر او داد می‌زد که او نیز مثل همه بیرحم و سنگدل است. و چون جوان همچنان از اندیشه‌های دادخواهانه خود دفاع می‌کرد، سرانجام دخترهای می‌گریست، و با لکنت می‌گفت که لابد جوان از دوستی با او شرمسار است که مدام جنایت پدرش را به رخ او می‌کشد. این جر و بحثها با اشک و اندوه هر دو پایان می‌یافت. ولی دختر اگرچه می‌گریست، می‌پذیرفت که شاید اشتباه می‌کنند. اما در اعماق دل خود همان تندخویی و وحشیگری دموی خود را حفظ می‌کرد. یک بار باخنده‌های طولانی گفت که چگونه ژاندارمی در برابر دیدگان او از اسبش افتاد و پایش شکست. البته میت دیگر فقط به خاطر سیلور می‌زیست. وقتی جوان درباره شوهر عمه و پسر عمه‌اش از او سؤالی می‌کرد، دختر در جواب می‌گفت: نمیدونم! وقتی جوان از بیم آنکه مبادا در ژاندارن با او بیش از اندازه بدرفتاری کنند اصرار می‌ورزید، دختر می‌گفت که زیاد کار می‌کند و تغییری در زندگی او پیدا نشده است. البته تصور می‌کرد که ژوستن به راز زمزمه‌های پامدادی و آرامش نگاهش پی برده است. ولی می‌افزود: «هیچ غلطی نمیتونه بکنه! اکه یه وقتی بیاد مزاحمون بشه، همچه ازش پذیرایی کنیم که دیگه

هوس فضولی تو کارای ما به سرش نزنه. مگه نه؟»

در این دوره گاه گسترهٔ صحرا و پیاده‌رویهای طولانی در هوای آزاد خسته‌شان می‌کرد. آنگاه بار دیگر به میدان سن‌میتز یعنی به همان کوره‌راه تنگی برمی‌گشتند که شبهای پریهایوی تابستان و رایحهٔ تند گیاهان لثه‌شده در زیر پا و دم گرم دلبره‌انگیز، آن دو را از آنجا رانده بود. ولی پاره‌ای از شبها، رهکوره دل‌انگیزتر می‌شد. نسیمی می‌وزید و آنجا را خنک می‌کرد. آنها می‌توانستند بدون احساس سرگیجه آنجا بمانند. آنگاه آسایش دلپذیری به جانشان می‌ریخت. روی سنگ مزار می‌نشستند، گوش بر هیاهوی کودکان و غوغای کولیها می‌بستند و دوباره احساس می‌کردند که در خانهٔ خود هستند. سیلور چندبار استخوانپاره و خرده‌های کاسه سر آدمی پیدا کرده بود، و آن دو با علاقهٔ تمام دربارهٔ گورستان سابق صحبت کردند. به زبان بیزبانی و تخیل‌چاپک خود می‌گفتند که عشقشان، چون گیاه زیبا و تنومند و چربی در میان این خاکبرگ و گوشهٔ این زمین بارور از مرگ، روییده؛ مثل این علفهای بلند در آنجا رشد کرده؛ مانند این گل‌های شقایق که همچون قلبی باز و خونین است، و کمترین نسیم به روی ساقه خمشان می‌کند، گل داده است. دم گرمی را که به پیشانی آنها می‌خورد، زمزمه‌هایی را که در سایه شنیده می‌شد، لرزه‌های ممتدی را که رهکوره را می‌لرزاند برای هم تفسیر می‌کردند. مردگان بودند که عشقها و سوداهای بر باد رفتهٔ خود را به چهرهٔ آنان می‌دیدند؛ درگذشتگان بودند که داستان شب زفاف خود را برای آن دو بازگو می‌کردند، رفتگانی بودند که شور شدید عاشقی باز به جانشان می‌ریخت، می‌خواستند عشق را از سر گیرند و در دل خاک می‌جنبیدند. دو دل‌داده به خوبی احساس می‌کردند که این استخوانپاره‌ها سخت دوستشان می‌دارند، این کاسه‌های شکسته سر آدمیزادگان از شراره‌های حیوانی آن دو گرم می‌شوند. ریزترین استخوان گوش جانشان را با شادترین نغمه پر می‌کرد. چه دلسوزی دلبره‌آمیزی داشتند و چه حسادت شورانگیزی! هنگامی که آن دو از آنجا دور می‌شدند، گورستان می‌گریست. همین علفهایی که در شبهای داغ تابستان پایشان را می‌بست و آنها را سست و لرزان می‌کرد، انگشتان ظریف دستی بودند که گور این همه لاغر و کشیده‌اش گردانیده است، و اکنون سر از خاک درآورده‌اند تا دودلداده را نگهدارند و به آغوش یکدیگر اندازند. این بوی تند و نافذی که از ساقه‌های له‌شده برمی‌خیزد، بوی خوش باروری و عصأ نیرومند زندگی است که

در میان تابوتها رفته رفته پرورده گشته است و عشاق گمشده در خلوت رهکوره‌ها را مست از باده شور و اشتیاق می‌کند. درگذشتگان، مردگان قدیمی خواستار پیوند میت و سیلور بودند.

دو کودک هیچگاه دستخوش بیم و هراس نشدند. آن مهر و صفای شناور که در دور و بر خود احساس می‌کردند شادشان می‌داشت و باعث می‌شد که موجودات نادیده را دوست بدانند. آن دو غالباً لمس و تماس این موجودات را که به صدای بال پرندگان می‌مانست احساس می‌کردند. فقط گاهی غم دلنشینی ناراحتشان می‌کرد و آن دو نمی‌فهمیدند که درگذشتگان از آنها چه می‌خواهند. در میان این موج عصاره زندگی، در کنج این گورستان متروک، آنجا که از خلال خاک خون‌خورده زندگی می‌تراوید و خاک امرانه خواستار پیوند آنها بود، آن دو همچنان به عشق ناآگاه خود ادامه می‌دادند. زمزمه سخنانی که در گوششان زنگ می‌زد، گرمای ناگهانی ویژه‌ای که خونشان را به چهره‌شان می‌ریخت، نکته‌روشنی به آن دو دل داده نمی‌گفت. روزهایی بود که زمزمه درگذشتگان چنان بلند می‌شد که میت تب‌آلوده، نیم خفته روی سنگ‌مزار، با چشمان خمار به سیلور نگاه می‌کرد. گفתי دختر می‌خواست به او بگوید: «آخه اینا چی می‌خوان؟ واسه چی این جور آتش به جونم می‌زنن، ها؟» و سیلور که خرد و خسته و بی‌خویشتن بود یارای پاسخ‌گفتن نداشت، جرأت آن را نداشت که این سخنان شورانگیز را، که می‌پنداشت از هوا به گوشش می‌رسد، پندهای دیوانه‌واری را که علفهای بلند به او می‌دادند، استغاثه سرتاسر رهکوره و گورهای نیمه‌باز را با دختر در میان بگذارد. گورهای نیمه‌باز در آتش این اشتیاق می‌سوختند که بستر عشق این دو کودک شوند.

غالباً درباره استخوانهایی که می‌یافتند از یکدیگر سؤالاتی می‌کردند. میت با غریزه زنانه خود مسائل مربوط به مرگ و ماتم را دوست داشت. با هر کشف تازه پندارهای دور و درازی همراه بود. اگر استخوان کوچک بود، وی از دختری زیبا و مسلول یا دوشیزه‌ای که یک روز پیش از عروسی خود به تبی درگذشته است سخن می‌گفت. وقتی استخوان درشت بود، به پیرمردی بلندبالا، سربازی، قاضی یا مرد باعیبتی می‌اندیشید. خصوصاً سنگ‌مزار مدتی مشغله خاطرشان گردید. در شب مهتابی زیبایی، میت بر یکی از رویه‌های سنگ حروفی دیده بود که نیمی از آن محو و ناپدید گشته بود. سیلور ناگزیر با چاقوی خود خزه رویه‌ها را خراشید، و نوشته محو و بی‌سروته‌را خواندند: آرامگاه... ماری... مرده... وقتی دختر نام خود را

روی سنگ مزار دید، سخت منقلب شد. سیلور او را «خنک خدا» خواند. اما دختر نتوانست جلوی اشک خود را بگیرد. گفت که دلش هری فروریخته است، به زودی می میرد و این سنگ، سنگ مزار اوست. جوان هم دچار حیرت شد، ولی با این همه توانست دخترک را دلداری دهد:

— چی شد؟ تو که اون همه ترس بودی، حالا از یه همچه پرت و پلائی ترس برت داشته؟

سرانجام هر دو خنده شان گرفت. سپس، از صحبت کردن درباره آن پرهیز کردند. ولی در لحظات غم و اندوه، هنگامی که آسمان ابری و گرفته، رهگوره را غم انگیز می ساخت، میت دیگر نمی توانست نام آن مرده را بر زبان نراند. چرا که گور این مازی ناشناس در این مدت دراز موجب تسهیل دیدار آن دو شده بود. شاید هم لاشه دختر بینوا هنوز آنجا بود. یک شب هوس عجیبی به سرش زد. از سیلور خواست که سنگ را برگرداند تا ببینند زیر آن چیست. جوان پیشنهاد او را گناه دانست و از این کار خودداری کرد. خودداری او خیالبافی های میت را در مورد مرده عزیز می که همانام او بود تقویت کرد. می گفت که آن دختر نیز حتماً درس او یعنی درس سوزانده سالگی و عین عاشقی در گذشته است. حتی نسبت به سنگ هم دل می سوزاند. همین سنگی که چنان فرزند بر آن می جهید و بارها روی آن نشسته بود. سنگی که بر اثر مرگ سرد گشته بود و آن دو با عشق خود گرمش کرده بودند. دختر می افزود:

— بعد می بینی! این سنگ واسه مون شومه... اگه تو بمیری، میام همین جا خودمو می کشم. دلم می خواد که این سنگو روقبرم بذارن!  
بغض گلوی سیلور را می فشرد. دختر را ملامت کرد که چرا به چنین چیزهای غم انگیز می اندیشد.

بدین ترتیب، در حدود دو سال در کوره راه تنگ و پهن دشت روستا به عاشقی گذراندند. عشق شان از میان بارانهای سرد آذر و خواهشهای سوزان تیر گذشت، و به تنگ هوسبازی های مبتدل آلوده نشد. این عشق، جاذبه دلنشین قصه های یونانی، خلوص شورانگیز خویش و همه ابهام ساده دلانه تنی را که می خواهد و غافل است نگاه داشت. حتی در گذشتگان، مردگان قدیمی، هر چه در گوش آنها فرو خواندند سودی نبخشید، و آن دو از گورستان سابق جز اندوه دلسوختگی و احساس گنگ کوتاهی عمر چیزی با خود نبردند. ندایی به آنها می گفت که پیش از زفاف، روزی که بخواهند تسلیم هم شوند، با عشق پاک خود ناکام چشم از جهان فرو خواهند بست. مسلماً آنجا، بر

سنگ مزار و در میان استخوانهای نهان گشته در زیر علفهای چرب بود که آن دو عشق به مرگت، شوق سوزان همخوابگی در دل خاک را درک کردند. و اکنون در کنار راه ارشر، در این شب دسامبر، درحالی که دونا قوس نوای مرگبار و ماتمزای خود را به سوی هم می فرستادند، این اشتیاق دو دل داده را به لکنت و اداشته بود.

میت برسینه سیلور به خواب آرامی فرو رفته بود. جوان به دیدارهای دور خود، آن سائلهای زیبای جادوی جاودان می اندیشید. هنگام سپیده دم دخترک بیدار شد. در برابر آنها، دره روشن در زیر آسمان سیمگون گسترده بود. نور بلورینی، سرد و زلال چون آب چشمه، از کرانه های افق رنگ پریده جاری بود. در دور دستها، رود و یورن مانند نوار اطلس سفیدی در بستر خاکهای سرخ و زرد گم می شد. روزنی گشاده و بی کرانه بود. دریای خاکسترگونه درختان زیتون، تاکستانهایی چون سفره های بزرگ راه راه، سرتاسر منطقه ای که با صفای هوای خود و آرامش سرما بزرگتر می نمود. باد سردی که دم به دم می وزید چهره دو کودک را افسرده بود. چست و چابک از جا جستند و از روشنایی سپیده دمان شادمان شدند. چون شب اندوه وحشتبار آنها را سترده و باخود برده بود، بآیدگانی شیفته به دایره بیکرانه دشت نظر دوختند و به زنگ دو ناقوس گوش فرادادند. اکنون گفتی سپیده دم یک روز جشن را شادمان اعلام می دارد. میت به صدای بلند گفت: - حساسی خوابیدم! خواب دیدم که تو بغلم کردی! درسته؟ مگه بغلم کرده بودی؟

سیلور خندان جواب داد:

- ممکنه! چون سردم شده بود. چه سرمای شدیدی!

- من فقط پنجه پام سرده!

- باشه. بدویم بریم! باس یه فرسنگ و نیم راه بریم. گرم میشی!

از دامنه کوه فرود آمدند. دوان دوان خود را به جاده رساندند. بعد،

وقتی به پایین کوه رسیدند، سرشان را بلند کردند. گویی می خواستند با تخته

سنگی که روی آن گریسته و با بوسه ای لب خود را سوزانده بودند وداع

کنند. ولی درباره آن نوازش شورانگیزی که نیاز نوینی، اگرچه هنوز

گنگ، در عشق شان نهاده بود، دیگر سخنی نگفتند. یارای آن را نداشتند که

این نوازش را تعبیر کنند. حتی به بهانه شتاب بیشتر، دیگر دست در دست

یکدیگر نیز نگذاشتند. شاد و چابک می رفتند. وقتی چشم شان به هم می افتاد

کمی خجالت می کشیدند و انگیزه شرم خود را نمی دانستند. روشنایی اطراف

آنها دم به دم بیشتر می شد. جوان که گاهگاهی استادش او را به ارش می فرستاد، بدون آنکه تردیدی به خود راه دهد بهترین و مستقیم ترین کوره راهها را برمی گزید. بدین ترتیب، از راههای باز، کناره پرچین ها و دیوارهای پایان ناپذیر بیش از یک فرسنگ و نیم راه رفتند. میت سیلور را سرزنش می کرد که راه را گم کرده و او را به بیراهه کشانده است. غالباً یک ربع، نیم ساعتی از آبادی خبری نبود. آن دو، پشت دیوارها و پرچین ها، جز ردیف ممتد درختان بادام که شاخه های باریک شان در کرانه رنگ پریده آسمان نقش می بست چیزی نمی دیدند.

ناگهان از کوچه ای درست در برابر شهر ارشر درآمدند. غوغای شادمانی و همهمه جماعت در هوای صاف به طور روشن به گوش می رسید. شورشیان تازه وارد شهر شده بودند. میت و سیلور همراه واماندگان وارد شدند. آن دو هیچگاه چنین شور و هیجانی ندیده بودند. وقتی سایه بانهای پنجره ها را فرود می آوردند، و خانه ها با پارچه های رنگارنگ آذین می شوند، رنگی از روزهای جشن و شادمانی در کوچه ها پاشیده می شود. مردم مقدم شورشیان را چنان گرمی داشتند که گفתי از ناچیان خود استقبال می کنند. مردها در آغوش شان می کشیدند، زنها برای آنان خواربار می آوردند. بر در خانه ها پیرمردانی دیده می شدند که از شوق می گریستند. شور و شعف ویژه مردم جنوب با لهله و آواز و پایکوبی و دست افشانی ابراز می شد. وقتی میت خواست از میدان بزرگ شهر بگذرد، در میان پایکوبانی گیر کرد که دور میدان می چرخیدند. سیلور از پی او می رفت. حال اندیشه مرگ و نومیادی از او دور گشته بود. جوان می خواست بجنگد، یا دست کم سخت ایستادگی نشان دهد. فکر مبارزه با دیگر سرمستی را به او بازگرداند. در آرزوی پیروزی بود و زندگی شادمانه در کنار میت، در آغوش صلح و صفای جمهوریت.

استقبال و پذیرایی برادرانه اهالی ارشر و اسپین شادمانی شورشیان بود. روز را با اعتمادی فروزان و امیدی نامحدود گذراندند. اسرا، یعنی فرمانده سیکاردو، و آقایان گارسونه، پروت و بقیه در یکی از اتاقهای شهرداری، که پنجره هایش به روی میدان بزرگ شهر باز می شد زندانی بودند و باهراس و شگفتی به این پایکوبی ها و دست افشانی ها و شور و شوق مردمی که از برابر آنها می گذشتند نگاه می کردند. فرمانده چنان به لبه پنجره تکیه داده بود که گویی به مخمل لژ تماشاخانه تکیه داده است. وی نجواکنان می گفت:

— چه ارادلی! ای کاش یکی دو عراده توپ می آوردن و همه این او باشو  
درو می کردن!

سپس چشمش به میت افتاد و خطاب به آقای گارسونه گفت:  
— آقای شهردار! تو رو خدا اون دختره لندهور سرخپوشو نیگاکنین!  
ننگه، ننگه! نشمه هاشونو هم باخودشون آوردن! یه خورده دیگه ادامه پیدا کنه  
چیزای خوشگلی خواهیم دید!

آقای گارسونه سر تکان می داد و از «عقدہ های لجام گسیخته» و  
«ناگوارترین دوره تاریخ ما» سخن می گفت. آقای پروت که رنگش مثل  
گچ سفید شده بود، مہر سکوت بر لب زده بود. فقط يك بار دهن باز کرد  
تا به سیکاردو که همچنان با تندخویی به بدو بیراه خود ادامه می داد بگوید:  
«آهسته تر، آقا! مگه می خوای مارو سگ کش کنن؟»

حقیقت این است که شورشیان با این حضرات در نهایت محبت رفتار  
می کردند. حتی شبش يك شام عالی به آنها دادند. ولی برای افراد بزدلی  
مثل رئیس دارایی این گونه توجهات خودمایه وحشت و نگرانی بود: لابد  
شورشیان به این قصد با آنها این طور خوش رفتاری می کنند تا روزی که  
خواستند آنها را بخورند گوشت تنشان چرب تر و نرم تر باشد!

هنگام غروب، سیلورسینه به سینه پسر دایی خود دکتر پاسکال قرار گرفت.  
این دانشمند، پیاده همراه شورشیان آمده بود. با کارگران، که به او حرمت  
می گذاشتند، حرف می زد. ابتدا کوشیده بود که کارگران را از مبارزه و نبرد  
منصرف کند. ظاهراً بعد تحت تأثیر سخنان آنها قرار گرفته و با لبخند  
آدم مہربان و بی تفاوتی به آنها گفته بود: «شاید هم حق باشما باشه، دوستا!  
بجنگین! من اینجا تا دست و پاتونو معالجه کنم.»

وی صبح آن روز، در طی راه با خیال راحت به گردآوری انواع سنگها  
و گیاهان پرداخته بود. ناراحت بود که چکش زمین شناسی و جعبه گیاه خشک—  
کنی خود را همراه نیاورده است. اکنون جیب هایش که پر از سنگ بود  
داشت پاره می شد و از هزار پیشه پزشکی اش که زیر بغل گرفته بود دسته های  
بلند گل و گیاه بیرون زده بود. او به مشاهدۀ سیلور به صدای بلند گفت:  
— دهه! توهم اینجایی پسرم؟ فکر می کردم تنها فرد خونواده مون که  
پاینا اومده منم!

این کلمات را باطنز خاصی بیان کرد و توطئه های پدر و عموی خود  
آنتوان را با ملایمت به ریشخند گرفت. سیلور از دیدار پسر دایی خود شاد  
شد. دکتر تنها فرد خانواده روگن بود که در کوچه با او دست می داد و

نسبت به او صفای صادقانه‌ای ابراز می‌داشت. به همین جهت، وقتی که او را غرق در گرد و غبار راه دید و هواخواه نهضت جمهوریخواهی پنداشت، سخت شادمان گردید. با کلمات دهن پرکن مخصوص دوره‌جویانی با او درباره حقوق توده‌ها، هدف مقدس و پیروزی حتمی خلق سخن گفت. پاسکال لبخند زنان به گفتار او گوش می‌داد. باکنجکاوای تمام حرکات دست و حالت شور قیافه‌اش را بررسی می‌کرد. گفتی بیماری را مورد مطالعه قرار می‌دهد یا اشتیاقی را زنده زنده تشریح می‌کند تا ببیند در زیر این تب و تاب کریمانه و بی‌نظر چیست.

— چه هیجانی! چه شور و حالی! واقعاً که نوه همون مادر بزرگی!  
سپس بالحن پزشکی پژوهشگری که یادداشت برمی‌دارد، آهسته آهسته افزود:

— هیستری یا شور و شوق، جنون آلوده به ننگ یا جنون آمیخته به نوع، فرق نمی‌کنه. هرچه هست همه‌اش از این اعصاب لعنتی‌یه!  
بعد با صدای بلند نتیجه‌گیری کرد و عقیده خود را به اختصار بیان داشت و گفت:

— مجموعه خونواده‌مون کامله! پس حتماً یه نابغه هم توش پیدا میشه! سیلور نشنید. او هنوز از جمهوری عزیز خود سخن می‌گفت. میت در چند قدمی ایستاده بود. هنوز همان شولای سرخ‌را به تن داشت. دیگر سیلور را ترك نمی‌کرد. در آغوش هم از میان شهر گذشته بودند. بالاخره این دختر رشید سرخپوش هم نظر پاسکال را به خود جلب کرد. یکباره رشته کلام پسر عمه‌اش را برید و از او پرسید:  
— این دختره کیه که همراهه؟  
سیلور در کمال متانت گفت:  
— ز نمه!

چشمان دکتر از تعجب گرد شد. نفهمید. و چون در برابر زنان خجول بود، به نشانه احترام کلاهش را از سر برداشت و در برابر میت تعظیمی کرد و دور شد.

شب بادلپره گذشت. یاد ماتزایی بر سر شورشیان وزید. گفتی شوق و اعتماد روز دردل تاریکی فرورفته است. پامداد چهره‌ها دژم بود. نگاههای غمزده و سکوت طولانی نومیدی ردوبدل می‌شد. شایعات وحشت-انگیزی بر سر زبانها بود. خبرهای ناگواری که روز پیش فرماندهان توانسته بودند از شورشیان پنهان نگهدارند، اکنون بی‌آنکه کسی لب



به سخن بگشاید همه جا پیچیده بود. انگار فرد نادیده‌ای که یکباره جماعتی را به هراس می‌افکند سخن گفته‌است. عده‌ای می‌گفتند که شورش پاریس سرکوب شده و دست و پای مردم شهرستانها در غل و زنجیر است. همین عده می‌افزودند که سربازان بیشماری به فرماندهی سرهنگ ماسون و عالیجناب بله‌ریو، استانداز منطقه از مازسی حرکت کرده‌اند و با سرعت پیش می‌تازند تا گروه‌های شورشی را درهم بکوبند. کاخ آمال همه فروریخت. بامدادی آکنده از خشم و نومیدی بود. اینان که روز پیش در تب میهن دوستانه خود می‌سوختند، اکنون در سرمای شدید وطن رام گشته و به طرز ننگینی زانو زده، احساس می‌کردند که می‌لرزند. پس فقط آنها بودند که قهرمانانه وظیفه خود را انجام داده بودند! اکنون در هراس همه و سکوت مرگبار میهن خود سرگشته بودند. یاغی شمرده می‌شدند. به زودی آنان را عین جانوران وحشی با تفنگ خود شکار می‌کردند. افسوس! آنها آرزوی جنگی بزرگ، قیام یک ملت، و احقاق فخر آفرین حقوق خویش را در سر می‌پروراندند. آنگاه، در چنین شکستی، با چنین تنهایی و وانهادگی، این یک مشت مرد بر مزار ایمان مرده و رؤیای برباد رفته عدل و داد گریست. کسانی بودند که به همه مردم فرانسه، به علت زبونی و تسلیم‌شان، دشنام دادند، سلاح خود را به دور انداختند و رفتند و در کنار جاده نشستند. می‌گفتند که در انتظار گلوله‌های دژخیمان همان‌جا خواهند ماند تا نشان دهند که جمهوریخواهان چگونه جان می‌دهند.

با اینکه انتظاری جز مرگ و تبعید نداشتند، کمتر کسی راه فرار را در پیش گرفت. همبستگی ستایش‌انگیزی همه را با هم متحد می‌ساخت. بر فرماندهان خود خشم گرفتند. واقعا که بی‌عرضه بودند! خطاهای جبران‌ناپذیری مرتکب شده و شورشیان را به حال خود رها کرده بودند. انضباطی در کار نبود. فقط چند نگهبان از این جمعیت مراقبت می‌کرد. حال شورشیان تحت فرماندهی افرادی مردد و در خطر حمله نخستین سربازانی بودند که از راه می‌رسند.

دو روز دیگر هم، یعنی سه‌شنبه و چهارشنبه‌ها، در شهر از شر گذرانندند. وقتی تلف کردند و موقعیت خود را به خطر انداختند. فرمانده کل این سپاه، همان مرد نیزه به دستی که سیلور در راه پلاسان به میت نشان داده بود اکنون تردید داشت، و در زیر بار مسؤلیت بزرگی که بر دوشش سنگینی می‌کرد، خم شده بود. روز پنجشنبه، وی فکر کرد که مسلماً موضع ارش خطرناک است. حدود ساعت یک فرمان حرکت صادر کرد و سپاه خود را به

ارتفاعات سنت‌رور برد. البته برای کسی که بتواند از آنجا دفاع کند موضع غیرقابل تسخیری شمرده می‌شد. خانه‌های سنت‌رور طبقه به طبقه روی دامنه تپه‌ای بنا شده است. در پشت شهر، تخته سنگهای بسیار بزرگی هست که افق را کور کرده است. تنها از راه دشت نور ۴ که در دامنه فلات گسترده است می‌توان از این شهر دژگونه بالا رفت جایگاه بلندی که درختان عظیم نارون آن را به صورت گردشگاهی درآورده است مشرف بر این جلگه است. شورشیان در این جایگاه اردو زدند. مهمانخانه‌ای راکه «هتل قاطر سفید» نام دارد و در وسط گردشگاه واقع شده است زندان گروگانها کردند. شب سنگین و تاریک گذشت. صحبت از خیانت به میان آمد. همین که آفتاب دمید، مرد نیزه به دست، که از اجرای ساده‌ترین احتیاط و تدابیر غفلت ورزیده بود، سپاهش را سان دید. گروههای گوناگون با آشفتگی شگفت‌انگیز جامه‌ها، نیمتنه‌های قهوه‌ای، لباده‌های تیره و پیراهن آبی، کمربند سرخ به کمربسته بودند و پشت به جلگه به صف ایستادند. سلاحها که به طرز عجیبی متفاوت بود، داسهای تازه تیزشده، بیل خاکبرداری، لوله‌های زنگ‌زده تفنگ شکاری، درپرتو آفتاب می‌درخشیدند. در لحظه‌ای که سردسته موسمی سوار بر اسب خود از برابر سپاه می‌گذشت و آن را سان می‌دید، ناگهان نگهبانی که در میان درختان زیتون گمارده بودند شتابان از راه رسید و با اشاره دست و فریاد زنان گفت:

— سر بازا! سر بازا!

هیجان وصف‌ناپذیری هم‌را در برگرفت. ابتدا تصور کردند که این کار آماده‌باشی بیش نیست. گروههای شورشی هرگونه انضباطی را از یاد بردند و به جلو شتافتند. همه دوان‌دوان خود را به لبه جایگاه رساندند تا سر بازان را ببینند. صف‌ها به هم خورد. هنگامی که خط تیره صف سر بازان، با برق گسترده سرنیزه‌ها، و نظم و ترتیب خاص در پشت پرده خاکستری درختان زیتون نمایان شد، عقب‌نشینی و بی‌نظمی عجیبی ظاهر گشت که سر تا سر فلات را دستخوش لرزه هراس ساخت.

با این همه، در میانه جایگاه، گردان‌های پالود و سن‌مارتن دوو و باردیگر صف بستند و دژ آماده کارزار ایستادند. هیزم‌شکنی مرد گول‌پیکری که یک سر و گردن از همه هم‌زمان خود بلندتر بود، نمره می‌زد، دستمال گردن سرخ خود را تکان می‌داد و می‌گفت:

— یاری کنید، ای مردان شاونوز، گرای، پوژول، سنت اوروپ!  
یاری کنید، ای مردم تولت! یاری کنید، ای اهالی پلاسان!  
گروه کثیری از سپاه از میانہ جایگاه گذشتند. مرد نیزه به دست، که  
اهالی فاوورول دورش را گرفته بودند، باچندین گردان روستاها، ورنو،  
کوربیر، مارسان، پروئیتاس، دور شدند تا مواضع دشمن را دور بزنند و  
از پہلو به او حمله کنند. گروهانهای دیگری نظیر والکراس، نازر،  
کاستل اوویو، روش نوآر، مورداران به سمت چپ حمله بردند و به عنوان  
تیراندازان دردشت نور پراکنده شدند.

درحالی که گردشگاه خالی می شد، مردم شهرها و روستاهایی که  
هیزم شکن آنان را به یاری طلبیده بود گردهم آمدند و در زیر درختان نارون،  
توده تیره و نامنظمی تشکیل دادند. اینان به دوراز هرگونه اصول آرایش  
نظامی دوزهم جمع شده بودند، ولی چون سدی استوار ایستاده بودند تا  
راه را بردشمن ببندند یا کشته شوند. مردم پلاسان در قلب این گردان قهرمان  
قرار داشتند. در میان رنگ خاکستری پیراهن ها و نیمتنه ها، در جلای کبود  
سلاح ها، شولای میت که دودستی پرچم را به دوش می کشید، لکه سرخ  
گسترده ای، لکه زخم تازه و خون آلودی جلوه می کرد.

ناگهان سکوت عظیمی برقرار شد. درکناریکی از پنجره های مهمانخانه  
قاطر سفید، چهره رنگ باخته آقای پروت ظاهر شد. چیزی می گفت و  
دستش را تکان می داد. شورشیان خشم آوده فریاد زدند:

— برین تو! دریچه ها رو ببندین! کشته میشین!

دریچه ها باشتاب بسته شدند. و دیگر صدایی جز صدای گامهای  
منظم سربازانی که نزدیک می شدند به گوش نرسید.

لحظه ای گذشت که پایان ناپذیر می نمود. سربازان ناپدید شده بودند.  
آنها در پشت خاکریزی پنهان گشته بودند. به زودی در سمت جلگه، شورشیان  
نوک سرنیزه ها را دیدند که بر فراز خاک، در زیر روشنایی آفتاب بامدادی،  
همانند گندمزاری باخوشه های پولادی می روید، قدمی کشید و پیچ و تاب  
می خورد. در این موقع، سیلور باهیجانی که وجودش را به لرزه در آورده بود،  
پنداشت تصویر ژاندارمی را که خونش دستهای او را آوده ساخته بود،  
می بیند که از برابر دیدگان وی می گذرد. از روی روایت همزمان خود  
می دانست که رانگاد نمرده و فقط یک چشمش کور شده است. او را بان  
حدقه تمبی، خون آوده و هراس انگیز به طور مشخص به جا آورد. اندیشه  
آزاردنده این مرد، که از هنگام حرکت از پلاسان دیگر به او نیندیشیده

بود، برای جوان غیر قابل تحمل گردید. بیم آن داشت که دچار هراس گردد. در حالی که مه جلوی دید او را گرفته بود، تفنگش را سخت روی سینه‌اش می‌فشارد، در آتش شوق تیراندازی و محو تصویر یک‌چشمی با آتش سلاح خود می‌سوخت. سرنیزه‌ها همچنان آهسته آهسته بالا می‌آمدند. هنگامی که سر سربازان به لبه جایگاه رسید، سیلور با یک حرکت غریزی به سوی میت برگشت. دختر همان‌جا ایستاده بود و در چین و شکن پرچم سرخ خود رشیدتر می‌نمود و چهره‌اش گلگون شده بود. روی پنجه پا بلند شده بود تا سربازان را ببیند. انتظار جانکاهی پره‌های بینی او را تندتند بالا می‌برد و پایین می‌آورد، دندانهایش را که در میان سرخی لبهایش به سپیدی دندانهای گرگ جوانی بود آشکار می‌ساخت. سیلور به او لبخند زد، و هنوز سرش را برنگردانده بود که صدای شلیک تیر به گوش رسید. سربازان که هنوز تنها شانه‌هایشان دیده می‌شد، نخستین تیر خود را رها کرده بودند. جوان احساس کرد که باد تندی از بالای سرش می‌گذرد. بارانی از برگ درختان نارون که به ضرب گلوله از شاخه جدا گشته بود فرو می‌ریخت. صدای خشنی چون صدای شاخه‌خشکی که می‌شکند به گوش او رسید. سرش را به سمت راست برگرداند. هیژم شکن رشیدرا دید، همان مردی که یک سروگردن از همه بلندتر بود، بر خاک افتاده بود و سوراخ کوچک سیاهی در میانه پیشانی داشت. پس تفنگش را راست در برابر خود گرفت، و بدون آنکه کسی را هدف قرار دهد، خالی کرد. سپس یک بار دیگر پرش کرد و باز خالی کرد. این کار خود را چند بار ادامه داد، دیوانه‌وار، چون جانوری که به چیزی نمی‌اندیشد و در کشتن شتاب می‌کند. دیگر حتی سربازان را نیز تشخیص نمی‌داد. در زیر درختان نارون، دود چون تکه‌های اطلس خاکستری موج می‌زد. سربازان بیش از اندازه بلند خالی می‌کردند. برگهای درختان همچنان چون بارانی به سر و روی شورشیان فرو می‌ریخت. گاهگاهی، در میان هیاهوی تیراندازی، صدای آهی یا ناله ضعیفی به گوش جوان می‌رسید. افراد سپاه گاهی از هم فاصله می‌گرفتند تا برای بخت برگشته‌ای که به دوش دوستانش می‌آویخت و به خاک درمی‌غلتید جایی بیابند. آتش ده دقیقه‌ای ادامه داشت. بعد، در فاصله دو شلیک، مردی با لحن وحشت‌انگیز از هراس فریاد زد:

— هر کی میتونه جونشو در بیره!

صدای اعتراض و زمزمه خشم بلند شد. مردم می‌گفتند:

— بزدلا!

— بی غیرتا!

شایعات شومی بر سر زبانها افتاد: فرمانده دررفته بود، سواره نظام تیراندازی را که در جلگه نور پراکنده بودند از دم تیغ می گذراند. ولی تیراندازی قطع نمی شد. تیرها نامنظم درمی رفت و با شعله های ناگهانی از میان دود می گذشت. صدای خشنی تکرار می کرد که باید همین جا مرد. ولی صدای شتابزده ای، همان صدای وحشت انگیز پیشین، بلندتر فریاد می زد:

— هرکی میتونه جونشو در بیره!

عده ای گریختند. اسلحه خود را می انداختند و از روی جنازه ها می گذشتند. کسان دیگری صفوف خود را فشرده تر کردند. ده تن شورشی باقی ماند. دو نفر از اینان نیز فرار کردند، و از هشت تن باقی مانده، سه نفر با یک تیر گشته شدند.

دو کودک نیز، بی آنکه از قضایا سر در آورند، بی اختیار بر جای ماندند. به تدریج که از افراد این گردان کاسته می شد، میت پرچم را بالاتر می برد. او با مشت های فرو بسته خود، آن را چون شمع درشتی در برابر خود نگه می داشت. پرچم از گلوله سوراخ سوراخ بود. هنگامی که سیلور دیگر فشنگی در جیب خود نیافت، دست از تیراندازی کشید، و با قیافه منگی به تفنگش نگر بست. در این وقت سایه ای از جلو دیدگان او گذشت. گفتمی بالمهای پرنده مخوفی به پیشانی او خورده است. سرش را بلند کرد، دید پرچم از دست میت می افتد. دخترک دو مشت فرو بسته خود را روی سینه اش گذاشت، سرش را به عقب برگرداند، با حال دلازار درد آهسته به خاک درمی غلتید. ناله ای بر نیاز زد. از پشت روی گستره سرخ پرچم خود افتاد. سیلور که سرگشته بود، دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

— پاشو! پاشو! زود باش بیا!

ولی دخترک بر خاک ماند. چشمانش باز بود. کلمه ای بر زبان نراند. جوان فهمید. زانو زد:

— زخمی شدی. ها؟ کجاست زخمی شده؟

دختر باز چیزی نگفت. داشت خفه می شد. با چشمهای درشت خود از راه می نگر بست. لرزه های خفیفی سرپای وجودش را می ارزاند. آنگاه جوان دستهای او را پس زد:

— اینجا ته؟ آره، اینجا ته؟

پیراهن او را درید. سینه‌اش را عریان ساخت. گشت و چیزی ندید. چشمانش پر اشک شد. سپس، در زیر پستان چپ، سوراخ کوچک سرخی دید. فقط يك قطره خون زخم را لکه‌دار می‌کرد. جوان با لکنت گفت:

— چیزی نیست! میرم پاسکالو میارم. اون شفات میده... فقط اگه بتونی پاشی... نمیتونی پاشی؟

سربازان دیگر شلیک نمی‌کردند. اکنون به سمت چپ برگشته و به افراد تحت فرماندهی مرد نیزه به دست حمله‌ور شده بودند. در میانه جایگاه خلوت، تنها سیلور مانده بود که در برابر نقش میت زانو زده بود. با سماجت ناشی از نومیدی، دختر را در آغوش گرفته بود. می‌خواست او را سرپا نگهدارد. ولی دخترک چنان از درد به خود پیچید که جوان بار دیگر او را خواباند. به او التماس می‌کرد:

— خواهش می‌کنم بام حرف بزن! چرا چیزی بم نمیگی؟

دخترک قادر نبود. دستش را آهسته تکان داد تا بگوید تقصیر او نیست. اکنون لبهای به هم فشرده‌اش بر اثر فشار مرگ کشیده و نازک می‌شد. مویش پریشان گشته بود. چین و شکن خونین پرچم به دور سرش پیچیده بود. حال فقط دیدگانش بود که حالتی از حیات داشت. چشمان سیاهش در چهره سپیدش می‌درخشید. سیلور به گریه افتاد. نگاههای این چشمهای درشت غمبار آتش به چنان او زد. جوان حسرت بیکران زندگی را در آن می‌خواند. میت به او می‌فهماند که تنها و ناکام از دنیا می‌رود. و بدون آنکه همسر او شود می‌میرد. به زبان بی‌زبانی به او می‌گفت که او خود چنین خواسته است، ولی می‌بایست وی را چنان دوست می‌داشت که همه جوانان دلدادگان خود را دوست دارند. در این دم مرگت و در گیرودار کشاکش سختی که میان مزاج دمووی او و نیستی درگرفته بود، دخترک با باکرگی خود می‌گریست. سیلور که به روی او خم گشته بود، گریه تلخ این تن آکنده از شور و حال را درک کرد. استغاثه استخوانپاره‌های فرسوده را از دور شنید. به یاد نوازشهایی افتاد که در دل شب، کنار جاده، لب‌اتشان را سوزانده بود. دختر به گردن او آویخته بود و همه عشق را از او می‌خواست. اما جوان نفهمید و گذاشت که او دخترچه از دنیا برود. لذتهای زندگی را نچشد و ناکام درگذرد. وقتی دید که دخترک جز خاطره کودکان دبستانی و یاد رفاقت چیزی از او همراه خود نمی‌برد، سینه دخترانه و پستان پاك و نیاوده‌اش را که خود برهنه ساخته بود بوسید. او این سینه لرزان و این بلوغ ستایش‌انگیز زیبا را ندیده بوده. لبهای

اشك الوده اش را بر تن دخترک چسباند. این بوسه های عاشقانه، واپسین شادی را در چشمهای میت هویدا ساخت. آن دو عاشق یکدیگر بودند، ولی عشقشان در دم مرگ رخ می نمود.

اما جوان نمی توانست باور کند که دخترک می میرد. می گفت:

— نه، نه! می بینی، چیزی نیست! اگه ناراحتی حرف نزن!... صبر کن! الان سرتو بلند می کنم، بعد هم تن تو گرم می کنم. دستات یخ کرده! دست چپ آنها، در میان باغهای زیتون، تیراندازی از سر گرفته شده بود. صدای تاخت و تاز سواره نظام از جلگه نور برمی خاست. گاهی ناله دلخراش کسانی که سرشان را می برند بلند می شد. دود غلیظی می آمد و در زیر درختان نارون گردشگاه پخش می گردید. اما سیلور دیگر نه می شنید و نه می دید. پاسکال که دوان دوان به سوی جلگه می رفت، او را دید که در خاک و خل افتاده است. چون تصور کرد که او مجروح شده است، نزدیک رفت. جوان به محض اینکه او را به جا آورد، دست به دامن او زد، میت را نشانش داد و گفت:

— ببین، زخمی شده! ایناش، اینجا، زیر سینه. آخ! چه کار خوبی کردین که او مدین. شما نجاتش میدین!

در این لحظه، محترض دستخوش تشنج خفیفی شد. سایه ای از درد بر چهره اش نمایان گشت. و از لبهای به هم فشرده اش که باز شده بود، بازدم کوتاهی خارج شد. چشمانش که باز باز بود، بر چهره جوان خیره ماند.

پاسکال که خم شده بود، سرش را بلند کرد و آهسته گفت:

— مرد!

مرد! این کلمه دست و پای سیلور را سست کرد. دوباره زانو زد. روی خاک نشست. واپسین دم میت گفتی او را بر زمین کوفته است. جوان تکرار کرد:

— مرد؟ مرد؟ محاله! دازه نیگام میکنه... ببین، اوناش، دازه نیگام

میکنه!

به لباس یزشک چسبید. سوگندش می داد که از آنجا نرود، اصرار می کرد که او اشتباه می کند، دختر نمرده است، و اگر او بخواهد نجاتش می دهد. پاسکال تقلا می کرد و با مهربانی می گفت:

— از دست من دیگه کاری برنمیاد. یه عده دیگه منتظر من. بذار برم پسر جون! اون واقعا مرده، ولم کن!

پزشك را رها كرد و بار ديگر به خاك افتاد. مرده! مرده! اين كلمه باز چون ناقوس مرگ در سر منگش زنگ می‌زد. وقتی تنها ماند، خود را به کنار جنازه كشيد. ميت همچنان نگاهش می‌کرد. پس خود را روی او انداخت. سرش را روی پستان برهنه‌اش چرخاند، با اشك خود پيكر او را شستشو داد. دستخوش هيجان گشته بود. لباس را ديوانه‌وار بر نوک نورد پستان او می‌نهاد. همه شور و زندگي خود را با بوسه‌ای به او می‌دميد. گفتی می‌خواهد دخترک را زنده کند. ولسی پيكر دختر با بوسه‌های او سردتر می‌شود. احساس می‌کرد که اين پيكر بيجان در آغوش او سست و رها می‌شود. به هراس افتاد. با چهره‌ای منقلب و دستهای آويخته چنك زد. منگک بر جای ایستاد و تکرار می‌کرد:

— مرده، ولسی دازه نيگام ميکنه! چشماتو نمی‌بنده، هنوز منو می‌بينه!

اين اندیشه جام جانش را سرشار از لطف و صفای بيكرانی ساخت. ديگر از جای خود نجنبید. نگاه بلندی با ميت رد و بدل کرد. دو چشمان او، که مرگ ژرفتر گردانیده بود، هنوز واپسين حسرت كودک را که بر ناکامی خود می‌گريست، می‌خواند.

در دشت تور، سواره‌نظام همچنان فراریان را از دم تيغ بی‌دریغ می‌گذراند. تاخت و تاز اسبها و ناله مردان دم مرگ چون نغمه دوری که با هوای پاك آمده باشد دورتر و ضعيفتر می‌شد. سيلور يادش رفته بود که نبرد می‌کنند. پسر دایی خود را ندید که از بلندی بالا آمد و باز ديگر از جایگاه گذشت. پاسکال ضمن عبور تفنگک ماکاز را که سيلور به دزر انداخته بود برداشت. او تفنگک را می‌شناخت. چون آن را بالای بخاری دیواری ننهدید دیده بود و می‌خواست آن را از چنگک فاتحان برهاند. به سوی هتل قاطر سفید رفت. عده بسیاری از مجروحین را به آنجا برده بودند. آنا موجی از شورشیان که سربازان چون دسته‌ای جانور رانده بودند جایگاه را فراگرفت. مرد نیزه به‌دست گریخته بود. اکنون سربازان آخرين رزمندگان را که از روستاها آمده بودند محاصره می‌کردند. کشتار وحشت‌انگیزی به‌راه افتاد. سرهنگ ماسون و عالیجناب بلدیو دلشان سوخت و فرمان عقب‌نشینی دادند. سودی نبخشید. سربازان خود خشمگین بودند و همچنان به میان جمعیت تیراندازی می‌کردند و به‌ضرب سر نیزه فراریان را به دیوار می‌کوبیدند. وقتی هم که ديگر دشمنی در برابر خود ندیدند، نمای مسافرخانه را با گلوله سوراخ سوراخ کردند. چارچوبه



پنجره‌ها تکه‌تکه می‌شد و فرو می‌ریخت. پنجره‌ای که نیمه‌باز مانده بود با صدای گوشخراش شیشه شکسته از جا کنده شد. ناله‌های جگرخراشی از داخل مسافرخانه به گوش می‌رسید. آنها فریاد زنان می‌گفتند: «ما اسیریم! ما اسیریم!» ولی سربازان نمی‌شنیدند و همچنان شلیک می‌کردند. فرمانده سیکاردو لحظه‌ای ناراحت بر آستانه در ظاهر شد و دستش را تکان داد و چیزی گفت. آقای پروت، رئیس دارایی، با اندام کشیده و چهره هراسیده در کنار او دیده می‌شد. تیر دیگری خالی شد و آقای پروت چون پارچه مجاله‌ای با سر فرود آمد.

سیلور و میت به هم نگاه می‌کردند. در میان هیاهوی تیراندازی و واپسین ناله میرندگان، جوان همچنان روی نعش دخترک خم شده بود و سرش را هم بر نمی‌گرداند. فقط حضور عده‌ای را در دوروبر خود احساس کرد و خجالت کشید. گوشه‌ای از پرچم سرخ تاخورده را روی میت، روی سینه برهنه او انداخت. سپس همچنان به یکدیگر نگاه کردند.

ولی نبرد پایان گرفته بود. مرگ رئیس دارایی عطش کشتار سربازان را فرو نشانده بود. گروهی از سربازان می‌دویدند و به گوشه و کنار جایگاه سر می‌کشیدند تا یک شورش هم زنده درنرود. ژاندارمی که سیلور را زیر درختان دیده بود شتابان از راه رسید. وقتی دید که سروکارش با یک کودک است از او پرسید:

— اینجا چی کار می‌کنی، پسره لات؟

سیلور که نگاهش به نگاه میت دوخته شده بود پاسخی نداد. ژاندارم

خم شد و به صدای بلند گفت:

— دهه! مردکه راهزن، دستاش از باروت سیاه شده. سر پا واستا

بینم مردکه رذل! حالا دیگه حسابت پاکه!

چون سیلور لبخنده مبهمی بر لب داشت و از جای خود نمی‌جنبید،

ژاندارم متوجه شد نمشی که در پرچم پیچیده شده پیکر زنی است. پس زمزمه کنان گفت:

— حیف! چه دختر خوشگلی! مردکه پست! حتماً نشمت بود، ها؟

بعد با خنده ژاندارم مآبان‌های افزود:

— یالله سرپا واستا بینم! حالا که اون مرده لابد دیگه نمیخوای

پیشش بنواپی، ها؟

با خشونت سیلور را کشید، او را سرپا نگه‌داشت، چون سگی که

یک پایش را بگیرند و بکشند، او را در پی خود کشید. سیلور با اطاعت

کودکانه‌ای گذاشت که بکشندش، سخنی هم نگفت. سرش را برگرداند،  
میت را نگریست. ناراحت بود که او را در زیر درختان تنه‌ها رها می‌کنند.  
برای آخرین بار دخترک را از دور دید. دختر همان‌جا مانده بود، پاکدامن،  
در پرچم سرخ! سرش اندکی خم گشته بود. چشمان درشتش آسمان را  
می‌نگریست.



در حدود ساعت پنج صبح بالاخره روگن جرأت به خرج داد و از خانه مادرش خارج شد. پیرزن روی يك صندلی به خواب رفته بود. مرد دل به دریا زد و آهسته آهسته تا انتهای بن بست سن میتر جلو رفت. نه سرو صدایی به گوش می رسید و نه سایه ای دیده می شد. تا دروازه رم پیش رفت. چاك گشاد دروازه، که هر دو لنگه اش باز بود، در تیرگی شهر خواب آلود فرورفته بود. اهالی پلاسان با خیال راحت در خواب بودند. گویی به بی احتیاطی بیش از حد خود که این طور با دروازه های باز به خواب رفته اند توجهی نداشتند. انگار خاك مرده روی شهر پاشیده اند. روگن که اعتماد به نفس بیشتری یافته بود، داخل کوچه نیس شد. گوشه و کنار کوچه پسکوچه ها را دور دور می پایید. در فرورفتگی در هر خانه به خود می لرزید. زیرا هر لحظه می پنداشت که گروهی شورشی به سرش ریخته اند. ولی بدون کمترین گزند و دردسر به گردشگاه سوور رسید. خیر! شورشیان چون کابوسی در دل تاریکی فرو رفته بودند.

پییر آنگاه لحظه ای در پیاده رو خلوت درنگ کرد. آه بلندی حاکی از راحتی خیال و پیروزی کشید. خب پس! جمهوریخواهان بی سرو پا شهر پلاسان را به او وانهاده بودند! اینک، شهر، که در خواب خرگوشی فرو رفته بود، از آن او بود، و سیاه و آرام، خموش و خرسند در برابر وی ایستاده بود. کافی بود که او دستش را دراز کند تا آن را در اختیار خود گیرد. از این درنگ کوتاه، این نگاه سرورانه که بر خواب سرتاسر يك حوزه فرمانداری انداخته شد، لذت وصف ناپذیری به او دست داد. آنجا ایستاد، دستهایش را روی هم گذاشت، تنها، در دل این شب تار، قیافه سرداری بزرگ در لحظه پیش از فتح را به خود گرفت. از دور، جز ترانه آپنماهای گردشگاه که رشته های باریکش نجواکنان در حوضچه ها فرو

می‌ریخت چیزی شنیده نمی‌شد.

بعد نگرانی‌هایی به دلش راه یافت. مبادا از بخت بد پایه‌های امپراتوری را در غیاب او ریخته باشند؟ نکند کسانی مثل سیکاردو، گارسونه و پروت، به جای گرفتاری در دست شورشیان، همه افراد گروه شورشی را به زندانهای شهر انداخته باشند؟ عرق سردی بر پیشانی او نشست. به امید اینکه فلیسیته اطلاعات دقیقی در اختیار او بگذارد، دوباره به راه افتاد. حال تندتر پیش می‌رفت. از کنار خانه‌های کوچک بان‌شتایان می‌گذشت. ناگاه سرش را بلند کرد و چشمش به منظره غریبی افتاد که در سنگفرش پیاده‌رو از حیرت خشکش زد. یکی از پنجره‌های سالن زرد شدیداً روشن بود. در میان روشنایی، شبح تیره‌ای که فهمید زنش است از لبه پنجره به طرف پایین خم شده بود و دستها را با ناراحتی تکان می‌داد. مرد از خود سؤال می‌کرد، دستخوش وحشت شده بود و سر در نمی‌آورد. ناگاه شیء سختی زیر پای او روی سنگفرش افتاد و غلتید. فلیسیته کلید انباری را انداخته بود که پی‌یر مقداری تفنگ در آن پنهان کرده بود. این کلید به‌طور روشن به او حالی می‌کرد که باید اسلحه به دست گرفت. از همان راهی که آمده بود برگشت. چون حوادث وحشت‌انگیزی را مجسم می‌کرد، دیگر از خود نپرسید که چرا زنش از بالا رفتن او جلوگیری کرده است. یگراست به خانه رودیه رفت. دید که او سرپا ایستاده و آماده حرکت است، ولی از وقایع شب اطلاعی ندارد. رودیه در انتهای محله نوساز، ته بیابانی زندگی می‌کرد که عبور شورشیان کمترین بازتابی در آن نداشت. پی‌یر به او پیشنهاد کرد بروند دنبال گرانو، چون خانه او در نیش میدان ره‌کوله قرار داشت، و احتمالاً شورشیان از زیر پنجره او گذشته بودند. خدمتکار عضو انجمن شهر مدتی با آن دو مذاکره کرد تا به آنها اجازه داد که وارد خانه شوند. آنها صدای لرزان مردک بینوا را می‌شنیدند که از طبقه دوم داد می‌زد:

— کاترین، درو باز نکن! کوچه‌ها پر دزد و دغله!

او بدون چراغی در اتاق خوابش به‌سر می‌برد. وقتی دوستان مهربانش را به‌جا آورد، نفس راحتی کشید. ولی از ترس آنکه مبادا روشنایی گلوله‌ای به‌سوی او جلب کند، اجازه‌نداد که خدمتکار چراغ بیاورد. انگار او هنوز فکر می‌کرد که شهر پر از شورشی است. در کنار

پنجره به مبلی تکیه داده بود و شلوار کوتاه به پا داشت و سرش را با دستمالی بسته بود و ناله می‌کرد:

— آخ، دوستان عزیز! اگه بدونین چی کشیدم! هرچه سعی کردم که بخوابم، نشد که نشد! اون چنان سروصدایی به‌راه انداخته بودن که نگوا! این بود که افتادم رو این مبل. همه قضا یا رو دیدم، همه شو! چه قیافه‌های وحشت‌انگیزی داشتن! عینمو یه دسته جانی که از زندون دررفته باشن! بعد دوباره برگشتن، فرمانده سیکاردو شجاع، آقای گارسونه متین، رئیس اداره پست، خلاصه همه این آقایونو با خودشون می‌بردن و نمره وحشیای آدمخورو می‌کشیدن!

روگن سخت خوشحال شد. از گرانو سؤال کرد تا دوباره بگوید که با چشم خودش شهردار و سایرین را درمیان این اوباش دیده است. مردک بینوا زاری‌کنان گفت:

— عرض کردم! خودم پشت پرده کرکره بودم... مته آقای پروت که اومدن و دستگیرش کردن. صداشو شنیدم که موقع عبور از زیر پنجره مون می‌گفت: «آقایون اذیتم نکنین!» خب لابد شکنجه‌اش می‌کردن... ننگه، ننگ!

رودیبه به گرانو اطمینان داد که شهر آزاد است، و بدین ترتیب آرامش ساخت. به همین جهت، وقتی پی‌یر به او اطلاع داد که دنبال او آمده است تا بروند شهر را نجات بدهند، این مرد شایسته دستخوش شور زیبای مبارزه شد. سه ناجی با هم شور کردند. تصمیم گرفتند که هرکدامشان برود دوستان خود را بیدار کند و با آنها در محل انبار، زرادخانه سری گروه واکنش، قرار بگذارد. روگن هنوز به حرکت دستهای فلیسیته می‌اندیشید و چشم به راه خطری از گوشه‌ای بود. از این سه تن، گرانو که مسلماً ابله‌تر از همه بود نخستین کسی بود که به نظرش رسید. احتمالاً عده‌ای جمهوریخواه در شهر مانده‌اند. رگه نوری به ذهنشان تابید. روگن، با پنداری که به دلش برات شد، و درست هم بود، با خود گفت:

«هرچی هست زیر سر ما کاره!»

پس از يك ساعت رسیدند به انبار که در انتهای محله پرتی قرار داشت. بی سروصدا، از در خانه‌ای به در خانه دیگری رفته، صدای زنگ در و کوبه را خفه کرده، و تا آنجا که مقدور بود، عده‌ای گردآورده بودند. اما نتوانسته بودند بیشتر از حدود چهل نفر جمع کنند. این افراد بدون کراوات، رنگ‌پزیده، و با قیافه خواب‌آلود توانگران هراسیده، آهسته در

تاریکی دنبال هم آمده و به انبار رسیده بودند. انبار که از يك بشکه‌ساز اجاره شده بود، پر از چنبر چلیک و بشکه‌های شکسته‌ای بود که در گوشه و کنار روی هم چیده بودند. تفنگها را وسط انبار در سه صندوق دراز خوابانده بودند. شمع کوچکی که روی تخته‌ای گذاشته شده بود، با نور لرزان خود این صحنه عجیب را روشن می‌کرد. وقتی روغن در صندوقها را باز کرد، منظره ناگوار و مضحکی پدیدار شد. بالای تفنگها، که لوله کبودشان مثل نور آبی‌رنگی می‌درخشید، گردن‌ها کشیده شد. سرها با وحشت باطنی خم شدند، و نور زرد شمع، سایه‌ی دماغهای گنده و تارهای موی سیخ شده را روی دیوار انداخته بود.

در این هنگام، گروه واکنش به شمارش افراد خود پرداخت، و از شمار اندك خود دچار تردید شد. سی و نه نفر بیشتر نبودند. مسلماً تارومارشان می‌کردند. پدری از بچه‌های خود سخن گفت. عده دیگری بدون اینکه بهانه‌ای بیاورند راهشان را کج کردند و به سوی در رفتند. ولی دو توطئه‌گر دیگر از راه رسیدند. این دو تن در میدان شهرداری سکونت داشتند و می‌گفتند که حداکثر در حدود بیست نفر از جمهوریخواهان در شهرداری مانده‌اند. دوباره به شور پرداختند. چهل و يك درمقابل بیست، عدد معقولی به نظر رسید. توزیع اسلحه در میان ترس و لرز انجام شد. روغن اسلحه را از داخل صندوقها برمی‌داشت و به دست هر يك می‌داد. هرکس وقتی تفنگش را می‌گرفت و می‌دید که لوله آن در این شب ماه دسامبر مثل یخ است، احساس می‌کرد که سرمای شدیدی در تنش نفوذ می‌کند و تا اعماق وجودش را یخ می‌زند. سایه‌های روی دیوار رفتار و حرکات عجیب سربازان ناشی و تازه‌کار را داشتند و ده انگشت دستهای خود را کاملاً باز می‌کردند. پی‌یر با تأسف در صندوقها را بست. صد و نه تفنگ دیگر را، که دلش می‌خواست پخش کند، همان‌جا گذاشت. بعد به توزیع فشنگ پرداخت. ته انبار دو بشکه بزرگ بود که پر از فشنگ بود و با آنها می‌شد از شهر پلاسان در مقابل يك ارتش دفاع کرد. چون این گوشه تاریک بود، و یکی از این آقایان شمع را جلو می‌برد، یکی دیگر از توطئه‌گران، فروشنده چاق و چله خوراکیهای آماده گوشت خوک که مشتهای درشت داشت، عصبانی شد و گفت که اصلاً صلاح نیست این‌طور شمع را نزدیک کنند. گفته‌های او را همه جداً مورد تأیید قرار دادند. فشنگ در تاریکی محض توزیع شد. جیبهای خود را چنان با آن پرکردند که چیزی نمانده بود پاره شود. سپس، وقتی که اسلحه خود را با احتیاط

فراوان پر کردند و آماده کارزار شدند، لحظه‌ای بر جای ماندند، با قیافه مشکوکی یکدیگر را نگریستند و نگاههایی رد و بدل کردند که در آن بیرحمی بزدلان در میان حماقت برق می‌زد.

در کوچه‌ها، از کنار خانه‌ها پیش می‌رفتند. خاموش بودند و مثل وحشیانی که به جنگ می‌روند، به ستون يك از پسی همدیگر گام برمی‌داشتند. روغن وظیفه و افتخار خود می‌دانست که پیشاپیش همه حرکت کند. اکنون وقت آن فرا رسیده بود که اگر او به توفیق برنامه‌خود علاقه داشت از وجود خویش سایه بگذارد. به‌رغم سردی هوا قطره‌های عرق بر پیشانی او نقش بسته بود. ولی او صولت جنگجویانه خود را همچنان حفظ کرده بود. بلافاصله پشت سر او، رودیه و گرانو حرکت می‌کردند. این ستون دوبار دفعتاً ایستاد. انگار غوغای دوردست جنگ به گوششان رسیده بود. سروصدای تشتهکهای مسی آرایشگران بود که در جنوب به عنوان نشانه آرایشگاه از زنجیر نازکی می‌آویزند و اکنون وزش باد تکانشان می‌داد. ناجیان پلاسان، پس از هر توقف پیشروی احتیاط‌آمیز خود را با صولت قهرمانان رسیده و هراسیده دوباره از سر می‌گرفتند. به این ترتیب، به میدان شهرداری رسیدند. آنجا، دور روغن جمع شدند و يك‌بار دیگر شور کردند. در برابر آنان، روی نمائی تیره شهرداری فقط يك پنجره روشن بود. حدود ساعت هفت صبح بود. هوا داشت روشن می‌شد.

پس از ده دقیقه تمام جر و بحث، تصمیم گرفتند که تسام در جلو بروند تا ببینند این تاریکی و سکوت دلهره‌انگیز یعنی چه. در شهرداری نیمه باز بود. یکی از توطئه‌گران سرک کشید و جلدی سرش را دزدید. او گفت که در راهروی سرپوشیده سردی کنار دیوار نشسته و تفنگی بین دو پای خود گذاشته و خوابش برده است. روغن دید که می‌تواند کار خود را با اقدام دلیرانه‌ای آغاز کند. پیش از همه داخل شد، مرد را گرفت و نگهبان، رودیه هم دهان او را بست. این نخستین پیروزی که در سکوت محض به دست آمده بود، گروه کوچک را که در آرزوی تیراندازی و کشتار بود، به طرز شگفت‌انگیزی دلیر ساخت. روغن با اشاره‌های آمرانه خود به همه فهماند که ابراز شادمانی افرادش سروصدای زیادی تولید نکند.

آنها همچنان روی پنجه پا جلو رفتند. بعد، سمت چپ، در جایگاه نگهبان، در حدود پانزده نفر روی يك تشك سفری خوابیده بودند و در زیر روشنائی ضعیف فانوسی که به دیوار آویخته بودند خروپف می‌کردند.



روغن، که اینک دیگر سپهسالار بزرگی شده بود، نیمی از افراد خود را در برابر جایگاه گذاشت، و به آنها دستور داد که خفتگان را بیدار نکنند، ولی اگر تکان خوردند رام و اسیرشان گردانند. چیزی که نگراش می ساخت آن پنجره روشنی بود که از میدان دیده بودند. وی همچنان دست ماکار را در این قضیه می دید. و چون احساس می کرد که اول باید افراد بیدار طبقه دوم را اسیر کنند، بدش نمی آمد که غافلگیرانه اقدام کند تا سروصدای زد و خورد باعث نشود که حریفان سنگربندی کنند. آهسته بالا رفت. بیست قهرمانی هم که هنوز در اختیار او بودند از پی او می رفتند. رودیه فرماندهی جوخه حیاط را به عهده داشت.

حدس روغن درست بود. ماکار در اتاق شهردار جا خوش کرده بود. با تبختر تمام روی مبل او نشسته و آنجمایش را روی میز او گذاشته بود. پس از خروج شورشیان از شهر، او با اعتماد به نفس يك نخاله کج اندیش، درحالی که غرق در رؤیای خویش و مست از باده پیروزی بود، با خود گفت که دیگر حاکم پلاسان شده است و عین سردار فاتحی عمل خواهد کرد. در نظر او، این دسته سه هزار نفره ای که از شهر عبور کرده بودند سپاه شکست ناپذیری بودند که فقط دوستی و رفاقتشان برای سرکوب این سوداگران رام و فروتن کافی بود. شورشیان ژاندارمها را در ژاندارمری زندانی کرده بودند، گارد ملی متلاشی شده بود، اشراف شهر هم لابد از وحشت قالب تهی می کردند، سپرده داران محله نوساز مسلماً در عمر خود دست به تشنگ تبرده بودند. البته نه اسلحه ای وجود داشت و نه سربازی در کار بود. او حتی احتیاطی به خرج نداده و درهای شهرداری را هم نبسته بود. افرادش پای اعتماد را فراتر نهاده و رفته و خوابیده بودند. در چنین حال و احوالی، او با خیال راحت چشم به سپیده دوخته بود تا به پندار او همه جمهریخواهان منطقه بیایند و دور او جمع شوند.

از هم اکنون در اندیشه اقدامات مهم انقلابی بود: انتصاب کمیته ای که خود رئیسش می شد، دستگیری شهروندانی که میهن خود را چندان دوست ندارند و به خصوص افرادی که مورد نفرت او هستند. فکر شکست خانواده روغن، خالی شدن سالن زرد و همه این دار و دسته ای که باید بیایند و از او تقاضای عفو کنند، وی را در لذت دلنشینی فرو می برد. برای آنکه صبر پیشه کند و حوصله به خرج دهد، تصمیم گرفت اعلامیه ای خطاب به اهالی پلاسان صادر کند. همه با هم تقلا کردند و این اعلامیه را نوشتند. وقتی اعلامیه تهیه شد، ماکار روی مبل شهردار قیافه شایسته ای

گرفت و پیش از آنکه اعلامیه را به چاپخانه روزنامه «مستقل» بفرستد، چون به وطن دوستی آن اعتقاد داشت، دستور داد که آن را برایش بخوانند. یکی از نویسندگان اعلامیه با طمأنینه تمام چنین آغاز کرد:

«اهالی پلاسان: زنگ ساعت استقلال نواخته شد، حکومت عدل فرارسیده...»

ناگهان از پشت در اتاق شهردار سروصدایی به گوش رسید. در آهسته باز می‌شد. ماکار قرائت اعلامیه را قطع کرد و پرسید:

— تویی، کاسوت؟

جوابی نیامد. در همچنان باز می‌شد. او بی‌صبرانه گفت:

— بیا تو دیگه! لابد برادر دزدم اومده خونه، ها؟

آنگاه دو لنگه در که با فشار پس زده شده بود به دیوار خورد و در پی آن موجی از افراد مسلح که روغن هم با چهره بسیار بزافروخته و چشمان از حدقه درآمده در میان آنها بود اتاق را اشغال کردند و تفنگ خود را مثل چماق تکان می‌دادند. ماکار زوزه کشان گفت:

— دهه! پستا و نادرستا! اسلحه به دست گرفتن!

يك جفت هفت تیری را که روی میز بود خواست بردارد، ولی دیگر دیر شده بود. پنج نفر سرش ریخته و او را محکم گرفته بودند. چهار نویسنده اعلامیه لحظه‌ای کلنجار رفتند. تقلایی کردند و دست‌وپایی زدند و سروصدای سقوط بلند شد. تفنگها به طرز عجیبی دست‌وپاگیر و مزاحم رزمندگان بود. نه سودی داشت و نه حاضر بودند که آن را رها کنند. ضمن کشمکش، تفنگ روغن که یکی از شورشیان می‌خواست از دستش درآورد خودبه‌خود با صدای وحشت‌انگیزی شلیک شد و اتاق را پر دزد کرد. تیر به آینه باشکوهی که از بخاری تا سقف دیوار را پوشانده بود و به یکی از زیباترین آینه‌های شهر شهرت داشت خورد و آن را شکست. این تیر که معلوم نبود چرا دررفته است باعث هراس همه گشت و بسه نبرد پایان بخشید.

آنگاه، وقتی که حضرات نفسی تازه می‌کردند، صدای سه شلیک هم که از حیاط برمی‌خاست به گوش رسید. گرانو دوید به طرف یکی از پنجره‌های اتاق شهردار. سرک کشیدند و همه با دلپره خم شدند و منتظر ماندند. توجه زیادی به از سر گرفتن نبرد با مبارزان جایگاه نداشتند.

به علت پیروزی خود آنها را از یاد برد. بودند. ولی صدای روگن بلند شد. فریاد می‌زد که اوضاع بر وفق مراد است. گرانو شاد و شنگول پنجره را دوباره بست. حقیقت این بود که صدای تیر روگن خفتگان را بیدار کرده بود. آنها وقتی دیدند که هرگونه مقاومتی محال است تسلیم شدند. منتها در شتاب ابلهانه‌ای که برای ختم غائله داشتند، سه تن از افراد رودیه ظاهراً در پاسخ شلیک طبقه بالا و اصلاً بدون اینکه بدانند چه می‌کنند چند تیر هوایی خالی کرده بودند. لحظاتی هست که طی آن تفنگ در دست افراد بزدل خود به خود شلیک می‌شود.

آنگاه روگن دستور داد دست ماکار را با طناب پرده‌های بزرگ و سبز اتاق محکم بستند. ماکار نیشخند می‌زد، از خشم می‌غرید و با لکنت می‌گفت:

— آره جونم، آره! فعلاً هرچی دلتون میخواد بکنین. همین امشب یا فردا، وقتی رفقا مون برگشتن حسابامونو با هم پاك می‌کنیم.

این اشاره به بازگشت شورشیان پشت فاتحان را لرزاند. خصوصاً روگن که پایش سست شد. برادرش، که به دست این توانگران هراسیده و به قول او منفور غافلگیر شده بود، و به عنوان سرباز سابق از این بابت سخت ناراحت بود، نگاهش می‌کرد و با چشمانی که از کینه و عداوت برق می‌زد او را به مبارزه می‌طلبید. بدون اینکه نگاهش را از او برگیرد افزود:

— هوم! راجع بهت خیلی چیزا میدونم، خیلی چیزا! تو فقط منو تحویل دادگاه بده، برای بازپرسها داستانهایی تعریف کنم که از خنده روده بر شن!

رنگ از رخسار روگن پرید. سخت به هراس افتاد که مبادا ماکار دهنش را باز کند و او را در برابر آقایانی که در نجات پلاسان به او کمک کرده بودند سرافکنده گرداند. البته آقایان که از برخورد ناگوار دو برادر سخت حیران مانده بودند، وقتی دیدند که به‌زودی مشاجره تندی بین آنها در خواهد گرفت، کنار کشیدند و به یکی از گوشه‌های اتاق شهردار رفتند. روگن تصمیم دلیرانه‌ای گرفت. به طرف گروه رفت و با لحن بسیار متین می‌گفت:

— این مردکه رو همین‌جا نگمیش میداریم. وقتی خوب به حال و روز خودش فکر کرد، میتونه اطلاعات مفیدی در اختیارمون بذاره! بعد با لحن شایسته‌تری افزود:

— آقایون، من وظیفه‌مو انجام میدم! قسم خوردم که شهرو از هرج و مرج نجات بدم، به قیمت فداکردن نزدیکترین خویش و قوم خودم هم شده نجاتش میدم!

گفتی یکی از مردان رم باستان خانواده خود را در قربانگاه مام میهن فدا می‌کند. گرانو که سخت ستاثر شده بود جلو رفت، دست او را فشرد، قیافه گریانی گرفت که می‌گفت: «حالتو درک می‌کنم. چه مرد نازنینی!» سپس به بهانه اینکه می‌خواهد چهار اسیر حاضر در آنجا را به حیاط منتقل کند، به‌روگن صحبت کرد و همه حاضران را با خود برد. وقتی که پی‌یر با برادرش تنها ماند، جرأتی پیدا کرد و به او گفت: — مته اینکه اصلا منتظرم نبودی، ها؟ تازه دارم می‌فهمم: لابد یه دامی هم تو خونه‌ام واسم گذاشته بودی، آره؟ بدبخت! ببین شرارتها و بی‌برنامگی‌ها ت چه بلایی سرت آورده!

ماکار شانه‌هایش را بالا انداخت و در جواب گفت:

— برو گمشو، مردکه پست! جوجه‌رو آخر پاییز می‌شمرن! روگن که در مورد او برنامه مشخصی نداشت، او را به درون اتاقی انداخت که آقای گارسونه گاه به آنجا می‌رفت و استراحتی می‌کرد. این اتاق که از سقف نور می‌گرفت، راهی جز در ورودی نداشت و مزین به چند مبل و یک نیمکت و یک روشویی مرمر بود. پی‌یر، پس از آنکه دست برادرش را تا اندازه‌ای باز کرد، در را بست و آن را قفل کرد. صدای درازکشیدن ماکار روی نیمکت به‌گوش رسید و به آواز بلندی که گویی برای لالایی خود سر می‌دهد، ترانه «درست میشه» را خواند.

روگن هم که بالاخره تنها مانده بود، روی مبل شهردار نشست. آهی کشید و عرق پیشانی خود را پاک کرد. آخیش! کسب دارایی و مقام چقدر سخته! سرانجام او هم به هدفش رسیده بود. احساس می‌کرد که نشیمن نرم مبل در زیر او فرو می‌رود. میز ماهون را که عین پوست یک زن زیبا نرم و لطیف بود با دست و حرکتی ناخودآگاه نوازش می‌کرد. بیشتر لم داد. همان قیافه متینتی را گرفت که لحظه‌ای پیش از این ماکار گرفته بود و به قرائت اعلامیه گوش می‌داد. در اطراف او، سکوت اتاق‌کار شهردار، در نظر او حالت روحانیتی گرفت که جاننش را از لذتی پاک و خدایی آکنده ساخت. حتی بوی گرد و غبار و کاغذ کهنه را که در فضای اتاق پراکنده بود همچون رایحه عود صحن معبد با پره‌های باز بینی خود استنشاق می‌کرد. این اتاق، که با کاغذ دیواری رنگ‌ورورفته، بوی کند

گرفتاریهای حقیر و دردسره‌های فلاکت‌بار يك شهرداری درجه سه از آن برمی‌خاست، پرستشگاهی بود که او خدای آن شده بود. وارد عوالم قدسی و پاکی می‌شد. او که باطناً از روحانیون بیزار بود، به یاد حال و هیجان دل‌انگیز نخستین غسل تعمید خود افتاد. آن روز او گمان می‌کرد که مسیح در وجود او حلول کرده است. اما در میان این حظ و لذت، با هر طنین صدای ماکار، ضربه تازه‌ای بر اعصاب او وارد می‌شد. کلمات اشراف، فانوس و تهدید اعدام با خرنه‌های تندی از پشت در به گوش او می‌رسید، و رؤیای پیروزی او را به‌طور ناگواری از هم می‌گسیخت. آخ! بازم این مردکه! رؤیای او که پلاسان را در زیر پای او نشانش می‌داد، با تجسم ناگوار دادگاه، بازپرسها، هیأت منصفه و تماشاگرانی پایان می‌گرفت که به افشاگریهای شرم‌آور ماکار، داستان پنجاه‌هزار فرانک و کثافتکاریهای دیگرش گوش فرا می‌دهند. یا اینکه ضمن لذت‌بردن از نرمی مبل آقای کارسونه، ناگاه خود را برفراز یکی از فانوسهای کوچک بان حلق‌آویز می‌دید. چه کسی او را از چنگال این بدبخت خلاص خواهد کرد؟ تا اینکه سرانجام آنتوان به‌خواب رفت، و پی‌یر ده دقیقه تمام در لذت‌خلسه‌ای خالص فرو رفت.

رودیه و گرانو آمدند و او را از این نشأه درآوردند. چهار شورشی را به زندان برده بودند و از آنجا برمی‌گشتند. آفتاب دیده‌بود و به‌زودی مردم شهر از خواب دوشین بیدار می‌شدند. باید تصمیم می‌گرفتند. رودیه گفت که پیش‌از هر کار خوب است اعلامیه‌ای خطاب به اهالی شهر صادر کنند. اتفاقاً پی‌یر داشت اعلامیه‌ای را می‌خواند که شورشیان روی يك مین گذاشته بودند. پس به صدای بلند گفت:

— همین اعلامیه بسیار مناسبه. فقط چند کلمه رو باس تغییر داد.

درواقع پس از يك ربع، گرانو پا لحن هیجان‌زده‌ای اعلامیه را

خواند:

«اهالی پلاسان! زنگ ساعت پایداری نواخته شد. حکومت نظم و

امنیت فرارسیده...»

تصمیم گرفتند که اعلامیه را به چاپخانه روزنامه «اخبار» بفرستند

و در تمام کوچه پس‌کوچه‌های شهر به در و دیوار بچسبانند. روگن گفت:

— گوش کنین: حالا میریم خونه ما. در این مدت، آقای گرانو اون

عده از اعضای انجمن شهر رو که دستگیر نشدن در اینجا جمع می‌کنن و

حوادث وحشت‌انگیز دیشب رو واسه‌شون شرح میدن.

سپس با متانت تمام افزود:

— من شخصاً کاملاً آماده هستم که مسؤولیت اعمالمو به عهده بگیرم. اگه اقداماتی که تا به حال به عمل آورده‌ام دلیل کافی بر علاقه من به نظم و امنیت هست، حاضرم فعلاً ریاست شهرداری رو قبول کنم تا اینکه مقامات مسؤول بتونن مستقر شن. ولی برای اینکه منو متهم به جاه طلبی نکنن، به شهرداری بر نمی‌گردم مگر به اصرار همشهریانم.

بانگ اعتراض و حیرت گرانو و رودیه بلند شد. مردم پلاسان ناسپاس نیستند. زیرا دوستشان شهر را نجات داده بود. همه تلاشهای او را در راه اعاده نظم و امنیت بازگو کردند: در سالن زرد همیشه به روی هواخواهان دولت باز بود، حقیقت به گوش مردم سه محله رسانده شده بود، ذخیره اسلحه ابتکار او بود، مهمتر از همه این شب فراموش نشدنی، شب حزم و دلیری که او طی آن نامش را برای همیشه جاودان ساخته بود. گرانو افزود که پیشاپیش از سپاس و ستایش آقایان اعضای انجمن شهر اطمینان دارد، و چنین نتیجه گرفت:

— از خونه تون در نیاین: میخوام خودم بیام دنبالتون و شما رو با شکوه و جلال تمام برگردونم اینجا!

رودیه نیز گفت که البته او ظرافت و تواضع دوستشان را درک می‌کند و آن را مورد تأیید قرار می‌دهد. مسلماً هیچ کس وی را متهم به جاه طلبی نخواهد کرد، ولی به این ترتیب، نزاکت رفتار او را که هیچ مقام و موقعیتی را بدون رضا و رغبت همشهریان خود نمی‌پذیرد احساس خواهند کرد. این رفتار، بسیار شایسته، بسیار نجیبانه و کاملاً بزرگوارانه است.

در زیر این باران ستایش، روگن فروتنانه سرش را خم کرده بود و نجواکنان می‌گفت:

— اختیار دارین، خواهش می‌کنم، غلو می‌فرمایین.

و عین کسی که دستخوش قلقك لذت بخشی شده است، جسته گریخته ریسه می‌رفت. هر جمله کشیاف بازنشسته و بازرگان سابق بادام که یکی در دست راست و دیگری در سمت چپ او ایستاده بود با لذت دلنشینی در چهره اش منعکس می‌شد. وی که در میل شهردار لمیده و رایحه اداری اتاق به مشام جاننش نفوذ کرده بود، با هنجار شاهزاده‌ای که مدعی تاج و تخت است، و يك کودتا به زودی به شاهی می‌رساندش به چپ و راست اپراز تفقد می‌کرد.

پس از آنکه از ستایش یکدیگر خسته شدند، رفتند پایین. گرانو به جستجوی اعضای انجمن شهر رفت. رودیه به روگن گفت که جلو بیفتند تا خود او پس از صدور دستورهای لازم جهت محافظت از شهرداری به منزل او برود. روز می‌گذشت. پی‌یر که با گامهای استوار نظامی پاشنه‌های کفشش را روی پیاده‌روهای هنوز خلوت شهر محکم می‌کوبید به کوچه بان رسید. با وجود سوز سرما کلاهش را به دست داشت. شور غرور همه خونش را به چهره‌اش ریخته بود.

پایین پلکان، چشمش به کاسوت افتاد. کارگر خاکبردار که ندیده بود کسی به خانه برگردد، هنوز از جای خود نجنبیده بود. او همان‌جا روی پله اول نشسته و سر بزرگش را بین دو دست خود گرفته بود و با نگاه تهی و سماجت یک سگ باوفا خیره به جلو می‌نگریست. پی‌یر که به مشاهده او به همه قضایا پی برده بود، خطاب به او گفت:

— منتظر منی دیگه، نه؟ خب پس، برو به آقای ماکار بگو که من برگشتم. میری شهرداری، میگی با اون کار داری، نشونت میدن!

کاسوت از جا برخاست، ناشیانه تعظیمی کرد و رفت. او رفت و به کام دل پی‌یر گوسفندوار خودش را او داد و دستگیر شد. پی‌یر ضمن بالارفتن از پلکان، در دل می‌خندید، و از ابتکار خود در شگفت شد. این اندیشه به‌طور مبهمی از خاطرش گذشت: «جرات که دارم، پس هوش هم دارم؟»

فلیسیته هنوز نخوابیده بود. پی‌یر او را با کلاه نوار زردش تونوار دید. عین خانمی که منتظر مهمان است. زن هرچه کنار پنجره مانده بود، چیزی نشنیده و از کنجکاوای بیتاب بود. این بود که به پیشواز شوهرش شتافت و از او پرسید:

— خب، چی شد؟

مرد نفس‌زنان وارد سالن زرد شد. زن از پی او رفت و پشت سر خود درها را با دقت بست. مرد خودش را روی مبل انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت:

— درست شد! ما رئیس دارایی میشیم!

زن پرید و خودش را به‌روی او انداخت و او را بوسید و به صدای بلند گفت:

— راستی؟ راستی؟ ولی من چیزی نشنیدم. پس عزیز جون تعریف

کن ببینم. همدرو تعریف کن!

زن پانزده ساله شده بود. ناز و کرشمه می کرد. همچون زنجیره ای مست از نور و حرارت، پرپر می زد و دور شوهرش می گشت. پی پی هم که پیروز گشته بود، احتیاج به راز و نیاز داشت. پس سفره دلش را گشود و از سیر تا پیاز همه را گفت. حتی برنامه های آینده خود را نیز شرح داد. یادش رفته بود که به عقیده او زن به درد هیچ کاری نمی خورد، و اگر او بخواهد سرور و سردار باقی بماند، زنش باید از همه چیز بیخبر باشد. فلیسیته خم شده بود و سراپا گوش بود. گاه می گفت که خوب نشنیده است و شوهرش را مجبور می کرد که بعضی از قسمتهای روایت را تکرار کند. به راستی هم سرور و شادمانی چنان غوغایی در سرش به راه انداخته بود که گاه گفتمی کر شده است، و در اوج حظ و شادکامی فکرش مغشوش می گشت. وقتی پی پی واقعاً شهرداری را تعریف کرد، زن به خنده افتاد، سه بار جای خود را عوض کرد، سرپا بند نبود، اثاثیه را پس می زد و جابه جا می کرد. بعد از چهل سال کار و تلاش پیگیر و مدام، سرانجام دارایی دم به تله می داد. این بود که زن داشت دیوانه می شد. به حدی که او نیز دامن احتیاط از دست داد و با انفجار غرور پیروزی، فریاد برآورد که:

— ها، دیدی حالا؟ همه اینارو مدیون منی! اگه تورو به حال خودت وا گذاشته بودم، حالا مئه خر تو چنگک شورشیا اسیر بودی. دیدی، خره؟ می باس آدمایی مئه گارسونه و سیکاردو و بقیه رو مینداختیم جلوی این جونورای درنده!

چون دخترکان خندید و دندانهای لُق پیرانه اش را درآورد و افزود:  
— خب، زنده باد جمهوری! کلک همه شونو کنده!  
ولی پی پی اخم کرده بود. او آهسته گفت:

— همیشه خیال می کنی که همه چیزو پیش بینی کردی. خودم بودم که فکر کردم برم خودمو قایم کنم. چون تو چقدر هم زنها سیاست سرشون میشه! ولمون کن تورو خدا، اگه کارا دست تو بود، الان بیچاره شده بودیم.

فلیسیته لب وازچید. تندروی کرده بود. نقش فرشته خاموش را از یاد برده بود. ولی دستخوش خشم خموشی شد. همیشه وقتی شوهرش او را با ابراز برتری خود خرد می کرد، دچار چنین خشمی می شد، بار دیگر با خود عهد کرد که سرفروست چنان انتقام جانانه ای از او بگیرد که مردک را دست و پا بسته تسلیم او کند.



## روگن افزود:

— راستی، یادم رفته بود بهت بگم: آقای پروت هم دخلش در او آمد. گرانو اونو دید که تو چنگال شورشیا داشت دست و پا می زد.

فلیسیته یکه خورد. اتفاقاً رفته بود کنار پنجره و بسا حسرت به پنجره های اتاق رئیس دارایی نگاه می کرد. احساس کرده بود که احتیاج دارد باز آنها را ببیند. چرا که در ضمیر زن، تصور پیروزی بسا شوق تصاحب این خانه زیبا، که وی از سالها پیش اثاثیه اش را با نگاه خود فرسوده بود، مشتبه می شد. او برگشت و با لحن عجیبی گفت:

— آقای پروت هم دستگیر شده؟

با خوشرویی و ملامت لبخند زد. سپس هیجان تندی چهره اش را دگرگون ساخت. آرزوی سبانه ای از خاطرش گذشته بود.

— کاش شورشیا اونو بکشن!

مسلماً پی پر رد این اندیشه را در نگاهش خواند. مرد زمزمه کنان

گفت:

— راستش اگه یه گلوله بهش بخوره کارمونو آسون میکنه. اون وقت دیگه آدم مجبور نمیشه که برکنارش کنه، مگه نه؟ اگه برا خودش کشته بشه، دیگه تقصیر به گردن ما نمی افته!

ولی فلیسیته که عصبی تر بود می لرزید. احساس می کرد که انسانی را محکوم به مرگ کرده است. اکنون اگر آقای پروت کشته می شد، زن او را به خواب می دید. مرده برمی گشت و پایش را می کشید. دیگر به پنجره های رو به رو، جز نگاههای ریاکارانه و رندانه، سرشار از دهشت و نفرت لذت بخش نینداخت. از آن لحظه به بعد، در نوشکامی او نیشی از هراس جنایتکارانه نیز بود که شادکامی او را گزنده تر ساخت.

پی پر که عقده دلش را گشوده بود، حال جنبه های ناگوار اوضاع را می سنجید. دربارۀ ماکار حرف زد. چطور میشه از شر این رذل بی سروپا راحت شد؟ فلیسیته که بار دیگر دچار تب و تاب توفیق شده بود، به صدای بلند گفت:

— همه کارا رو که نمیشه با هم کرد! خب معلومه دیگه، باس دهن شو

بندیم. یه راهی پیدا می کنیم آخه!

هی می رفت و برمی گشت. مبلها را جابه جا می کرد. گرد و خاک پشتی آنها را می گرفت. ناگهان در وسط اتاق ایستاد. نگاه بلندی به

اثاثیه رنگ و رو رفته اتاق انداخت و گفت:

— واخ، خدا جونم! چقد اینجا زشته! حالا اون همه آدم هم باس بیان اینجا!

پی‌یر با خونسردی فوق‌العاده‌ای جواب داد:

— گور باباش! همه‌شو عوض می‌کنیم!

مرد که تا شب پیش مبلمها و کاناپه را به چشم ستایش می‌نگریست، حال حاضر بود که جفت پا روی آنها بپرد. فلیسیته نیز که همین تحقیر را نسبت به آنها احساس می‌کرد، رفت و مبلی را که يك چرخش شکسته بود و فرمان زن را چندان زود نمی‌برد، با خشونت پس زد.

در این موقع، رودیه وارد شد. پیرزن احساس کرد که اکنون او ادب بیشتری نشان می‌دهد. يك «آقا» و «خانم» می‌گفت و صدتا از دهنش می‌ریخت. آن هم با چه نغمهٔ دلنشینی. از طرف دیگر، مهمانان همیشگی دسته دسته سر می‌رسیدند. سالن پر شد. هنوز کسی اطلاع کاملی از حوادث شب گذشته نداشت. همه با چشمهای از حدقه درآمده و لب خندان و شتابزدگی وارد می‌شدند. شایعاتی در شهر پیچیده و آنها را به راه انداخته بود. این آقایان، که شب پیش، به شنیدن خبر نزدیک شدن شورشیان، سالن زرد را آن‌همه شتابان ترك کرده بودند، اکنون وزوزکنان، کنجکاو و مزاحم، چون دسته مگسی که باد و بوران پراکنده‌شان کرده باشد، بر می‌گشتند. حتی عده‌ای چنان شتاب به خرج داده بودند که فرصت نکردند تسمه شلوارشان را بردارند. خیلی بیتابی می‌کردند. ولی پیدا بود که روغن چشم به راه کسی است تا لب به سخن بگشاید. دم به دم سر بر می‌گرداند و نگاه تشویش‌آمیزی به در ورودی می‌انداخت. يك ساعت تمام دستش را به طرز معناداری می‌فشردند، تبریکات مبهمی نثارش می‌کردند، همهمه نجواهای ستایش‌آمیزی بر می‌خاست، بر چهره‌ها شادمانی فروخورده‌ای دیده می‌شد که دلیل روشنی نداشت، و فقط يك کلمه از زبان او کافی بود تا این شادی را به شور و شوق بدل کند. تا اینکه بالاخره گرانو ظاهر شد. لحظه‌ای بر آستانهٔ در ایستاد. دکمه‌های لباده‌اش را انداخته بود. دست راستش در جیب لباده بود. شادی از صورت پت و پهنش می‌بارید، ولی بیپوده سعی می‌کرد که هیجان خود را در زیر هیبت متانت و وقار پنهان کند. به محض ورود او، سکوتی برقرار شد. همه احساس کردند که حادثه فوق‌العاده‌ای در شرف وقوع است. گرانو از میان موج جمعیت یگراست به طرف روغن رفت، دست خود را دراز کرد و گفت:

— دوست عزیز: بنده مأمور شده‌ام که عرض ارادت انجمن شهر را

به استحضار جنابعالی برسانم. از شما تقاضا کرده‌اند که تا بازگرداندن شهردارمان به ما ریاست انجمن را قبول بفرمایید. شما پلاسان را نجات داده‌اید. در دوره ناگواری که ما در آن زندگی می‌کنیم، احتیاج به مردانی داریم که هوش و دلیری شما را یکجا داشته باشند. بفرمایید...

گرانو خطابه مختصری را از شهرداری تا کوچه بان با هزار زور و زحمت تهیه و از بر کرده بود. اکنون آن را از بر می‌خواند که دفعتاً حواسش پرت شد و بقیه را از یاد برد. ولی روگن که دستخوش هیجان شده بود، دستش را فشرده، حرفش را پرید و گفت:

— متشکرم، گرانو عزیز. از شما بسیار ممنونم...

او نیز هرچه زور زد چیز دیگری به نظرش نرسید. آنگاه موجی از هیاهوی گوشخراش بلند شد. همه شتابان جلو آمدند، دستشان را به سوی او دراز کردند، بارانی از ستایش و تهنیت به سر و روی او ریختند و با حرص و ولع از او سؤالاتی کردند. ولی او که از هم‌اکنون چون صاحب‌منصبی بسیار متین بود، چند لحظه‌ای از حاضران فرصت خواست تا با آقایان گرانو و رودیه مذاکراتی به‌عمل آورد. اوضاع کشور واجب‌تر از همه است! شهر در وضع بحرانی مخصوصی بود! هر سه به گوشه‌ای از سالن رفتند و همان‌جا بی سروصدا قدرت را بین خود تقسیم کردند. حاضرین، که چند قدمی دورتر ایستاده بودند، و چنین وانمود می‌کردند که محض رعایت ادب به حرف آنها گوش نمی‌دهند، زیرچشمی نگاههایی به سوی آنها می‌انداختند که در آن تحسین و کنجکاوای به هم آمیخته بود. قرار شد که روگن عنوان ریاست انجمن شهر را داشته باشد، گرانو دبیر انجمن و رودیه هم فرمانده کل سازمان جدید گارد ملی بشود. آقایان سوگند یاد کردند که همیشه متقابلاً از یکدیگر حمایت کنند و این حمایت از استحکام خلل‌ناپذیری برخوردار باشد.

فلیسیته که به آنها نزدیک شده بود، یکپو از آنها پرسید:

— ووثیه چه شده؟

آنها نگاهی با هم رد و بدل کردند. هیچ‌کدامشان اثری از آساز ووثیه ندیده بود. سگرمه‌های روگن از نگرانی در هم رفت. ولی برای تسکین خاطر خودش گفت:

— شاید اونو با سایرین بردن.

ولی فلیسیته سرش را تکان داد. ووثیه کسی نبود که دم لای تله بدهد. حال که کسی رنگش را ندیده و صدایش را نشنیده بود، حتماً

داشت دسته‌گلی به آب می‌داد.

در باز گشت و ووئییه وارد شد. پلک‌زنان و با لبخند سرد آدمهای خشکه مقدس تعظیم بالا بلندی کرد. بعد جلو آمد، ودست عرق‌کرده و خیسش را به طرف روگن و دو نفر دیگر دراز کرد. ووئییه دوز و کلکش را تنها و جدا از دیگران انجام داده بود. به قول فلیسیته، او خلعتش را خودش بریده و خودش دوخته بود. از سوراخ هواکش زیر زمین خانه‌اش دیده بود که شورشیان آمدند و رئیس اداره پست را که کنار کتابفروشی اوست دستگیر کرده‌اند. به همین جهت، از اول صبح، یعنی از همان ساعتی که روگن روی مبل شهردار نشسته بود، او نیز با خیال راحت رفت و در اتاق رئیس اداره پست مستقر شد. کارمندان را می‌شناخت. هنگام ورودشان به اداره، آنها را به حضور پذیرفت و به آنها گفت که تا بازگشت رئیسشان جانشین وی شده است و آنها نگران چیزی نباشند. بعد هم با کنجکاوی آشکاری در نامه‌های رسیده صبح گشت. نامه‌ها را زیرورو می‌کرد. انگار دنبال نامه بخصوصی می‌گردد. مسلماً مقام تازه‌اش پاسنگوی یکی از نقشه‌های باطنی او بود. زیرا از رضایت‌خاطری که به او دست داده بود بی‌احتیاطی کرد و یک‌دوره از «آثار فکاهی پیرون ۲» را مجاناً به یکی از کارمندانش داد. ووئییه دوره جور و کاملی از کتب ضاله داشت که زیر تلی از تسبیح و شمایل قدیسین در کثو بزرگی پنهان کرده بود. همه عکسها و صور قبیحه و شرم‌آوری که در شهر دست به دست می‌گشت از مغازه او بیرون می‌آمد و کمترین لطمه‌ای هم به فروش کتاب دعای او نمی‌زد. با این همه، انگار صبح آن روز از روش گستاخانه خود در تصرف اداره پست وحشت کرد. به فکر افتاد که بزود و اشغال غاصبانه خود را به تأیید برساند. به همین جهت، شتابان به خانه روگن آمده بود که اکنون مسلماً شخصیت مقتدری شده بود.

فلیسیته با سوءظن از او پرسید:

— کجا رفته بودی که؟

او ماجرای خودش را با شاخ و برگ زیاد شرح داد. به طوری که می‌گفت، وی اداره پست را از غارت نجات داده بود.

پی‌یر لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

— بسیار خوب، موافقم، همون‌جا بمونین و خودتونو مفید نشون

---

۳. Piron شاعر هجوگروی سده هفدهم.

بدین!

جملهٔ اخیر حکایتگر وحشت شدید خانوادهٔ روگن بود. می‌ترسیدند که دیگران خودشان را زیادی مفید نشان دهند و بیشتر از آنها شهر را نجات بدهند. ولی پی‌یر در انتصاب ووئیه به کفالت موقت ادارهٔ پست خطری جدی احساس نمی‌کرد. ولی فلیسیته که از این انتصاب ناراضی بود سخت یکه خورد.

پس از اینکه مشورت و پیچیده حضرات تمام شد، آقایان برگشتند و به میان گروههایی آمدند که اتاق را پر می‌کردند. مجبور شدند وقایع صبح را مو به مو شرح بدهند. روگن داد سخن داد. به داستانی که برای زنش تعریف کرده بود شاخ و برگ بیشتری افزود، آن را به زیورهای تازه‌تری آراست و زیبا و هیجانی ساخت. ماجرای توزیع تفنگ و فشنگ و نفسها را در سینه‌ها حبس کرد. ولی خصوصاً حرکت در کوچه‌های خلوت و تسخیر شهرداری بازاریان را در بهت و حیرت فرو برد. پس از هر توضیح تازه، رشته سخنش را می‌بریدند که:

— چهل و یک نفر هم بیشتر نبودین! معجزه است!

— ایوالله، بابا، دست‌تون درد نکنه! لابد تاریکی هم بیداد می‌کرد،

ها؟

— واقعا! باس اعتراف کنم که من یکی هرگز همچی جرأتی نداشتم!

— که این طور! پس گلوی باباه رو گرفتین و...

— شورشیا چی می‌گفتن، شورشیا؟

ولی این جمله‌های کوتاه اثری جز تحریک بیشتر شور و هیجان روگن نداشت. جواب همه را می‌داد. ادای عملیات را درمی‌آورد. این مرد چاق، به هنگام ستایش از فتح نمایان خود، نرمش کودکان دبستانی را می‌یافت. در میان حرفهایی که رشته سخن او را می‌برید، فریادهای تحسین و شگفتی، و گفتگوهای خصوصی که ناگهان برای بحث در جزئیات درمی‌گرفت، او بار دیگر مطالب گفته‌شده را بازگو می‌کرد و هر موضوعی را دوباره شرح می‌داد، و بدین ترتیب، دستخوش هیجان حماسی می‌گشت و دم به دم اوج بیشتری می‌گرفت. البته گرانو و رودیه هم بودند و وقایع و حوادث کوچک و کم‌اهمیتی را که وی از یاد می‌برد به یادش می‌آوردند. برای اظهار وجود و روایت یک واقعه فرعی هم شده آن دو نیز بیتاب بودند و حتی گاهی حرف دهن او را می‌قاپیدند یا اینکه هرسه با هم حرف می‌زدند. ولی وقتی به‌عنوان نتیجه‌گیری و شاه‌بیت این قصیده داستان

پهلوانی آینه شکسته به میان آمد، و روگن خواست بگوید که پایین، به هنگام بازداشت مأمور نگهبانی، در حیاط چه اتفاقی افتاده بود، رودیه متمش ساخت که با تغییر توالی حوادث به اصل داستان لطمه زده است. آن دو لحظه‌ای با تندی و ترشرویی به جر و بحث پرداختند. بعد، به محض اینکه رودیه فرصت را مساعد یافت با لحنی شتاب‌آمیز فریاد برآورد که: — خب درست، ولی شما که اونجا نبودین... پس بذارین من تعریف کنم.

آنگاه به تفصیل شرح داد که چگونه شورشیان بیدار شدند، و چطور برای از پا درآوردن اینان آنها را هدف قرار دادند. او افزود که خوشبختانه خونی نریخت. آخرین جمله او حاضران را که منتظر يك نعل هم از طرف او بودند سخت پیکر کرد. ولی وقتی فلیسیته دید که ماجرا توخالی و فاقد هیجان است، حرفش را برید و گفت: — ولی من فکر می‌کنم که شما هم شلیک کردین! کشفاف سابق گفت:

— آره، آره، سه تیر شلیک شد. دو بروئل ۴ اغذیه‌فروش، آقسای لیون ۵ و آقای ماسیکو ۶ بودن که با چالاکی ناپسندی تفنگ‌شونو درکردن. چون در این موقع در میان حاضران همه‌های درگرفت، رودیه ادامه داد: — آره خب، ناپسند! کلمه رو تکرار می‌کنم. جنگ که خودش ضرورت بیرحمانه شو داره، دیگه چرا بیخودی خون ریخته بشه؟ نیلی دلم می‌خواست جای من بودین و می‌دیدم چیکار می‌کنین؟... البته این آقایون قسم می‌خورن که تقصیر اون‌ها نبوده. خودشون هم نفهمیدن که چی شد تیرشون دررفت... با این همه، یه گلوله کمانه کرد و رفت گونه یکی از شورشیها رو کبود کرد...

این کیبودی، این زخم غیرمنتظره توقع حاضران را برآورده ساخت. کیبودی روی گونه چه کسی بود، چگونه گلوله‌ای کمانه می‌کند و به گونه‌ای می‌خورد و سوراخش نمی‌کند خود موضوع چندتفسیرمفصل جداگانه شد. روگن مجال نداد که شعله هیجان فرو نشیند و هیاهو آرام شود. صدای خود را رساتر کرد و ادامه داد:

— اما اون بالا... گرفتاری مون اون بالا خیلی زیاد بود. کشمکش سختی درگرفته بود...

آنگاه دستگیری برادر خویش و چهار شورشی دیگر را به تفصیل شرح داد. نام ماکار را بر زبان نمی‌آورد. از او به عنوان «سرکرده» نام می‌برد. کلمات «اتاق آقای شهردار»، «مبل آقای شهردار»، «میز آقای شهردار» هر لحظه به زبانش جاری می‌شد، و در چشم حاضران جلال شگفت‌انگیزی به این صحنه وحشت‌انگیز می‌بخشید. نبرد، نه در کنار اتاق نگهبان، بلکه در اتاق شخص اول شهر در گرفته بود. به این ترتیب، توانست رودیه را پس بزند. تا اینکه روگن رسید به همان واقعه‌ای که از ابتدای صحبت خود برای آن زمینه‌سازی کرده بود و اکنون می‌بایست وی را در زمره قهرمانان قرار دهد. او گفت:

— اون وقت یه شورشی پرید رو من. جلدی مبل آقای شهردارو پس‌زدم و گلوی باباه رو گرفتم، حالا فشارنده کی بده. ولی دیدم تفنگم مزاحم کار منه. نمی‌خوامش بذارمش زمین، چون تفنگو نیاس زمین گذاشت. این جووری، زده بودمش زیر بغل چپ که یه هو تیر در رفت. همه حاضران سراپا گوش بودند و چشمشان به دهان روگن دوخته شده بود. گرانو که لبش می‌جنبید و سخت‌مشتاق سخن‌گفتن بود، فریاد زد:

— نه بابا، نه، این جووری نبود... دوست عزیز، شما که نتونستین ببینین... شما مته یه شیر داشتین می‌جنگیدین... ولی من که داشتم به یکی از افرادمون کمک می‌کردم تا بتونه دست و پای اسیر رو ببندد، همه صحنه رو خوب دیدم... باباه می‌خواست شما رو به قتل برسونه... خود اون باعث تیراندازی شد. انگشتای سیاه‌شو خوب دیدم چه جووری زیر بغل‌تون دنبال ماشه تفنگ می‌گشته.

روگن که رنگ از رخسارش پریده بود، پرسید:

— جدی میگین؟

او نمی‌دانست که با چنین خطری مواجه بوده است. حال با توصیف صحنه به وسیله یادم‌فروش سابق از وحشت خشکش زده بود... معمولاً گرانو دروغ نمی‌گفت. منتها طبیعی است که انسان در روز نبرد وقایع را هیجانی‌تر مشاهده کند. گرانو با اعتقاد تمام تکرار کرد:

— عرض کردم: باباه خواست شمارو به قتل برسونه. روگن با حال نزاری گفت:

— پس این طوری شد که من صدای تیر رو بغل گوشم شنیدم! تأثر شدیدی همه را فراگرفت. حاضران سخت تکان خورده بودند

و در برابر این قهرمان احساس حرمت می‌کردند. او صفیر گلوله‌ای را بغل گوش خود شنیده بود! مسلماً هیچ‌یک از توانگران حاضر در جلسه قادر به ارائه چنین ادعایی نبودند. فلیسیته فکر کرد که باید خودش را به آغوش شوهرش بیندازد تا رقت و تأثر محفل را به اوج برساند. ولی روگن با یک حرکت او را پس زد، و ماجرای خود را با جمله قهرمانانه‌ای تمام کرد که در پلاسان زبانزد خاص و عام است:

— تیر شلیک شد، صدای گلوله رو بغل گوش خودم شنیدم، گلوله رفت و درق! آینه آقای شهردارو شکست!

همه در بهت فرو رفتند. چه آینه زیبایی! واقعاً که لنگه نداشت! بلایی که به سر آینه آمده بود در دل آقایان از قهرمانی روگن کاست. آینه به یک انسان مبدل شده بود. یک ربع تمام با آه و ناله و افسوس و دلسوزی درباره آن حرف زدند. گفتی قلب آینه مجروح شده است. این همان شاهکار، و فرجام آن مبارزه قهرمانانه و معجزه‌آمیزی بود که پی‌یر از ابتدای سخن خود برای آن زمینه‌سازی کرده بود. همه‌مهمه شدیدی سالن زرد را پر کرد. هر گروهی ماجرای را که شنیده بودند برای همدیگر بازگویی کردند. گاه آقایی از گروهی جدا می‌شد و می‌رفت روایت دقیق واقعه مورد مشاجره را از سه قهرمان سؤال می‌کرد. قهرمانان نیز واقعه را با وسواس موشکافانه‌ای تصحیح می‌کردند. زیرا چنین احساس می‌کردند که برای ضبط در تاریخ سخن می‌گویند.

در این موقع، روگن و دو دستیارش گفتند که عده‌ای در شهرداری منتظر آنها هستند. سکوت حرمت‌آمیزی برقرار شد. با لبخنده شایسته و بزرگوارانه‌ای با هم خداحافظی کردند. گرانو ناشکیبا می‌نمود و بیتابی می‌کرد. فقط او دیده بود که شورش ماشه را چکانده و آینه را شکسته است. این نکته خود بزرگش می‌کرد. در پوستش نمی‌گنجید. به هنگام ترك سالتن، با قیافه سردار بزرگی که از خستگی کوفته است، دست رودیه را گرفت و نجواکنان گفت:

— سی و شش ساعته که سرپام. تازه باز کی بخوابم، خدا عالمه!  
روگن هم موقع خروج ووئیه را به کناری برد و به او گفت که طرفداران نظم و امنیت اکنون بیش از همیشه چشم امید خود را به او و روزنامه «اخبار» او دوخته‌اند. باید مقاله شیوایی بنویسد و خاطر مردم را آسوده گرداند، و این گروه چانیانی را که از پلاسان گذشته‌اند چنان معرفی کند که سزاوارند.



## روثیه در جواب گفت:

— خیالتون راحت باشه! قرار بود «اخبار» رو فردا منتشر کنیم، ولی همین حالا میرم برای فردا راش میندازم.

وقتی آنها رفتند، مهمانان همیشگی سالن زرد باز مدتی همانجا ماندند و عین خاله زنک‌هایی که پرواز يك قناری در پیاده‌رو دور هم جمعشان می‌کند، به وراجی پرداختند. بازاریان دست از تجارت کشیده، این روغن فروشان، این کلاه‌دوزان خود در يك ماجرای هیجانی درگیر شده بودند. تا آن لحظه، هیچ ماجرای آنها را این‌همه تکان نداده بود. هنوز دچار حیرت بودند که در میانشان قهرمانانی نظیر روگن، گرانو و رودیه وجود داشتند و خود خبر نداشتند. بعد، وقتی از بازگ کردن مکرر يك ماجرا برای همدیگر حسابی خسته شدند، و در سالن احساس خفگی کردند، سخت به هوس افتادند که بروند و خبر به این مهمی را پخش کنند.

یکی پس از دیگری ناپدید شدند. چون هر کدامشان می‌خواست اولین کسی باشد که از همه ماجرا خبر دازد و همه را خود تعریف کند. فلیسیته که تنها مانده بود، رفت دم پنجره، به طرف پایین خم شد، دید که ریمده و بال زنان، چون پرندگان لاغری در کوچه بان پراکنده گشته‌اند و کالای هیجان را به چهار گوشه شهر می‌برند.

ساعت ده صبح بود. اهالی پلاسان که از خواب برخاسته بودند، مات و متحیر از شایعاتی که اوج می‌گرفت، در کوچه‌ها می‌دویدند. کسانی که خود گروه شورشی را دیده یا سروصدای آنها را شنیده بودند، داستانهای حیرت‌انگیزی تعریف می‌کردند و سخنان متناقضی می‌گفتند و حدسیات هراس‌انگیزی می‌زدند. ولی اکثریت اصلاً نمی‌دانستند که قضیه چیست. اینان که در انتهای شهر سکونت داشتند، به ماجرای چندین هزار راهزنی که کوچه‌ها را اشغال کرده، چون دیوانی که پیش از دمیدن آفتاب تنوره کشیده و به آسمان رفته بودند آنرا چون قصه دوران کودکی بادهان باز گوش می‌دادند. کسانی که شاکت‌تر از دیگران بودند، می‌گفتند: این حرفا چییه؟ ولی جزئیات دقیق و روشنی وجود داشت و سرانجام مردم پلاسان قانع شدند که هنگام خواب بلای بزرگی از بغل گوششان گذشت و آسیبی به آنها نرساند. این فاجعه مبهم و نامعلوم از تاریکی شب و تناقض اطلاعات گوناگون نیز رنگ ابهام و هراس گنگی می‌گرفت که دلیرترین افراد را به لرزه دزمی آورد. چه کسی این بلا را دفع کرده بود؟ معجزه شده بود. از

ناجیان ناشناسی نام می‌بردند و از گروه کوچکی سخن می‌گفتند که شاخ گول را شکسته بودند. ولی کسی از جزئیات خبری نداشت. انگار از ماجرای غیرقابل قبولی حرف می‌زدند. تا اینکه بالاخره مهمانان همیشگی سالن زرد در کوچه‌ها پخش شدند، خبرها را رساندند، یک روایت را دم در هر خانه‌ای بازگو کردند.

گوی می‌مشتی گرد و غبار در هوا پراکنده‌اند: ظرف چند دقیقه ماجرا در سرتاسر شهر پخش شد. نام روگن دهن به دهن گشت. در محله نوساز هیاهوی شگفتی برخاست، در محله قدیمی فریاد ستایش بلند شد. این فکر که بدون فرماندار و بدون شهردار و بدون رئیس اداره پست و بدون رئیس دارایی و بدون هیچ مقام مسؤلی مانده‌اند، اهالی پلاسان را ابتدا غرق در بهت و حیرت ساخت. مات و متحیر بودند که بدون دولت حاکم راحت خوابیده و صبح هم طبق معمول بیدار شده‌اند! پس از اینکه حیرت اولیه برطرف شد، سراسیمه به آغوش ناجیان خود پناه بردند. چند جمهوریخواه شهر شانه بالا انداختند. ولی خرده‌فروشان و سپرده‌داران خرده‌پا و محافظه‌کاران ریز و درشت به جان این قهرمانان فروتن دعا می‌کردند. حیف که گمنامی آنها فتح و فیروزی نمایانشان را از نظرها پنهان ساخته بود. وقتی مردم شنیدند که روگن برادر خودش را دستگیر و زندانی کرده است، دیگر تحسین و ستایش حد و مرزی نداشت. مردم او را با پروتوس، قهرمان انقلاب رم مقایسه کردند که پسران ضدانقلاب خود را به مرگ محکوم کرد و فدای جمهوری ساخت. بدین ترتیب، رازی که وی از افشای آن واهمه داشت، موجب سرافرازی او گردید. در این لحظات وحشتبار که مردم هراس خود را چندان پنهان نمی‌ساختند، همه سپاسگزار او شدند. روگن ناجی را همه پذیرفتند و در مورد شخص او چون و چرا روا ندانستند. افراد بزدل و جیون می‌گفتند: «فکرش را بکنین! همش چهل و یه نفر بودن دیگه!»

شماره چهل و یک اهالی شهر را منقلب کرد. بدین ترتیب بود که در شهر پلاسان افسانه «چهل و یک توانگری که پوزه سه هزار شورشی را به خاک مالیدند» پیدا شد. فقط چندتنی از افراد حسود محله نوساز، همان وکلای بی‌موکل و افسران بازنشسته‌ای که از خواب آن شب خود شرم داشتند، این پیروزی را مورد تردید و چون و چرا قرار دادند. اصلاً شاید شورشیان خودشان رفته‌بودن! آخه رد پایی از جنگ به جا نمونده! نعشی، لکه خونی، چیزی باس دیده بشه یا نه؟ راستش فتح حضرات همچنین

هم مشکل نبوده!

ولی هواداران متمصب در جواب تکرار می‌کردند:

— پس آینه چی؟ ها؟ یعنی اون هم دروغه؟ اینو دیگه نمیتونین منکر بشین که آینه آقای شهردار شکسته. برین ببینین دیگه!

همین طور هم شد. تا شب‌هنگام، مردم به هزار بهانه دسته دسته وارد اتاق شهردار می‌شدند. البته روغن هم در اتاق را چهارطاق باز گذاشته بود. جلوی آینه، که گلوله سوراخ گردی در آن ایجاد کرده و شکستگی عریضی از آنجا به اطراف می‌رفت، راست می‌ایستادند و نگاه می‌کردند، بعد همه يك صدا نجواکنان می‌گفتند: «جانمی جان! چه نیرویی داشته گلوله!» سپس قانع می‌شدند و پی کار خود می‌رفتند.

فلیسیته دم پنجره می‌ماند و این همه‌ها و زمزمه‌های ستایش‌آمیز و حقیقت‌ناش را که از شهر برمی‌خاست با لذت می‌مکید. اکنون همه مردم شهر پلاسان مشغول صحبت از شوهر او بودند. زن احساس می‌کرد که دو محله در زیر پای او می‌لرزد و نوید پیروزی تازه‌تری را به او می‌بخشند. آخ! این شهر را که وی این‌همه دیر زیرپای خود می‌دید چنان خرد کند که همه‌شان حظ کنند! داغ دلش تازه شد. تلخکامیهای گذشته حرص کامجویی کنونی را دوچندان ساخت.

پنجره را ترك کرد. آهسته دور سائلن گشت. چند لحظه پیش، همین‌جا بود که دستهای مردم به‌سوی آنها دراز می‌شد. خانواده‌اش پیروز گشته بود. توانگران در زیر پای آنها بودند. به نظرش رسید که سائلن زرد فدا شده است. میز و صندلی رنگ‌ورورفته، مخمل نخ‌نما و چلچراغ سیاه از فضله مگس، همه این اثاثیه قراضه و فرسوده در چشم او خرده‌ریز افتخار آفرینی جلوه کرد که در میدان کارزار پخش و پلا شده باشد. دشت اوسترلیتز، یعنی میدان پیروزی ناپلئون هم نمی‌توانست هیجان ژرفتری در او ایجاد کند.

همین‌طور که دوباره به کنار پنجره برمی‌گشت، چشمش به اریستید افتاد که در میدان فرمانداری قدم می‌زد و سر و گوشی آب می‌داد. زن با اشاره دست به پسرش گفت که بالا بیاید. انگار جوان منتظر این دعوت بود.

روی پاگرد، وقتی مادر دید که پسرش مردد است، به او گفت:

— بیا تو دیگه! بابات خونه نیس!

اریستید حرکات ناشیانه کودکی را داشت که مدتی از خانه گریخته

است. در حدود چهار سال بود که دیگر وارد سالن زرد نشده بود. دستش هنوز به گردنش بسته بود. فلیسیته پوزخند زنان پرسید:

— دستت هنوز درد می‌کند؟

جوان سرخ شد و با ناراحتی جواب داد:

— راستش خیلی بهتر شده. تقریباً دازه خوب میشه!

بعد همان‌جا ماند. نمی‌دانست چه بگوید. این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

فلیسیته به کمکش شتافت و از او پرسید:

— شنیدی که بابات چه شاهکاری کرده؟

جوان گفت که همه مردم شهر درباره آن حرف می‌زنند. بعد

جراتی یافت و پوزخند مادرش را به او برگرداند. اریستید چشم به چشم

مادرش دوخت و به او گفت:

— اودمم ببینم خدا نکرده بابا زخمی منخمی نشده؟

فلیسیته با عربه‌جویی خاص خود سر او داد زد که:

— ببین! خودتو به خیریت زن! آگه من جای تو بودم، رگ و راست

اعتراف می‌کردم. قبول کن که اشتباه کردی رفتی با جمهوریخواه‌های

بی سروپا همدست شدی! حالام چون زور ما چربیده، بدت نمیاد که و لثون

کنی و بیای طرف ما. خب معطل چی هستی؟ ها؟ در خونه به روت بازه!

ولی اریستید اعتراض کرد:

— جمهوریت اندیشه مقدس و پاکیه! وانگهی، ممکنه شورشیا پیروز

باشن.

پیروزن عصبانی شد و گفت:

— ولمون کن تورو خدا! می‌ترسی که بابات تورو تحویل نگیره.

اونشم با من!... گوش کن ببین چی میگم: همین حالا، یه رأست میری اداره

روزنومه، تا فردا یه شماره موافق کودتا درمیاری، و فردا شب، وقتی این

شماره دراومد، یه راست میای اینجا، همه با آغوش بساز ازت استقبال

خواهند کرد.

وقتی دید که جوان ساکت مانده است، با لحنی پرشورتر و آهسته‌تر

ادامه داد:

— شنیدی چی گفتم؟ پای دارایی ما و خودت درمیونه! مبادا بساز

همون حماقتتو ادامه بدی! همین‌جوری هم خودتو به اندازه کافی تو هچل

انداختی!

جوان حرکتی کرد. همان حرکتی که سزار به هنگام عبور از رودخانه

روییگون کرده بود. به این ترتیب، تعهد شفاهی خاصی به عهده نمی‌گرفت. هنگامی که داشت می‌رفت، مادرش گره دستمال‌گردن او را گرفت و افزود: — اول این دستمال کهنه را بنداز دور، بعد! دیگه گندش دراومده، میدونی!

اریستید ماند و اعتراضی نکرد. وقتی گره دستمال باز شد، جوان آن را تمیز تا کرد و در جیبش گذاشت. سپس مادرش را بوسید و گفت: — فعلا خدا حافظ تا فردا!

در این مدت، روگن مشغول تصاحب رسمی شهرداری بود. تنها هشت عضو از اعضای انجمن شهر باقی مانده بودند. بقیه، مثل شهردار و دو معاونش در دست شورشیان گرفتار بودند. این هشت آقا، که از قماش گرانو بودند، وقتی نامبرده اوضاع بحرانی شهر را برایشان شرح داد، عرق سرد اضطراب بر پیشانی‌شان نشست. برای آنکه پی‌ببریم با چه وحشتی آمدند و خود را به آغوش روگن انداختند، باید بدانیم که اعضای انجمن شهر پاره‌ای از شهرستانهای کوچک از چه ساده‌دلانی تشکیل می‌شود. شهردار پلاسان افراد ابله بیلمزی در اختیار داشت که آلت محض او بودند و دستورهای او را کورکورانه و به‌خاطر او انجام می‌دادند. به همین جهت، اکنون که آقای گارسونه نبود، دستگاه شهرداری به کلی از کار افتاده بود و در اختیار کسی قرار می‌گرفت که چم و خم اداره آن را بداند. در آن موقع چون فرماندار هم منطقه را ترک کرده بود، روگن به‌طور طبیعی و به مقتضای حوادث یگانه حاکم مطلق شهر شناخته می‌شد. بحران شگفت‌انگیزی پیش آمده بود و قدرت را به دست مرد فاسدی می‌سپرد که يك روز پیش از آن هیچ‌يك از هم‌شهریانش حاضر نبود صد فرانک به او قرض بدهد.

نخستین اقدام پی‌یر این بود که انجمن موقت را دائمی اعلام کند. سپس به تجدید سازمان گارد ملی پرداخت و موفق شد که آن را با سیصد عضو به راه اندازد. صد و نه تفنگی که در انبار مانده بود توزیع شد و تعداد افراد مسلح واکنش را به صد و پنجاه نفر رساند. صد و پنجاه عضو دیگر گارد ملی از بازاریان داوطلب و سربازان سیکاردو بودند.

---

۷- Rubicon رودی که ایتالیا را از سرزمین گل، فرانسه کنونی، جدا می‌کرد و عبور از آن ناروا شمرده می‌شد. سزار از آن گذشت و به کشور گل حمله برد.

وقتی فرمانده رودیه این سپاه کوچک را در میدان شهرداری سان دید، متوجه شد که سبزی‌فروشان زیر لب می‌خندند. خیلی ناراحت شد. همه لباس رسمی در بر نداشتند. عده‌ای هم قیافه بسیار مضحکی گرفته بودند. ولی در اصل، نیتشان پاک بود. یک جایگاه نگهبانی در شهرداری دایر شد. بقیه این سپاه کوچک را به دسته‌هایی تقسیم کردند و به پاسداری از دروازه‌های مختلف شهر گماشتند. رودیه فرماندهی پاسداران دروازه بزرگت را که بیش از همه مورد تهدید بود، خود به‌عهده گرفت.

روگن که در این هنگام احساس قدرت بسیار می‌کرد شخصاً به کوچه کوکوان رفت تا از ژاندارمها خواهش کند که در محل کار خود بمانند و در هیچ کاری مداخله نکنند. از سوی دیگر دستور داد درهای ژاندارمری را که شورشیان کلیدهای آنها را با خود برده بودند باز کنند. ولی می‌خواست خود تنها و بدون یاری آنان پیروز شود. او مایل نبود که ژاندارمها بخشی از افتخاراتش را بر بایند. اگر واقعاً نیازی به آنها بود، می‌توانست احضارشان کند. برای آنها توضیح داد که حضور آنها شاید کارگران را تحریک کند و اوضاع را وخیمتر گرداند. فرمانده تیپ حزم و دوراندیشی او را بسیار ستود. وقتی روگن شنید که در ژاندارمری یک تن مجروح وجود دارد، خواست محبوب شود، درخواست کرد که از وی بازدید به‌عمل آورد. رانگاد را دید که دراز کشیده و یک چشمش را با پارچه بسته است. سبیل کلفتش از بناگوش دررفته و زیر پارچه رفته بود. یک چشمی بدویبیراه می‌گفت و با زحمت نفس‌بلند، می‌کشید و ناراحت بود که نقص‌عضو مجبورش خواهد کرد که خدمت را ترک کند. روگن با گفتار دلنشینی در باب انجام وظیفه دلگرمش ساخت و قول داد که پزشکی به بالین او بفرستد. رانگاد جواب داد:

— خیلی ممنونم. ولی چیزی که از هر دوا درمونی بیشتر دلمو خنک می‌کند اینست: ناکسی‌رو که چشمم‌مو کور کرده خودم خفه کنم. خوب می‌شناسمش. یه جوون لاجون و لاغر و زردنبو است...

پی‌یر به یاد لکه‌های خونی افتاد که دستهای سیلور بدان آلوده بود. کمی پس رفت. انگار می‌ترسید که رانگاد بپرد و گلایش را بفشارد و بگوید: «خواهرزاده تو بود که کورم کرد. صبرکن تا تلافی شو سرتو در بیارم!» و درحالی که زیر لب به خانواده نالایق خود لمن و نفرین می‌فرستاد، با کمال قدرت اعلام کرد که اگر مجرم شناخته شود به اشد مجازات قانونی تنبیه خواهد شد.

يك چشمی گفت:

— نه، نه، شما زحمت نکشید، خودم خفه‌اش می‌کنم.

روغن با شتاب به شهرداری رفت. تمام بعد از ظهر صرف اتخاذ تصمیمهای گوناگون شد. اعلامیه که در حدود ساعت يك پخش شده بود تأثیر بسیار نیکویی بخشید. در آخر اعلامیه، به حسن‌نیت شهروندان توسل جسته و به آنها اطمینان داده بودند که دیگر اختلالی در نظم و امنیت به وجود نخواهد آمد. اتفاقاً تا شامگاه منظره کوچه‌ها حکایتگر آرامش خیال مردم و اعتماد کامل آنها بود. مردم که دسته‌دسته در پیاده‌روها مشغول خواندن اعلامیه بودند می‌گفتند:

— دیگه تموم شد. به‌زودی شاهد اعزام قوا برای تعقیب شورشیان

خواهیم بود.

این اعتقاد که سربازان به شهر نزدیک می‌شوند چنان اوج گرفت که خیل بیکارگان گردشگاه سوور به جاده نیس رفتند تا از دستة موزیک ارتش استقبال به‌عمل آورند. ولی چون چیزی ندیدند، شب دست از پا درازتر برگشتند. آنگاه هراس مبهمی سرتاسر شهر را در بر گرفت.

در شهرداری، اعضای انجمن موقت به‌قدری حرف زدند و چیزی نگفتند که گرسنه شدند، از یاوه‌گوییهای خود به هراس افتادند و حس کردند که بار دیگر دستخوش وحشت شده‌اند. روغن آنها را فرستاد تا شامشان را بخورند، و دوباره ساعت نه احضارشان کرد. خودش هم داشت اتاق را ترك می‌کرد که ماکار از خواب بیدار شد و محکم به‌دیوار زندانش کوبید. اعلام کرد که گرسنه است و بعد از آن ساعت را پرسید. وقتی برادرش به او گفت که ساعت پنج است، با خباث شیطانی زمزمه‌ای سر داد. چنین وانمود می‌کرد که سخت در شگفت است. می‌گفت شورشیان به او قول داده بودند که زودتر برگردند و در آزادی او زیاد تأخیر کرده‌اند. روغن دستور داد که به او غذا بدهند و خود از پله‌ها پایین رفت. از این ناراحت بود که ماکار اصرار دارد در مورد بازگشت شورشیان حرف بزند.

در کوچه‌ها دلواپس شد. به نظرش رسید که منظره شهر تغییر کرده است. پلاسان حال و وضع عجیبی پیدا کرده بود. سایه‌هایی شتابان از پیاده‌روها می‌گذشتند. خلوت و سکوت در حال چیرگی بود. گفתי هراس گنگی، کند و سمیع چون باران نم‌نم، همراه شاهگاه بر بام خانه‌های غمزده و خاموش فرو می‌ریزد. درفشانیهای آمیخته به اطمینان روز لاجرم به این وحشت بی‌دلیل و هراس شامگاه منتهی می‌شده. مردم از پیروزی خود

چنان سیر و خسته شده بودند که در وجودشان دیگر رمقی نمانده بود، مگر برای تصور انتقام هراس انگیز از سوی شورشیان. نسیم سرد وحشت روگن را نیز به لرزه درآورد. گلوی خشک شد. گامهای شتابنده تری برمی داشت. در میدان رکوله، هنگام عبور از کنار کافه ای که چراغهای تازه روشن شده بود و پاتوق سپرده داران خرده پای محله نوساز بود، گوشه ای از گفتگوی وحشت انگیز مشتریان به گوشش خورد. صدای بمی می گفت:

— خب آقای پیکو، خبر رو شنیدین؟ هنگی که منتظرش بودیم پیداش نشد!

صدای زیری در جواب گفت:

— آقای توش؟ ما که منتظر هنگی نبودیم؟

— ببخشین، ها، معلوم میشه اعلامیه رو نخوندین!

— درسته، تو اعلامیه قول داده بودن در صورت لزوم نظم و امنیتو به

قوه قهریه برقرار کنن.

— ملاحظه می کنین؟ صحبت قوه قهریه است که منظورشون قوای

انتظامی بود.

— خب حالا مردم چی میگن؟

— معلومه دیگه، می ترسن. میگن که تأخیر سربازا طبیعی نیس،

ممکنه شورشیا اونارو قتل عام کرده باشن!

فریاد دهشتی از مشتریان بلند شد. روگن میل داشت وارد کافه شود

و به این بازاریان بگوید که در اعلامیه آنها به هیچ وجه ورود هنگی وعده

داده نشده است، و نباید مضمون يك متن را این گونه تغییر داد و یا به

چنین شایعاتی دامن زد. ولی خود او در آشفتگی و پریشانی که وجودش را

فراگرفته بود، چندان مطمئن نبود که چشم امید به اعزام قوا ندوخته بوده

است، و رفته رفته واقعاً به نظرش شگفت انگیز رسید که چرا تاکنون يك

سرباز هم دیده نشده است. بسیار نگران به خانه برگشت. فلیسیته که

سراپا شور و سرشار از شهادت بود، وقتی دید که شوهرش با چنان اباطیلی

چنین منقلب شده است، کفرش درآمد. هنگام تنقلات پس از شام دلگرمش

ساخت و گفت:

— خب خره، چه بهتر که استاندار فراموش مون کرده. خودمون به



تنهایی شهر رو نجاتش میدیم. من یکی از خدا میخوام که شورشیا برگردن تا با تیر و تفنگک از شون پذیرایی کنیم و افتخاری به دست بیاریم... گوش کن ببین چی میگم: میری دستور میدی دروازه های شهر رو ببندن، بعدش هم بیدار میمونی، تموم شب هی میری اینور، هی میری اونور. بعداً همه اینا پات حساب میشه.

پی‌یر دل و جرأتی پیدا کرد و به شهرداری برگشت. در میان آه و ناله همکاران خود همتی به خرج داد و خودش را نباخت. همان‌طور که در هوای توفانی انسان بوی باران را با خود می‌برد، اعضای انجمن موقت نیز هراس را با خود آورده بودند. همه ادعا می‌کردند که به اعزام یک هنگک امید بسته بودند. گله می‌کردند که نمی‌بایست شهروندان نازنینی این‌طور دست و پا بسته تسلیم خشم او باش شونند. پی‌یر، برای اینکه راحتش بگذارند، به آنها تقریباً قول داد که فردای آن روز هنگک مورد درخواست آنها را وارد شهر کند. بعد هم با قدرت تمام اعلام کرد که می‌رود دستور بدهد دروازه های شهر را ببندند. همه دلگرم شدند. به عده ای از سربازان گارد ملی دستور داده شد که بلافاصله به سوی دروازه ها بروند و آنها را محکم قفل کنند. وقتی برگشتند، چند تن از اعضاء اعتراف کردند که حال واقعاً خیالشان راحت تر شده است. پی‌یر به آنها گفت که در اوضاع بحرانی شهر وظیفه شان ایجاب می‌کند که در سر کار خود بمانند. چند تن از آنها ترتیباتی دادند تا شب را بتوانند در میل خود بگذرانند. گرانو شبکلاه ابریشمی سیاهی را که محض احتیاط با خود آورده بود سرش گذاشت. حدود ساعت یازده شب، نیمی از این آقایان دور میز آقای گارسونه به خواب رفته بودند. آن عده که هنوز چشم خود را باز نگهداشته بودند، با شنیدن صدای گامهای منظم سربازان گارد ملی که در حیاط قدم می‌زدند خواب دیدند که افراد شجاعی هستند و کسی نشان دلیری به سینه شان می‌گوید. چراغ بزرگی که روی میز بود، این شب نشینی مسلحانه عجیب را روشن می‌ساخت. روگن که انگار چرت می‌زد، ناگهان از خواب پرید و کسی را به دنبال ووئیه فرستاد. یادش آمده بود که روزنامه «اخبار» به دستش نرسیده است.

کتابفروش با توپ پر آمد و گستاخی نمود و بسیار کجتابی کرد. روگن او را به گوشه ای برد و از او پرسید:

— خب، چی شد این مقاله ای که قول شو داده بودین؟ روزنامه تونو

ندیدیم؟

و وئیه خشم آوده جواب داد:

— پس واسه همین بود که منو زابرا کردین؟ خب معلومه دیگه، «اخبار» درنیومده! میل ندارم فردا که شورشیا برگشتن خودمو به کشتن بدم.

روغن سمی کرد لبخند بزند. گفت خوشبختانه کسی را نمی‌کشند. اتفاقاً چون شایعات نادرست و نگران‌کننده‌ای رواج یافته است، مقاله مورد بحث می‌توانست خدمت بزرگی به پیشبرد هدف مقدس بکند. و وئیه پاسخ داد:

— ممکنه! ولی بالاترین هدف فعلا اینه که آدم سرشو رو تنش سالم نگهداره!

و با خباثت گزنده‌ای افزود:

— منو باش که خیال می‌کردم جنابعالی همه شورشیارو لت و پارشون کردین! متأسفانه اونقدر زنده گذاشتین که من نمیتونم جونمو به خطر بندازم!

روغن وقتی تنها ماند از سرکشی آدمی چنین پست و حقیر، و معمولاً آن‌همه مبتذل و نالایق درشگفت شد. رفتار و وئیه به نظرش مشکوک رسید. ولی فرصت نکرد که در جستجوی دلیل برآید. تازه در مبل خود دوباره لمیده بود که رودیه وارد شد. خنجری که به کمر بسته بود به رانش می‌خورد و سروصدای هراس‌انگیزی درمی‌آورد. خفتگان وحشت‌زده از خواب جستند. گرانو فکر کرد که آنها را به استفاده از سلاح فراخوانده‌اند. شبکلاه ابریشمی سیاهش را با عجله در جیبش گذاشت و پرسید:

— ها، چیه، چی شده؟

رودیه بی‌آنکه دست کم محض احتیاط مقدمه‌چینی کند، نفس‌زنان گفت:

— آقایون، فکر می‌کنم یه دسته از شورشیا دارن به شهر نزدیک میشن!

از این جمله با سکوت وحشتباری استقبال شد. فقط روغن رمقی داشت و توانست بگوید:

— خودتون اونارو دیدین؟

کشیا ف سابق گفت:

— نه، ولی سروصدای عجیبی از طرف روستا به گوش میاد. یکی از افرادم میگه آتشیایی دیده که در دامنه کوه حرکت میکنه.

چون همه این آقایان با چهره‌ای رنگ‌باخته و خاموش به همدیگر نگاه می‌کردند، وی ادامه داد:

— برمی‌گردم سر کارم. می‌ترسم حمله‌ای صورت گرفته باشد. شمام فکری بکنین!

روگن میل داشت دنبال او بدود و اطلاعات دیگری کسب کند، ولی او دیگر دور شده بود. بدیهی است که اعضای انجمن دیگر نتوانستند بخوابند. سروصدای عجیب! آتش! حمله! اون هم چی؟ وسط شب. شمام فکری بکنین! گفتنش آسونه، ولی چی‌کار میشه کرد؟

گرانو می‌خواست باز همان روشی را توصیه کند که باعث توفیق آنها شده بود: بروند قایم شوند، صبر کنند که شورشیان بیایند و از پلاسان بگذرند تا بعد آنها در کوچه‌های خلوت و آرام پیروز شوند! خوشبختانه پی‌یر به یاد راهنمایی‌های زنش افتاد و گفت که ممکن است رودیه اشتباه کرده باشد و بهتر است که خودشان بروند و از نزدیک ببینند چه خبر است. عده‌ای از اعضاء اخم کردند، ولی وقتی قرار شد که ملتزمین مسلح اعضای انجمن را همراهی کنند، همگی با شجاعت فراوان از پله‌ها فرود آمدند. در حیاط، چند سرباز بیشتر نگذاشتند. دستور دادند که در حدود سی سرباز گارد ملی آنها را در میان بگیرند، بعد دل به دریا زدند و از میان شهر خواب‌آلوده گذشتند. تنها ماه که روی بامها سینه‌خیز می‌رفت، سایه‌های کندرو خود را دراز کرده بود. از کنار باروها هر قدر از دری به‌در دیگر رفتند، افق را کور و بسته یافتند و چیزی ندیدند و صدایی نشنیدند. البته سربازان گارد ملی قرارگاههای مختلف تأیید کردند که همه‌مه مخصوصی از روستا می‌آید، از بالای درهای بسته می‌گذرد و به گوششان می‌رسد. آنان خود گوش فرادادند، ولی جز زمزمه‌ای دوردست چیزی نشنیدند. گرانو مدعی بود که زمزمه، زمزمه رود و یورن است و او این صدا را می‌شناسد.

با این همه نگران بودند. بسیار آشفته به شهرداری برمی‌گشتند و در عین حال اظهار بی‌غمی می‌کردند و رودیه را بزدل و خیالباف می‌خواندند. روگن که مایل بود خاطر دوستانش را به‌کلی آسوده گرداند، به فکر افتاد که دشت گسترده را تا چند فرسنگی نشانشان دهد. گروه کوچک خود را به محله سن‌مارک برد و در خانه والکراس را کوفت.

از همان نخستین روزهای آشوب، کنت به قصر خود در کورب‌یر ۱۵

رفته بود. جز مارکی دوکارناوان کسی در این خانه نبود. او نیز از شب قبل محض احتیاط کنار کشیده بود. نه اینکه هراسی به دل راه داده باشد، بلکه کراحت داشت که در لحظات سرنوشت‌ساز با کسانی چون روگن دیده شود و یا سرورسری داشته باشد. هرچند از کنجکاوای بیتاب بود، ولی برای آنکه نرود و صحنهٔ جالب دسیسه‌بازیهای سائن زرد را تماشا نکند، اصلاً پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت. وقتی وسط شب خدمتکاری آمد و به او گفت که عده‌ای پایین هستند و با او کار دارند، بیش از آن نتوانست صبر کند. از جا برخاست و با شتاب فرود آمد.

روگن اعضای انجمن شهر را به او معرفی کرد و گفت:

— مارکی عزیز، اومدیم ازتون کمک بگیریم. ممکنه دستور بدین که مارو به باغ خونه‌تون ببرن؟  
مارکی در جواب گفت:

— البته! خودم می‌برمتون.

و ضمن راه، از قضیه اطلاع حاصل کرد. ته باغ، خاکریز بلندی وجود داشت که مشرف بر دشت بود. در این محل، بخش بزرگی از دیوار فرو ریخته بود. افق تا بیکران گسترده بود. روگن می‌دانست که این نقطه جای دیدبانی بسیار مناسبی است. سربازان گارد ملی دم در مانده بودند. اعضای انجمن شهر صحبت‌کنان آمدند و به جانپناه خاکریز تکیه دادند. چشم‌انداز شگفت‌انگیزی که در برابر دیدگان آنها قرار گرفت دهانشان را بست. آن دوردستها، در درهٔ رود ویورن، خلأ بیکرانی که در سمت مغرب بین زنجیرهٔ کوههای گاریگ و کوهستان سی گشوده می‌شد، فروغ ماه همانند شطی از نور ملایم جاری بود. ردیف درختان و صخره‌های تیره گله به گله جزایری کوچک و پیشرفتگی خاک می‌نمودند که از زیر دریای نور سر برآورده باشند. به حسب پیچ و خم رود، گوشه‌ها و باریکه‌هایی از آن وقتی رخ می‌نمود در میان خردهٔ مینا که از آسمان فرو می‌ریخت چون بازتاب تار و پود سیمگون جامه دیده می‌شد. اقیانوسی بود، دنیای دیگری که شب و سرما و هراس مبهم تا بی‌نهایت می‌گسترانیدش. آقایان ابتدا چیزی ندیدند و نشنیدند. ارتعاش نور و آهنگ صدای دوردستی در آسمان موج می‌زد که گوششان را کر و چشمشان را کور می‌کرد. گرانو گوا اینکه از طبع شاعرانه بهره‌ای نداشت، دستخوش احساس آرامش دلپذیر این شب زمستانی شد و نجواکنان گفت:

— چه شب زیبایی، آقایون!

روگن با نیشی از تحقیر گفت:

— واقعنا! رودیه خواب دیده بود!

ولی مارکی گوش حساسش را تیز کرد و با صدای روشنش گفت:

— دهه! اینکه صدای ناقوسه!

همه روی جان پناه خم شدند و نفسها را در سینه حبس کردند. آهنگ دور دست يك ناقوس، با صفای بلورینی نرم و سبك از دشت برمی‌خاست. این آقایان نتوانستند انکار کنند. واقعاً صدای ناقوس بود. روگن ادعا کرد که ناقوس کلیسای به‌آژ۱۱، روستایی واقع در يك فرسنگی شهر است. او این موضوع را برای آرامش خیال همکارانش می‌گفت. مارکی حرفش را قطع کرد و گفت:

— گوش کنین! گوش کنین! این یکی زنگ ناقوس کلیسای سن‌موره ۱۲!

و نقطه دیگری از افق را نشانشان می‌داد. همین‌طور هم بود. ناقوس دیگری در این شب مهتابی ناله سر می‌داد. سپس ده، بیست ناقوس به‌صدا درآمد، و گوش آنها که با ارتعاش بیکرانه تیرگی خو گرفته بود، ناله نومید همه ناقوسها را شنید. ندهای شوم خفیف، همچون ناله بیمار دم مرگ از هرسو بلند شد. به‌زودی سرتاسر دشت‌های‌های گریست. آقایان دیگر رودیه را به ریشخند نمی‌گرفتند. مارکی که از ترساندن آنها لذت موزیانه‌ای می‌برد، خواست علت این‌همه صداها را برای آنها بیان کند. او گفت:

— دهات اطرافن که دارن دور هم جمع میشن تا سپیده‌دم بیان به شهر حمله کنن.

گرانو که چشمهایش را از هم درانده بود، دفعتاً پرسید:

— اونجا چیزی ندیدین؟

کسی نگاه نمی‌کرد. آقایان چشمهای خود را بسته بودند تا بهتر بشنوند. او پس از لحظه‌ای سکوت دوباره گفت:

— واخ، واخ، اوناش! اون طرف رودخونه، نزدیک اون توده سیاه‌رو!

روگن نومیدانه جواب داد:

— آره، می‌بینم، آتیش روشن کردن!

تقریباً بلافاصله پس از آن، آتش دیگری در برابر آتش اول روشن شد. بعد آتش سوم و آتش چهارم... بدین ترتیب، در سرتاسر طول دره،

به فاصله‌های تقریباً مساوی، لکه‌های سرخی عین چراغهای يك خیابان بزرگ پدیدار شد.

ماه که تا حدی از فروغشان می‌کاست، چون برکه‌هایی از خون پخششان می‌کرد. این چراغانی ماتمزا و غمبار اعضای انجمن شهر را بیش از پیش دچار حیرت ساخت.

مارکی با گزنده‌ترین نیشخندش زمزمه‌کنان می‌گفت:

— معلومه دیگه، این آدمکشا دارن به همدیگه علامت میدن!

و با علاقه تمام به شمارش تعداد آتشمها پرداخت و می‌گفت که می‌خواهد بداند «سربازان دلیر گارد ملی پلاسان» تقریباً با چند نفر باید دست و پنجه نرم کنند. روگن خواست اظهار تردید کند، و بگوید که مردم روستاها اسلحه به دست گرفته‌اند تا بروند به شورشیان ملحق شوند، نه اینکه بیایند به شهر حمله کنند. ولی این آقایان با سکوت حیرت‌آمیز خود نشان دادند که عقیده‌شان همان است که هست، و هرگونه دل‌داری را رد می‌کنند.

گرانو با لحن ضعیفی گفت:

— حالا صدای سرود انقلابی مارسی‌یز رو می‌شنوم!

او هم راست می‌گفت. احتمالاً دسته‌ای از کنار رود و پورن می‌گذشتند و در آن هنگام از پایین شهر عبور می‌کردند. فریاد «سلاح برگیرید، ای شهروندان، شما نیز سپاهی فراهم آورید!» گاهگاه با ارتعاش روشن به گوش می‌رسید. شب جانکاهی بود. آقایان به جان‌پناه خاکریز تکیه داده بودند و از سوز سرما یخ کرده بودند. نمی‌توانستند از تماشای چشم‌انداز این دشت مرتعش از زنگ ناقوس و سرود انقلابی و شعله‌ور از روشنایی علامتها دل بکنند، و شب را بدین ترتیب گذراندند. چشمشان را از این دریای نور سرشار از شعله خونین پر کردند و گوش از شنیدن این همه‌های گنگ انباشتند. به حدی که حواسشان دچار اختلال گشت و چیزهای هراس‌انگیزی می‌دیدند و می‌شنیدند. به هیچ قیمتی حاضر نبودند که آنجا را ترك کنند. خیال می‌کردند که اگر پشت کنند، سپاهی به تعقیبشان خواهد پرداخت.

مثل بعضی از ترسوهای بزدل، می‌خواستند بمانند و خطر را به چشم خود ببینند تا به موقع در بروند. به همین جهت، دم‌دمه‌های بامداد، هنگامی که ماه پنهان شد و در برابر خود چیزی جز گردابی سیاه ندیدند، هراس غریبی به آنها دست داد. می‌پنداشتند که دشمنان نادیده‌ای در دل سپاهی

سینه‌خیز پیش می‌آیند و آنها را محاصره کرده‌اند و آماده‌اند تا گلویشان را بفشارند و خفه‌شان کنند. با کمترین سروصدا، خیال می‌کردند که عده‌ای پیش از بالا آمدن از خاکریز با هم مشورت می‌کنند. چیزی جز سیاهی و تاریکی نمی‌دیدند. نگاه خود را بی‌وقفه به این سیاهی دوخته بودند. مارکی برای دلداری آنها با لحن طنزآمیز خود می‌گفت:

— نه جونم، دل‌وایس نباشین، تا صبح صبر می‌کنن!

روغن کجتابی می‌کرد و بد و پیراه می‌گفت. احساس می‌کرد که ترس و وجودش را فرامی‌گیرد. بقیه موهای گرانو سپید شد. تا اینکه سپیده با کندی کشنده‌ای دمید. سپیده‌دم نیز لحظه بسیار ناگواری بود. بانگستین اشعه آفتاب، آقایان چشم به راه سیاهی بودند که در مقابل شهر به آرایش جنگی بپردازد. اتفاقاً آن روز آفتاب تنبل شده بود و در کرانه‌های افق ول می‌گشت. آنها سر می‌کشیدند و خیره می‌نگریستند و نخستین سپیده‌های مبهم را می‌کاویدند. در هوای گرگت و میش سپیده‌دمان چهره‌های خوف‌انگیزی می‌دیدند. دشت به دریاچه‌ای از خون، صخره‌ها به جنازه‌هایی که روی آب شناورند و توده درختها به گردانمایی هنوز تهدیدآمیز و ایستاده مبدل می‌شدند. بعد، پس از آنکه نور فزاینده این سایه‌ها را محو می‌ساخت، آفتاب چنان رنگ‌پریده، چنان غمبار و با چنان اندوهی دمید که مارکی هم دل افسرده شد. هیچ شورش‌ی به چشم نمی‌خورد. راهها باز بود. ولی دره که به کلی خاکستری بود رنگی از خلوت و حزن‌گردنه‌های خطرناک داشت. آتشها خاموش گشته بودند، ولی ناقوسها هنوز در نوا بودند. حدود ساعت هشت، روغن دید که عده‌ای از کنار رود ویورن می‌گذرند و دور می‌شوند.

آقایان از سرما و خستگی از پا درآمده بودند. چون هنوز خطر آنی خاصی نمی‌دیدند، تصمیم گرفتند بروند چند ساعتی استراحت کنند. یک سرباز گارد ملی را روی خاکریز به نگهبانی گماشتند، و به او دستور دادند که اگر از دور گروهی را دید، شتابان بیاید و به رودیه خبر دهد. گرانو و رودیه که از حرص و جوش آن شب خرد و خسته بودند، زیر بغل یکدیگر را گرفتند و به خانه‌های خود که نزدیک هم بود رفتند.

فلیسیته با محبت و مواظبت بسیار شوهرش را خواباند. او را «ملوسک بیچاره» صدا می‌زد. مرتباً به او می‌گفت که نمی‌بایست خیالش را چنین پریشان می‌کرد و همه‌چیز به خیر و خوشی می‌گذرد. ولی مرد سر تکان می‌داد و نگرانیهای جدی داشت. زن گذاشت که او تا ساعت یازده

بخواید. بعداً، وقتی ناهارش را به او داد، به او فهماند که باید تا آخر مقاومت کرد و با ملایمت و مهربانی او را بیرون فرستاد. روگن در شهرداری بیشتر از چهار تن از اعضای انجمن را ندید. سایرین از حضور در جلسه عذر خواسته بودند. واقعاً بیمار شده بودند. از آغاز بامداد، وحشت با شدت بیشتری روی شهر سایه افکنده بود. آقایان نتوانسته بودند ماجرای شب تاریخی روی خاکریز خانهٔ والکهراس را در سینه نگهدارند. خدمتکارانشان خبر را به سرعت در شهر پخش کرده بودند و آن را به جزئیات هیجان‌انگیزی آراسته بودند. برای ضبط در تاریخ، فعلاً این نکته مسلم بود که از ارتفاعات شهر پلاسان، در روستا، رقص آدمخوارانی رادیده‌اند که اسرای خود را می‌خوردند؛ زنان جادوگر، دور دیگری که کودکان را در آن می‌پختند، به پایکوبی می‌پرداختند؛ زاهزنانی که سلاحشان در مهتاب می‌درخشید رژه پایان‌ناپذیری را آغاز کرده بودند. صحبت از ناقوسهایی بود که به خودی خود در هوای اندوهبار نواخته می‌شدند. می‌گفتند که شورشیان جنگل‌های اطراف شهر را به آتش کشیده‌اند، وهم‌اکنون سرتاسر منطقه در کام شعله‌ها است.

روز سه‌شنبه بود که در پلاسان روز بازار است. رودیه فکر کرد که خوب است دستور بدهد دروازه‌های شهر را کاملاً بازکنند تا زنان روستایی را، که سبزی و کره و تخم مرغ به شهر می‌آوردند، راه بدهند. انجمن شهر که با رئیس مجموعاً پنج عضو بیشتر نداشت همین که تشکیل شد فهمید که این اقدام بی‌احتیاطی غیرقابل بخششی بوده است. اگرچه نگهبانی که در باغ والکهراس گماشته بودند هنوز چیزی ندیده بود، ولی راه ورود به شهر را همچنان بسته نگه می‌داشتند. آنگاه روگن تصمیم گرفت که جارچی را همراه طبالی بفرستد تا در کوچه، پسکوچه‌های شهر جار بزند که شهر در محاصره است، و به مردم اعلام کنند که هرکس از شهر بیرون برود دیگر نمی‌تواند وارد آن شود. وسط روز، دروازه‌های شهر را به‌طور رسمی بستند. این تصمیم که برای آرامش خاطر مردم اتخاذ شده بود، وحشت را به اوج خود رساند. چیزی جالبتر از این نبود که در روز روشن، درست در میانه سده نوزدهم، شهری دروازه‌هایش را قفل می‌کرد و چفت خانه‌هایش را می‌انداخت.

وقتی شهر پلاسان کمر بند فرسودهٔ باروهای خود را بست و محکم کرد، و چفت خانه‌هایش را چون دژ در محاصره‌ای به‌هنگام حمله دشمن انداخت، هراس جانگاهی بر خانه‌های اندوهبار سایه افکن شد. در مرکز



شهر، هر آن گمان می بردند صدای رگباری را می شنوند که گویا از حومه برمی خاست. دیگر کسی چیزی نمی دانست. گفتنی مردم در اعماق يك زیر زمین یا دخمه محصوری در انتظار دلپره آمیز خلاصی یا تیر خلاصی به سر می برند. از دو روز پیش، دسته های یاغیانی که روستاها را زیر پا گرفته بودند، همه ارتباطها را قطع کرده بودند. پلاسان، خزیده به کنج بن بستنی که در آن بنا گردیده است، از بقیه فرانسه جدا شده بود. مردم شهر خود را درست در میانه میدان و معرکه شورش و طغیان احساس می کردند. در اطراف آنها، ناقوس ماتم در نوا بود، سرود انقلاب خوانده می شد، شطش طغیان کرده و هیاهویی به راه انداخته بود. شهر که به خود رها گشته بود و در ترس و لرز به سر می برد، چون طعمه ای در اختیار فاتحین می نمود. مردمی که در گردشگاه قدم می زدند، در پیرامون دروازه بزرگ گاه پیراهن کارگری شورشیان را می دیدند و گاهی لباس سربازان دولتی را، و بدین ترتیب، در بیم و امید دائمی می زیستند. هرگز هیچ شهری، در اندرون زندان پاروهای مخروبه خود احتضاری دردناکتر از آن نگذراند.

حدود ساعت دو، شایع شد که کودتا نافرجام مانده، حضرت والا رئیس جمهور به زندان و نسن ۱۲ افتاده، پاریس در اختیار افراطی ترین سیاستمداران عوام فریب قرار گرفته، شهرهای مarse، تاون ۱۲، دراگین یان ۱۵، خلاصه سرتاسر منطقه جنوب به دست ارتش پیروز شورشی افتاده است، شورشیان شامگاه وارد پلاسان می شوند و همه را قتل عام می کنند.

پس هیأتی به نمایندگی از سوی مردم به شهرداری رفتند و اعضای انجمن شهر را در مورد بستن دروازه ها، که ثمری جز تحریک شورشیان نداشت، مورد ملامت قرار دادند. روگن که دست و پای خود را گم کرده بود، با شدت هرچه تواتر از فرمانی که داده بود دفاع می کرد. به عقیده او، قفل کردن دروازه ها یکی از هوشمندانه ترین اقدامات اداری او بود. برای توجیه کار خود مدلل ترین گفتار را ذکر کرد. ولی مردم دستپاچه اش می کردند، از او می پرسیدند پس سربازان چه شده اند، هنگی را که وعده داده بوده است به کجا رفته. ناچار به دروغ متوسل شد و صاف و پوست کنده گفت که اصلا به کسی قولی نداده است. غیبت این هنگ افسانه ای علت

اصلی هراس مردم بود، و اهالی چنان در آرزوی دیدار آن بودند، که خواب ورودش را می‌دیدند. افراد مطلع، محل دقیق جاده‌ای را ذکر می‌کردند که در آن سربازان دولتی را گوش تا گوش سر بریده بودند.

ساعت چهار، روغن پیش افتاد و گرانو هم از پی او به خانه والکه‌راس رفتند. گروههای کوچکی که در ارشر به شورشیان می‌پیوستند همچنان دورادور از دره و یورن می‌گذشتند. سراسر روز بچه‌های ولگرد از بارو بالا رفته بودند و سوداگران آمده و از سوراخ بارو نگاه کرده بودند. این قراولان داوطلب بی‌مزد و مواجب گروهها را که به همان تعداد گردانهای نیرومند به حساب می‌آمدند بلندبلند می‌شمردند و وحشت مردم را زنده نگه می‌داشتند. این مردم بزدل می‌پنداشتند که از بالای برج و بارو شاهد تدارک کشتاری بزرگ هستند. در شامگاه، نسیم هراس مثل روز قبل وزیدن گرفت، این بار سردتر.

وقتی روغن و همراه همیشه‌اش گرانو به شهرداری برگشتند، فهمیدند که اوضاع غیرقابل تحمل شده است. در مدت غیبت‌شان یکی از اعضای جدید انجمن ناپدید شده بود. اکنون چهار نفر بیشتر نبودند. حس کردند مسخره است که ساعتها با آن قیافه رنگ پریده همدیگر را نگاه کنند و چیزی نگویند. سپس، از اینکه باید شب‌دیگری را روی خاکریز منزل والکه‌راس بگذرانند، وحشت‌کشنده‌ای همه وجودشان را فراگرفت. روغن با متانت تمام اعلام کرد چون اوضاع همان است که بوده، احتیاجی نیست که انجمن به‌طور دائمی تشکیل شود، و اگر حیثاً حادثه مهمی رخ داد، می‌آیند و به آنها اطلاع می‌دهند. و با تصمیم بجا و شایسته‌ای که در شورا اتخاذ شد، او بار وظایف اداری خود را به دوش رودیه گذاشت. بیچاره رودیه که در دوره سلطنت لوئی فیلیپ از افراد گارد ملی پاریس بود، با اعتقاد تام مشغول پاسداری از دروازه بزرگ بود.

پی‌یر از زیر سایه خانه‌ها رندانه گذشت و سرافکنده به خانه برگشت. در اطراف خود احساس می‌کرد که مردم شهر دشمنش شده‌اند. به گوش خود می‌شنید که گروههای مردم‌نامش را باخشم و تحقیر می‌برند. لوزان و با شقیقه‌های خیس از عرق از پله‌ها بالا رفت. فلیسیته خاموش و حیرت زده با او روبه‌رو شد. زن نیز رفته‌رفته دلسرد می‌شد. کاخ آمالشان فرو می‌ریخت. در سالن زرد روبه‌روی هم نشستند. آفتاب گند زمستانی که رنگ لجن به کاغذدیواری نارنجی پر شاخ و برگ می‌زد

غروب می‌کرد. اتاق هرگز رنگ‌ورورفته‌تر، کثیف‌تر و ننگ‌آورتر از این جلوه نکرده بود. اکنون آن دو تنها بودند. دیگر مثل شب قبل خیل عظیمی از درباریان که تبریک و تمهیت می‌گفتند دوروبرشان نبودند. درست در لحظه‌ای که ترانه پیروزی می‌خواندند فقط یک روز برای شکست دادن آن دو کفایت کرده بود. اگر اوضاع تا فردای آن روز تغییر نمی‌کرد، دیگر قافیه را باخته بودند. فلیسیته که شب پیش، با دیدن وضع فلاکت‌بار سالن زرد به یاد کارزار پیروز دشت اوسترلیتز افتاده بود، حال که آن را چنین خلوت و محزون می‌دید، به میدان جهنمی و اتراو می‌اندیشید.

سپس، چون شوهرش دیگر چیزی نمی‌گفت، بی‌اختیار به سوی پنجره رفت. از این پنجره رایحه ستایش همه مردم شهری را با لذت تمام مکیده بود. پایین، گروه‌های بیشماری را وسط میدان مشاهده کرد. وقتی دید که سرها به طرف خانه آنها برگشته است، پنجره کرکره‌ای را بست. زیرا می‌ترسید که او را هو کنند. مردم درباره آنها حرف می‌زدند. یعنی دلش این‌طور گواهی می‌داد.

در فضای شامگاه صدای مردم بلند بود. وکیل مدافعی با لحن صاحب دعوایی که پیروز می‌شود زوزه می‌کشید و می‌گفت:

— من که گفته‌بودم، شورشیا خودشون رفتن. وقتی دوباره خواستن برگردن، برمی‌گردن، از چهل و یک نفر اجازه نمی‌گیرن. چهل و یک تن! چه مضحکه جالبی! عقیده‌ام اینه که دست‌کم دویست نفر بودن!  
بازاری چاق و چله‌ای که روغن‌فروش و کلی هم سیاستمدار بود، گفت:

— نه بابا، شاید اصلا ده نفرم نبودن! چون اصلا درگیری پیش نیومده! صبحش باس خونی، چیزی میدیدیم، یا نه؟ من که خدمتتون هستم خودم رفتم شهرداری اصلا بینم چی شده. حیاط مته کف دستم تمیز بود!  
کارگری که با شرم به میان جمعیت خزیده بود افزود:

— گرفتن شهرداری که کاری نداشت. درس حتی بسته هم نبود!  
با این جمله، همه قاه‌قاه خندیدند. و کارگر که تشویق شده بود، ادامه داد:

— خونواده روگنو همه می‌شناسن دیگه. کسی نیستن که!  
این توهمین یگراست رفت و به قلب فلیسیته اصابت کرد. ناسپاسی این مردم دلش را می‌آزرد. چرا که رفته‌رفته خود او نیز به رسالت خانواده روگن اعتقاد پیدا کرده بود. شوهرش را صدا زد. خواست که وی از تلون

مزاج مردم عبرتی بگیرد. وکیل مدافع ادامه داد:

— اینم مته اون آینه شونه، ها! چه هیاهویی سر اون آینه شکسته  
مادر مرده به راه انداخته بودن! روگن از اون آدماییه که حاضره آینه‌ای  
رو بشکنه تا مردم خیال کنن چه جنگی درگرفته. همه تون اونومی شناسین  
دیگه!

پی‌یر ناله دردمندانه خود را در گلو خفه کرد. پس حتی داستان  
آینه‌رو هم باور نمی‌کنن! لابد به‌زودی ادعا خواهند کرد که وی صغیر  
گلوله را نیز بیخ گوش خود نشنیده است. افسانه خانواده روگن به دست  
فراموشی سپرده خواهد شد و چیزی از افتخارات آنها نخواهد ماند! ولی  
این پایان عذاب او نبود. گروه‌ها به همان شدتی حمله می‌کردند که شب  
پیش آنها را می‌ستودند. کلاهدوز سابقی که پیرمرد هفتاد ساله‌ای بود و  
کارگاهش سابقاً در حومه قرار داشت، تسابق خانواده روگن را به میان  
کشید. با ابهام زیاد و تردیدهای حافظه‌ای که رو به ضعف می‌رود، درباره  
باغ خانواده فوک، آده‌لائید و عشقبازیهای او با يك قاچاقچی حرف زد،  
و آن قدر گفت و گفت تا جهش تازه‌ای به وراجیها داد. سخنگویان به‌هم  
نزدیک شدند. کلماتی چون پستمها، دزدها، پشت هم‌اندازه‌های بی‌شرم به  
پنجره‌ای رسید که در پشت کرکره آن پی‌یر و فلیسیسته از خشم و وحشت  
عرق می‌ریختند. رفته‌رفته کار به‌جایی رسید که جمعیت حاضر در میدان  
نسبت به ماکار احساس ترحم کردند. این دلسوزی آخرین تیر ترکش مردم  
بود. دیروز، روگن پروتوس بود، انسان فداکاری بود که خویشان خود را  
فدای وطنش می‌کرد. امروز، روگن جاه‌طلب پستی بود که از روی نغش  
برادر بیچاره‌اش می‌گذشت، و از او به‌عنوان نردبانی برای رسیدن به پام  
ثروت و دارایی استفاده می‌کرد.

پی‌یر، با صدایی که از خشم خفه شده بود آهسته می‌گفت:

— میشنفی تورو خدای، میشنفی؟ آخ، لامصبای جانی! اینا آخرشم  
مارو می‌کشن! محاله بتونیم از دست اینا جون سالم در ببریم!  
فلیسیسته که غضبناک بود، با سر انگشتان متشنج خود روی شیشه  
پنجره ضرب می‌گرفت و می‌گفت:

— بزار کشک‌شونو بساین، خونم! اگه دوباره قدرت دستتون بیفته،  
می‌بینن که چندمرده حلاجم. روزگار شونو سیاه می‌کنم! میدونم که از کجا  
می‌خوریم. اهالی محله نوساز بهمون حسادت می‌کنن!

حداش درست بود. عدم محبوبیت ناگهانی روگن کار گروهی از

وکلای مدافع بود. آنها از اهمیت روغن فروش بیسوادی که در حال ورشکستگی بود ناراحت بودند. دو روز بود که محله سن مارک اصلاً به یاد فراموشی سپرده شده بود. همه جا صحبت از محله قدیمی و بخش نوساز شهر بود. مردم محله نوساز از هراس همگانی برای رسواساختن سائن زرد در نزد بازرگانان و کارگران بهره جسته بود. می گفتند که رودیه و گرانو مردان ارزشمند و شهروندان شریقی هستند. ولی افراد پشت هم انداز خانواده روغن آنان را فریب می دهند. باید رفت و بیدارشان کرد. به جای این شکم گنده چاقا و این مردکه بی سروپایی که آه ندارد تا با ناله سودا کند آیا نمی بایست آقای ایزیدور گرانو به جای آقای شهردار تکیه بزنند؟ افراد حسود از این نکته شروع می کردند و همه اقدامات اداری روغن را که کارش تنها از روز قبل آغاز شده بود به باد انتقاد می گرفتند. می گفتند که نباید انجمن سابق را حفظ می کرد، با بستن دروازه های شهر خطای بزرگی مرتکب شده است، بر اثر حماقت اوست که پنج نفر از اعضای انجمن روی خاکریز خانه والکه راس سینه پهلوی کرده اند. حرفشان تمامی نداشت. جمهوری خواهان نیز سر بلند کرده بودند. می گفتند که ممکن است کارگران حومه به شهرداری حمله کنند. گروه واکنش هم نق می زد.

وقتی پی یر دید که همه آرزوهای او بدین ترتیب بر باد رفته است، به یاد یاری کسانی افتاد که هنوز می توانست چشم امیدی به آنها داشته باشد. از زنش پرسید:

— مگه قرار نبود که اریستید امشب بیاد اینجا تا با ما آشتی کنه؟  
فلیسسته گفت:

— آره. مقاله خوبی بهم وعده داده بود، ولی روزنامه «مستقل» منتشر

نشده...

شوهر رشته سخنش را برید و گفت:

— دهه! همون نیست که داره از فرمانداری درمیاده؟

پیروزن نگاهی انداخت و به صدای بلند گفت:

— باز که دست شو به گردنش بسته!

همین طور بود. اریستید دستش را دوباره در دستمال پنهان می کرد.

نقشه امپراتوری که شکست خورده بود. جمهوریت هم که پیروز نشده

بود. بنابراین وی مصلحت چنین دیده بود که بار دیگر در همان نقش

معلول بازی کند. ریاکارانه، بی آنکه سر بلند کند، از میدان گذشت.

سپس چون حتماً از گروههای مردم سخنان ناباب و خطرناکی شنید، با شتاب در خم کوچک بان پیچید و ناپدید شد. فلیسیته با تلخکامی گفت:  
— معلومه دیگه، نمیخواه بیاید بالا! بیچاره شدیم. بچه هامون هم ولمون کردن!

پنجره را به شدت بست تا دیگر نبیند و دیگر نشنود. چراغ را روشن کرد. دلمرده و بی‌اشتها سر سفره شام نشستند. غذا در بشقابشان ماند. فقط چند ساعت فرصت داشتند که تصمیم عاجلی بگیرند. اگر نمی‌خواستند که از دارایی مورد آرزوی خود چشم‌پوشند، می‌بایست صبح، اول وقت، اهالی پلاسان را به زیر مهمیز بکشند و مجبورشان کنند که همگی بیایند و تقاضای عفو کنند. فقدان مطلق اطلاعات روشن علت اصلی تردید دلهره‌آور آنها بود. فلیسیته با روشن‌بینی خاص خود فوراً به این نکته پی‌برد. اگر آنها از نتیجه کودتا اطلاع داشتند، ابراز شجاعتی می‌کردند و دست‌کم همان نقش ناجی را ادامه می‌دادند، و یا هرچه زودتر کاری می‌کردند که مردم نبرد ناکامشان را حتی المقدور از یاد ببرند. ولی حیف که خبر دقیقی نداشتند. داشتند دیوانه می‌شدند. اکنون که با شیر یا خط، با ناآگاهی محض از حوادث، بدین ترتیب، سر دارایی خود قمار می‌کردند، عرق سردی بر پیشانی آنها نشسته بود.  
روغن از روی نومیدی، و بی‌آنکه توجه داشته باشد که راز مکاتباتش را برملا می‌کند، فریاد برآورد که:

— این اوژن بدذات هم دیگه برام نامه نمیده!

ولی فلیسیته وانمود کرد که حرفش را نشنیده است. فریاد شوهرش عمیقاً در او اثر گذاشت. راستی، ها! واسه چی اوژن برای باباش نامه نمی‌فرسته؟ پس از آنکه پدرش را دقیقاً در جریان پیشرفت هدفهای بناپارتیسم قرار داده بود، می‌بایست در اعلام پیروزی یا شکست حضرت والا لوثی نیز شتاب می‌کرد. دست‌کم رعایت احتیاط نیز اعلام این خبر را ایجاب می‌کرد. بنابراین، سکوتش دلیل آن است که جمهوریت پیروز گشته، پسرشان را به زندان ونسن فرستاده و در کنار مدعی امپراتوری نشانده است. فلیسیته حس کرد که تنش یخ‌کرده است. سکوت پسرش آخرین امیدش را نابود کرد.

در این موقع، روزنامه «اخبار» را که تازه از زیر چاپ درآمده بود آوردند. پی‌یر که سخت در شگفت بود، گفت:

— چی شد؟ ووثیه روزنامه شو منتشر کرده؟

یابد روزنامه را پاره کرد. سرمقاله را تا آخر خواند. رنگش مثل گچ سفید شد. روی صندلی وا رفت. روزنامه را به زنش داد و گفت:  
— بگیر بخون!

مقاله بسیار جالبی بود علیه شورشیان. شدت بی سابقه‌ای داشت. هرگز از هیچ قلمی آن همه نیش و دروغ و ناسزای ریاکارانه جاری نشده بود. ووثیه اول ورود دارودسته شورشیان را به شهر وصف کرده بود که شاهکار محض بود. در این بخش از مقاله «راهزنان، این سرهای سزاوار دار و این تفاله‌های زندانها» را می‌دیدید که «مست از شراب و شهوت و غارت» شهر را اشغال کرده‌اند. بعد نشان می‌داد که «بی‌شرمی خود را در کوچه‌ها به معرض تماشا گذاشته و با عربده‌های وحشیانه خویش شهروندان را به هراس افکنده بودند و کاری جز تجاوز به ناموس مردم و آدمکشی نداشتند» پایین‌تر، شهرداری و صحنه دستگیری مقامات شهر به ماتم جانگدازی بدل شده بود: «آنگاه گلوی شریفترین افراد را فشردند. فرومایگان، بر فرق شهردار، فرمانده دلیر گارد ملی و رئیس اداره پست، این کارمند نیکخواه، مسیحاوار تاجی از خس و خاشاک ریختند و تف به صورتشان انداختند.» بخشی که به میت و شولای سرخش اختصاص یافته بود، به اوج تفزل می‌رسید. ووثیه ده، بیست دختر خون‌آلوده دیده بود. «در میان این دیوسیرتان، چه کسی آن موجودات رسوایی را که جامه سرخ در بر کرده و احتمالاً در خون شهیدایی غلتیده بودند که همین راهزنان در مسیر خود کشته‌اند ندیده است؟ پرچمی چند را به اهتزاز درآورده و در انتظار عموم ملمبه نوازشهای شرم‌آور همه افراد این دارودسته بودند.» ووثیه با اغراق توراتی می‌افزود: «جمهوریت مدام از میان قتل و فحشا به پیش می‌رود.» این تازه قسمت اول مقاله بود. پس از آنکه توصیف با نتیجه‌گیری شدیدالحنی پایان می‌یافت، کتابفروش می‌پرسید که آیا مردم کشور «ننگ این جانوران درنده‌خو را که نه حرمتی برای اموال مردم قائلند و نه برای جان آنها، بیش از این تحمل خواهند کرد؟» او دست توصل به‌سوی همه شهروندان قهرمان دراز می‌کرد و می‌گفت که ترحم بر پلنگ تیز دندان، ستمکاری بر گوسفندان است و تشویق ناکسان. چرا که شورشیان باز خواهند آمد و «دختران را از آغوش مادران، و همسران را از کنار شوهران خواهند ربود.» سرانجام پس از جمله ریاکارانه‌ای که طی آن اعلام می‌کرد خداوند خواهان نابودی بدطینتان است، به شایعه دامن می‌زد: «گفته می‌شود که باز دیگر این دون‌صفتان در پشت دروازه‌های

شهر ما کمین کرده‌اند. ولی چه باك! هريك از ما بايد تفنگی به دست گیرد و اینان را چون سگت به درك واصل کند. مرا در پیشاپیش صفوف رزمندگان خواهید دید، زیرا شادم که زمین را از لوٹ وجود چنین حشراتى پاك سازم.»

این مقاله که در آن غلبه‌گویی روزنامه‌های شهرستانی سبب قطارشدن استعاره‌های رکیک گردیده بود، باعث حیرت روگن شد. پس از آنکه فلیسیته روزنامه را خواند و روی میز گذاشت، مرد گفت:

— بدبخت! آخرین ضربه رو به ما وارد کرده، بعد مردم خیال می‌کنن

که این مقاله تندو به‌دستور من نوشته!

زنش که غرق در تفکر بود، گفت:

— مگه صبح تو نگفتی که اصلاً حاضر نبوده به جمهوریخواها حمله کنه؟ مگه از خبر حمله نترسیده بوده؟ تو که ادعا می‌کردی رنگش مته گچ سفید شده بوده؟

— خب آره! من که اصلاً سر در نمی‌ارم. حتی وقتی اصرار کردم، بهم ایراد گرفت که چرا همه شورشیا رو نکشتم... لایه این مقاله رودیروز نوشته. حالا امروز میخواد مارو به کشتن بده!

فلیسیته غرق در شگفتی بود: حالا چی شده؟ ووثیه چه مرگشه؟ این تصور که خادم ناکام کلیسا تفنگک به دست بگیرد و از بالای باروی پلاسان تیراندازی کند، به نظر پیرزن از آن صحنه‌های مضحکی بود که می‌شد مجسم کرد. مسلماً در این کار حکمتی بود که وی از درك آن عاجز بود. ووثیه در دشنامگویی چنان بی‌احتیاطی به خرج داده ودلییری چنان بی‌زیانی ابراز کرده بود که نمی‌شد باور کرد شورشیان واقعاً به پشت دروازه‌های شهر رسیده‌اند.

روگن که بار دیگر مقاله را خوانده بود گفت:

— من همیشه گفتم: این مرده که از اون پالون ساییده‌ه‌است. شایدم فقط خواسته کار دستمون بده. اصلاً خیریت کردم که ریاست اداره پستو بهش واگذار کردم.

این جمله پرتو روشنگری بود. فلیسیته جلدی از جا جست. گفتی اندیشه تازه‌ای ضمیرش را روشن کرده است. کلاهی به سر کرد و شالی به روی دوشش انداخت. شوهرش که تعجب کرده بود پرسید:

— کجا میری؟ ساعت از نه هم گذشته!

زن تا اندازه‌ای با خشونت گفت:



— تو برو بخواب! حالت خوب نیست، باس استراحت کنی. تو بخواب تا برگردم. اگه لازم شد تورو بیدارت می‌کنم و بعد با هم حرف می‌زنیم.

با گامهای چابک خاص خود از خانه خارج شد و شتابان به پستخانه رفت. سرزده وارد دفتری شد که ووثیه هنوز در آن مشغول کار بود. به مشاهده زن، حرکت تندی کرد که حاکی از نارضایی بود.

ووثیه هرگز تا این حد خوش و راضی نبود. از وقتی که توانسته بود انگشتان ظریفش را داخل نامه‌های مردم بچپاند لذت عمیقی می‌برد. لذتش کیف کشیش کنجکاو بود که خود را برای برخورداری از اعترافات دوشیزگان نادم آماده می‌کند. همه دزدیده گوش فرادادنهای موزیسانه و پیچیده‌های گنگ رختکن کلیسا در گوشش نغمه‌گر بود. پوزه زردش را به نامه‌ها نزدیک می‌کرد، با چشمهای لوچش عنوانها را می‌نگریست، چون کشیشان خرده‌پایی که روان دوشیزگان را می‌کاوند، پاکتها را معاینه می‌کرد. حظی بود بیکران و وسوسه‌ای سرشار از قلقلك. راز همه مردم شهر زیر دستش بود. با آبروی زنان و میزان دارایی مردان سروکار داشت. همین قدر کافی بود که نامه‌ها را باز کند تا به اندازه اسقف بزرگ کلیسای جامع، یعنی به اندازه محرم اسرار محترمین شهر از اسرار مردم سر درآورد. ووثیه لنگه خاله‌زنکهای رند و کهنه‌کاری بود که از همه چیز خبر دارند، از همه کس حرف می‌کشند و خود هیچ شایعه‌ای را بروز نمی‌دهند مگر اینکه بخواهند با آن شایعه مردم را از پا درآورند. خشک و تندوتیز بود. به همین جهت، غالباً آرزو داشت دستش را تا شانه در صندوق پست فرو کند. برای او، اتاق رئیس اداره پست از شب قبل اعترافگاه بزرگی بود سرشار از سایه و اسرار مذهبی که با بوییدن رایحه زمزمه‌های مبهم و اعترافات تکان‌دهنده‌ای که از نامه‌ها برمی‌خیزد از خود بینود می‌شد. البته کتابفروش کار زشتش را در کمال وقاحت انجام می‌داد. بحرانی که سرتاسر کشور با آن دست به گریبان بود وی را از کیفر مصون می‌داشت. اگر نامه‌هایی دیر به مقصد می‌رسید و نامه‌های دیگری حتی به کلی گم و گور می‌شد، لابد گنااهش به گردن جمهوریخواهان رذل و بی‌سروپایی بود که روستاها را زیر پا گرفته و ارتباطها را گسسته بودند. بسته‌شدن دروازه‌ها ابتدا اندکی دلتنگش ساخت. ولی با رودیه توافق کرده بود که به نامه‌رسانها اجازه ورود بدهند، و بدون اینکه نامه‌ها را قبلاً به شهرداری ببرند مستقیماً به او برسانند.

در حقیقت هنوز چند نامه بیشتر باز نکرده بود. فقط نامه‌های جالب را گشوده بود. نامه‌هایی که شم خادم کلیسایی او آنها را به‌عنوان حاوی اخبار سودمندی معرفی می‌کرد که پیش از دیگران باید دانست. بعد هم فقط چند نامه را در يك گشو گذاشته بود که دیرتر توزیع شود. این نامه‌ها مردم را از جریان وقایع مطلع می‌ساخت و او را از فضیلت ابراز شهادت، آن هم وقتی که همه مردم شهر از ترس به‌خود می‌لرزیدند، محروم می‌کرد. این مرد پرهیزگار، با انتخاب ریاست اداره پست، خوب می‌دانست که چه می‌کند.

وقتی خانم روگن وارد دفتر شد، او لابد به بهانه دسته‌بندی کردن نامه‌ها، از میان توده انبوهی از نامه و روزنامه، مشغول جدا کردن بود. با همان لبخند خاضعانه خود از جا برخاست، صندلی تعارف کرد، پلک‌های ناسورش به‌طرز دلپره‌آمیزی می‌زد. ولی فلیسیته از نشستن خودداری کرد و با خشونت گفت:

— نامه رو می‌خوانم!

و وئی به قیافه بسیار معصومانده‌ای چشمانش را دراند و پرسید:

— کدام نامه رو، خانم جون؟

— همون نامه‌ای که امروز به‌جای شوهرم برداشتین... زودباشین،

آقای وئی، کار دارم!

چون مرد با لکنت می‌گفت که نمی‌داند و نامه‌ای ندیده و جای تعجب است، فلیسیته با لحن تهدیدآمیزی افزود:

— اون نامه‌ای که از پاریس، از طرف پسرمون اوژن اومده! مته اینکه منظور منو خوب می‌فهمین، مگه نه؟... همین حالا خودم پیداش می‌کنم.

زن چنین وانمود کرد که می‌خواهد در بسته‌های گوناگونی که روی میز انباشته شده بود بگردد. پس مرد شتابی نشان داد و گفت که الان می‌بیند. با این وضع، خدمات پستی ضرورتاً به قدری دچار اختلال شده بود که نگو! شایدم واقعاً نامه‌ای رسیده. اگه اومده باشه، پیدا میشه. اما در مورد خود او، سوگند می‌خورد که چنین نامه‌ای را تاکنون ندیده‌است. همین‌طور حرف می‌زد و در اتاق می‌گشت و همه کاغذها را زیرورو می‌کرد. بعد کسوها را کشید، کارت‌ها را گشود. فلیسیته هم آرام و خونسرد منتظر بود.

سر آخر چند کاغذ را از داخل کارتنی درآورد و فریاد زد که:

— نه بابا، حق با شما بود! ایناش، مال شماست! آخ، امون از دست این کارمندای نامرد! از اوضاع کشور سوءاستفاده می‌کنن و هیچ‌کاری رو درست انجام نمیدن!

فلیسسته نامه زما گرفت. لاک و مهر آن را با دقت بررسی کرد. انگار اصلا نگران این نیست که چنین بررسی و دقتی تا چه حد برای ووئیه برخوردارند. به‌روشنی پیدا بود که پاکت را باز کرده‌اند. کتابفروش که هنوز ناشی بود، برای بستن دوباره پاکت از لاک تیره‌تری استفاده کرده بود. زن سعی کرد پاکت را چنان بشکافد که لاکش دست‌نخورده بماند تا به موقع خود از آن به‌عنوان مدرک استفاده کنند. اوژن طی چند خط موفقیت کامل کودتا را اعلام می‌کرد و از پیروزی خود شاد بود. پاریس رام گشته بود، شهرستانها از جا نجنبیده بودند، و او به پدر و مادرش توصیه می‌کرد که در برابر شورش پسراننده‌ای که جنوب را به قیام وامی‌داشت روش بسیار قاطعی در پیش گیرند. در پایان نامه به آنها می‌گفت که اگر ضعف نشان ندهند پایه‌های دارایی آنها ریخته شده‌است.

خانم روگن نامه را در جیبش گذاشت و سنگین نشست و چشمش را به چشم ووئیه دوخت. مرد چنین وانمود کرد که سخت گرفتار است. بار دیگر با هیجان تمام به گلچین نامه‌ها پرداخت. زن به او گفت:

— گوش کنین ببینین چی میگم، آقای ووئیه!

و وقتی مرد سرش را بلند کرد، وی افزود:

— باس با هم روراست باشیم، فهمیدین یا نه؟ کار بدی می‌کنین که کلک می‌زنین، چون ممکنه بد ببینین. اگه به‌جای باز کردن نامه‌های مردم... مرد بنای داد و فریاد را گذاشت و اعتراض کرد و گفت که به او توهین شده‌است. ولی زن با آرامش تمام جواب داد:

— میدونم! مرام و مسلک تونو میدونم! هرگز اعتراف نمی‌کنین! ببینین، حرف‌زیادی زننن. اصلا شما چه نفعی دارین که به کودتا خدمت کنین، ها؟

و چون مرد هنوز از درستی و امانت خود سخن می‌گفت، حوصله زن سرفرت و سرش داد کشید که:

— مگه خر گیر آوردین؟ مقاله تونو خوندم، ها... بهتره با ما کنار بیاین!

آنگاه، مرد بدون آنکه به کاری اعتراف کند، صاف و پوست‌کنده گفت که مایل است دانش‌آموزان مدارس مشتری او باشند. فروش کتابهای

درسی سابقاً به عهده او گذاشته می‌شد. ولی بعد معلوم شد او آنقدر کتابهای مستهجن و اسرار مگو محرمانه به دانش‌آموزان فروخته که جاکتابی نیمکت مدارس پر از صور قبیحه و آثار رکیک است. حتی چیزی نمانده بود که به این مناسبت کارش به دادگاه جنحه کشیده شود. از آن دوره به بعد همیشه با خشم آمیخته به حسادت در آرزوی این بود که باز مورد لطف و عنایت اداره آموزش و پرورش قرار گیرد.

فلیسیته از آرزوی حقیر او در شگفت شد و حتی شگفتی خود را به او فهماند. آدم نامه‌های مردم را باز کند و خطر زندان را به جان بخرد که چندتا کتاب لغت بفروشد؟  
مرد با لحن خشنی گفت:

— معلومه! همین یه فروش مسلم چهار تا پنج هزار فرانکی در ساله!  
من که مته بعضی‌ها آرزوی معال ندارم!

زن متوجه کنایه نشد. دیگر صحبتی از نامه‌های گشوده به میان نیامد. پیمانی بسته شد. به موجب این قول و قرار، ووثیه تمهد کردخبری را فاش نسازد و سینه سپر نکند، به شرطی که خانواده روغن هم در عوض مشتریان مدارس را به او واگذار کنند. وقتی فلیسیته ترکش می‌گفت، به او توصیه کرد که بیش از این آبروی خود را به‌خطر نیندازد. برای این کار، کافی بود که نامه‌ها را نگهدارد و دو روز بعد توزیع کند. هنگامی که زن قدم به‌کوچه گذاشت، باخود می‌گفت: «عجب آدم نادرستی‌یه!»  
زن فکر نکرد که او نیز هم‌اکنون توزیع نامه‌های مردم را برای مدتی به تأخیر انداخته است.

با گامهای شمرده اندیشناک برگشت. حتی دور زد و از گردشگاه سوور گذشت. گفتی می‌خواهد پیش از بازگشت به خانه بیشتر و راحت‌تر بیندیشد. در زیر درختان گردشگاه به آقای کارناوان برخورد که از تاریکی شب بهره می‌جست تا بدون آنکه آفتابی شود از کاروبار مردم شهر سردرآورد. روحانیون پلاسان که مورد نفرت گروه واکنش بودند از همان ابتدای اعلام کودتا بی‌طرفی محض خود را حفظ می‌کردند. به عقیده آنان کار امپراتوری انجام یافته بود. اکنون منتظر بودند تا دسیسه‌های دیرینه خود را در جهت تازه‌ای از سر گیرند. مارکی که از این پس عامل بی‌خاصیتی محسوب می‌شد، حال فقط یک کنجکاو داشت: بداند که این جنجال به‌چه صورتی تمام می‌شود و خانواده روغن نقش خود را تا آخر چگونه بازی خواهد کرد. او فلیسیته را بجا آورد و گفت:

— منم، عزیزجون! می‌خواستم پیام تورو ببینم. مته اینکه کارات به هم خورده!

زن اندیشناک جواب داد:

— اصلاً! اوضاع خوبه خوبه!

— چه بهتر! پس بعد برام تعریف می‌کنی دیگه، ها؟ راستش باس اعتراف کنم. دیشب شوهرتو و همکاراشو حسابی زهره‌ترك کردم. باس میدیدی که رو خاکریز چه قیافهٔ مضحکی داشتن! زیر هر بتۀ دره یه دسته شورش‌ی نشوونشون میدادم. باس ببخشین!

فلیسسته جلدی گفت:

— خیلی هم ممنون! باس کاری می‌کردین که از ترس قالب تهی کنن. شوهرم خیلی توداره. به همین جهت یه روز صبح که تنهام بیاخونه!

زن دررفت. اکنون تندتر گام برمی‌داشت. گفتی برخوردار با مازکی او را مصمم ساخته است. سراپای چته کوچکش بیانگر ارادهٔ قاطعی بود. اکنون بالاخره می‌توانست انتقام خود را از پنهانکاریهای پی‌یر بگیرد، او را به زانو درآورد و برای همیشه اقتدار خود را در خانه تضمین کند. کارش از صحنه‌سازیهای ضروری و مضحکه‌ای بود که وی پیشاپیش از مسخره‌بازیهای عمیقش لذت می‌برد و نقشهٔ آن را با ظرافت زن‌رنجیده‌ای در سر می‌پروراند.

دید که پی‌یر روی تخت دراز کشیده و به خواب سنگینی فرو رفته است. لحظه‌ای شمع را به او نزدیک کرد، و با قیافهٔ ترحم‌آمیزی چهرهٔ زمخت او را که گاه دستخوش لرزه‌های خفیف می‌شد نگریست. بعد بر بالین او نشست، کلاه خود را از سرش برداشت، موی خود را پریشان کرد، قیافهٔ درمانده‌ای گرفت و به صدای بلند زارزار گریست. پی‌یر که دفعهٔ از خواب پریده بود، پرسید:

— ها، چیه، چی شده؟ واسه چی گریه می‌کنی؟

زن پاسخی نداد و تلختر گریست. شوهر که از درماندگی خوش زنش به وحشت افتاده بود دوباره پرسید:

— تورو خدا بگو چی شده آخه؟ کجا رفته بودی؟ نکنه شورشیارو

دیدی؟

زن با تکان سر گفت نه. سپس با دلمردگی زمزمه کرد:

— از خونهٔ والکه‌راس میام. می‌خواستم با آقای کارناوان مشورت

کنم. آخ، عزیزجون، بیچاره شدیم!

پی‌یر نشست. رنگت از رخسارش پرید. گردن گماوی او که از یقه باز پیراهنش پیدا بود و نیز تن وارفته‌اش کاملاً پف کرده بود. عین عروسک چینی در رختخواب به هم ریخته وارفت، رنگش پرید و قیافه گریان گرفت. فلیسیته ادامه داد:

— مارکی فکر میکنه که حضرت والا لوتی شکست خورده. خونه خراب شدیم! دیگه محاله پولی گیرمون بیاد!

آنگاه، همان‌طور که گاه برای اشخاص بزدل اتفاق می‌افتد، پی‌یر از کوره در رفت گفت که همه تقصیرها به گردن مارکی و زنش و تمام افراد خانواده است. اصلاً و هیچ‌وقت تو نخ سیاست بوده؟ آقای دوکارناوان و فلیسیته اونو گرفتار این‌گونه کارهای احمقانه کردن. فریادزنان گفت: — من یگی اصلاً کاری نکردم. این خیریت کارشما دوتا ست. عاقلانه‌تر نبود که سرجامون آرام بگیریم و سود سپرده‌هامونو با خیال راحت بخوریم؟ همیشه تو دلت می‌خواست که بهم مسلط باشی! حالا می‌بینی این میل تو چه بلایی داره سرمون میاره؟

داشت دیوانه می‌شد. فراموش کرده بود که او هم به اندازه زنش حرص می‌زد. اکنون تنها یک میل مفرط داشت، آن هم این بود که گناه شکست خود را به گردن دیگران بیندازد و خشمش را فرو نشاند. پس ادامه داد:

— وانگهی، مگه اصلاً می‌تونستیم با این بچه‌هایی که ما داریم موفق بشیم؟ اوژن سر بزنگاه ولمون کرده! اریستید که به لجن‌مون کشیده. این پاسکال خرم که با اون نوه دوستی مسخره دنبال شورشیا راه افتاده و آبرومونو برده... مارو باش که خودمونو به خاک سیاه نشوندیم که آقایون برن درس بخونن!

از شدت درماندگی کلماتی به‌کار می‌برد که هرگز بر زبان نمی‌راند. فلیسیته دید که مرد آرام گرفته است. این بود که غم دیگری را به یادش آورد:

— از ماکار چرا نمیگی؟

مرد با داغ‌دل بیشتری گفت:

— آره! یادم رفته بود. اینم از اونایی‌یه که فکرش کفرمو درمیاره...

مگر هم‌اش همینه؟ پریشب اون سیلور فسقلی رو خونه مادرم دیدم دستش پر خون بود. چشم یه ژاندارمو از حدقه درآورده. چیزی بهت نگفتم که مبادا وحشت کنی. کار یکی از خواهرزاده‌هام به دادگاه جنایی هم بکشه

دیگه واویلا است! تف! چه خونواده‌ای! ماکار اونقدر ناراحت‌مون کرده که پیروز وقتی تفنگک دستم بود دلم می‌خواست بزخم سرشو خوره کنم. واقعاً یه همچهمیلی داشتم...

فلیسیته صبر کرد که مرد سفره‌دلش را حسابی باز کند. سرزنش‌های شوهرش را با شکیبایی و فرشته‌خویی شنید. مثل آدم گناهکاری سرش را پایین انداخت. با این کار می‌توانست شادی خود را پنهان کند. با رفتار خود پی‌یر را تحریص و دیوانه می‌کرد. وقتی مردک نگوینخت از صدا افتاد، زن آه‌های جگرسوز بلند کشید، تظاهر به پشیمانی کرد، بعد با لحن اندوهگینی می‌گفت:

— خدا جونم، حالا چه خاکی سرمون بریزیم؟ چه کار کنیم؟ زیر بار قرض از پا در اومدیم.

پی‌یر آخرین رمقش را در فریادی ریخت و گفت:  
— همه‌اش تقصیر توئه!

زن راست می‌گفت. خانواده روغن از هر طرف مقروض بودند. امید به پیروزی نزدیک باعث شده بود که آنها دامن احتیاط را از دست بدهند. از ابتدای سال ۱۸۵۱ کارشان به‌جایی کشیده بود که هر شب به مهمانان سالن زرد لیوان لیوان شربت و شراب و شیرینی و عصرانه کامل می‌دادند و در آرزوی نابودی جمهوریّت به میگساز می‌پرداختند. علاوه بر این، پی‌یر یک‌چهارم سرمایه خود را در اختیار گروه واکنش گذاشته بود تا در خرید تفنگک و فشنگ به آنان کمک کرده باشد. فلیسیته با ملایمت ظاهری افزود:

— صورت حساب قنادی دست‌کم هزار فرانکه! شاید دوبرابرشو هم به مشروب‌فروش بدهکاریم. حالا قصاب و نانوا و میوه‌فروش... هم هست. پی‌یر رو به مرگ بود. فلیسیته آخرین ضربه را هم به او وارد ساخت و افزود:

— حالا از اون ده هزار فرانکی که بابت اسلحه دادی چیزی نمیگم!  
مرد با لکنت گفت:

— من دادم؟ من؟ گولم زدن، کلاه سرم گذاشتن! این سیکاردو ابله خرم کرد. می‌واسم قسم می‌خورد که خونواده ناپلئون پیروز میشن. من به خیال خودم که دارم به او ناستی میدم. ولی من پولمو از این مردکه پی‌یر خرفت پس می‌گیرم.

زنش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— ای بابا، یه پاپاسی شو هم بهت پس نمیدن! نتیجه جنگو باس تحمل کنیم. وقتی همه قرضامونو دادیم اون وقت محتاج نون شب میشیم. آخ، خدا جونم، چه مبارزه مسخره ای! خب دیگه، ناچاریم بریم محله قدیمی تو یه مغروبه زندگی کنیم!

جمله آخر صدای ماتمزایی داشت و ناقوس مرگ آن دو بود. پی‌یر مغروبه محله قدیمی را که زنش از آن سخن می‌گفت در برابر خود مجسم کرد. یعنی چه؟ پس از يك عمر آرزوی کامرانی و خوشگذرانی، حال سر پی‌یری پرود آنجا و روی تختخواب قراضه‌ای جان بدهد؟ پس بیموده سر مادر خود کلاه گذاشته، دستش را به کشیف‌ترین توطئه‌ها آلوده و سالهای سال دروغ گفته است! پس امپراتوری، یعنی تنها وسیله‌ای که می‌توانست از ورشکستگی نجاتش دهد قرضهای او را نخواهد پرداخت! با پیراهن از تختخواب پرید پایین و داد زد که:

— اصلاً! تفنگک به دست می‌گیرم! خب شورشیا منو بکشن بهتره که!

فلیسیته با آرامش کامل جواب داد:

— این هم یه حرفیه! فردا یا پس‌فردا میتونی همین‌کارو بکنی! چون

شورشیاها همین دوروبران. این هم راهیه که بالاخره قال قضیه‌رو بکنیم! سراپای پی‌یر یخ‌کرد. دفعتاً احساس کرد که يك سطل بزرگ آب سرد روی دوشش ریخته‌اند. آرام آرام دزاز کشید. وقتی در گرمای شمد فرو رفت، زد زیر گریه. این مرد گنده راحت به گریه می‌افتاد. اشکش آرام فرو می‌چکید و تمامی نداشت و بدون کوششی از چشمانش جاری می‌شد. واکنش شومی در روانش پدیدار می‌شد. همه خشمش وی را به تسلیم و ندبه کودکانه‌ای وامی‌داشت. فلیسیته که در انتظار این حمله عصبی بود، وقتی او را در برابر خود چنان خوار و وارفته و بیچاره دید، شادمان شد. اما همچنان خاموش ماند، و افتادگی و غمزدگی خود را حفظ کرد. پس از لحظه‌ای سکوت، تسلیم زن و مشاهده درماندگی خموش او، گریه آرام پی‌یر را به ناراحتی مبدل کرد. پس استغاثه‌کنان گفت:

— یه چیز ی بگو آخه! فکرامونو بذاریم رو هم ببینیم چه خاکی سرمون بریزیم. حالا واقعاً چاره‌ای نمونده؟

زن جواب داد:

— اصلاً! خودت هم اینو خوب میدونی. مگه خودت همین حالا اوضاع

رو شرح نمیدادی؟ از هیچکی نباس انتظار کمک داشته باشیم. حتی بچه‌هامونم بهمون خیانت کردن!



— پس... فرار کنیم... چطوره امشب، همین الان شهرو ترک کنیم؟  
— فرار کنیم؟ طفلکی! فردا داستان ما نقل مجالس میشه! گویا یادت  
رفته که خودت دستور دادی دروازه هارو هم ببندن؟

پی‌یر دست و پا می‌زد. هی به ذهنش فشار وارد می‌آورد. بعد،  
انگار مقهور شده باشم، آهسته با لحن استفائه‌آمیزی گفت:

— قربونت میرم، خودت یه فکری بکن! تو که هنوز چیزی نگفتی!  
فلیسیته سرش را بلند کرد و قیافه متعجب به خود داد، و با حرکتی  
حاکمی از دربان‌دگی عمیق گفت:

— من که تو این چیزا خنگ خدام. مگه هزار بار خودت اینو بهم  
نگفتی؟ من از سیاست چیزی نمی‌فهمم!

و چون شوهر سکوت اختیار کرده بود، و سرگشته و ناراحت می‌نمود،  
زن سرش را به‌زیر افکند و آرام و بدون سرزنش ادامه داد:

— خب، تو که منو در جریان کارات نداشتی، مگه این‌طور نیست؟  
از هیچ‌چی خبر ندارم. حتی کمترین کمکی نمیتونم بهت بکنم... البته  
کار خوبی کردی. چون گاهی زنها و راجی می‌کنن و هزار بار بهتره که  
مردها کاراشونو خودشون انجام بدن!

زن این مطالب را با چنان طنز رندانه‌ای بیان می‌کرد که شوهرش  
نیش طعنه‌های او را احساس نکرد. فقط ندامت شدیدی به او دست داد.  
و یکباره اعتراف کرد. از نامه‌های اوژن سخن گفت. همه برنامه‌ها و  
کارهای خود را با پرگویی کسی که به گناهانش اعتراف می‌کند و ملتمسانه  
خواهان یک ناجی است شرح داد. هر لحظه حرف خود را قطع می‌کرد و  
می‌پرسید:

— خب، حالا اگه تو جای من بودی چی کار می‌کردی، ها؟  
یا به صدای بلند می‌گفت:

— حق داشتم، مگه نه؟ طور دیگه‌ای که نمی‌شد عمل کرد.

فلیسیته عار داشت حتی اشاره‌ای بکند. با هیبت و ترش‌رویی یک  
باز پرس گوش می‌داد. در دل لذت دلنشینی احساس می‌کرد. خب پس، این  
مرد که چاقالو تودارو به دام انداختم! با مرد چنان بازی می‌کرد که گربه‌ای  
با گلوله کاغذی ور می‌رود. اکنون مرد دستهایش را جلو آورده بود تا زن  
به آن دستبند بزند. مرد جلدی از تخت‌خواب پایین پرید و گفت:

— صبر کن، بذار نامه‌های اوژنو بدم بخونی. اون وقت اوضاع رو  
بهتر می‌فهمی.

زن سعی کرد گوشه پیراهنش را بگیرد و بکشد و مانع این کار شود، نتوانست. مرد نامه‌ها را آورده روی پاتختی پهن کرد، دوباره دراز کشید، صفحاتی از نامه‌ها را خواند و زنش را تشویق کرد که خود او نیز نظری به نامه‌ها بیندازد. زن جلوی خنده خودش را می‌گرفت. رفته‌رفته دلش به‌حال مرد بیچاره سوخت. پس از آنکه این کار انجام گرفت مرد نگران پرسید:

— خب، حالا که از همه‌چیز خبر داری، راهی به نظرت نمی‌رسه که از این ورشکستگی نجاتمون بده؟

زن باز جوابی نداد. گفتی عمیقاً در فکر است. مرد، برای آنکه تملقی به او گفته باشد، افزود:

— تو زن باهوشی هستی! اشتباه کردم که کارارو ازت پنهن کردم. اینو قبول می‌کنم...

زن در جواب گفت:

— راجع به این موضوع دیگه صحبت نکنیم... به عقیده من، اگه دل و جرأت داشتی...

و چون مرد با حرص و ولع به او نگاه می‌کرد، زن حرفش را خورد و با لبخندی گفت:

— ولی باس قول بدی که دیگه چیزی رو ازم پنهن نکنی، ها! همه چیزو بهم میگی یا نه؟ دیگه بدون مشورت من کاری نمیکنی؟

مرد سوگند خورد. دشوارترین شرطها را پذیرفت. آنگاه فلیسسته هم دراز کشید. سرما خورده بود. آمد و کنار شوهرش خوابید و آهسته، انگار ممکن بود صدای آنها را بشنوند، نقشه جنگی خود را به تفصیل برای او شرح داد. به عقیده او، می‌بایست وحشت شدیدتری مردم را فراگیرد تا پی‌یر، در میان مردم هراسیده، صولت قهرمانی خود را حفظ کند. او می‌گفت چنین به دلش برات شده‌است که شورشیان هنوز از شهر دورند. البته دیر یا زود، هواداران نظم و امنیت پیروز می‌شوند و خانواده روگن پاداش خود را خواهد گرفت. پس از نقش ناجی، نقش شهید را نیز نباید دست‌کم گرفت. خلاصه، آن‌قدر به گوش شوهرش خواند و با چنان اعتقادی سخن گفت که مرد ابتدا از سادگی برنامه او در شگفت شد. چون همه برنامه او فقط این بود که باید ابراز شهادت کرد. ولی بالاخره شوهر شیوه شگفت‌انگیز او را پسندید، و قول داد که طبق آن عمل کند و حد اعلا شهادت ممکن را ابراز دارد. پیروز با لحن نوازشگری زمزمه‌کنان

گفت:

— ضمناً یادت نره: منم که دارم نجات میدم. دیگه ناراحت نمی‌کنی؟  
یکدیگر را بوسیدند و به هم شب‌بخیر گفتند.  
آن شب برای این دو سالخورده که در آتش آرز و طمع می‌سوختند  
آغاز نوینی بود. ولی هیچ‌یک خوابش نبرد. بعد از يك ربع، پی‌یر که به  
لکه گرد نور چراغ خواب روی سقف نگاه می‌کرد غلٹی زد و نکته‌ای را که  
به نظرش رسیده بود با زنش درمیان گذاشت. فلیسیسته با ترس و لرز  
آهسته گفت:

— او، نه، نه! این دیگه خیلی ظلمه!

مرد گفت:

— ظلم چیه؟ مگه خودت نگفتی که باس مردم حیرت کنن؟... اگه  
یه همچه چیزی هم که بهت می‌گم اتفاق بیفته، اون‌وخت مردم منو جدی  
می‌گیرن...

سپس، وقتی که طرحش کاملتر شد. به صدای بلند گفت:  
— میشه از ماکار هم استفاده کنیم... با این کار، از شر اون هم  
راحت میشیم.

انگار فلیسیسته از این نکته در شگفت شده بود. فکر کرد، به‌تردید  
افتاد و با صدای منقلب و لکنت گفت:

— شایدم حق با تو باشه. باس دید... روی هم رفته، خرپته که  
وسواس نشون بدیم. مسأله ما، مسأله مرگ و زندگيه... اینو پذار به  
عهدۀ من. فردا میرم پیش ماکار ببینم میشه باش کنار او مد یا نه. تو  
بری، حرفتون میشه و کاسه، کوزه‌ها رو به هم می‌ریزی... شب بخیر،  
فعلا راحت بخواب، عزیزم، گور بابای همه، دوره غم و غصه‌هامون تموم  
میشه.

باز یکدیگر را بوسیدند و به خواب رفتند. روی سقف، لکه نورچراغ  
عین چشم وحشت‌زده‌ای گرد می‌شد، و مدتی بر خواب این سوداگران  
رنگ‌باخته‌ای که در میان ملافه‌های خود بوی جنایت می‌دادند باز و خیره  
مانده بود. خواب می‌دیدند که در اتاقشان باران خونینی فرومی‌بارد که  
دانه‌های درشتش روی موزاییك کف اتاق به سکه‌های زر مبدل می‌شود.  
فردای آن روز، فلیسیسته پیش از طلوع آفتاب به شهرداری رفت.  
از طرف پی‌یر دستورهایی داشت که بتواند وارد اتاق ماکار بشود.  
لباس گارد ملی شوهرش را هم در کیفی گذاشت و با خودش برد. البته

چند نفر بیشتر ندید. آنها نیز در جایگاه نگهبانی به خواب عمیقی فرو رفته بودند. سرایدار، که مأمور تغذیه زندانی هم بود رفت بالا و در اتاقکی را که بدل به زندان شده بود به روی زن گشود و بعد با خیال راحت باردیگر از پله‌ها فرود آمد.

دو شب و دو روز بود که ماکار در این اتاقک زندانی بود. فرصتی بود که وی حسابی فکر کند. پس از خواب، ساعت‌های نخست با خشم و غیظ و غضب بی‌فایده و بی‌ثمر گذشت. وقتی فکر می‌کرد که برادرش در اتاق مجاور راحت لم داده است، میل داشت در را بشکند. به دل خود وعده می‌داد که وقتی شورشیان برگشتند و آزادش کردند، با دست‌های خودش خفه‌اش کند. ولی عصر، به هنگام غروب آفتاب آرام گرفت و دیگر دیوانه‌وار در اتاقک نگشت. رایحهٔ دلنوازی به مشامش می‌رسید و احساس آرامشی به او دست می‌داد که اعصابش را آرام می‌کرد. آقای گارسونه که بسیار ثروتمند و باسلیقه بود و به آرایش خود سخت توجه داشت، دستور داده بود که این گوشهٔ دنج را به‌طرز بسیار آبرومند و زیبایی درست کنند. کاناپه گرم و نرم بود. عطرها و روغن‌ها و صابون‌های رنگارنگ روشویی مرمر را تزیین می‌داد و نور رنگ‌باخته‌ای چون فروغ چراغی که در خوابگاهی بیاویزند با رخوت دل‌انگیزی از سقف فرو می‌ریخت. در این فضای عنبرآمیز و یکنواخت و خواب‌آوری که در آسایشگاه‌ها است، ماکار به خواب رفت. او با خود می‌اندیشید که «این پولدارای لاگردار خوب خوش می‌گذرونن!» با پتویی که به او داده بودند خودش را پوشاند. سر و پشت و دست‌هایش را به بالشها تکیه داد و تا بامداد در رختخواب ماند و کیفی کرد. وقتی چشمانش را از هم گشود، رشتهٔ باریکی از نور آفتاب از درز در به درون اتاقک خزیده بود. کاناپه را رها نکرد. جایش گرم بود. به‌دروبر خود نگاه کرد و در اندیشه فرو رفت. وی با خود می‌گفت که هرگز چنین کنج دنجی نخواهد داشت که بتواند خودش را تروتمیز کند. خصوصاً روشویی نظرش را جلب کرده بود. فکر می‌کرد که با این همه قوطی روغن و شیشه عطر، نظافت کار دشواری نیست. این فکر او را به تفکر دردناکی دربارهٔ زندگی تباهش کشاند. فکر کرد که شاید هم راه خطا رفته است. معاشرت با يك لا‌قبایان بی‌سروپا که سود و ثمری ندارد. نباید بدجنسی می‌کرد. باید با خانواده روغن می‌ساخت. بعد این فکر را از سرش بیرون راند. روغن دزد بود و سرش کلاه گذاشته بود. ولی گرما و لطافت کاناپه همچنان آزمایش می‌کرد و به ندامت مبهمی دچارش

می ساخت. به هر حال شورشیان فراموش کرده بودند و ابلهانه خود را به شکست می کشاندند. سر آخر نتیجه گرفت که جمهوریت سرابی بیش نیست. خانواده روغن بخت و اقبال مساعدی داشتند. به یاد شیطنتهای بیموده و آزارهای موزیانه خود افتاد. در این خانواده هیچ کس از او حمایت نکرده بود: نه اریستید، نه برادر سیلور، نه خود سیلور که جاهلانه از جمهوریخواهان هواداری می کرد و هرگز به جایی نخواهد رسید. اکنون زنش مرده بود. فرزندانش ترکش کرده بودند. او مثل يك سگ در گوشه ای تنها و بینوا خواهد مرد. می بایست خودش را به گروه واکنش می فروخت. وقتی به این نکته می اندیشید، از گوشه چشم به روشویی مرمر می نگریست. ویرش گرفت که برود و با نوعی گرد صابون که در قوطی بلوری بود دستپایش را بشوید. ماکار مثل همه تن پرورانی که يك زن یا فرزندانشان نشان را تأمین می کنند، دلبستگی زیادی به نظافت و آرایش خود داشت. اگرچه شلوار وصله دار می پوشید، ولی خوش داشت که به سراپای خود روغن خوشبو بمالد. ماکار رفت و در برابر روشویی ایستاد. دست و صورتش را شست. مویش را مرتب کرد. به خود عطر زد. خودش را کاملاً آراست. از همه شیشه ها و همه صابونها و همه گردها استفاده کرد. ولی بزرگترین لذتش این بود که سر و صورتش را با حوله های شهردار خشک کند. چه نرم و چقدر ضخیم بودند. صورت خیشش را در آن فرو برد. همه بوهای خوش دارایی با لطف تمام به مشامش رسید. بعد، هنگامی که به سر و صورت خود روغن مالید و از سراپای او بوی خوش برخاست، دوباره جوان شد و به اندیشه های آشتی جویانه گروید. برگشت و روی کاناپه دراز کشید. از وقتی که دستش را در شیشه ها و قوطیهای آقای گارسونه فرو برده بود، نسبت به جمهوریت تحقیر بیشتری احساس می کرد. این فکر به سرش زد که شاید برای آشتی با برادر هنوز دیر نشده باشد.

فلیسیته وقتی او را تقریباً مؤدب یافت، سخت تعجب کرد و با لحن ملایمی ملامتش کرد. اظهار تأسف کرد که کите و عناد افراد خانواده را از هم جدا می سازد. او واقعاً به برادرش تهمت زده و چنان سخت ناراحتش کرده که بیچاره روغن از کوره دررفته بود. ماکار باخشم فروخورده گفت: — خب برادرم هرگز با من برادرانه رفتار نکرده. هیچ وقت دیدین دستمو بگیره؟ از خدا می خواست که تو همون خونه خرابه جون بدم. وقتی بام مهربون بود، یادتون میاد دیگه، دوره دوپست فرانکو میگم، فکر می کنم

نتونین سرزنشم کنین که کمترین بدگویی پشت سرش کرده باشم. هرچا می نشستم، می گفتم برادرم آدم نازنینی به.

منظور او روشن بود. یعنی: «اگه همین طور بهم پول میدادین، من هم با شما خوب تا می کردم و به جای مبارزه با شما یار و یاورتون می شدم. پس تقصیر از خودتونه. باس منو می خریدین!»

فلیسیته نیز منظور وی را چنان خوب فهمید که در جواب گفت:

— میدونم. شما مارو به سنگدلی متهم کردین. مردم خیال می کنن که ما سر گنج نشسته ایم. اشتباه می کنن داداش. ما هم دستمون تنگه. هرگز نتونستیم اون طور که دلمون می خواست کمکتون کنیم.

زن لحظه ای تردید و درنگ کرد و سپس ادامه داد:

— حالا، در یه وضع خاص و از روی ناچاری میتونیم تا حدودی گذشت کنیم. ولی دستمون جدا به قدری تنگه، به قدری تنگه که چی بگم!

ماکار گوشش را تیز کرد. با خود اندیشید: «حالا دیگه تو چنگ

من!» ولی بدون آنکه وانمود کند پیشنهاد غیرمستقیم زن برادرش را شنیده و فهمیده است، با آه و ناله از فقر و فلاکت خود سخن گفت، مرگ زن و فرار فرزندان را تعریف کرد. فلیسیته هم از بحرانی که کشور با آن دست به گریبان بود حرف زد. ادعا کرد که جمهوریت آنها را به خاک سیاه نشانده است. از هر دری سخنی گفت تا اینکه لعنت کرد دوره ای را که در آن برادر مجبور است برادرش را به زندان بفرستد. اگر دستگاه دادگستری حاضر نشود طعمه اش را رها کند، چقدر دل زن کباب می شود. زن زندان با اعمال شاقه را هم خاطر نشان ساخت. ماکار با خیال راحت گفت:

— نمیتونین این کارو بکنین.

ولی زن جبران کرد:

— من مگه میدارم؟ با خون خودم هم شده آبروی خونواده رو می خرم.

منظورم اینه که بدونین شمارو تنها نمیداریم... آنتوان جون، من اومدم که راه فرارتونو هموار کنم!

لحظه ای چشم به چشم هم دوختند تا پیش از آغاز کشمکش زمینه را

پسینچند. بالاخره مرد پرسید:

— بدون قید و شرط؟

زن گفت:

— بدون هیچ قید و شرطی!

روی گاناپه در کنار مرد نشست. بعد با لحن قاطعی ادامه داد:  
— حتی، قبل از اینکه از مرز بگذرین، اگه بخواین یه اسکناس  
هزار فرانکی به دست بیارین، میتونم براتون تهیه کنم!  
سکوت تازه‌ای برقرار شد. آنتوان که گویی فکر می‌کرد، نجواگنان  
گفت:

— اگه هیچ شیله پيله‌ای توکار نباشه، مانعی نداره. چون، میدونین،  
من خوشم نمیاد دست و بال‌مو تو دوز و کلکهای شما بند کنم.  
فلیسیته که از وسوسه‌های این رند کهنه‌کار به‌خنده افتاده بود،  
گفت:

— دوز و کلکی تو کار نیست! ساده‌تر از این نمیشه: همین الان از  
این اتاق میرین بیرون، راست میرین خونه مادر تون قایم میشین، امشب  
رفقاتونو جمع می‌کنین و برمی‌گردین به شهرداری حمله می‌کنین.  
ماکار نتوانست شگفتی عمیق خود را پنهان کند. سر در نمی‌آورد.  
گفت:

— پس من خیال می‌کردم که شما پیروز شدین!  
پیرزن با بی‌حوصلگی جواب داد:  
— ده! بکار دارم، نمیتونم جریانو واسه تون شرح بدم. قبول می‌کنین،  
یا قبول نمی‌کنین؟

— خب، نه، قبول نمی‌کنم... باس فکر کنم. باس خیلی خر باشم  
که ثروت هنگفتی رو با هزار فرانک به خطر بیندازم.  
فلیسیته از جا برخاست و بی‌اعتنا گفت:

— هر جور دلتون میخواد، جونم! واقعا! انگار از حال و روز  
خودتون خبر ندارین. اومدین خونه من، بهم بد و بیراه گفتین، حالا که  
اومدم از چاله‌ای که از حماقت توش افتادین درتون بیارم، ناز می‌کنین،  
میل ندارین نجات پیدا کنین! مانعی نداره، همین‌جا بمونین، صبر کنین  
تا مقامات مسوول برگردن. از این به بعد، هر بلایی سرتون بیاد، من دیگه  
مسوولش نیستم!  
ماکار استغاثه‌گنان گفت:

— آخه یه ذره واسم بگین بینم ازم چی میخواین؟ من که نمیتونم  
همین‌جوری باتون یه قرارداد ببندم. دو روزه اصلا نمیدونم چه خبره.  
چه میدونم آخه، شاید میخواین کلاه سرم بذارین!  
ناله‌ای که از دل آنتوان برخاسته بود، سبب شد که فلیسیته به رحم

آمد. برگشت و در جواب او گفت:

— خیلی اشتباه می‌کنین که کورکورانه نمایین طرف مارو بگیرین. هزار فرانک مبلغ کمی نیس. کسی باس اونو به‌خطر بندازه که به هدف مبارزه خودش رسیده باشه. بهتون توصیه می‌کنم که قبول کنین. مرد هنوز دو دل بود:

— مگه وقتی خواستیم به شهرداری حمله کنیم میدارین راحت بریم

تو؟

زن لبخندزنان گفت:

— راستش اینو دیگه نمیدونم. شاید هم چند تیر شلیک بشه.

مرد خیره به زن نگریست. بعد با صدای خشنی گفت:

— خب پس، ننه فسقلی! انشاءالله قصدتون این نیست که یه گلوله

تو مخم بکارین، ها؟

فلیسیته سرخ شد. اتفاقاً فکر کرده بود که موقع حمله به شهرداری، گلوله‌ای هم به ماکار می‌خورد و آنها را از شر او می‌رهاند و خدمت بزرگی به آنها می‌کند. آن وقت هزار فرانک هم به چنگ می‌آورند. به همین جهت عصبانی شد و آهسته گفت:

— چه عقیده‌ای! واقعاً ظلمه!

سپس ناگهان آرام شد و گفت:

— قبول می‌کنین؟... فهمیدین دیگه، نه؟

ماکار خوب فهمیده بود. به او پیشنهاد دامگستری می‌کردند. نه دلیلش را می‌دانست نه عواقبش را. به همین جهت، تصمیم گرفت که دست‌کم سر مزد آن چانه‌بزنند. اول گفت که جمهوریته محبوبه اوست و وی ناراحت است که دیگر دوستش ندارد. سپس از خطراتی که با آن مواجه خواهد شد سخن گفت. سر آخر تقاضا کرد که دو هزار فرانک به او بدهند. فلیسیته مقاومت کرد. آن قدر چانه زدند تا اینکه زن قول داد پس از بازگشت او به فرانسه شغلی برای او دست‌وپا کند که بدون کمترین کاری درآمد کلانی داشته باشد. آنگاه قول و قرارها گذاشته شد. لباس متحدالشکلی را که زن با خود آورده بود داد او پوشید. قرار شد که وی آهسته و آرام از شهرداری خارج شود، یگراست به خانه ننه‌دید برود، و سر راه خود به هر جمهوریخواهی که برخورد بگوید شهرداری خالی است، همین قدر کافی است که درش را هل بدهند و داخل شوند تا آن را اشغال کنند. و بدین ترتیب، جمهوریخواهان را حدود نیمه‌شب به میدان شهرداری



بکشاند. آن‌توان تقاضای بیعانه کرد و دو‌یست‌فرانکی گرفت. زن متعهد شد که هشتصدفرانک بقیه را فردای آن روز کارسازی کند. با این حساب، خانوادهٔ روگن آخرین دیناری را که داشتند از دست می‌دادند.

وقتی فلیسیته از شهرداری فرود آمد، لحظه‌ای در میدان ماند تا خروج ماکار را به چشم خود ببیند. مرد همین‌طور که دماغش را می‌گرفت با خیال راحت از جلو ادارهٔ پست گذشت. در اتاقک استراحتگاه، شیشهٔ سقف را به ضرب مشت شکسته بود تا چنین وانمود کند که از آنجا گریخته است. فلیسیته وقتی به خانه برگشت به شوهرش گفت:

— تموم شد! قراره ساعت دوازده اونارو ورداره بیاره. حالا دیگه اصلا حالیم نیست، میل دارم همه‌شونو تیربارون کنن. همین دیروز می‌خواستن تو کوچه تکه‌تکه‌مون کنن.

پی‌یر که داشت ریشش را می‌تراشید، جواب داد:

— دیدی؟ اول شك داشتی. هرکی هم جای ما باشه همین‌کارو میکنه. مرد آن روز صبح که چهارشنبه بود به‌طور خاصی به آرایش خود پرداخت. زن خودش موی او را شانه کرد و کراواتش را گره زد. او را عین بچه‌ای که برای دریافت کارنامه و جایزه‌اش به مدرسه می‌رود در دستپایش چرخاند. سپس، وقتی که مرد حاضر و آماده شد، زن نگاهی به سرپای او انداخت و اعلام کرد که وی شایسته است و در میان حوادث بسیار مهمی که در شرف وقوع است قیافه بسیار مناسبی دارد. همین‌طور هم بود. صورت پهن و رنگت‌پریده‌اش متانت بسیار و سماجت قهرمانانه‌ای داشت. تا طبقهٔ اول بدرقه‌اش کرد. آخرین سفارشهای خود را با او درمیان گذاشت: وحشت مردم هرچه باشد، او ذره‌ای از روش دلیرانه‌اش را نباید از دست بدهد، دروازه‌های شهر را محکمتر از همیشه ببندند، بگذارد در اندرون باروها مردم از وحشت قالب‌تپه‌کنند، و اگر او تنها کسی باشد که بخواهد جان خود را در راه حفظ نظم و امنیت فدا کند، عالی می‌شود.

ولی چه روزی! افراد خانوادهٔ روگن هنوز از آن به عنوان نبردی افتخارآمیز و سرنوشت‌ساز یاد می‌کنند. پی‌یر یگراست به شهرداری رفت. از نگاهها یا حرفهایی که ضمن راه دیده و شنیده بود اصلا نگران نشد. به عنوان کسی که دیگر خیال ندارد جای خود را رها کند، پشت میز کارش نشست. فقط یادداشتی برای رودیه فرستاد تا به او اطلاع دهد که دوباره قدرت را به‌دست گرفته است. چون می‌دانست که ممکن است مضمون این یادداشت روزی علنی شود، نوشت:

«از دروازه‌ها مواذبت کنید. من از داخل شهر مواذبت می‌کنم. تعمین حرمت جان و مال مردم به‌عهده من. لهنذاتی است که دیوصیرتی‌ها آشکار و مصلط می‌شود. شهروندان و ذیفه‌شناس باید درصدد خفه‌کردن این دیوصیرتی‌ها برآیند، ولو اگر به‌قیمت جان‌شان تمام شود.»

سبک نامه‌نگاری و غلطهای املائی، این یادداشت را که از حیث ایجاز پنهلو به طرز نویسنده‌گی قدما می‌زد، قهرمانانه‌تر جلوه‌گر می‌ساخت. هیچ‌یک از آقایان اعضای انجمن موقت نیامد. دو آخرین دوست وفادار، حتی خود گرانو، در نهایت حزم و دوراندیشی در خانه خود ماندند. به‌تدریج که به میزان وحشت‌افزوده می‌شد، اعضای انجمن هم دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند. از میان همه آنها، تنها روگن بود که در مقام خود، روی مبل ریاست مانده بود. حتی عاز داشت که برای آنها دستور احضار بفرستد. خودش بود و خودش. همین هم کافی بود. منظره شکوهمند و الایی بود. بعدها یک روزنامه‌نگار محلی آن را با جمله‌ای مشخص کرد: «دلیری دست به‌دست وظیفه‌شناسی داده بود.»

تمام صبح پی‌یر را دیدند که فضای شهرداری را با رفت و آمدهای پی‌درپی خود پر می‌کند. در این بنای بزرگ خالی که طنین‌افکن صدای پای وی بود، تنهای تنها بود. او ریاست انجمن پریده را در این کویر می‌گرداند، و قیافه‌اش چنان تحت تأثیر رسانش قران گرفته بود که سرایدار، وقتی دو سه بار او را در راه‌روها دید، با قیافه شگیت‌زده و سرشار از احترام به او سلام گفت. او را پشت همه پنجره‌ها دیدند. و با وجود سوز سرما، چندین بار با دستهای پر از دسته‌های کاغذ، چون مرد پر مشغله و گرفتاری که منتظر پیامهای مهم است، بالای بالکن هم ظاهر شد. بعد، حدود ظهر شهر را زیر پا گرفت. از پستخانه بازدید کرد. از يك حمله احتمالی سخن گفت. در لافاه فهماند که شورشیان فاصله چندانی با شهر ندارند. ولی می‌گفت که چشم امید خود را به دلآوری سربازان شجاع گارد ملی دوخته است. در صورت لزوم، باید تا آخرین نفر جان خود را در راه دفاع از آرمان مقدس‌شان فدا کنند. وقتی آهسته و متین، با هنجار قهرمانی که به اوضاع وطن خود سروسامانی بخشیده است، و اکنون جز مرگ انتظاری ندارد، از این بازدیدها برگشت، در مسیر خود با بهت و حیرت واقعی مردم روبه‌رو شد. کسانی که در گردشگاه سوور قدم می‌زدند، سپرده‌داران خرده‌پای غیرقابل اصلاح، که هیچ بالای آسمانی

نمی‌تواند مانع گردش آنها در بعضی از ساعت‌های روز شود، او را دیدند که می‌رود. همه انگشت به دهن حیران ماندند. گفתי او را نمی‌شناسند. و نمی‌توانند باور کنند که یکی از افراد طبقه آنها، يك روغن‌فروش سابق بتواند گستاخی کند و در برابر سپاهی بایستد.

در شهر، اضطراب به اوج خود رسیده بود. مردم هر لحظه منتظر حمله گروه شورشی بودند. شایعه فرار ماکار به طرز وحشت‌انگیزی تفسیر شد. ادعا می‌کردند که او به دست دوستان انقلابی خود آزاد شده و در گوشه‌ای چشم به راه تاریکی است تا بر سر مردم بتازد و چهارگوشه شهر را به آتش بکشد. پلاسان که در بسته و سرگشته بود، و خود را در زندان باروهای خود می‌خورد، نمی‌دانست که دیگر چه خبرهایی جعل کند تا بترسد. در برابر صولت و هیبت روگن، جمهوریخواهان تا اندازه‌ای جازدند. اهالی محله نوساز و وکلای مدافع و بازاریان خانه‌نشین که تا دیروز به سالن زرد بدوبیراه می‌گفتند، اکنون چنان در شگفت بودند که دیگر خجالت می‌کشیدند به چنین آدم شجاعی علناً حمله کنند. فقط گفتند دیوانگی است که انسان در برابر شورشیان پیروز این‌طور ایستادگی کند و این پهلوانی بیجا شهر را دچار بزرگترین مصیبت خواهد کرد. بعد، حدود ساعت سه، يك هیأت نمایندگی انتخاب و اعزام شد. پی‌یر که برای نشان دادن فداکاری خود به همشهریانش بیتاب بود، تصور هم نمی‌کرد که چنین فرصت جالبی پیش خواهد آمد.

داد سخن داد. رئیس انجمن موقت، هیأت نمایندگی محله نوساز را در دفتر کار شهردار به حضور پذیرفت. آقایان، پس از تجلیل از میهن‌پرستی وی، از او استدعا کردند که دست از مقاومت بردارد. ولی او به صدای رسا درباره انجام وظیفه، میهن، امنیت، آزادی و چیزهای دیگر سخنرانی غرایبی ایراد کرد. البته او کسی را مجبور نمی‌کرد که از او پیروی کنند. او فقط کاری می‌کرد که وجدان و عاطفه‌اش به او حکم می‌کردند. و در پایان خطابه خود گفت:

— آقایان! ملاحظه می‌فرمایید که تنها هستم. می‌خواهم همه مسؤولیت را خودم به عهده بگیرم تا جان کسی جز من به خطر نیفتد. و اگر فقط يك قربانی لازم باشد من با رضا و رغبت جانم را در طبق اخلاص می‌گذارم. مایلم که فدا ساختن زندگی من زندگی مردم شهر را نجات بدهد.

سردفتری که زیرکترین فرد هیأت بود، به او تذکر داد که در معرض

خطر حتمی است. او در کمال متانت پاسخ داد:  
— میدونم! آماده هستم!

آقایان نگاهی به هم انداختند. جمله «آماده هستم» همه را از تحسین بر جای میخکوب کرد. جداً که آدم شجاعیه! سردفتر سوگندش داد که دستکم ژاندارمها را به کمک بطلبند. ولی او جواب داد که خون سربازانش گرانبهاست و او تا آخرین دم از ریختن آن جلوگیری خواهد کرد. هیأت نمایندگی آهسته و بسیار متأثر از آنجا رفتند. يك ساعت بعد، همه مردم شهر روغن را قهرمان خطاب می کردند. ترسوترین افراد «پیر دیوانه» اش می خواندند.

حدود شامگاه، روغن با کمال تعجب دید که گرانو شتابان از راه می رسد. بادام فروش سابق خود را به آغوش او انداخت و او را «مرد بزرگ» صدا می زد و به او می گفت که می خواهد در کنار او جان بدهد. خیر «آماده هستم» را که خدمتکارش در میوه فروشی شنیده و به او رسانده بود واقعاً به شور و شوقش آورده بود. در اعماق وجود این ترسوی مسخره سادگیهای دلپذیری نهفته بود. پی پیر او را پیش خود نگهداشت. فکر می کرد که او خطری ندارد. حتی از فداکاری مرد بینوا متأثر شد. با خود عهد کرد که بعد به استاندان بگوید از او سپاسگزاری کند تا چشم سایر سوداگرانی را که چنین ناجوانمردانه رهایش کرده اند از حسد بترکاند. آنگاه دونفری، در شهرداری سوت و کور، چشم به راه شب نشستند.

در همان ساعت، اریستید در خانه اش قدم می زد و سخت نگران بود. مقاله ووثیه باعث تعجب او شده بود. رفتار پدرش او را به حیرت انداخته بود. او را با کراوات سفید و لباده سیاه در کنار پنجره ای دیده بود. با نزدیک شدن خطر چنان آرام بود که همه افکارش در سر حقیرش مغشوش گشته بود. و حال آنکه به اعتقاد همه مردم شهر شورشیان بسا پیروزی برمی گشتند. جوان رفته رفته دچار شك و تردید شد. احساس می کرد که مضحکه مرگباری در کار است. چون دیگر رو نداشت که شخصاً به خانه پدر و مادرش برود، زنش را به آنجا فرستاد. وقتی آنزل برگشت، با آن صدای ضعیف و کشدارش گفت:

— مادرت منتظرته. اصلاً عصبانی نیست. ولی مته اینکه حسابی به ریشت می خنده. چند بار بهم گفت که خوبه دوباره دستمالت رو تو جیبت پندازی.

اریستید از کوره در رفت. ولی شتابان خود را به کوچه بان رساند

و آماده پست‌ترین اطاعت و فرمانبرداری شد. مادرش فقط با خنده‌های تحقیرآمیز از وی استقبال کرد. زن به مشاهده او گفت:

— آخ پسرکم! مسلماً همچین هم قوی نیستی!

جوان با ناراحتی فریاد زد:

— آخه تو این پلاسان خراب شده آدم چی میدونه؟ باور کنین که دیگه منگک شدم. نه خبری، نه چیزی. آدم هی باس بلرزه. تو چاردیواری این باروهای گند زدنونی شدیم... آخ! کاش می‌تونستم دنبال اوژن برم پاریس!

بعد، وقتی دید که فلیسیته همچنان می‌خندد، با تلخکامی افزود:  
— شما مادر، بام خوب نبودین! میدونم آخه! برادرم شما رو در جریان کارها قرار میداد و شما هرگز کمترین اشاره مفیدی بهم نکردين. فلیسیته که قیافه جدی گرفته و ظنن شده بود، گفت:

— پس تو هم اینو میدونی؟ خب پس، اونقدرم که خیال می‌کردم خنگک نیستی. نکنه تو هم مته یکی از آشناهام نامه مردمو باز میکنی، ها؟ اریستید با اعتماد تام جواب داد:

— نه، ولی پشت درها گوش وامی‌ایستم!

پیرزن از این صداقت بدش نیامد. دوباره زد زیر خنده و با مهربانی بیشتر پرسید:

— خب خره، پس چرا زودتر نیومدی به طرف ما؟

جوان که ناراحت و دستپاچه شده بود، گفت:

— آره. حالا قضیه چی بود؟ من خیلی بهتون اعتماد نداشتم. یه جونورایی خونه‌تون رفت و آمد داشتن. آدمایی مته بابام، گرانو و امثال اینا!... وانگهی، راستشو بخوای نمی‌خواستم زیاد خودمو به‌خطر بندازم... جوان تردید داشت. با لحن دلمهره‌آمیزی پرسید:

— لااقل امروز از توفیق کودتا مطمئن هستین یا نه؟

فلیسیته که از تردیدهای پسرش رنجیده و کتفت شده بود، فریادزنان گفت:

— من؟ من از هیچ‌چی مطمئن نیستم!

— پس واسه‌چی گفتین دستماو وردارم؟

— خب آره، چون همه این آقایون به ریشتم می‌خندن!

اریستید همان‌طور سرپا ماند. نگاهش را به نقطه دوری دوخته بود. گویی محو تماشای یکی از گلبوته‌های کاغذ نارنجی است. وقتی مادرش او

را این همه دو دل دید، دفعتاً خلقش تنگ شد و گفت:

— ببین، برمی‌گردم سر همون حرف اولم: قوی نیستی! حالا می‌خواستی که نامه‌های اوژنو هم بدیم بخونی، ها؟ خب بدبخت، با این تردید دائمی همه کاسه‌کوزه‌های مارو هم به هم می‌ریختی، دیگه. همین حالا هم تردید داری...

جوان نگاه سرد و روشنی به مادر خود انداخت و حرف او را برید:  
— خب آره که تردید دارم! هنوز منو نمی‌شناسین. از اونایی هستم که اگه بخوام پامو گرم کنم، شهرو به آتش می‌کشم. ولی بدونین که نمیخوام خطا کنم! از بس نون خشک و خالی سق زدم خسته شدم. میخوام دارایی رو به دام بیندازم. قدم برنمیدارم مگه با اطمینان!

این سخنان را چنان خشک و خشن بر زبان راند که مادر ندای خون خود را در این عطش سوزان توفیق بازشناخت. پس زمزمه‌کنان گفت:

— پدرت خیلی باشماته!

جوان پوزخند زنان جواب داد:

— آره، دیدم اونو. قیافه خوبی گرفته! منو به یاد لئونیداس ترمو پیلی ۱۶ انداخت... این قیافه رو تو بهش دادی، مادر؟

سپس قیافه خندانی گریه و با چهره مصمم گفت:

— بادابادا! چی کار کنیم دیگه، من هم طرفدار بناپارتم!... آخه هیچکی بدون درآمد کلان خودشو به کشتن نمیده!

مادرش گفت:

— همین طوره! الان نمیتونم چیزی بهت بگم، ولی نتیجه شو فردا

می‌بینی.

جوان اصرار نکرد. برای مادرش سوگند خورد که به زودی به او خواهد بالید. بعد هم رفت. فلیسیته احساس کرد که علاقه و محبت گذشته‌اش بیدار می‌شود. کنار پنجره ماند و او را که دور می‌شد نگاه کرد. او با خود می‌گفت که پسرش کله‌خر است، و او هرگز نمی‌توانست بگذارد از آنجا برود و او به راه راست هدایتش نکند.

برای سومین بار، شب، شب سرشار از دلمبره به روی شهر پلاسان سایه افکند. شهر دم‌مرگ، و اسپین‌ناله‌ها را از گلو برمی‌کشید. سوداگران

---

۱۶- لئونیداس اول، پادشاه اسپارت، (۴۹۰-۴۸۰ ق. م). وی با سیصدتن از یازان خود خواست در برابر لشکر عظیم خشایارشا ایستادگی کند که کشته شد.

شتابان به خانه برمی‌گشتند. درهای خانه‌ها با سروصدای زیاد و قفل و کلید و شمش آهنی سنگربندی می‌شد. ظاهراً اعتقاد عموم مردم این بود که فردای آن روز دیگر شهری به نام پلاسان وجود نخواهد داشت، یا قطره‌ای می‌شود و به زمین فرو می‌رود، یا بخار می‌شود و به هوا می‌پرد. هنگامی که روغن برای شام به خانه برمی‌گشت، دید که کوچه‌ها به کلی خلوت شده است. غمگین و افسرده گشت. به همین جهت، در آخر غذا ضعف نشان داد و از زنش پرسید آیا احتیاجی هست که به شورش ماکار ترتیب‌اثر بدهند. به زنش گفت:

— حالا که دیگه از ما بد نمیگن. کاش آقایون محله نوسازو میدیدی چه‌جوری بهم تعظیم می‌کردن! به عقیده من حالا دیگه احتیاجی نیست که عده‌ای رو به کشتن بدیم. نظرت چیه، ها؟ بدون خونریزی هم میتونیم بازمو نو ببندیم و به مراد دلمون برسیم. فلیسیته با خشم فریاد زد:

— آخ که چه مربای آلویی هستی، تو! مگه خودت نبودى که این نظرو دادی؟ حالا به این زودی جا زدی، ها؟ گفتم بهت، هرگز هیچ‌کاری رو بدون نظر من نباس انجام بدی!... پس برو، راه خودتو برو! اگه جمهوريخواها دستتون برسه بهت رحم می‌کنن؟

در بازگشت به شهرداری، روغن زمینه دامگستری را فراهم ساخت. گرانو خیلی به او کمک کرد. وی دستورهای خود را به وسیله او به جایگاههای مختلف نگهبانی که از بازوهای شهر پاسداری می‌کردند فرستاد. قرار شد که سربازان گارد ملی به دسته‌های کوچک تقسیم شوند و تا آنجا که ممکن است محرمانه خودشان را به شهرداری برسانند. رودیه، این سوداگر پارسی که در شهرستان گم شده بود و ممکن بود با توصیه نوعدوستانه خود کارها را خراب کند، اصلاً در جریان قضایا گذاشته نشد. حدود ساعت یازده شب، حیاط شهرداری پر از سربازان گارد ملی بود. روغن آنها را ترساند. به آنها گفت که جمهوريخواهان مانده در پلاسان می‌خواهند تلاش مذبوحانه‌ای بکنند. برای خود فضیلتی قائل شد و گفت که به موقع از طرف سازمان جاسوسی زیرزمینی خود مطلع شده است. بعد شرح داد که اگر این افراد بدبخت قدرت را به‌دست بگیرند چه کشتاری به‌راه خواهند انداخت. پس از توصیف صحنه خونین کشتار، به آنها دستور داد که دیگر حرف نزنند و همه چراغها را خاموش کنند. خود او نیز تفنگی به دست گرفت. از بامداد تا کنون راه می‌رفت، و گویی

در خواب راه می‌رود. دیگر خود او هم خودش را بجا نمی‌آورد احساس می‌کرد که فلیسیته پشت سر او است. بحران شب وی را در اختیار زنش گذاشته بود. اگر اعدامش هم می‌کردند می‌گفت: «عیبی نداره! همین الان زنم میاد طنابو از گردنم باز میکنه!»

برای افزایش هیاهو و ایجاد هراس بیشتر در شهر خواب‌آلود، از گرانو خواهش کرد که به کلیسای جامع برود، و به محض شنیدن نخستین صدای تیراندازی، ناقوس را به صدا درآورد. به او گفت که خادم کلیسا به شنیدن نام مارکی در را خواهد گشود. سربازان گارد ملی، که از دلهره جانشان به لب رسیده بود، در تاریکی و سکوت تیره حیاط چشم خود را به راهرو سرپوشیده دوخته و منتظر ایستاده بودند و بسرای تیراندازی بیتابی می‌کردند. گفتی در انتظار يك دسته گرگ کمین کرده‌اند.

ماکار تمام روز را در خانه ننهدید گذرانده بود. روی صندوق کهنه دراز کشیده بود و حسرت کاناپه آقای گارسونه را می‌خورد. چندین بار ویرش گرفت که به کافه نزدیکی برود و دست‌کم دخل مقداری از دویست فرانک را در بیاورد. این پول که در یکی از جیبهای جلیقه‌اش گذاشته بود، داشت پهلویش را می‌سوزاند. در عالم خیال خسرش کرد و وقت را گذراند. مادرش با حرکات خشک و خشن آدمک خودکاری دوروبر او می‌گشت. نه زن از سکوتش خارج می‌شد و نه چهره‌اش سکون مرده خود را از دست می‌داد. چند روزی بود که فرزندانش سرگشته و رنگ‌پریده شتابان به خانه او می‌آمدند. او از اشک و آه شهر در بسته خبری نداشت. هفت کوه و هفت دریا از پلاسان دور بود. برفراز اندیشه ثابتی می‌زیست که دیدگانش را باز و تپی از اندیشه نگه می‌داشت. با این همه، اینک دلهره‌ای، غم انسان‌واره‌ای سبب شده بود که گاهگاهی مژه‌اش می‌زد. آنتوان که نتوانسته بود در برابر هوس سورچرانی تاب بیاورد، او را فرستاد تا از يك اغذیه‌فروشی حومه مرغ بریانی بخرد. وقتی سر میز نشست، به مادرش گفت:

— چطوری، ها؟ مژه اینکه خیلی مرغ گیرت نمیاد؟ آخه مرغ مال کسانی‌یه که کار می‌کنن و کارشونو بلدن! تو یکی همیشه هرچی داشتی تلف کردی... شرط می‌بندم که پس‌انداز خودتو به این پسره نکره جانماز آبکش، سیلور، میدی. ناکس رفیقه‌داره! میدونم آخه، اگه اندوخته‌ای تو گوشه‌موشه‌ها قایم کردی، یه‌روز دخل شو حسابی واست بالا میاره!



پوزخند می‌زد. تنش در تب و تاب شادی جانوری می‌سوخت. پولی که در جیبش بود، خیانتی که تدارک می‌دید، اطمینان به اینکه خودش را به بهای خوبی فروخته است، جانش را لبریز از رضایت‌خاطر می‌کرد. رضایت افراد بدطینتی که به هنگام شرارت به‌طور طبیعی شاد می‌شوند. ننه‌دید فقط نام سیلور را شنید. این بود که بالاخره لب از لب گشود و پرسید:

— تو اونو دیدی؟

آنتوان جواب داد:

— کی؟ سیلورو؟ یه دختر بلند قد سرخ‌پوشو بغل زده بود و داشت تو شورشیا می‌گشت. اگه گلوله هم بنخوره حقشه!  
مادربزرگ خیره به او نگاه کرد و فقط با صدای بمی گفت:  
— واسه چی؟

مرد دستپاچه شد و گفت:

— واسه اینکه خرترا از اون پیدا نمیشه! آخه هیچ آدم عاقلی میره جونشو واسه فکرش به خطر بندازه، ها؟ من کارای خودمو درست کردم. بچه که نیستم!  
ولی ننه‌دید دیگر به حرف او گوش نمی‌داد. زن با خود زمزمه‌ای داشت:

— اون وقت دستش خونی بود. اینو هم مته اون یکی ازم می‌گیرن.  
دایی‌هاش واسش ژاندارم می‌فرستن!

پسرش که آخرین تکه‌های جوجه را می‌خورد، گفت:

— زیر لب چی‌داری میگی، ها؟ من خوشم میاد که تو چشم‌نگاه کنن و یم تهمت بززن. اگه گاه‌گذاری دربارهٔ جمهوریت با اون پسره حرف زدم، می‌خواستم عقیدهٔ معقول‌تری پیدا کنه. خل بود دیگه. آزادی رو دوست دارم، ولی آزادی که نباس به بی‌بندوباری بکشه... راجع به روگن هم بهت بگم، من بهش احترام می‌ذارم. بچهٔ با فکر و بی‌پاکیه!  
ننه‌دید که گویی خیال آشفته‌اش در راهپای دور دنبال سیلور می‌دوید، رشتهٔ سخنش را برید و پرسید:

— تفنگو داشت دیگه، نه؟

آنتوان نگاهی به بالای بغاری، جایی که معمولا تفنگ آویخته بود، انداخت و گفت:

— تفنگو؟ ها، تفنگ ماکارو میگی؟ آره، فکر می‌کنم دیدم دستش بوده.

چه وسیله خوبی! آدم ورش‌داره و تو صحرا شلنگ بزنه. اون هم وقتی به دختر هم تو بغل آدمه! پسره خرا!  
فکر کرد خوب است که چند لیچار رکیک هم بگویند. ننه‌دید دوباره در اتاق می‌گشت. دیگر حرفی نزد.

حدود شامگاه، آنتوان پیراهن کارگری پوشید و کلاه کاسکت گنده‌ای سرش گذاشت و آن را تا زیر ابرو پایین‌کشید. مادرش رفته و آنها را برای او خریده بود. همان‌طور که رفته بود، باز برای سربازان گارد ملی که از دروازه رم پاسداری می‌کردند داستانی به هم بافت و دوباره به شهر برگشت. رفت به محله قدیمی. آنجا، بسیار محرمانه و آهسته از در خانه‌ای به در دیگر رفت. حدود ساعت نه شب، همه جمه‌وریخواهان دوآتشه و کلیه هوادارانی که با گروه شورشی ترفته بودند در کافه مظنونی که ماکار با آنها قرار گذاشته بود جمع شدند. وقتی تعدادشان به حدود پنجاه نفر رسید، او برای آنها سخنرانی کرد. در این خطابه، از انتقام شخصی خود، پیروزی مهمی که در پیش است و یوغ ننگینی که باید درهم شکست سخن گفت. در پایان، بادی به غیب انداخت و گفت که ظرف ده دقیقه شهرداری را تحویل آنها می‌دهد. گفت که هم‌اکنون از آنجا می‌آید، شهرداری خالی است، و اگر آنها اراده کنند همین امشب پرچم سرخ بر فراز آن به اهتزاز درمی‌آید. کارگران با همدیگر مشورتی کردند. معلوم شد که گروه واکنش از ترس قالب تهی می‌کند، شورشیان در پشت دروازه‌های شهر هستند، و اگر پیش از ورود انقلابیون آنها قدرت را به دست بگیرند آب‌رومندان تر است. به این ترتیب، می‌توانند با دروازه‌های باز، کوچه‌ها و میدانهای آذین‌یافته با پرچم سرخ از آنها برادرانه استقبال کنند. از طرفی، کسی به ماکار بدگمان نشد. کینه و عنادش نسبت به خانواده روگن، انتقام شخصی که همیشه از آن حرف می‌زد دلیل صداقتش شمرده می‌شد. قرار شد هرکس شکارچی است و تفنگی در خانه دارد برود بیاورد و سر ساعت دوازده همه در میدان شهرداری جمع شوند. چیزی نمانده بود که مسأله کوچکی مانع کار آنها شود: گلوله نداشتند. ولی تصمیم گرفتند که تفنگ خود را با ساچمه پر کنند. تازه ساچمه هم زیاد بود. چون احتمال داشت که اصلا با هیچ مقاومتی روبه‌رو نشوند.

یک‌بار دیگر شهر پلاسان شاهد عبور افراد مسلحی بود که در کوچه‌های خاموش مهتابی از کنارخانه‌ها می‌دویدند. وقتی این گروه در برابر شهرداری جمع شدند، ماکار در حالی که چشم به تاریکی دوخته و

سخت مراقب جان خود بود دلیرانه پیش تاخت. در زد. سرایدار که درشش را روان بود، پرسید چه می‌خواهند. ماکار چنان سخت تهدیدش کرد که مرد خودش را به موشمردگی زد و شتابان در را از هم گشود. دو لنگه در آهسته روی پاشنه خود چرخید. راهرو سرپوشیده، خالی و دهن‌گشاده باز شد. آنگاه ماکار با صدای محکم و رسایی داد زد:

— دوستان، بیایید!

این جمله، رمز آنها بود. آناً خودش را کنار کشید. و در حالی که جمهوریخواهان به پیش می‌تاختند، موج شعله آتش و باران گلوله از دل تیره حیاط درآمد و از زیر راهرو سرپوشیده رعدآسا گذشت. دهنه در، مرگ قی می‌کرد. سربازان گارد ملی که از انتظار جانشان به لب رسیده بود و نیز برای رهایی از بختکی که در این حیاط تاریک و دلگیر بر روحشان سنگینی می‌کرد، همه آتش سلاح خود را یکجا و با شتابی تب‌آلوده فرو ریخته بودند. روشنایی چنان تند بود که ماکار در فروغ حنایی باروت روغن را به‌طور روشنی دید که مشغول نشانه‌گیری است. احساس کرد که لوله تفنگ را به‌سوی او نشانه گرفته است. سرخی صورت فلیسیسته به‌یادش آمد. جانش را در برد و گفت:

— خیریت فایده نداره! ناکس میکشه منو. هشتصد فرانک بهم بدهکاره!

در این هنگام، از دل تاریکی شیون و خروشی برخاست. جمهوریخواهان نیز که غافلگیر شده بودند و فریاد وانیرنگا، واخاانتا برداشته بودند شلیک کردند. یکی از سربازان گارد ملی در زیر راهرو سرپوشیده به‌خاک افتاد. ولی جمهوریخواهان سه کشته به‌جا گذاشته بودند. پس راه فرار در پیش گرفتند. با دستپاچگی از روی نعرها می‌گذشتند و در کوچه پسکوچه‌های خاموش با ندای نومیدانه‌ای که بازتابی نمی‌یافت تکرار می‌کردند:

— برادرامونو می‌کشن!

مدافعان نظم، چون فرصتی یافته و سلاح خود را دوباره پر کرده بودند، به میدان خالی آمدند و دیوانه‌وار به کنج هر کوچه‌ای، هر جا که سیاهی در، سایه فانوسی، برجستگی سنگ تحدید حدودی، به‌چشمشان شورش می‌نمود گلوله می‌انداختند. ده دقیقه همان‌جا ماندند و همین‌طور تیراندازی می‌کردند.

سروصدای دامگستری چون انفجار صاعقه‌ای در شهر خواب‌آلوده

پیچید. سکنه کوچه‌های مجاور، که با سروصدای این تیراندازی جهنمی از خواب پریده بودند، سر جای خود نشستند. دندانپاشان از ترس به هم می‌خورد. به هیچ قیمتی حاضر نبودند که کنار پنجره بروند و ببینند چه خبر است. در هوا، که صغیر گلوله می‌دریدش، بانگ ناقوس کلیسای جامع آهسته، به آهنگی چنان نامنظم، به طرزی چنان حیرت‌انگیز برخاست که گفتی صدای چکش بر سندان‌ی است، یا بازتاب صدای دیگ بسیار بزرگی که کودک خشمگینی بر آن می‌کوبد. ناله ناقوس که سوادگران تشخیص ندادند، بیشتر از صدای شلیک تفنگ موجب وحشت آنها شد. و عده‌ای از آنها تصور کردند که صدای ستون بزرگی از توپ را می‌شنوند که از سنگفرش خیابانها می‌گذرد. دوباره دراز کشیدند، زیر پتو خزیدند، انگار اگر سر جای خود بنشینند، ته خوابگاه اتاق خواب هم خطری متوجه آنها می‌شود. ملافه را تا چانه بالا کشیدند، نفس خود را در سینه حبس کردند. کز کردند. گوشه ملافه در چشمشان فرو می‌رفت، و همسرشان در کنارشان سر در بالش فرو برده و غش کرده بود.

آن عده از سربازان گارد ملی نیز که در کنار باروها مانده بودند سروصدای تیراندازی را شنیدند و پنداشتند که شورشیان از زیرزمینی داخل شهر شده‌اند. این بود که به دسته‌های پنج‌نفره یا شش‌نفره تقسیم شدند، بدون هیچ نظم و ترتیبی شتافتند و سکوت کوچه‌ها را با صدای پای شتابنده خود آشفتنند. رودیه از نخستین کسانی بود که سر رسیدند. ولی روگن به آنها توپید. گفت که دروازه‌های شهر را نباید این‌طور ترك کرد و آنها را دوباره به قرارگاههای خود فرستاد. آنها که از وحشت دروازه‌ها را بدون مدافع رها کرده و حال از این توبیخ مات و مبهوت شده بودند بار دیگر تاخت و تاز خود را از سر گرفتند و با هیاهوی وحشت‌انگیزتری از کوچه‌ها گذشتند. يك ساعت تمام، اهالی پلاسان گمان کردند که سپاه سرگردان و سرگشته‌ای سرتاسر این شهر را زیر پا گرفته است. صدای تیراندازی، بانگ ناقوس، جارو و جنجال رفت و برگشت سربازان گارد ملی، خش‌خش سلاحشان که مثل چماق می‌کشیدند و می‌پردند و ندا‌های هراسیده آنها در دل تاریکی هیاهوی گوشخراشی پدید آورده بود که گویی شهری با حمله فتح شده و اکنون در معرض چپاول است. این غوغا برای اهالی بیچاره شهر که همگی فکر می‌کردند شورشیان برگشته‌اند، در حکم تیر خلاص بود. آنها می‌دانستند که امشب آخرین شب زندگی آنها است و پلاسان، پیش از طلوع آفتاب یا قطره‌ای می‌شود

و به زمین فرو می‌رود و یا دودی می‌شود و به‌هوا می‌رود. در رختخواب خود قالب تمپی می‌کردند و چشم به‌راه فاجعه بودند. گاه خیال می‌کردند که خانه‌شان از هم‌اکنون می‌لرزد.

گرانو همچنان ناقوس می‌زد. وقتی سکوت دوباره به شهر بازگشت، بانگ ناقوس غم‌انگیز شد. روغن که در تب و تاب خود می‌سوخت، از این ناله‌های دور احساس نازاحتی کرد. شتابان به کلیسای جامع رفت. دید که در کوچکش باز است و خادم آن بر آستانه در ایستاده است. سر او داد زد:

— بسه دیگه! انگار یکی داره گریه میکنه. کفر آدمو بالا میاره!

خادم با قیافه نازاحت گفت:

— من که نیستم آقا، آقای گرانو است! رفته بالای برج... باس خدمتون عرض کنم که اتفاقاً من، به دستور آقای کشیش زیانه ناقوسو درآورده بودم که کسی نتونه ناقوس بزنه. هرچه گفتم، گوش آقای گرانو پدهکار حرف نبود و باز رفت بالا. نمیدونم با چه مزه‌هردمی تونسته یه‌همچه سروصدایی راه بندازه!

روغن از پلکانی که به جایگاه ناقوس منتهی می‌شد شتابان بالا رفت و فریاد می‌زد:

— بسه بابا، بسه دیگه، محض رضای خدا دست‌وردار!

وقتی به بالای برج رسید، در زیر نور مهتاب که از لای دندان‌های قرنیز وارد می‌شد گرانو را دید. سرش برهنه بود و قیافه خشمگینی داشت و با چکش گنده‌ای به ناقوس فرو می‌کوفت. با چه لذتی هم می‌زد! پس می‌رفت، خیز برمی‌داشت و چنان به‌سوی این مفرغ پر طنین یورش می‌برد که انگار می‌خواهد آن را بشکند و تکه‌تکه کند. همه هیکل چاق و چله‌اش را جمع می‌کرد و بعد، وقتی که خودش را روی ناقوس گنده ساکن می‌انداخت، طنین آن او را پس می‌زد و او بار دیگر با خشم تازه‌ای پیش می‌تاخت. عین آهنگری که بر آهن تافته بکوبد، منتها آهنگر لباده‌پوش، خپله و طاس، ناشی و عصبانی.

در برابر این سوداگر برآشفته، که در نور مهتاب با ناقوس می‌جنگید، روغن لحظه‌ای از تعجب بر جای خود می‌خکوب شد. آنگاه علت صدای دیگت بزرگت را، که این ناقوس‌زن غیر‌مادی به‌گوش مردم شهر می‌رسانید فهمید. فریادزنان به او گفت که دیگر بس‌کند. مرد نشنید. ناچار لباده‌اش را از پشت‌کشید، و گرانو که او را به‌جا آورده بود، بالحن پیروزمندانه‌ای

گفت:

— ده، پس شنیدین؟ اول سعی کردم که با مشت به ناقوس بزنم. دستم درد گرفت. خوشبختانه این چکشو پیدا کردم... یه چندتا دیگه بزنم، ها؟

ولی روگن او را با خود برد. گرانو شاد و خوشحال بود. عرق پیشانی خود را پاک می‌کرد. از دوستش قول گرفت که فردا بگوید که او این‌همه صدا را فقط با يك چکش به راه انداخته است. هیاهوی جنون‌آمیز همین ناقوس چه فتح بزرگی نصیبش می‌کرد و چه اهمیتی به او می‌بخشید! دم‌دمه‌های بامداد، روگن فکر کرد برود فلیسیته را خاطرجمع کند. به دستور او، سربازان گارد ملی در شهرداری جمع شده بودند. به بهانه اینکه اهالی محله قدیمی باید عبرتی بگیرند، نگذاشت که نمشها را از زمین بردارند. وقتی برای شتافتن به کوچه بان از میدان می‌گذشت، پایش را روی دست جنازه‌ای که در کنار پیاده‌رو مچاله شده بود گذاشت. ماه دامنش را از روی جنازه کشیده و رفته بود. چیزی نمانده بود که مرد زمین بخورد. دست نرمی که زیر پاشنه کفش او له می‌شد احساس گنگی آکنده از هول و انزجار در او برانگیخت. با گامهای بلند از کوچه‌های خلوت گذشت. حس می‌کرد که مشت خون‌آلودی از پشت سر تعقیبش می‌کند. وقتی وارد خانه شد، گفت:

— چهارتاشون رو زمین افتادن!

به همدیگر نگاه کردند. گفتی خودشان هم از جنایت خود در شگفت بودند. روشنایی چراغ، رنگی از موم زرد به چهره رنگ‌پریده‌شان می‌زد. فلیسیته پرسید:

— گذاشتی همون جور رو زمین بمونن، یا نه؟ باس مردم اونارو همون‌جا ببینن.

— خب معلومه! نذاشتم از زمین ورشون دارن. به پشت افتادن... پام رو چیز نرمی موند...

به زیره کفشش نگاهی انداخت. پاشنه‌اش خونی بود. همین‌طور که کفش دیگری به پا می‌کرد، فلیسیته گفت:

— خب چه بهتر! تموم شد... دیگه نمیتونن بگن که تو آینه شلیک می‌کنی!

این تیراندازی، که خانواده روگن آن را برای قبولاندن نهایی خود به‌عنوان ناجیان پلاسان در نظر گرفته بودند، شهر هراسیده و سپاسگزار

را به پای آنها انداخت. آفتاب افسرده و با گرفتگی اندوهبار بامداد زمستان بالا می‌آمد. اهالی شهر که دیگر سروصدایی نمی‌شنیدند، و از لرزیدن در رختخواب خود ذله بودند، دل به دریا زدند. ابتدا ده، پانزده نفر از خانه درآمدند. ولی بعد چون شایع شد که شورشیان با به‌جا گذاشتن کشته‌هایی در تمام جویهای شهر فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند، همه مردم پلاسان برخاستند و به میدان شهرداری ریختند. سراسر صبح، کنجکاوان در اطراف چهار نعش رژه رفتند. جنازه‌ها به طرز چندش‌آوری تکه‌پاره شده بودند. خصوصاً یکی که سه گلوله به سرش خورده بود. کاسه سرش پریده و مغزش بیرون ریخته بود. ولی فلاکت‌بارتر از هر چهار، حال و روز سرباز گارد ملی بود که در زیر راهرو سرپوشیده افتاده بود. تمام ساچمه‌ای که جمهوریخواهان از فقدان گلوله به کار برده بودند درست به وسط صورت او اصابت کرده بود. صورتش سوراخ‌سوراخ و متلاشی شده بود و از آن خون می‌ریخت. جمعیت، با ولعی که بزدلان در برابر صحنه‌های دلخراش نشان می‌دهند، مدت‌ها ماندند و چشمشان را از این منظره ناگوار پرکردند. سرباز گارد ملی شناسایی شد: دوپروئل فروشنده خوراکیهای آماده گوشت خوک بود. همان کسی که روز دوشنبه رودیه متهمش ساخته بود که با چالاکی جنایتکارانه‌ای شلیک می‌کند. از سه کشته دیگر، دونفرشان کارگر کلاهدوز بودند. سومی شناخته نشد. مردم دسته‌دسته می‌آمدند، در برابر این مرداب خون که سنگفرش میدان را فرا گرفته بود هاج و واج می‌نگریستند، به خود می‌لرزیدند و با قیافه نگران به پشت سر نگاه می‌کردند. گویی عدالت چالاکی که در دل تیرگی امنیت را به‌زور تیر تفنگ برقرار کرده بود درکمین آنها است، کوچکترین حرکت و گفتارشان را زیر نظر گرفته است، آماده است تا اگر با اشتیاق تمام دستی را که از چنگ عوام‌فریبان نجاتشان داده است نبوسند، آنها را نیز تیرباران کند.

هراس شب‌پیش، آئیر شگفت‌انگیز مشاهده چهار نعش بامداد را دوچندان کرد. حقیقت اصلی این تیراندازی هرگز فاش نشد. شلیک رزمندگان، ضربات چکش گرانو، تاخت‌وتاز بدون نظم سربازان گارد ملی در کوچه‌ها گوشها را از چنان غوغای هراس‌انگیزی پر کرده بود که اکثریت مردم همیشه نبرد سهمگینی را مجسم می‌کردند. این نبرد لابد با خیل بی‌شمار دشمن درگرفته بود. وقتی فاتحین با گزافه‌گویی غریزی خود شمار حریفان خود را به پانصد تن رساندند، صدای اعتراض مردم

پلند شد. عده‌ای از سوداگران ادعا کردند که خود در کنار پنجره ایستاده بودند و بیش از يك ساعت شاهد فرار امواج سهمگین شورشیان بودند. همه مردم شهر هیاهوی گریز راهزنان جانی را زیر پنجره خانه خود شنیده بودند. پانصد نفر هرگز نمی‌توانستند شهر خوابزده‌ای را چنان بیدار کنند. سپاهی آمده بود. ارتش جدی و منظمی که چریکهای دلیر پلاسان تارومارشان کرده بودند. اصطلاح روغن که گفته بود «اونا غیب‌شون زد» به نظر مردم کاملاً درست آمد. زیرا سربازان مأمور دفاع از باروها همیشه به پیر و پیغمبر قسم خوردند که حتی يك نفر هم وارد شهر نشد و یا از آن بیرون نرفت. این نکته خود به فتوحات نظامی آن شب جنبه مرموز و اسرارآمیزی داد. این پندار نیرو گرفت که شیاطین شاختاری در شعله آتش سوختند و نابود شدند. این موضوع خیال مردم را آشفته‌تر ساخت. البته سربازان نگهبان باروها از بیان تاخت و تاز دیوانه‌وار خود پرهیز کردند. به همین جهت، معقولترین افراد فکر کردند که لابد گروهی شورشی از لای شکافی یا سوراخی به داخل شهر خریدند. بعدها، شایعه نیرنگ و خیانت سر زبانها افتاد و موضوع دام‌گستری به میان کشیده شد. چون افرادی که ماکار آنها را به کشتارگاه کشانده بود نتوانستند حقیقت تلخ و دردناک را پنهان سازند. ولی هنوز چنان وحشتی سایه افکنده بود، و مشاهده خون چنان ترسوها را به دامن گروه واکنش انداخته بود که مردم این شایعات را ساخته و پرداخته خشم و کینه جمهوریخواهان شکست خورده دانستند. از سوی دیگر، مدعی شدند که ماکار در چنگال روغن اسیر گشته و این مرد او را به سیاهچال نمناکی انداخته است تا به تدریج از گرسنگی جان بدهد. این داستان هراس‌انگیز سبب شد که مردم به روغن تعظیم می‌کردند. بدین ترتیب بود که این‌مرد که مسخره، این سوداگر شکم‌کنده، بیحال و رنگ‌پریده، در عرض يك شب شخص شخیصی شد که دیگر کسی جرأت نمی‌کرد به او بخندد. او يك پای خود را در خون فرو برده بود. مردم محله قدیمی در برابر کشته‌شدگان از ترس مهر سکوت بر لب زدند. ولی حدود ساعت ده، وقتی محترمین محله نوساز سرسیدند، میدان آکنده از زمزمه و همهمه شد. از حمله اول، از تسخیر شهرداری صحبت به میان آمد که طی آن فقط يك آینه شکسته شده بود. ولی این بار، دیگر کسی روغن را به باد شوخی و مسخرگی نمی‌گرفت. با احترام هراس‌آمیزی از او نام می‌بردند. او واقعاً يك قهرمان، يك ناجی بود. نعشها، با دیدگان باز خود به این آقایان، وکلای مدافع و



سپرده‌داران، می‌نگریستند. می‌لرزیدند و نجواکنان می‌گفتند که جنگ داخلی ضرورت‌های ناگواری دارد. سردفتر، همان رئیس هیأت نمایندگی که شب پیش به شهرداری اعزام شده بودند، از میان گروهی درمی‌آمد و به‌سوی گروه دیگری می‌رفت و عبارت «من آماده هستم» مرد نیرومندی را که نجات شهر مدیون کفایت او بود بازگو می‌کرد. همه زانو زده بودند. کسانی که «چهل و یک تن» را به بیرحمانه‌ترین وجه به ریشخند گرفته بودند، خصوصاً آنهایی که خانواده‌ی روغن را افراد پشت‌هم‌انداز و زبونی می‌خواندند که هوایی شلیک می‌کنند، نخستین کسانی بودند که از اعطای تاج افتخار «به شهروند عظیم‌الشأنی که پلاسان جاودان به او مباحث خواهد کرد» سخن گفتند. چرا که مرداب خون هنوز بر سنگفرش خیابان دیده می‌شد. کشته‌شدگان به زبان زخم‌های خود می‌گفتند که کار آرزومندان هرج و مرج و غارت و آدمکشی به چه وقاحتی کشیده و برای درهم‌شکستن شورش چه دست نیرومندی لازم بوده است.

گرانو که در میان جمعیت می‌گشت، از هرسو تبریک و تهنیت می‌شنید و دستش را می‌فشردند. همه از ماجرای چکش اطلاع داشتند. وی فقط با دروغ معصومان‌های که به‌زودی خود او نیز آن را از یاد برد، مدعی شد چون نخستین کسی بود که شورشیان را دید، به ناقوس کوفت تا آژیر خطری را به‌صدا درآورده باشد. می‌گفت که اگر او نبود، سربازان گارد ملی تارومار شده بودند. این امر اهمیت او را دوچندان کرد. کار برجسته او معجزه‌آسا نام گرفت. از آن پس، او را فقط «آقای ایزیدور، همون آقای که با یک چکش ناقوس زدا» می‌نامیدند. گوا اینکه لقب او اندکی دراز بود، ولی گرانو به طیب خاطر حاضر بود که آن را به‌جای عنوان نجابت بپذیرد. از آن روز به بعد، هرکس پیش او کلمه «چکش» را بر زبان می‌راند، او تصور می‌کرد که می‌خواهند در نهایت ظرافت از او ستایش کنند.

هنگامی که خواستند نعلشما را از زمین بردارند، اریستید آمد و آنها را بوکشید، زیر و بالای آنها را خوب دید زد، هوا را استنشاق کرد و به صورتشان دقیق شد. با دست خود که تا دیروز وبال گردن و امروز رها بود پیراهن یکی از کشته‌شدگان را بالا زد تا جراحی‌اش را بهتر ببیند. ظاهراً این معاینه مجابش کرد و تردیدش را برطرف ساخت. لب ورچید. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد لحظه‌ای همان‌جا ماند. بعد رفت تا در توزیع روزنامه «مستقل» شتاب کند. او در این روزنامه مقاله بالا بلندی

نوشته بود. وقتی از کنار خانه‌ها می‌گذشت، به یاد جمله مادرش افتاد که می‌گفت: «نتیجه‌شو فردا می‌بینی!» اینک او نتیجه‌اش را دیده بود. نتیجه بارز و نمایانی بود. حتی کمی هم او را به وحشت افکنده بود.

اما روگن به تدریج از پیروزی خود ناراحت می‌شد. او که در دفتر کار آقای گارسونه تنها مانده بود، به همه‌مهم جمعیت گوش می‌داد و دچار احساس عجیبی شده بود که نمی‌گذاشت او در بالکن ظاهر شود. خونی که در آن راه رفته بود پایش را سست و بیرمق می‌کرد. از خود می‌پرسید که تا فرارسیدن شب وقتش را چگونه بگذرانند. کله پوکش که از بحران شب پیش معیوب شده بود نومیدانه پی مشغله‌ای می‌گشت. چه دستوری بدهد؟ چه اقدامی به عمل آورد که مشغولش کند؟ چیزی به نظرش نمی‌رسید. اصلاً فلیسیسته او را به کجا می‌برد؟ حالا کارش تمام شده بود یا نه؟ باز باید مردم را به خاک و خون بکشد؟ وهم برش داشت. دچار شك دلازاری شد. می‌دید که سپاه انتقامجوی جمهوریخواهان سرتاسر باروها را سوراخ سوراخ کرده است. یکپو صدای وحشت‌انگیز «شورشیایا! شورشیایا!» در زیر پنجره‌های شهرداری طنین‌افکن شد. جستی زد و از جا پرید و پرده را پس زد. جمعیتی را که سراسیمه در میدان می‌دویدند دید. با این غرش رعدآسا در کمتر از یک ثانیه دید که خانه خراب شده است، مالش را غارت کرده‌اند و خودش را کشته‌اند. زنش را نفرین کرد. به تمام مردم شهر لعنت فرستاد. و همین‌طور که باچشمان ظنینی به پشت سر خود نگاه می‌کرد تا راه فراری پیدا کند، صدای جمعیت را شنید که شدیداً کف می‌زدند، از شعف فریاد می‌کشیدند و با شادمانی دیوانه‌وار خود شیشه‌های پنجره‌ها را به لرزه درآورده بودند. زنها دستمال خود را تکان می‌دادند، مردها همدیگر را در آغوش می‌کشیدند و می‌بوسیدند، عده‌ای نیز دست در دست هم نهاده بودند و می‌رقصیدند. هاج و واج سر جای خود ماند. سر در نمی‌آورد. احساس کرد که سرش سیاهی می‌رود. بنای بزرگ شهرداری او را در بر گرفته و دچار وحشتش ساخته بود.

وقتی روگن حال خود را برای زنش اعتراف کرد، هرگز نتوانست بگوید که شکنجه‌اش چقدر طول کشیده بود. فقط یادش بود که صدای پاییی در تالارهای بزرگ طنین‌افکند و از آن حیرت درش آورد. چشم به راه کارگران مسلح به داس و چماق بود که اعضای انجمن شهر وارد شدند: مؤدب، در لباس رسمی، با قیافه شاد. عضوی نبود که نیامده باشد. خبر مسرت‌انگیزی همه این آقایان را یکجا شفا داده بود. گرانو خودش را

به آغوش رئیس عزیزش انداخت و با لکنت گفت:

— سربازا! سربازا!

همین‌طور بود. يك هنگ به فرماندهی سرهنگ ماسون و عالیجناب بله‌ریو استاندار منطقه از راه می‌رسید. مردم تفنگهای سربازان را که از بالای باروها و در جلگه دور دیده بودند گمان کرده بودند که شورشیان می‌آیند. هیجان روگن چنان شدید بود که دو قطره درشت‌اشک برگونه‌هایش جاری شد. او، این شهروند گرانقدر، می‌گریست! اعضای انجمن شهر ریزش اشکهای او را با تحسین آمیخته به احترام نگریستند. ولی گرانو دوباره خود را به آغوش دوستش انداخت و فریاد زنان گفت:

— آخ، چقدر خوشحالم!... میدونین، من آدم رك و راستی هستم. راستش همه‌مون ترسیده بودیم، همه‌مون! مگه غیر اینه، آقایون؟ تنها شما بودین که بزرگ و دلیر و والا بودین! چه قدرتی به‌کار بردین! الان داشتم به زخم می‌گفتم: «روگن مرد بزرگیه! سزاوار نشونه!»

آنگاه آقایان گفتند که باید به استقبال استاندار بروند. روگن که منگ‌شده و نفسش بند آمده بود و نمی‌توانست این پیروزی سریع و ناگهانی را باور کند، مثل يك بیچه به لکنت افتاده بود. نفسی تازه کرد. آرام، و با متانتی که لازمه این‌گونه تشریفات رسمی است، از پله‌ها فرود آمد. ولی با شور و شعفی که مردم نسبت به اعضای انجمن شهر و رئیس آن در میدان شهرداری ابراز کردند چیزی نمانده بود که دوباره متانت رئیس‌مآبانه او دچار اختلال شود. در میان انبوه جمعیت، نامش سرزبانها، ولی این بار قرین گرمترین ستایشها بود. شنید که خیل عظیمی از مردم همان اعتراف گرانو را بازگو می‌کنند، و او را قهرمانی می‌نامند که در میان هراس عمومی استوار و تزلزل‌ناپذیر مانده است. و تا میدان فرمانداری که اعضای انجمن در آن با استاندار دیدار کرد، با غش و ریسه‌های باطنی زن دل‌باخته‌ای که سرانجام به مرادش رسیده است، باده شهرت و افتخارش را نوشید.

ولی عالیجناب بله‌ریو و سرهنگ ماسون سربازان خود را که در کنار جاده لیون اردو زده بودند همان‌جا رها کردند و خود تنها وارد شهر شدند. اینان در مورد مسیر شورشیان اشتباه کرده و وقت زیادی را از دست داده بودند. البته می‌دانستند که آنها فعلا در ارش هستند. قرار بود که فقط يك ساعت در پلاسان بمانند تا موجبات اطمینان خاطر اهالی شهر را فراهم کنند و فرمان ظالمانه‌ای را انتشار دهند. به موجب این

فرمان اموال شورشیان ضبط و هرکس که در حال حمل اسلحه دستگیر می‌شد اعدام می‌گشت. وقتی به دستور فرمانده گارد ملی چفت قراضه دروازه رم را با سروصدای گوشخراش آهن‌پاره پوسیده باز کردند، سرهنگ ماسون لبخندی زد. سربازان نگهبان آنجا، به عنوان محافظ افتخاری، استاندار و سرهنگ را مشایعت کردند. در تمام مسیر گردشگاه سوور، رودیه حماسه روگن و ماجرای وحشت سه‌روزه را که به پیروزی درخشان شب آخر منتهی شده بود برای این آقایان شرح داد. به همین جهت، وقتی دو هیأت به مقابله رسیدند، عالیجناب بله‌ریو به پیشواز رئیس انجمن شهر شتافت، دستش را فشرد، به او تهنیت گفت و از او خواهش کرد که تا بازگشت مقامات مسؤل شهر، همچنان به مراقبت خود از شهر ادامه دهد. رودیه هی تعظیم می‌کرد. وقتی استاندار به در فرمانداری رسید و ابراز تمایل کرد که در آن لحظه‌ای به استراحت بپردازد، به صدای رسا گفت که در گزارش خود رفتار شایسته و دلیرانه او را از یاد نخواهد برد.

با وجود سوز سرما، همه در کنار پنجره خود بودند. فلیسیته چنان از پنجره اتاقش خم شده بود که نزدیک بود سقوط کند. از شادی رنگ به صورت نداشت. اتفاقاً اریستید با یک شماره روزنامه «مستقل» تازه از راه رسیده بود. در این شماره، آشکارا به هواداری از کودتا برخاسته و از آن به عنوان «سپیده آزادی در نظم، و نظم در آزادی» استقبال کرده بود. اشاره ظریفی هم به سالن زرد کرده، خطاهای خود را پذیرفته و گفته بود که «جوانان پر مدعا هستند»، ولی «شهروندان بزرگ سکوت اختیار می‌کنند، در سکوت به تفکر می‌پردازند و به ناسزاها و قعی نمی‌نهند تا در روز نبرد مردانه قد علم کنند.» او خصوصاً از این جمله خود سخت راضی بود. به عقیده مادرش مقاله بسیار خوب نوشته شده بود. عزیز - دردانه‌اش را در دست راست خود قرار داد. مارکی دوکارناوان هم که از خانه نشینی خسته و از کنجکاوی شدید خود ذله شده بود به دیدار وی شتافته بود. او هم سمت چپ زن به لبه پنجره تکیه داد.

وقتی عالیجناب بله‌ریو در میدان با روگن دست داد، فلیسیته از شوق گریست و به اریستید گفت:

— تورو خدا نیگاش کن، دست‌شو گرفته تو دستش! او، دوباره دست‌شو گرفت!

نگاهی هم به پنجره‌های دیگری انداخت که مردم در پشت آنها جمع شده بودند:

— چشم‌شون از حسادت داره می‌ترکه! زن آقای پروتو نیگا کن، داره دستمال خودشو می‌جوه! اونجارو باش، دخترای سردفترو! دهه! خانم ماسیکو رو ببین! قیافهٔ خونوادهٔ برونه ۱۷ رو نیگا کن، تورو خدا! لب‌و لوجه‌شون چه آویزون شده...! بله دیگه، حالا نوبت ما است آخه!

صحنهٔ دم در فرمانداری را با حظ و لذت و جنب و جوشی تعقیب می‌کرد که جثه پرشور زنجیره‌ای زن را به لرزه درمی‌آورد. کوچکترین حرکت را تعبیر می‌کرد، حرف‌هایی را که نمی‌شنید حدس می‌زد، می‌گفت که پی‌یر خوب تعظیم می‌کند. وقتی استاندار به گرانو فلکزده هم‌که دوروبرش موس‌موس می‌کرد و آرزومند شنیدن تحسینی بود کلمه‌ای گفت، زن يك لحظه اخم کرد. لابد عالیجناب بله‌ریو قضیهٔ چکش را می‌دانست. چون بادام‌فروش سابق مثل دختر بچه‌ای سرخ شد. انگار می‌گفت که جز انجام وظیفه خود کاری نکرده است. ولی نکته‌ای که بیش از این باعث ناراحتی زن شد، محبت بیجای شوهرش بود که ووئیه را هم به این‌آقایان معرفی کرد. البته ووئیه هم دوروبر آنها می‌پلکید و روگن ناچار شده بود که اسم او را نیز ببرد. فلیسیته آهسته گفت:

— چه مردکه پشت‌هم‌اندازی! خودشو نخود هر آشی می‌کنه... شوهرک بیچارهٔ من! چقدر باس ناراحت شده باشه...! اوناش! سرهنگه داره باش حرف میزنه! یعنی چی بهش میگه؟

مارکی با طنز ظریفی جواب داد:

— معلومه دیگه کوچولو، داره ازش تعریف می‌کنه که دروازه‌ها رو با اون دقت بست!

اریستید با لحن خشنی گفت:

— پدرم شهرو نجات داد! نمشها رو ملاحظه فرمودین، آقا؟

آقای دوکارناوان جوابی نداد. حتی از کنار پنجره رفت و روی مبل‌ی نشست و با قیافهٔ نسبتاً تحقیرآمیزی سرش را تکان داد. در این موقع، چون استاندار میدان را ترك گفت، روگن شتابان خود را به خانه رساند و خودش را به آغوش زنش انداخت و با لکنت گفت:

— نمیدونی عزیزم!

نتوانست بیش از این چیزی بگوید. فلیسیته دربارهٔ مقالهٔ عالی روزنامهٔ «مستقل» برای او حرف زد و وادارش کرد که اریستید را هم

ببوسد، پی‌یر از بس هیجان داشت حاضر بود گونه‌های مارکی را هم غرق بوسه کند. ولی زنش او را به کناری کشید و نامهٔ سر بستهٔ اوژن را به او داد. ادعا کرد که همین‌لان آن را آورده‌اند. پی‌یر پس از آنکه نامه را خواند، پیروزمندانه آن را به زنش برگرداند و خندان گفت:

— چه جادوگری هستی تو! همه حدسات درست از آب دراومده! واخ که اگر تو نبودی چه خریدی داشتم می‌کردم! خب دیگه، از این به بعد، همه کارامونو با مشورت هم انجام میدیم. ببوس منو! واقعاً که زن نازنینی هستی!

زنش را در آغوش کشید. زن لبخند ظریفی با مارکی رد و بدل کرد.



## ۷

فقط روز یکشنبه، یعنی پس‌فردای کشتار سنت‌رور، سربازان بار دیگر از شهر پلاسان گذشتند. استاندار و سرهنگ، که آقای گارسونه به شام دعوتشان کرده بود، تنها وارد شهر شدند. سربازان باروها را دور زدند و رفتند حومه، کنار جاده نیس اردو زدند. شب فرا می‌رسید. آسمان که از بامداد گرفته بود، بازتاب زرد عجیبی داشت که چون نور مسگونه هوای توفانی روشنایی غریبی روی شهر می‌ریخت. استقبال اهالی با ترس و لرز انجام شد. سربازان هنوز خون‌آلوده بودند و هنگامی که در شامگاه تیره‌رنگ، خسته و خموش می‌گذشتند سرووضعشان حال کاسبکارهای تروتمیز گردشگاه را به هم زد. آقایان خودشان را کنار کشیدند و داستانهای وحشت‌انگیز تیراندازی و انتقامهای خونینی را که خاطره‌اش در خاطر مردم منطقه باقی مانده است به گوش یکدیگر می‌گفتند. هراس کودتا، وحشت بیکران و خردکننده‌ای که ماهها سرتاسر منطقه جنوب را در ترس و لرز نگهداشت تازه آغاز شده بود. اهالی پلاسان، با ترس و کینه‌ای که از شورشیان داشتند، به هنگام نخستین عبور سربازان با فریادهای شوق و شادمانی از آنان استقبال کرده بودند. ولی اینک در برابر این هنگ دژم که به اشاره فرماندهش تیراندازی می‌کرد، سپرده‌داران و حتی سردفتران محله نوساز هم با تشویش از خود می‌پرسیدند و می‌خواستند بدانند که آیا تاکنون خطای سیاسی کوچکی که سزاوار تیر تفنگ باشد مرتکب نشده‌اند.

مقامات مسؤول شهر با دو کالسکه‌ای که در سنت‌رور اجازه کرده بودند شب قبل به شهر برگشته بودند. ورود غیرمنتظره آنان با استقبال شکوهمندی روبه‌رو نشد. روغن بدون اندوه زیاد مقام شهردار را به او برگرداند. او وظیفه خود را انجام داده بود، و حال با هیجان بسیار منتظر



بود که پاریس پاداش میهن‌دوستی او را به او بدهد. روز یکشنبه نامه‌ای از اوژن دریافت کرد که وی امیدوار بود فردای آن روز به دستش برسد. فلیسیته از روز پنجشنبه شماره‌های روزنامه «اخبار» و «مستقل» را برای پسرش فرستاده بود. این روزنامه‌ها در چاپ دوم خود نبرد شبانه و ورود استاندار را شرح داده بودند. در پاسخ هر نامه، اوژن می‌نوشت که حکم انتصاب پدرش به ریاست دارایی به‌زودی امضاء می‌شود. ولی می‌گفت که مایل است از هم‌اکنون مژده‌ای به پدرش بدهد و به او بگوید که برای وی نوار لژیون‌دونورا گرفته است. فلیسیته گریست. شوهرش نشان گرفته بود! رؤیای غرورش هرگز تا این حد نبوده است. روگن که از شادی رنگش پریده بود گفت که همان شب مهمانی شام مفصلی خواهد داد. دیگر خستی نداشت. حاضر بود که آخرین سکه‌های صدسویی خود را از دو پنجره سالن زرد نثار مردم کند تا این روز بزرگ را گرامی بدارد. به زنش گفت:

— ببین، سیکاردو رو دعوت کن! مدت‌هاست که با اون نوارش کفرمو درآورده، مرتیکه! باس گرانو و رودیه هم بیان! چون بدم نییاد که بهشون بضمونم سکه‌های طلاشون واسه شون مدال تمیازه. ووئیه کنس و چس خوره، ولی‌خب، جشن پیروزی مون باس تموم عیار باشه، اون و همه جک و جونورای خرده‌پا رو هم خبر کن... تا یادم نرفته، شخصاً میری از مارکی هم دعوت می‌کنی. اونو دست‌راست تو می‌نشونیم. حضور اون سر میز باعث سرافرازیه! میدونی که آقای گارسونه از سرهنگت و استاندار پذیرایی میکنه. میخواد بهم بضمونه که من دیگه کاره‌ای نیستم. گور بابای شهرداریش. درآمدی واسش نداره! ازم دعوت کرده، ولی فیگم من هم مهمون دارم. فردا همچین خیط‌شون کنم که خودشون حظ کنن... حسابی ریخت و پاش می‌کنی و میز مفصلی می‌چینی. بگو همه غذاها رو از هتل پرووانس بیازن. باس کاری کنیم که شام شهرداریو فراموش کنن!

فلیسیته دست‌به‌کار شد. پی‌یر با همه شور و شعف خود هنوز دلپره گنگی داشت. کودتا قرضهای او را می‌پرداخت، پسرش ازیستید از خطاهای خود اظهار ندامت می‌کرد، و او بالاخره از شر ماکار راحت شده بود. ولی می‌ترسید که پسرش پاسکال دسته‌گلی به آب بدهد. خصوصاً از عاقبت کار سیلور سخت نگران بود. نه اینکه دلش ذره‌ای به حال او سوخته باشد،

نه. فقط می‌ترسید که ماجرای ژاندارم به دادگاه کشیده شود. آخ! کاش این پسرۀ رذل به تیر غیب گرفتار شه و از شرش راحت شیم! همان‌طور که زنش صبح آن روز به او تذکر داده بود، همهٔ موانع از پیش پای او برداشته شده بود. خانواده‌ای که موجب آبروریزی او بود، اکنون در لحظهٔ آخر مایۀ سربلندی او شده بود. پسرانش اوژن و اریستید که سربارش بودند و او از پرداخت شهریهٔ دبیرستانشان سخت پشیمان بود بالاخره سود سرمایه‌ای را که صرف تحصیلشان شده بود به او می‌پرداختند. سزاوار بود که فکر و خیال سیلور لعنتی لحظهٔ شیرین پیروزی او را چنین تلخ گرداند؟

موقعی که فلیسیته برای تهیهٔ شام دوندگی می‌کرد، پی‌یر خبر ورود سربازان را شنید. تصمیم گرفت برود سرگوشی آب بدهد. پس از بازگشت سیکاردو پی‌یر از او پرسید، سیکاردو اصلاً خبر نداشت. همین‌قدر می‌دانست که احتمالاً پاسکال آنجا مانده است تا مجروحین را مداوا کند. ولی چون فرمانده سیلور را چندان نمی‌شناخت او را اصلاً ندیده بود. روگن رفت حومه. پیش خود فکر کرد که به این ترتیب هشتصد فرانک ماکار را هم که به هزار زحمت تهیه کرده بود به او می‌دهد. ولی وقتی به ازدحام اردو رسید و از دور اسیران را دید که روی الوارهای میدان سن‌میتزر ردیف نشسته‌اند و تفنگک به دست دارند، ترسید که مبادا خطری متوجه او شود. به این قصد که مادر پیرش را پی کسب‌خبر بفرستد، آهسته و مخفیانه به داخل خانه او خزید.

وقتی وارد این بیغوله شد، تاریکی تقریباً همه‌جا را فرا گرفته بود. پیش از همه چشمش به ماکار افتاد که سیکاز می‌کشید و گیل‌سها را پشت سر هم پر و خالی می‌کرد.

آنتوان که دوباره برادرش را تو خطاب می‌کرد، گفت:

— تویی؟ بد که نمی‌گذره، ها؟ پیرمون اینجا دراومد. آوردی پولوا؟

ولی پی‌یر پاسخی نداد. تازه چشمش به پسرش پاسکال افتاده بود که بالای تختخواب خم شده بود. جوان را مورد عتاب و خطاب قرار داد. پزشک که از نگرانیهای پدر در شگفت شده بود، ابتدا آن را به محبت پدرانه نسبت داد، و با آرامش تمام به او گفت که سربازان دستگیرش کرده بودند و اگر مرد نازنینی که وی اصلاً نمی‌شناختش دخالت نمی‌کرد تاکنون تیربارانش کرده بودند. عنوان پزشکی نجاتش داده بود و او همراه سربازان برگشته بود. این خبر برای روگن تسکین خاطر بزرگی بود.

دست کم این یکی آبرو شو نبرده! دست پسرش را گرفته بود و هی می فشرد و بدین ترتیب شادی خود را ابراز می کرد. پاسکال دستش را کشید و با لحن غمناکی گفت:

— خوشحالی نداره. مادر بزرگ بیچاره حالش سخت خرابه! چون به این تفنگ علاقه داشت، اونو براش آوردم. نگاش کنین، اینجا افتاده بود. تکون نمی خوره!

چشمهای پی پر باتاریکی خو می گرفت. آنگاه در واپسین فروغ شامگاه ننه دید را دید که مرده و مثل چوب خشک روی تخت خواب افتاده است. این لاشه بینوا که از همان گهواره دچار شکنجه حمله های عصبی بوده است اکنون با آخرین حمله از پای درآمده بود. چنین می نمود که اعصابش خونش را خشک کرده است. عذاب این تن آتشین مزاجی که با عفت دیررس خود فرسوده گشته بود و خود را می خورد به اوج خود می رسید، و از این زن بینوا لاشه ای ساخته بود که اکنون فقط تکانهای برق هنوز می جنبانیدش. اینک چنین می نمود که درد جانکاهی به زوال تدریجی حیات او شتابی بخشیده است. چهره رنگ باخته راهبه وار زنی که سایه زهد و اساک صومعه سست و ناتوانش ساخته بود گله به گله سرخ شده بود. صورتش متشنج گردیده، چشمانش به طرز چندش آور و زشتی باز مانده، دستهایش برگشته و پیچ و تاب خورده بود. در دامن خود که با خطوط خشک، لاغری اندامش را نشان می داد پیچ خورده و دراز کشیده بود. دندانش کلید شده، ته اتاق تاریک سایه دهشت احتضار خموشی را گسترده بود. روغن خلقش تنگ شد و حرکتی کرد. این چشم انداز غم انگیز برای او بسیار ناگوار بود. شام مهمان داشت. می ترسید قیافه افسرده ای پیدا کند. مادرش هیچ وقت جز ایجاد دردسر کاری برای او انجام نداده بود. حالا نمی شد شب دیگری را برای مرگ خود انتخاب می کرد؟ پس قیافه مطمئنی گرفت و آرام گفت:

— نه بابا، چیزیش نیست! هزار دفعه اونو با همین حال دیدم. یذارین استراحت کنه. تنها دواش همینه!

پاسکال سر تکان داد و آهسته گفت:

— نه، این حمله شبیه حمله های قبلی نیس. من بارها روش مطالعه کردم. هرگز همچو علائمی ندیدم. آخه چشاشو ببینین! دگرگونی مخصوص و تاری بسیار نگران کننده ای دارن. قیافه شو چرا نمیگین؟ همه ماهیچه هاش به طرز زشت و هراس انگیزی پیچ و تاب خورد!

بعد، بیش از پیش خم شد و سیمای زن را از نزدیک بررسی کرد و آهسته، چنانکه گویی با خودش حرف می‌زند، ادامه داد:

— چنین قیافه‌هایی رو فقط تو صورت کشته‌شده‌هایی دیدم که با هراس جون دادن... حتماً هیجان وحشت‌انگیزی بهمش دست داده بود. روگن که حوصله‌اش سررفته بود و نمی‌دانست به چه بهانه‌ای از اتاق بیرون برود پرسید:

— مگه حمله چه‌جوری بهمش دست داده؟

پاسکال هم نمی‌دانست. ماکار، در حالی که گیلان دیگری برای خود می‌ریخت، گفت چون هوس کنی‌ک کرده بوده مادرش را فرستاد یک شیشه کنی‌ک بخرد. زن مدت زیادی بیرون نمانده بود. بعد، وقتی برگشت، بدون اینکه چیزی بگوید، عین چوب خشک افتاد زمین. ماکار او را برد روی تخت‌خوابش خواباند. وی به‌عنوان نتیجه‌گیری گفت:

— چیزی که باعث تعجب من شد اینه که بطری‌رو نشکسته!

پزشک جوان به فکر فرو رفته بود. پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

— وقتی می‌اومدم اینجا، صدای شلیک دو تیر روشنیدم. شاید این بدبختها باز چندتا از اسرا رو تیربارون کردن. اگه همون موقع ننه از کنار سربازا گذشته باشه، ممکنه مشاهده خون دچار حمله‌اش کرده... باس رنج زیادی رو تحمل کرده باشه.

خوشبختانه هزارپیشه را همراه داشت. از هنگام حرکت شورشیان آن را با خود آورده بود. کوشید از لای دندانهای کلیدشده ننه‌دید چند قطره از یک شربت گلگون به دهانش بریزد. در همین موقع، ماکار دوباره از برادرش پرسید:

— پولو آوردی؟

روگن که از سؤال او خوشحال شده بود، گفت:

— آره، آوردم. باس این کارو فیصله‌اش بدیم!

آنگاه، وقتی ماکار دید که پولی به دستش می‌رسد، بنای آه و ناله را گذاشت. گفت که دیر به عواقب خیانتش پی‌برده، وگرنه دو سه برابر این مبلغ را تقاضا می‌کرده است. واقمنا! هزار فرانک چیه آخه، ها؟ بچه‌هام که ترکم کردن. تو دنیا تنهای تنهام. مجبورم وطنمو ترک کنم. به هنگام صحبت از غربت، چیزی نمانده بود که به گریه بیفتد. روگن که عجله داشت و می‌خواست برود، گفت:

— ببین باباجون، این هشتصد فرانکو می‌خوای یا نه؟

— نه، جدا، دوبرابرش کن! زنت سرم کلاه گذاشته. اگه صاف و پوست‌کنده بم گفته بود که ازم چه توقمی داره، هرگز در مقابل یه همچه مبلغ ناقابلی جونمو به‌خطر نمی‌انداختم.

روگن هشتصد فرانک را به‌صورت سکه‌های طلا ردیف روی میز چید و گفت:

— خدا میدونه که از این بیشتر ندارم. بعداً یه فکری واست می‌کنم. ولی بالاغیرتاً همین امشب بزن به‌چاک!

ماکار در حالی که نق می‌زد و زیر لب آه و ناله می‌کرد میز را برداشت و برد کنار پنجره گذاشت و به‌شمردن سکه‌های طلا در زیر فروغ میرنده شامگاه پرداخت. سکه‌ها را از بالا اول می‌کرد. پول نوک انگشتانش را قلقلک داپذیری می‌داد. جرنک سکه سیاهی شب را از نغمه روشنی پر می‌ساخت. لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

— یادت باشه، ها، بهم قول دادی که یه کاری واسه‌مون پیدا کنی. میخوام به فرانسه برگردم... از شغل جنگلبانی تو منطقه خوش‌آب‌وهوایی که خودم انتخاب کنم بدم نییاد.

روگن جواب داد:

— باشه، باشه. درست هشتصد فرانک هست یا نه؟

ماکار دوباره بناکرد به‌شمردن. آخرین سکه‌ها می‌جرنگید که ناگهان صدای گوش‌خراش قهقهه‌ای باعث شد که هردو برادرشان را برگرداندند. ننه‌دید در برابر تخت‌خواب خود سرپا ایستاده بود. تشنج صورتش برطرف شده بود. موی سپیدش پریشان و چهره رنگ‌پریده‌اش گله‌به‌گله سرخ بود. پاسکال هرچه سعی کرد که نگهش دارد، نتوانسته بود. پیرزن دستها را از هم گشوده بود و همه وجودش می‌لرزید. سر تکان می‌داد، هذیان می‌گفت و چند بار تکرار کرد:

— خونبها! خونبها! صدای سکه طلا شنیدم... اینا هستن، اینا، که اونو فروختن! آخ، آدمکشا! اینا گرگن، گرگ!

موی سرش را پس می‌زد. دستهایش را روی پیشانی خود می‌کشید. گفتی می‌خواهد آنرا بنخواند. بعد ادامه داد:

— مدتها بود که می‌دیدم پیشانیش با یه گلوله سوراخ شده. در سرم همیشه کسانی بودن که با تفنگ در کمین او بودن... چقدر هولناکه! دست‌شونو احساس می‌کنم. استخوانمو میشکنن و کاسه سرمو خالی می‌کنن. آخ، رحم کنین، رحم کنین! خواهش می‌کنم! دیگه پیش اون دختره نمیره.

دیگه دوستش نداره. هرگز، هرگز! زندونیش می‌کنم، نمیذارم بره بفشش کنه. نه، نه! رحم کنین، شلیک نکنین... تقصیر من نیست. آخ، اگه میدونستین...

تقریباً زانو زده بود. گریه می‌کرد، استغاثه می‌کرد، دستهای لرزان بینوای خود را به سوی سایه شومی که در تیرگی می‌دیدش دراز می‌کرد. ناگهان قد برافراشت. چشمانش درشت‌تر شد. از گلوی متشنجش ناله دردناکی خارج شد. گفتی منظره‌ای که تنها او می‌دید و خودش را آکنده از هراس دیوانه‌کننده‌ای ساخته است.

انگار کسی را خفه می‌کند، پس‌پس رفت، برگشت و بار دیگر به روی تخت‌خوابش افتاد، غلت زد، قاه قاه خنده‌اش صدای جنون‌آمیزی داشت. او گفت:

— او، ژاندارم!

پاسکال حمله عصبی را با نگاههای دقیق تعقیب می‌کرد. دو برادر که سخت به وحشت افتاده بودند و چیزی جز مثنی جمله‌های بی‌سروته نمی‌فهمیدند، به گوشه‌ای از اتاق پناه برده بودند. روگن وقتی کلمه ژاندارم را شنید، خیال کرد که مطلب را فهمیده است. از هنگامی که فاسق ننه‌دید در مرز کشته شده بود، زن کینه عمیقی نسبت به همه ژاندارمها و کارمندان گمرک داشت و با اندیشه انتقام‌جویانه خود همه را با یک چوب می‌راند. روگن آهسته گفت:

— داره ماجرای قاچاقچی رو واسه مون می‌گه.

پاسکال به او اشاره کرد که سکوت کند. پیرزن دم مرگ با زحمت زیاد از جا بلند می‌شد. با بهت و حیرت نگاهی به دور و بر خود انداخت. لحظه‌ای خاموش ماند. سعی کرد که اشیاء را بجا آورد. انکار در جای ناشناسی است. سپس با تشویش ناگهانی پرسید:

— پس کو تفنگ؟

پزشک تفنگ را به دستش داد. ناله ضعیفی از شادی سر داد. مدتی به آن نگاه کرد. آهسته و با صدای دلنواز دخترکی گفت:

— خودشه، آره، می‌شناسمش، همه‌اش آلوده به‌خونه. امروز، لکه‌هاش تازه‌است. دستای سرخ اون روی قنداقش چند خط خونی گذاشته. آخ! بیچاره، بیچاره ننه‌دید!

سر معیوبش باردیگر آشفته شد. به فکر فرو رفت. زمزمه می‌کرد:

— ژاندارمه مرده بود، ها! امروز دیدم باز برگشته... این آدمکشا

هیچ وقت نمی‌میرن!

و دوباره دستخوش خشم خموش شد. همچنان که تفنگش را تکان می‌داد به‌سوی دو پسرش پیش رفت. آن دو تا کنار دیوار پس رفتند و از ترس خاموش ماندند. گره دامنش باز شد. دامنش پایین آمده بود و روی زمین کشیده می‌شد. اندام تاب‌خورده نیمه‌عریانش که از کپولت بسیار تکیده بود راست می‌شد. زن فریاد زد:

— شما بودین که شلیک کردین! من صدای سکه طلا رو شنیدم... چه بدبختی هستم من! همش گرگ زاییدم... یه خونواده گرگ، یه مشت گرگ... تو اینا فقط یه طفل معصوم بود که اینا خوردنش! هرکدومشون یه‌گاز زدن. هنوز دهن‌شون آلوده به خونه... مرده‌شورتون بیره! دزدیدن، کشتن! تازه مته اشخاص محترم و شریف زندگی می‌کنن. مرده‌شورتون بیره! لعنتی‌ها، لعنتی‌ها!

آواز می‌خواند، می‌گریست، فریاد می‌زد و باجمله‌ای عجیب‌نغمه‌گونه چون صدای گوشخراش تیرباران، تکرار می‌کرد: لعنتی‌ها! پاسکال اشکریزان بغلش کرد و دوباره او را خواباند. پیرزن مثل کودکی رام بود. ترانه‌خوانی را از سر گرفت، به آهنگش شتاب بیشتری بخشید، و با دستهای خشکیده‌اش روی ملافه رنگ می‌گرفت. پزشک گفت:

— نگران همین بودم! دیوونه شده. برای موجود فلک‌زده‌ای مته او، که بیماری حاد عصبی داشته، این ضربه بیش از اندازه سخت بوده. اینم مته باباش تو دارالمجانین میمیره.

روغن تصمیم گرفت کنجی را که در آن پنهان شده بود ترک کند. او

پرسید:

— مگه چی دیده؟

پاسکال جواب داد:

— نگران چیز دیگه‌ای هستم. وقتی شما اومدین می‌خواستم راجع به سیلور با شما صحبت کنم. اسیر شده. تا دیر نشده باس رفت استانداریو دید و نجاتش داد.

روغن‌فروش سابق نگاهی به پسرش انداخت. رنگش پریده بود.

بعد تندتند گفت:

— ببین چی میگم: تو ازش مواظبت کن. من امشب خیلی گرفتارم. فردا سعی می‌کنیم اونو به دارالمجانین تولت منتقلش کنیم. شما، ماکار، باس همین امشب از اینجا برین. باس قسم بخورین! من میرم پیش

عالیجناب بله‌ریو!

با لکنت سخن می‌گفت. برای بیرون رفتن از خانه و رسیدن به سوز سرمای کوچه بیتاب بود. پاسکال با نگاه نافذی به دیوانه، پدر و عمویش نگاه می‌کرد. خودخواهی عالمانه چیره بود. با وسواس جانور - شناسی که دگردیسی حشره‌ای را بررسی می‌کند، این مادر و آن دو پسر را مورد بررسی قرار می‌داد. او به شاخه‌های يك خانواده می‌اندیشید: تنه يك درخت خاستگاه شاخه‌های گوناگون است. شیرۀ تلخش يك نوع جرثومه را به دورترین ساقه‌ها می‌رساند. ساقه‌ها، بنا به محیط سایه‌سار یا آفتابی خود، پیچ و تاب متفاوتی می‌یابد. لحظه‌ای چنین پنداشت که آذرخشی درگرفته است و او توانسته آینده افراد خانواده روگن - ماکار را مشاهده کند. دسته‌ای از سگان را دید که در میان شعله‌هایی از خون و طلا رها گشته و حرص و آز خویش را سیراب می‌کنند.

به شنیدن نام سیلور، ننه‌دید دست از ترانه‌خوانی برداشت. لحظه‌ای نگران گوش فراداد. بعد، بناکرد به کشیدن زوزه‌های چندش‌آور. شب چادر سیاه خود را همه‌جا گسترده بود. اتاق که تاریک تاریک بود به طرز ناگواری گود می‌شد. فریادهای زن دیوانه که دیگر خودش دیده نمی‌شد از دل تیرگی چنان درمی‌آمد که گویی از گور فروبسته‌ای به بیرون می‌زند. روگن که خودش را باخته بود گریخت. زهرخنده‌هایی که در تاریکی کوچه به های‌های جانکاه‌تر گریه می‌مانست سر در پی او نهاده بود.

همین‌طور که از بن‌بست سن‌میتز خارج می‌شد، دستخوش تردید بود. با خود فکر می‌کرد که اگر از استاندار برای سیلور طلب بخشش کند برای خودش خطرناک نیست؟ اریستید را دید که در اطراف میدان می‌گشت. جوان وقتی پدرش را به‌جا آورد با قیافۀ نگران به‌سوی او دوید و چند کلمه‌ای در گوش او گفت. رنگت از رخسار پی‌یر پرید. به انتهای میدان، میان تیرگی‌هایی که فقط آتش کولیمبا با نور سرخ خود لکه‌ای به‌آن‌سی‌زد نگاه وحشت‌زده‌ای انداخت. آنگاه هر دو در کوچه رم ناپدید شدند. می‌دویدند. انگار آدم‌کشته‌اند. یقۀ پالتو خود را بالا زده بودند تا شناخته نشوند. روگن آهسته گفت:

- از دوندگی راحت شدم. بریم شام‌مونو بخوریم. مردم منتظرمون!  
وقتی رسیدند، سالن زرد جلالی داشت. فلیسیته می‌دوید و به هر گوشه سر می‌کشید. همه آمده بودند: سیکاردو، گرانو، رودیه، ووئی،



روغن‌فروشها، بادام‌فروشها و همه دارودسته آنها، فقط مارکی درد روماتیسم را بهانه کرده و نیامده بود. البته قرار بوده که به مسافرت کوتاهی برود. این سوداگران که دستشان آلوده به خون مردم بود احساساتش را جریحه‌دار می‌ساختند. ظاهراً خویش او کنت دو والکه‌راس از وی خواسته بود که مدتی در کاخ کوربیر او زندگی کند تا از یاد مردم برود. رد مهمانی از طرف آقای دوکارناوان خانواده روگن را سخت خشمگین ساخت. ولی فلیسیته تصمیم گرفت که شام شکوهمندتری تدارک ببیند و دلش را سبک کند. دو جار بزرگ کرایه کرد، دو پیش‌غذا و دو میان‌غذای سبک اضافی سفارش داد تا جای خالی مارکی را پر کند. برای تشریفات بیشتر، میز شام را در سالن چیدند. از هتل پرووانس، ظرفهای نقره و چینی و بلور آورده بودند. از ساعت پنج میز چیده شده بود تا مهمانان به‌محض ورود خود بتوانند حظ بصر ببرند. در دو انتهای میز، روی سفره سفید، در گلدانهای چینی زرین گلدار، دو دسته گل‌سرخ مصنوعی گذاشته بودند.

وقتی مهمانان همیشگی سالن زرد دور هم جمع شدند، نتوانستند تحسین خود را از مشاهده چنین شکوهی پنهان کنند. آقایان بسا نگاه شگفت‌زده لبخند می‌زدند. نگاه موذیان‌ای رد و بدل می‌شد که به روشنی می‌گفت: «خل شدن. پول‌شونو دور می‌ریزن!»

حقیقت این بود که فلیسیته هنگام دعوت از اشخاص نتوانسته بود جلوی زبان خودش را بگیرد. همه فهمیده بودند که پی‌یر نوار گرفته و شغل مهمی به‌دست آورده است. این امر، به قول پیرزن، لب و لوجه همه را آویزان کرده بود. از سوی دیگر، به قول رودیه، «این زنکه زنگی زیادی فیس و افاده می‌فروخت.» در روز پاداش، دارودسته این سوداگرانی که به پیکر بیجان جمهوری یورش برده بودند، ضمن اینکه همه به همدیگر چشم دوخته بودند، و هر یک افتخار می‌کرد پرسروصداتر از پهلودستی خود گاز بزند، ناپسند می‌شمردند که همه افتخارات جنگی فقط نصیب میزبان‌شان شود. حتی کسانی که به اقتضای طبیعت خود پارس کرده بودند، و از امپراتوری نوپا توقعی نداشتند، وقتی می‌دیدند که در سایه تلاش آنها گداترین و فاسدترین همه نوار سرخ به سینه خود می‌زند سخت برآشفتمند. اگر به همه مهمانان سالن نشان و نوار می‌دادند، جای گله نبود.

رودیه که گرانو را به کنار پنجره‌ای کشیده بود گفت:

— نه اینکه علاقه‌ای به نشان داشته باشم، نه. در دوره لویی فیلیپ،

وقتی که درباریان مشتری من بودن، نشانو نگرفتم. چه شاه نازنینی بود،  
لوتی فلیپ! فرانسه دیگه همچه آدمی پیدا نمی‌کنه!

رودیه دوباره هوادار خاندان اورله‌آن شده بود. بعد با تزویر  
رندانه همان کشباف سابق کوچه سنت‌اونوره افزود:

— گرانوی عزیز، خیال می‌کنین نوار به سینه شما نمیاد؟ حالا  
خودمونیم، برای نجات شهر شمام به اندازه روغن زحمت کشیدین. دیروز،  
خدمت عده‌ای از اشخاص بسیار محترم بودم. اصلاً باورشون نمی‌شد که  
شما فقط با یه چکش تونسته باشین اون همه هیاهو به پا کنین!

گرانو با لکنت تشکر کرد. عین دخترکی که برای نخستین بار به  
عشق خود اعتراف می‌کند سرخ شد. سرش را بیخ گوش رودیه گذاشت و  
آهسته گفت:

— هنوز چیزی به کسی نگین. ولی فکر می‌کنم که روغن میخواد  
واسه من هم تقاضای نوار کنه. پسر ماهیه!

کشباف سابق قیافه جدیدتری گرفت و از آن پس ادب بیشتری نشان  
داد. وقتی ووتیه هم پیش آنها آمد و از پاداش بحتی که دوستشان گرفته  
بود سخن به میان آورد، وی به صدای بلند، طوری که فلیسیته در چندقدمی  
بشنود، گفت:

— مردانی مته روغن به لژیون دونور افتخار میدن!

کتابفروش نیز همداستان شد. صبح همان روز به او قول صریح  
داده بودند که مشتریان مدارس را به او خواهند داد. اما سیکاردو. وی  
ابتدا اندکی ناراحت شد که چرا دیگر تنها فرد صاحب نشان این گروه  
نیست. به عقیده او فقط افراد نظامی حق نصب نوار داشتند. شهادت  
پی‌یر موجب شگفتی او شده بود. ولی از آنجا که ذاتاً آدم خوش‌قلبی بود،  
به هیجان آمد و بالاخره فریاد زد که افراد خاندان ناپلئون مردان با عاطفه  
و نیرومند را سرافراز می‌کنند.

به همین جهت، روغن و اریستید با شور و شعف تمام مورد استقبال  
قرار گرفتند. همه دستها به سوی آنها دراز شد. حتی با آنها روبوسی  
کردند. آنزل روی کاناپه کنار مادرشوهرش نشست. فلیسیته شاد بود،  
و با شگفتی زن شکمویی که هرگز آن همه غذا را یکجا ندیده به میز نگاه  
می‌کرد. اریستید جلو رفت. سیکاردو آمد و درباره مقاله بسیار جالب  
روزنامه «مستقل» به داماد خود تبریک گفت و بار دیگر محبت خود را  
نثار او می‌کرد. در جواب پرسشهای پدرانهای که از جوان می‌شد، وی

گفت که مایل است دست زن و بچه‌اش را بگیرد و به پاریس برود تا در سایه حمایت اوژن پیشرفت کند، ولی پانصد فرانک کم دارد. سیکاردو که از هم‌اکنون دخترش را در پذیراییهای کاخ امپراتوری ناپلئون مجسم می‌کرد قول داد که این مبلغ را به او بدهد.

در این هنگام، فلیسیته با اشاره‌ای شوهرش را فراخواند. پی‌یر که عده زیادی دورش را گرفته بودند و در نهایت محبت و دلسوزی از علت رنگ‌پریدگی او سؤال می‌کردند لحظه‌ای گریبانش را از چنگک آنها رها ساخت. او توانست در گوش زنتش آهسته بگوید که پاسکال را دیده است و ماکار هم همان شب شهر را ترک می‌کند. بار دیگر صدایش را آهسته‌تر کرد و دیوانگی مادرش را به او اطلاع داد و انگشت خود را روی دهانش گذاشت تا به او بفهماند که «اصلاً چیزی نگو که شام‌مونو خراب می‌کنه.» فلیسیته لبورچید. نگاهی با همدیگر رد و بدل کردند که فکر مشترک خود را در آن خواندند. حالا، دیگه پیرزن خار سر راهشون نیست. همون‌طور که دیوارهای باغ خونواده فوک رو خراب کردیم، خونه مغروبه قاقاچی رو هم می‌گوییم. و از این پس، برای همیشه از عزت و احترام مردم پلاسان برخوردار خواهند شد.

ولی مهمانان چشم از میز بر نمی‌داشتند. فلیسیته از آقایان خواهش کرد که بفرمایند سر میز. گفتی دنیا را به آنان بخشیده‌اند. همه رفته بودند قاشق و چنگال بردارند که سیکاردو با حرکت دست خود لحظه‌ای فرصت خواست. از جا برخاست و با متانت تمام گفت:

— آقایون! می‌خوام به نام این گروه، به میزبانمون بگم چقدر از پاداشی که وطن‌دوستی و شهادت‌شون نصیب ایشان ساخته خوشحالیم. در حالی که ما در دست اراذل، آواره و دربه‌در بودیم، اذعان می‌کنم که زوگن با الهام الهی در شهر موندن. به همین جهت، تصمیم دولت‌رو از تددل مورد تأیید قرار میدم... اجازه بدین حرفام تموم بشه... بعد به دوست‌مون تبریک بگین. بنابراین، باس به اطلاع‌تون برسونم: دوست‌مون «شسوار لژیون‌دونور» لقب میگیرن هیچ، به ریاست دازایی هم منصوب میشن!

فریاد شگفتی حاضران برخاست. همه منتظر شغل کم اهمیتی بودند. عده‌ای با قیافه دژم لبخند زدند. خوشبختانه چشم‌انداز میز یاری کرد و ستایشها دوباره با شدت بیشتر شروع شد.

سیکاردو بار دیگر تقاضای سکوت کرد و ادامه داد:

— صبر کنین دیگه، حرفم تموم نشده... فقط یه جمله دیگه عرض می‌کنم... میشه امیدوار بود که بر اثر مرگت آقای پروت دوستمون از مون دور نخواهد شد.

در حالی که مهمانان فریاد شادمانی برمی‌آوردند، فلیسیته حس کرد که دلش تیر کشیده است. سیکاردو مرگت رئیس دارایی را قبلا برای او تعریف کرده بود. ولی اکنون که این مرگت ناگهانی و ناگوار را دوباره در آغاز این شام پیروزی یادآوری کرد نسیم سردی بر چهره زن وزید. به یاد آرزوی خود افتاد: او بود که رئیس دارایی را کشته بود. مهمانان با زنگت روشن کرد و چنگال نقره شادمان غذا می‌کشیدند. در شهرستان، پیش از حد و با هیاهو غذا می‌خورند. همین‌که از کنار میز دور شدند، همه با هم حرف می‌زدند. به شکست خوردگان ناجوانمردانه دشنام می‌دادند، به همدیگر تملق می‌گفتند، غیبت مارکی را مورد تفسیرهای ناپسند قرار می‌دادند. می‌گفتند که نجیب‌زادگان از دماغ فیل افتاده‌اند. حتی سر آخر رودیه در لفافه گفت که چون مارکی از ترس شورشیان یرقان گرفته است برای همین از حضور در این مجلس عذر خواسته است. دور دوم پذیرایی چون هجوم سگان شکاری بود. روغن‌فروشان و بادام‌فروشان وطن را نجات داده بودند. جامشان را به سلامتی روغن بلند کردند. گرانو بسیار قرمز شده بود و به لگنت افتاده بود. وویی رنگش پریده بود، مست و خراب بود. ولی سیکاردو همچنان می‌ریخت. آنزل که زیادی خورده بود، حال برای خودش لیوان لیوان قندداغ درست می‌کرد. این شادی که نجات یافته‌اند، دیگر نخواهند لرزید، در این سالن زرد، دور این میز رنگین، زیر نور تند دو جار و چلچراغی هستند که برای نخستین بار بدون حباب پوشیده از فضله سیاه می‌دیدند، حماقت آقایان را شکوفا می‌کرد و لذت سرشار و بیکران و ژرفی به آنان می‌بخشید. در گرمای سالن، لحن صداها چرب می‌شد، و با هر غذایی که می‌آوردند نرم‌تر و ستاینده‌تر می‌گشت. نمی‌دانستند با چه زبانی سپاس گویند. حتی گفتند که این شام «ضیافت لوکولوس» است. این لطیفه را يك استاد دباغ بازنشسته گفت.

پی‌یر شاد بود و می‌درخشید. پیروزی از صورت پهنش می‌بارید. فلیسیته که چنگ‌آزموده شده بود، می‌گفت تا وقتی خود نتواند خانه کوچکی

---

۲- Lucullus سردار رمی که علیه مهرداد کبیر جنگید و در بازگشت با شکوه و جلال زیست.

در محله نوساز بخرند، فعلا همین خانه آقای پروت بیتوا را اجاره خواهند کرد. و از هم اکنون اثاث آینده را در اتاقهای رئیس دارایی پخش می‌کرد. او نیز وارد کاخ امپراتوری خود می‌شد. یک لحظه، همین طور که سروصدای حاضران بلند بود، چنین می‌نمود که خاطره‌ای ناگهانی در ذهن او خلجان می‌کند. از جای خود برخاست. رفت و سرش را بیخ گوش اریستید گذاشت و از او پرسید:

— سیلور چی شد؟

جوان که از این پرسش غافلگیر شده بود، به خود لرزید و آهسته جواب داد:

— مرد. وقتی که ژاندارم با یک ضربه هفت تیر مغزشو داغون کرد. من اونجا بودم.

فلیسیته هم دچار لرزه خفیفی شد. داشت دهنش را باز می‌کرد که از پرسش پیرسد چرا بچه را از دست ژاندارم نجات نداده و از مرگش جلوگیری نکرده است. اما چیزی نگفت و همان‌طور هاج و واج ماند. اریستید که پرسش را روی لبهای لرزان مادر خوانده بود، نجواکنان گفت:

— میدونین، من چیزی نگفتم... کار خوبی کردم. جهنم، از دست اون هم راحت شدیم.

فلیسیته از این صراحت خشن بدش آمد. اریستید هم مثل پدرش، مثل مادرش، خونی به گردن داشت. اگر شرابهای هتل پرووانس و رؤیاهایی که از سفر قریب‌الوقوع خود به پاریس در سر می‌پروراند ظاهرسازی و ریای معمولش را از او نگرفته بود، مسلماً چنین بیشرمانه و گستاخ اعتراف نمی‌کرد که در حومه پرسیه می‌زد و اجازه داد که مغز پسر عمه‌اش را داغان کنند. پس از اینکه حرف از دهنش پرید، روی صندلی جابه‌جا شد. پی‌یر که از دور به گفتگوی زن و فرزندش گوش می‌داد، فهمید و از سر همدستی‌نگاهی به آنها انداخت که آکنده از تمنای سکوت بود. در میان قهقهه مستانه و شادیهای سورچرانی، این آخرین نسیم وحشتی بود که بر سر افراد خانواده روگن وزید. وقتی فلیسیته خواست برود و سر جای خود بنشیند، آن طرف‌کوچه، پشت پنجره‌ای شمعی‌دیدکه می‌سوخت. کنار جنازه آقای پروت که آن روز صبح از سنت‌رور آورده بودند شب‌زنده‌داری می‌کردند. زن نشست. احساس کرد که این شمع پشتش را می‌سوزاند. ولی صدای خنده بلند بود. و هنگامی که تنقلات را آوردند،

سالن زرد آکنده از فریاد شادمانی شد.

در این هنگام، حومه هنوز از فاجعه‌ای که میدان سن‌میتز را به خون آغشته بود به خود می‌لرزید. پس از کشتار دشت نور، بازگشت سربازان با انتقامجویی‌های بیرحمانه‌ای همراه بود. یک‌عده به‌ضرب قن‌داق تفنگ پشت دیواری از پا درآمدند. گروه دیگری با هفت تیر یک ژاندارم ته گودالی به خاک و خون کشیده شدند. سربازان نعش‌کشته‌شدگان را روی جاده می‌انداختند تا وحشت دهن مردم را ببندد. با رد پای خونینی که بر جای گذاشته بودند، می‌شد تعقیب‌شان کرد. جاده شاهد سلاخی سربازان دولتی بود. در هر مرحله، چند شورشی را سر به نیست می‌کردند. دونه‌ش را در سنت‌رور، سدنفر را در ارشر و یک تن را در به‌آژ کشتند. وقتی در پلاسان، کنار جاده نیس اردو زدند، تصمیم گرفتند که بار دیگر یکی از اسرا، یعنی آشوبگرترین‌شان را تیرباران کنند. فاتحان صلاح‌دانستند که این نعش تازه را هم پشت سر خود بر جای گذارند تا رعایت حرمت امپراتوری نوپا را به مردم شهر گوشزد کنند. ولی سربازان دیگر از کشتن خسته شده بودند. هیچ‌کس داوطلب این کار زشت نشد. اسرا که دستپاچه‌شان را دو به دو به هم بسته بودند و بدجای بستر سربازی آنها را روی الوار انداخته بودند، با حیرت آکنده از تسلیم و خستگی گوش می‌دادند.

در این موقع، رانگاد ژاندارم خیل تماشاگران کنجکاو را با خشونت پس زد. همین‌که شنیده بود سربازان با چند شورشی اسیر برگشته‌اند از بستر خود برخاست. از تب می‌لرزید. در این سرمای تیره زمستان سلامت خود را به خطر انداخت. وقتی پا به بیرون گذاشت، زخمش باز شد. پارچه‌ای که کاسه تهی چشمش را می‌پوشاند خونین شد. رشته‌های باریک سرخ روی گونه و سبیلش جاری گشت. با این هیبت هراس‌انگیز و خشم خاموش و چهره رنگ‌پریده‌ای که در پارچه خونینی پیچیده شده بود شتابان خودش را رساند. به قیافه هر اسیر مدتی دقیق شد. به این ترتیب، از تیرکی به تیرک دیگر می‌رفت، سرش را خم می‌کرد، جلو می‌رفت و باز برمی‌گشت و بی‌باکترین اسیر را با حضور ناگهانی خود دچار دل‌پره می‌ساخت. ناگهان فریادی برآورد و گفت:

— ایناش، مردکه دزد، پیداش کردم!

دستش را روی شانه سیلور گذاشت. سیلور که روی تیرکی چنک زده بود، با قیافه منگ و آرام به جلو می‌نگریست و چشم به افق دور و

تیره شامگاه دوخته بود. از هنگام حرکت از سنت‌رور، او دچار همین نگاه تپبی بود. سربازان وقتی به ضرب قن‌داق تفنگ کاروان اسیران را به شتاب برمی‌انگیختند، او طی فرسنگها آرامش کودکانه‌ای نشان داد. سر و روی او پوشیده از گرد و غبار راه بود. از تشنگی و خستگی داشت می‌مرد. ولی همچنان به راه خود ادامه می‌داد و سخنی بر زبان نمی‌راند. عین جانوران فرمانبرداری که از بیم شلاق چوپانان رمه‌وار سر در راه می‌نهند، در عالم خیال، دخترک را زیر درختان، آرمیده در پرچم، و نگاهش دوخته به آسمان، می‌دید. سه روز بود که فقط او را می‌دید. اکنون، در دل این تیرگی فزاینده هنوز او را می‌دید.

رانگاد به طرف افسری برگشت که نتوانسته بود در میان سربازان خود افراد لازم جوخه اعدام را پیدا کند. ژاندارم سیلور را به او نشان داد و گفت:

— این پسره جانی چشم‌مو کور کرده. اینو بدین من... کارتون کمی راحت‌تر میشه.

افسر بدون آنکه پاسخی دهد، دستش را به طرز گنگی حرکت داد و با قیافه بی‌اعتنا رفت. ژاندارم فهمید که حریفش را به او بخشیده‌اند. گریبان جوان را گرفت و تکانش داد و به او گفت:

— یالله پاشو ببینم!

سیلور نیز مثل همه اسرای دیگر همزن‌جیری داشت. با يك دست به يك روستایی اهل پوژول بسته شده بود. مورگک ۲ مرد پنجاه‌ساله‌ای بود که گار دشوار زمین در زیر آفتاب سوزان از او غولی ساخته بود. قدش از هم‌اکنون خمیده، دستهایش خشکیده و چهره‌اش تخت و صاف بود. منگ بود و چشمش می‌زد و قیافه لجوج و بدگمان جانوران کتک‌خورده را داشت. وقتی دید که همه اهالی روستا به راه افتاده‌اند، او نیز با چنگک باغبانی خود پای در راه نهاد. ولی اصلاً نمی‌دانست که چرا به اینجا آمده است. از وقتی که اسیر شده بود، کمتر از پیش می‌فهمید. به طور مبهم خیال می‌کرد که او را به خانه‌اش برمی‌گردانند. این تعجب که دستش را بسته‌اند، مشاهده این همه مردمی که نگاهش می‌کردند، حاج و واجش ساخته و به منگی او افزوده بود. از آنجا که تنها به همان گویش محلی خود حرف می‌زد و جز آن زبانی نمی‌فهمید، نتوانست حدس بزند

که ژاندارم از او چه می‌خواهد. صورت پت و پهنش را به طرف او برگرداند و زور زد که بفهمد. بعد، چون تصور کرد که نام ولایتش را از او می‌پرسند، با صدای نخراشیده‌اش گفت:

— اهل پوژول هستم!

قاه‌قاه خندهٔ انبوه جمعیت بلند شد. عده‌ای فریاد زدند:

— روستایی رو از اون پسره جدا کنین!

رانگاد گفت:

— ولش! از این کرما هرچی بیشتر بکشیم بهتره. حالا که همسفرن،

بنارین باهم برن!

هممه‌ای درگرفت.

ژاندارم، با آن چهرهٔ هراس‌انگیز آلوده به خون خود سر برگرداند، تماشاگران پس رفتند. سوداگر ترو تمیزی راهش را کشید و رفت. می‌گفت که اگر بیش از این آنجا بماند، دیگر شام از گلویش پایین نخواهد رفت. پس بچه‌ها که سیلور را بجا آورده بودند، دربارهٔ دختر سرخپوش حرف زدند. به همین جهت، سوداگر ترو تمیز برگشت تا فاسق دختر پرچمدار یعنی موجودی را که روزنامهٔ اخبار راجع به آن مطالبی نوشته بود بهتر تماشا کند.

سیلور چیزی نمی‌دید و نمی‌شنید. رانگاد ناچار شد یقه‌اش را بگیرد. پس جوان برخاست و مورگت را هم مجبور کرد که برخیزد. ژاندارم گفت:

— بیاین! خیلی طول نمیکشه!

سیلور یک چشمی را شناخت. لبخندی بر لبانش نقش بست. گفتی شستش خبردار شده است. بعد سرش را برگرداند. مشاهدهٔ یک چشمی و سبیلهایی که خون مثل یخ شومی خشکش کرده بود حسرت بیکرانی در وجود او برانگیخت. آرزو داشت که در آرامش محض جان بسپارد. از دیدن تنها چشم رانگاد که در زیر پارچه رنگ‌ورورفته برق می‌زد پرهیز کرد. جوان به پای خود به ته میدان سن میتر، همان کوره‌راه تنگی رفت که تل تخته از نظرها پنهانش می‌ساخت. مورگت از پی او می‌رفت.

در زیر آسمان زردگون میدان غمزده گسترده بود. نور ابرهای مسگونه با بازتابهای مبهم خود فرو می‌ریخت. این دشت برهنه، کارگاهی که تیرکهای خشکیده از سرما در آن غنوده بودند، هرگز اندوه شامگاهی چنین دیرپا و دل‌شکار به‌خود ندیده بود. کنار جاده، اسرا، سربازان و انبوه تماشاگران در میان تاریکی زیر درختان ناپدید شدند. تنها زمین و



تیرکها و تل تخته‌ها در واپسین فروغ میرنده رنگ می‌باختند و با رنگ گل‌آلود خود ظاهر مبهم سیلاب خشکیده را می‌گرفتند. سایه چوب‌بست نازک خرپای اره‌کشان که در گوشه‌ای قد برافراشته بود، چوبه دار و پایه‌های ساطور اعدام می‌نمود. جز قیافه رمیده سه کولی که دم در کلبه خود ظاهر شده بودند، دیاری دیده نمی‌شد: پیرمردی و پیرزنی و یک دختر بلند مو و زوزی که چشمش مثل چشمهای گرگ می‌درخشید.

سیلور پیش از آنکه به کوره‌راه برسد، نگاهی افکند. به یاد روز یکشنبه دوری افتاد که در میانه مهتابی خوش از وسط این کارگاه گذشته بود. چه لطف و صفایی داشت! پرتو رنگ‌باخته ماه در امتداد تیرکها آهسته جاری بود. از آسمان سرد سکوت سنگینی فرومی‌ریخت. در دل خاموشی، کولی مو و زوزی به زبان ناشناخته‌ای آهسته آواز می‌خواند. بعد سیلور متوجه شد که آن یکشنبه دور هشت روز پیش بود. هشت روز پیش آمده بود تا با میت وداع کند. چه دور می‌نمود! احساس می‌کرد سالهاست که پا به این میدان نگذاشته است. اما وقتی که وارد کوره‌راه شد، دلش مالش رفت. بوی علفها و سایه تخته‌ها و سوراخهای دیوار را بجمای آورد. از همه اینها ناله و مویه برخاست. کوره‌راه تنگ، غمبار و تهی کشیده شد و در چشم او درازتر از پیش می‌نمود. احساس کرد باد سوزناکی در آن می‌وزد. این گوشه به طرز ناگواری قدیمی و کمپنه شده بود. دید که دیوار در کام خزه فرو رفته، فرش زمردین بر اثر یخبندان خشکیده و تل تخته‌ها در زیر باران پوسیده است. چه ماتمی حاکم شده بود! زردی شامگاه چون غبار گل‌ولای بر ویرانه‌های عشق و جوانی شیرینش فرو می‌ریخت. ناچار چشمانش را بست، و باز دیگر رهکوره سبز و خرم را دید و فصلهای شاد پروبال گشودند. هوا جانبخش بود. در هوای گرم پابه‌پای میت می‌دوید. بعد دانه‌های درشت باران زمستانی یکریز فرو می‌بارید. آن دو همیشه می‌آمدند و زیر این تخته‌ها پنهان می‌شدند و به ریزش پریاهوی رگبار، شادمان گوش فرا می‌دادند. سرتاسر زندگی و همه شادی او در لمحهای از برابر دیدگانش گذشت. میت از دیوار خانه پایین می‌پرید، شتابان به سوی او می‌آمد و سراپای وجودش از خنده‌های پرطنین می‌لرزید، در مقابل او می‌ایستاد، جوان سپیدی چهره‌اش را با آن قیافه پر حالت و زلف سیاهش می‌دید. دخترک از آشیانه زاغ که در آوردنش سخت دشوار است سخن می‌گفت و او را در پی خود می‌کشاند. آنگاه به نغمه آرام رود و ترانه زنجره‌های دیرپا و زمزمه نسیمی که در

میان شاخ و برگ درختان صنوبر چمنزارهای سنت کلر می‌وزید گوش فراداد. در عین حال چقدر دویده بود! کاملاً یادش بود. دخترک ظرف پانزده روز شنا را فراگرفته بود. دختر نازنینی بود. فقط يك عیب بزرگ داشت: میوه مردم را می‌چید. ولی او بعد کم‌کم اصلاحش می‌کرد. خیال نخستین نوازشها جوان را به کوره‌راه کشاند. آن دو همیشه به همین دخمه برمی‌گشتند. پنداشت که ترانه میرنده دخترک کولی و صدای بسته شدن آخرین پنجره‌ها و آونگ سنگین ساعتها را هنوز می‌شنود. بعد زنگ لحظه جدایی نواخته می‌شد. میت دوباره از دیوار بالا می‌رفت. از همان بالا با اشاره دست او را می‌بوسید. و جوان دیگر او را نمی‌دید. بغض کشنده‌ای گلویش را فشرد. دیگر هرگز دختر را نخواهد دید، هرگز! يك چشمی پوزخند زنان گفت:

— برو هر کجا که دلت می‌خواهد، برو، جاتو انتخاب کن!

سیلور باز هم چند قدمی پیش می‌رفت. به انتهای کوره‌راه نزدیک می‌شد. دیگر جز گوشه‌ای از آسمان را که روز زنگاری در آن جان می‌سپرد نمی‌دید. دو سال تمام زندگی او در اینجا گذشته بود. در این کوره‌راهی که او قلبش را آن‌همه در آن به‌گلگشت برده بود، فرار سیدن تدریجی مرگ لطف و صفای وصف‌ناپذیری داشت. درنگ می‌کرد. از وداع طولانی خود با هر آنچه دوست داشت، از گل و گیاه گرفته تا چوب و سنگ و دیوار کهنه لذت می‌برد. میت به همه این اشیاء جانی بخشیده بود. فکرش دوباره پریشان شد. در انتظار سن مناسب بودند تا با هم عروسی کنند. ننه‌دید هم قرار بود با آن دو زندگی کند. آخ! کاش از این دیار می‌گریختند، به جای دوری می‌رفتند، به دیار بسیار دوری پناه می‌بردند. آن سوی روستای گمنامی که دیگر بچه‌های و لگرد حومه نمی‌توانستند بیایند و جنایت پدر شانتگره را به رخ دختر بکشند! چه آرامش دلپذیری به دست می‌آوردند! در کنار شاهراهی يك کارگاه گاری‌سازی باز می‌کرد. البته اکنون به بلند پروازیمهای گذشته کارگری خود چار تکبیر زده بود. دیگر حسرت کالسکه‌سازی و اتاق بزرگ و بدنه خوش نقش کالسکه‌ها را که مثل آینه می‌درخشیدند نمی‌خورد. در حیرت و نومیدی کنونی خود نتوانست به یاد بیاورد که چرا رؤیای ساده‌اش هرگز جامه عمل نخواهد پوشید. ای کاش همراه میت و ننه‌دید از اینجا برود. حافظه‌اش آشفته بود. به صدای خشن تیراندازی گوش فرا می‌داد، می‌دید که پرچمی در برابر او بر زمین می‌افتد، چوب پرچم می‌شکند، پارچه‌اش چون بال پرنده‌ای که با تیری شکار شده آویزان است.

این جمهوریّت بود که با میت در گوشه‌ای از پرچم سرخ به خواب فرو می‌رفت. آخ! چه ماتمی! هر دو مرده بودند. سوراخ خونینی بر سینه داشتند. پس این دو لاشه عزیز بودند که اینک راه زندگی را به روی او می‌بستند. دیگر چیزی نداشت. می‌توانست جان بدهد. همین فکر بود که از سنت‌رور قیافه آرام کودکانه و آرامش گنگ و منگی ویژه‌ای به او بخشیده بود. احتمالاً اگر کتکش هم می‌زدند احساس نمی‌کرد. مرغ وحش از قفس تن جدا گشته بود. اینک او در زیر درختان، در میان دود تند باروت، در برابر دو محبوبه درگذشته خود زانو زده بود.

ولی یک چشمی حوصله‌اش سررفته بود. مورگت را که آهسته می‌رفت و کشیده می‌شد، هل داد و داد زد:

— ده برین دیگه! من که نمی‌خوام امشب اینجا بخوابم!

سیلور سکندری رفت. به زیر پای خود نگاه کرد. تکه‌ای از کاسه سر مرده‌ای در زیر علف، سفیدی می‌زد. پنداشت که کوره‌راه از طنین صدای آدمیزادگان پر شده است و او آن را می‌شنود. درگذشتگان، مردگان کهن که دم‌گرمشان در شبهای تابستان آن دو را چنان حیرت‌انگیز منقلب می‌ساختند اکنون او را به خود می‌خواندند. آن دو زمزمه‌های آشنای آنها را خوب می‌شناختند. درگذشتگان شاد بودند و به او می‌گفتند که بیاید. به او مژده می‌دادند که میت را در خاک، در پناهگاهی پوشیده‌تر از این رهکوره تنگ به او بسپارند. گورستان که بستر گیاهان خودروی خویش را با خرسندی گشوده بود، با رایحه سنگین و گیاهان تیره‌رنگ خود امیال تند و تیزی را در دل آن دو کودک برمی‌انگیخت و نمی‌توانست آن دو را به آغوش یکدیگر بیندازد، اکنون در آرزوی آن بود که خون گرم سیلور را بنوشد. دو تابستان بود که گورستان چشم به‌راه این عروس و داماد بود.

یک چشمی پرسید:

— همین جاست؟

جوان نگاهش را به جلو دوخت. به انتهای کوره‌راه رسیده بود. چشمش به سنگ مزار افتاد. در اندام خود لرزشی احساس کرد. میت راست می‌گفت. این سنگ مال او بود. آرامگاه... ماری... مرده... آری دختر مرده و تخته‌سنگ هم روی او غلتیده بود. پای جوان سست شد. به سنگ سرد تکیه داد. سابقاً، در آن شبهای دور و دراز، وقتی آن دو در گوشه‌ای می‌نشستند و به راز و نیاز می‌پرداختند، این سنگ چه گرم بود!

دختر از این گوشه می آمد و هنگام فرود آمدن از دیوار آن قدر پایش را به این گوشه سنگ گذاشته بود که سنگ ساییده شده بود. در این ساییدگی، چیزی از وجود دختر و اندام لطیفش بر جای مانده بود. جوان می اندیشید که همه اینها مرگبار بوده و این سنگ بر جای خود مانده است تا او در آنجا عشق بورزد و همان جا درگذرد.

يك چشمی هفت تیرش را پر کرد.

مردن! مردن! اندیشه اش دل سیلور را شاد می ساخت. پس او را از این راه دراز سپیدی که از سنت رور فرود می آمد و به پلاسان منتهی می شد به اینجا می آوردند. اگر می دانست پیش از این شتاب می کرد. روی این سنگ می میرد، در انتهای کوره راه تنگ جان می دهد، در هوایی جان می سپرد که وی می پنداشت هنوز دم گرم میت را در آن احساس می کند. برای درد خود به چنین تسکینی امیدوار نبود. آسمان خوب بود. با لیخنه مبهمی منتظر ماند.

در این موقع، مورگ هفت تیرها را دید. تا این لحظه منگ در پی جوان به راه افتاده بود. ناگهان وحشت بر او مستولی شد. با صدای نخرانیده ای هی می گفت:

— اهل پوژول هستم! اهل پوژول هستم!

به خاک افتاد، زیر پای ژاندارم در میان گل و لای غلت زد، استدعا می کرد. لابد تصور می کرد که او را عوضی گرفته اند. رانگاد زمزمه کنان گفت:

— خب چیکار کنم که تو اهل پوژول هستی؟

بینوا می لرزید و از وحشت می گریست و نمی دانست که برای چه می میرد. دستهای لرزان، دستهای دگرگون گشته و پینه بسته کارگری خود را جلو می برد و به گویش محلی خود می گفت که گناهی نکرده است و او را بیخشنند. يك چشمی حوصله اش سررفت که چرا روستایی آن همه می جنبند و نمی گذارد او دهنه لوله هفت تیر را راحت روی شقیقه او قرار دهد. ژاندارم فریاد زد:

— خفقون می گیری یا نه؟ مردکه بی سروپا!

آنگاه مورگ که از وحشت دچار جنون شده بود و نمی خواست بمیرد، مثل يك جانور، عین خوکی که سرش را می برند، بنا کرد به زوزه کشیدن. ژاندارم دوباره گفت:

— خفقون بگیر، مردکه بی سروپا!

و مغزش را داغان کرد. روستایی جسم بیجانسی شد و به خاک درغلتید. نعشش غلتی زد، به پای تلی از تخته‌ها افتاد و همان‌جا روی خود مچاله ماند. شدت تکان، زنجیری را که با آن او را به همزنجیرش بسته بودند پاره کرد. سیلور در برابر سنگ مزار زانو زد.

رانگاد در انتقامجویی ظرافتی به خرج داده و مورگت را اول کشته بود. با هفت تیر درمش بازی می‌کرد. آن را بالا می‌برد و از احتضار سیلور حظ می‌کرد. جوان که آرام بود به او نگریست. مشاهده یک چشمی، که چشم تهی از عاطفه‌اش جان او را می‌سوخت، ناراحتش کرد. سرش را برگرداند. می‌ترسید اگر همچنان به این مرد بیتاب از تب، با آن پارچه آلوده و سبیل خون‌آلوده نگاه کند با زبونی و بزدلی جان سپارد. ولسی همین‌طور که سرش را بلند می‌کرد، محاذی دیوار، در محلی که میت از آن پایین می‌پرید، چشمش به چشم ژوستن افتاد.

وقتی که ژاندارم دو اسیر را با خود می‌برد، ژوستن در میان انبوه تماشاگران دروازه رم بود. دو پا داشت و دو پا هم قرض گرفت و دوید، باغ ژامفرن را دور زد تا از تماشای صحنه اعدام محروم نشود. این فکر، که از میان همه او باش حومه فقط او خواهد توانست این فاجعه را همچون از بالای بالکنی راحت تماشا کند، چنان شتابی به گامهای او می‌بخشید که دوبار زمین خورد. ولی با همه شتاب جنون‌آمیز خود دیر رسید و نخستین شلیک را ندید. نومید شد و از درخت توت بالا رفت. وقتی دید که سیلور هنوز کشته نشده است، لبخندی بر لبانش نقش بست. مرگت دختر دایی خود را از سربازان شنیده بود. حال قتل کارگر گاری‌ساز هم خوشی او را به اوج خود می‌رساند. او از رنج دیگران لذت می‌برد. اینک این لذت با هول و دهشت صحنه قتل ده برابر می‌شد و با وحشت دلنشینی به هم می‌آمیخت. با چنین حظی منتظر شلیک ماند.

سیلور وقتی چهره او را شناخت، چهره‌ای که پشت دیوار تنها ایستاده بود، این پسره رذل پلید، با آن قیافه شاد زردنبو، با آن موی کم‌پشت سیخ روی پیشانی، خشم خموشی وجودش را فراگرفت و احساس کرد که مایل است زنده بماند. این آخرین شورش خون او بود. طغیانی که ثانیه‌ای بیش نپایید. پس بار دیگر زانو زد. به جلو خود نگاه کرد. در آن شامگاه دلگیر سایه دیگری هم از برابر دیدگان او گذشت. احساس کرد که در انتهای رهکوره و ابتدای بن‌بست ننه‌دید را می‌بیند. سرپا، سپید و افراشته چون قدیسی سنگی ایستاده بود و دورادور ناظر احتضار او بود.

در این هنگام، جوان سردی لوله هفت تیر را روی شقیقه خود احساس کرد. قیافه زرد ژوستن خندان بود. سیلور چشمانش را بست. ندای درگذشتگان کهن را شنید که با خشم و هياهو او را می خواندند. در دل تاریکی، او جز دخترک در زیر درختان، پیچیده در پرچم، و نگاهش دوخته به آسمان، چیز دیگری نمی دید. بعد يك چشمی شلیک کرد، و همه چیز به پایان رسید. کاسه سر کودک همچون انار رسیده ای ترکید. صورتش به سنگ خورد، لبهایش به محلی چسبید که با پای میت ساییده شده بود. همان جای گرمی که محبوبش اندکی از وجود خویش آنجا نهاده بود.

در خانه روگن، شب، به هنگام تنقلات، قهقهه مستانه، درکنارمیزی که از بخار تهمانده شام هنوز گرم بود، گوش فلک را کر می کرد. بالاخره آنها نیز از لذات توانگران می چشیدند! حرصشان، که با سی سال امیال سرکوفته، شدت گرفته بود، با قساوت بروز می کرد. این تشنه کامان بزرگ، این درندگان تکیده که تازه از شب پیش افسار خود را گسیخته و به کامرانی یورش آورده بودند، در ستایش امپراتوری نوپا و دوره روده گرم جانوران شکاری هلهله می کردند.

کودتا، همان طور که بنای دولت خاندان بناپارت را برمی افراشت، پایه های دارایی خانواده روگن را نیز می ریخت.

پییر از جا برخاست، جامش را جلو برد و به صدای رسا گفت:

— من جام خودم را به سلامتی حضرت والا لوثی، امپراتور می نوشم! آقایان که عقده حسادت را در شراب شامپانی حل کرده بودند، همه از جا برخاستند، و با هلهله گوشخراش جام خود را بلند کردند. صحنه زیبایی بود. سوداگران پلاسان، رودیه، گرانو، ووثیه و دیگران، می گریستند، و بر جنازه هنوز گرم جمهوریّت یکدیگر را می بوسیدند. ولی فکر بکری به خاطر سیکاردو خطور کرد. نوار اطلسی گلگونی را که فلیسیته محض سرگرمی حاضران بالای گوش راستش چسبانده بود از روی موی زن برداشت، با کارد دسر خود تکه ای از اطلس را برید و رفت آن را با تشریفات تمام در جادکمه ای یقه روگن فرو برد. وی اظهار فروتنی کرد، با چهره ای شاد و شکوفا خود را پس کشید و آهسته گفت:

— نه، خواهش می کنم، زوده هنوز! باس صبر کنیم که حکمش هم منتشر بشه، بعده

## سیکاردهو اعتراض کرد:

— ای وای! میذارین سرجاش بمونه یا نه؟ آخه نابه سلامتی یه سرباز قدیمی ناپلئون داره بهتون نشون افتخار میده!

تمام جمعیت سالن زرد با هم کف زدند. فلیسیته از حال رفت. گرانوی کم حرف، به هیجان آمد و رفت روی صندلی، دستمال سفره اش را تکان داد و سخنانی ایراد کرد که در میان هیاهوی حاضران ناشنیده ماند. سالن زرد پیروز شده بود، و از هیجان به هذیان افتاده بود.

ولی نوار اطلس گلگون که در جادکمه ای پی بر قرار داشت، تنها لکه سرخ پیروزی خانواده روگن نبود. در زیر تختخواب اتاق مجاور نیز کفشی با پاشنه خونین فراموش گشته بود. شمعی که آن سوی کوچه، در کنار جنازه آقای پروت می سوخت، چون زخم شکافته ای در دل تیرگی خون می گریست. و دورتر، در انتهای میدان سن میتر، برکه خونینی روی سنگ مزار لخته می شد.

پایان